

# دیوان عطار

صحیفہ سید الدین عطار نیشابوری

بی بیع الرثمان مسرور انقر

دیوان اعطاری

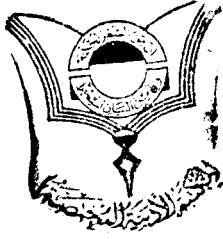
سخن فریدالدین عطار نیشابوری

پدیح الرمان فردوس انظر

انتشارات نگاه

۳/۰۰۰ ن م

۶/۹

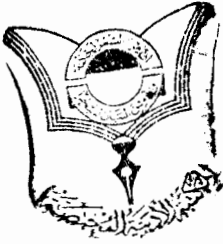


ديوان عطار



# دیوان عطار

شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری



شرح احوال عطار  
بدیع الزمان فروزانفر

نشر نخستین

نشر نخستین

دیوان عطار

شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری

تنظیم و نمونه‌خوانی و نظارت: جهانگیر منصور

چاپ دوم: ۱۳۷۶

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

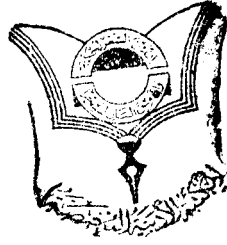
لیتوگرافی: امید

چاپخانه: نوبهار

مرکز پخش: انتشارات نگاه، خیابان انقلاب، خیابان ۱۱ فروردین، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰

ISBN: 964 - 90651 - 5 - 6

شابک: ۹۶۴ - ۹۰۶۵۱ - ۵ - ۶

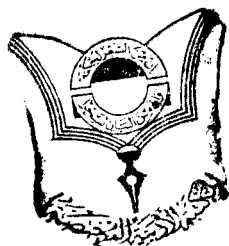


# شرح احوال عطار

استاد بديع الزمان فروزانفر







## نام و القاب

نام وی به اتفاق اکثر مورخین و تذکره‌نویسان محمد است و این روایتی است درست و مطابق با گفته خود او:

آنچه آن را صوفی آن گوید به نام  
من محمد نامم و این شیوه نیز  
ختم شد آن بر محمد و السلام  
ختم کردم چون محمد ای عزیز  
[مهیبت‌نامه]

و در مدح حضرت رسول اکرم (ص) گفته است:

از گنه، رویم نگردانی سیاه  
حق همانمی من داری نگاه  
[منطق‌الطیر]

و در داستان مرگ پدرش و ذکر دعای او در حق خود، چنین می‌گوید:

به آخر دم چنین گفت آن نکوکار  
خداوندا محمد را نکودار  
[اسرارنامه]

پس بدون شک سخن ابن‌الفوطی در تلخیص مجمع‌الاداب که نامش را «سعید» شمرده سهو است و درخور اعتماد نیست.

کنیه او به گفته محمد عوفی ابوحامد است و چون وی با شیخ معاصر بوده است، سخن او را بر قول دیگران که کنیه او را ابوطالب ذکر کرده‌اند ترجیح توان داد.

لقب او فریدالدین است و در این باب هیچ شک نیست، زیرا عوفی و ابن‌الفوطی و تمام کسانی که شرح حالش را نوشته‌اند این لقب را آورده‌اند و هم در پایان نسخه خطی دیوان عطار مکتوب در سنه

ششصد و هشتاد و دو [مجلس شماره ۱۲۶۸] این لقب مذکور است و از این همه مسلم می‌گردد که او در قرن هفتم که در نیمه اول آن قرن به شهادت رسیده و پس از آن، بدین لقب مشهور بوده است. علاوه بر آن شیخ عطار در قصائد و غزلیات و در مثنویاتش گاه خود را به عنوان «فرید» یاد می‌کند که بی‌گمان مخفف لقب او «فریدالدین» است. بنا بر روش معمول نزد بعضی از محدثین و مورخین که به رعایت احتیاط کلمه «الدین» را از پایان القاب مضاف به «دین» حذف می‌کرده‌اند. شیخ ما در غالب قصائد و غزلیات و سایر آثار خویش از خود به لفظ «عطار» نیز یاد می‌کند و معاصرین و دیگران هم او را بدین عنوان شناخته‌اند و شهرت این عنوان به حدی است که نام و عناوین دیگر او را تحت الشعاع قرار داده و تقریباً از خاطرها برده است و علت شهرت او بدین نام آن است که وی دارو فروش بوده و طبابت می‌کرده و در عرف چنین کس را عطار می‌گفته‌اند و هنوز هم می‌گویند. شیخ ما چنان که گفتیم عنوان «فرید» و «عطار» را مانند تخلص در قصاید و غزلیات و در خطاب به خود در مثنویاتش می‌آورد و گاه در محل واحد و با فاصله اندک هر دو عنوان را ذکر می‌کند و از اینجا استنباط می‌شود که او به مناسبت وزن و یا بر حسب میل خود گاه لفظ «فرید» و گاه «عطار» را در تعبیر از خود اختیار می‌نموده و نباید تصور کرد که او در اول «فرید» و در آخر عمر «عطار» تخلص می‌کرده است زیرا آوردن این دو تخلص در مثنویات دلیل قاطع است که چنین تصویری مبنای درست ندارد.

### پدر و مادر عطار

نام پدر شیخ بنا بر مشهور ابراهیم و کنیه‌اش ابوبکر بوده است. ابن الفوطی نام او را یوسف نوشته و در پایان نسخه خطی دیوان عطار [مجلس شورا] به نام محمود یاد شده و چنان که گفته آمد سخن ابن الفوطی در نام و نسبت عطار سهو محض است ولی ضبط نسخه خطی دیوان به سبب قدم و قرب عهد به زمان شیخ که تنها شصت و پنج سال با زمان شهادتش فاصله دارد خالی از قوت نتواند بود هر چند که تعدد روایت جانب قول مشهور را تأیید و تقویت می‌نماید.

چنین به نظر می‌رسد که پدر شیخ مدتی دراز زیسته و ظاهراً تا هنگامی که عطار اسرارنامه را به نظم آورده در قید حیات بوده است، شیخ در این منظومه داستان مرگ پدر خود را بدینگونه آورده است:

بهرسیدم در آن دم از پدر من	که چونی گفت چونم ای پسر من
ز حیرت پای از سر می‌ندانم	دلم گم گشت دیگر می‌ندانم
نگردد این کمان کار دیده	به بازوی چو من پیری کشیده
چنین دریا که عالم می‌کند نوش	ز چون من قطره‌ای بر ناورد جوش
بدو گفتم که چیزی گوی آخر	که سرگردان شدم چون گوی آخر
جوابم داد کای داننده فرزند	به فضل حق به هر بابی هنرمند
ز غفلت خود نمایدم همه عمر	چه گویم ژاژ خایدم همه عمر



## شرح احوال عطار

به آخردم چنین گفت آن نکوکار  
 خداوندا محمد را نکو دار  
 پدر این گفت و مادر گفت آمین  
 وزان پس زو جدا شد جان شیرین  
 [اسرارنامه]

و چون شیخ در موقع اسرارنامه لااقل شصت ساله بوده پس کمینه مدت زندگانی پدرش را می توان حدود هشتاد سال فرض نمود و نظر به آنکه ولادت عطار چنان که بیاید در حدود سال پانصد و چهل واقع شده پس شاید بتوان گفت که پدر او میانه سال های پانصد و نود و پنج و ششصد رخت از جهان بریسته است. هرچند احتمال می توان داد که وفات پدر شیخ قبل از نظم اسرارنامه واقع شده و بعدها عطار آن را به مناسبت در آن کتاب آورده باشد.

بنابر روایات گذشتگان، پدر شیخ داروفروش بود و دکان عطاری داشت و شیخ ما دکان و شغل پدر را به وراثت اداره می کرد و دنبال می نمود ولی هم قصه ای که از اسرارنامه نقل نمودیم حاکی است که او مردی بیدار دل و دارای نوعی از مذاق زاهدانه یا تصوف نیز بوده است.  
 مادر عطار به فحوای این بیت:

پدر این گفت و مادر گفت آمین  
 وزان پس زو جدا شد جان شیرین

به هنگام مرگ پدرش و ظاهراً در وقتی که شیخ اسرارنامه را به نظم می آورد هنوز در جهان می زیست و چنان که از گفتار شیخ در خسرونامه (یاگل و هرمز) مستفاد می شود و به وقت آنکه عطار سرگرم سرودن آن منظومه بود درگذشت و آن زن اهل معنی بود و نفس مؤثر و آه سحرگاهی عرش گذار داشت و مدت بیست سال می رفت که طریق زهد پیش گرفته و خلوت گزیده بود و مایه استظهار و پشت دار شیخ ما بود.

اینک گفته عطار در صفت مادر خویش:

مرا گر بود انسی در زمانه	به مادر بود و او رفت از میانه
اگرچه رابعه صد تهمتن بود	ولیکن ثانیة این نیک زن بود
چنان پشتم قوی داشت آن ضعیفه	که ملک شرع را روی خلیفه
اگرچه عنکبوتی ناتوان بود	ولیکن بر سر ما سایه بان بود
نه چندان است در جانم غم او	که بتوان داد شرح ماتم او
چو محرم نیست ای غم با که گویم	غمی کز مرگ او آمد به رویم
نبود او زن که مرد معنوی بود	سحرگاهان دعای او قوی بود
عجب آه سحرگاهش بودی	ز هر آهی به حق راهیش بودی
چو سالی بیست هست اکنون زیادت	که نه چادر نه موزه داشت عادت
ز دنیا فارغ و خلوت گزیده	گزیده گوشه و عزلت گزیده
به تو آورد روی ای رهنمایش	بسی زد حلقه بر در، در گشایش

و چون شیخ در موقع نظم اسرارنامه و الهی نامه شصت ساله بوده و ظاهراً این دو کتاب را بعد از

منطق الطیر و مصیبت‌نامه سروده است و هم به نص خود او در خسرونامه:

سه سال است این زمان تا لب بیستی به زهد خشک در کنجی نشست  
مدت سه سال خاموش نشست و شعر نمی‌گفته پس می‌توان فرض کرد که مادر شیخ دست‌کم  
سه سال بعد از پدرش زنده بوده و وفات او (بر فرض ما در تاریخ مرگ پدر شیخ) به سال پانصد و نود و  
هشت یا ششصد و سه اتفاق افتاده است.

### تاریخ ولادت و مدت زندگانی عطار

ابن الفوطی و عوفی و مؤلف تاریخ گزیده درباره سال ولادت شیخ چیزی نگفته‌اند. جامی نیز در  
نفحات الانس بدین نکته اشارتی نکرده است ولی دولتشاه که معاصر جامی بوده تاریخ ولادت شیخ را  
در ششم شعبان سال پانصد و سیزده و به روزگار سنجرین ملک‌شاه (۵۵۲-۵۱۱) شمرده است و پس از  
او دیگران این روایت را پذیرفته و نقل کرده‌اند و مؤلف مجمع الفصحا و ریاض العارفین سال پانصد و  
دوازده را قید کرده و ظاهراً او نیز مأخذی جز تذکره دولتشاه نداشته و بنابراین یا نسخه او غلط بوده و یا  
در طبع تحریفی روی داده است و بی‌هیچ شک گفته دولتشاه صحت ندارد و غلط است به دلایل ذیل:

۱. عوفی، عطار را در عداد شعرائی که بعد از عهد سنجر (۵۲۲) می‌زیسته‌اند آورده و این  
مطلب با گفته دولتشاه به کلی منافات دارد.

۲. در صورتی که ولادت او به سال ۵۱۳ و وفاتش چنان‌که همو گفته است به سال ششصد و  
بیست و هفت اتفاق افتاده باشد عمر عطار به صد و چهارده سال رسیده و این امری بسیار مستبعد  
است و منافات دارد با قرائنی که از گفته او درباره عمرش به دست می‌آید.

عطار چنان‌که خواهیم گفت عمر خود را از «هفتاد و اند» سال بالاتر نبرده است و این دو نکته  
مستفاد است از مقدمه علامه فقید محمد قزوینی بر تذکره الاولیاء عطار.

و گمان می‌رود که ولادت شیخ در حدود سال پانصد و چهل اتفاق افتاده و وفات او چنان‌که  
خواهیم گفت به سال ششصد و هیجده و در قتل عام نیشابور به دست مغول واقع شده و او نزدیک به  
هشتاد سال و علی‌التحقیق هفتاد و اند سال زندگانی کره است و این نظر مبتنی است:

اولاً: بر اینکه شیخ سنین عمر خود را از سی سالگی تا هفتاد و اند سالگی در اشعار خود قید  
نموده است:

به زیر خاک بسی خواب داری ای عطار محسب نیز چو عمر آمدت به نیمه شست  
از آن جهت که رسیدن عمر به نیمه شصت دلالت می‌کند بر آنکه عطار این قصیده را در  
سی سالگی ساخته است و در غیر این مورد نیز اشاره بدین عدد دارد که ظاهراً مقصود کثرت است از  
این قبیل:

قرب سی سال ز خود خاک همی دادم باد تا به جان راه برم راه ببردم به تنم  
[دیوان عطار]

تا آنگاهی که خویش را باز شناخت [مختارنامه]	در هر نوعی به فکر سی سال دوید
دردا که نکرده‌ای سر از خاک برون [مختارنامه]	سی سال ز خویش خاک می‌داری باز
من گم شدم و نیافتم او را باز [مختارنامه]	سی سال به جان نشان جانان جستم
خود صد گره و هزار دیگر افتاد [مختارنامه]	گفتم بگشایم این گره در سی سال
یک شعله همه روغن او پاک بسوخت [مختارنامه]	سی سال در این چراغ روغن کردیم

و شاهد استعمال عدد ۳۰ در کثرت عبارت ذیل است:

«شیخ گفت سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابل به محاسن باید رفت و سر به زانوی اندوه باید نهاد تا تحرک مردان بدانی»

[تذکره الاولیاء]

و ظاهراً در گفته خاقانی نیز به همین معنی است:

پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی  
که سلطانی است درویشی و درویشی است سلطانی

[دیوان خاقانی]

پس از چندین چله در عهد سی سال روم پنجاهه گیرم آشکارا  
[دیوان خاقانی]

و مؤید آن گفته مولاناست:

دوری بگشت این تن کز دل بگشته‌ای سی سال دور باشد، سی را چهل مکن  
[کلیات شمس]

و گویا در اشاره به چهل سالگی خود گفته است:

هر جان که به راه رهنمون می‌نگرد چل سال به دیده جنون می‌نگرد  
چون چل بگذشت آفتابی بیند کز روزن هر ذره برون می‌نگرد  
[مختارنامه]

و این ابیات دلیل آن است که شیخ از سن پنجاه گذشته و به شصت رسیده است:

چو پنجه سال خویشان را کشتم به عجز نهاد سال شست انگشتم  
شک نیست که شست را کمانی باید چون شست تمام شد کمان شد پشتم  
[مختارنامه]

چون روی به پنجاه و به شست آوردیم چیزی که نبایست به دست آوردیم  
بسیار چو سرو سرفرازی کردیم تا عاقبت کار شکست آوردیم  
[مختارنامه]

تویی ای شست ساله تیره حالی  
 که این شش روزه کردت در جوالی  
 [الهی‌نامه]

چو سالم شست شد نبود زبانی  
 اگر من شست را سازم کمانی  
 [اسرارنامه]

و تصور می‌رود که در ابیات ذیل هم بدین نکته اشاره می‌کند:

مدت سی سال سودا پخته‌ایم  
 مدت سی سال دیگر سوختیم  
 [دیوان عطار]

سی سال به صد هزار تک بدویدیم  
 تا از ره تو به درگهت برسیدیم  
 سی سال دگر گرد درت گردیدیم  
 چوبک زن بام و عسست نه دیدیم  
 [مختارنامه]

و می‌توان گفت که مقصودش طول مدت طلب و مجاهدت خویش بوده و نظر به منطوق عدد نداشته است چنان که در نظائر آن (استعمال عدد ۳۰ در کثرت) گفته آمد. و درین غزل به هفتاد سالگی خود اشارت نموده است:

کارم از عشق تو به جان آمد  
 دلم از درد در فغان آمد  
 تا می عشق تو چشید دلم  
 از بد و نیک بر کران آمد  
 . . . . .  
 دین هفتاد ساله داد به باد  
 مرد میخانه مغان آمد  
 [دیوان عطار]

و بی‌شک در این بیت:

تو غافل‌ی و به هفتاد پشت شد چو کمان  
 تو خوش بخفته و عمرت چو تیر رفت ز شست  
 [دیوان عطار]

مقصودش ذکر هفتاد سالگی خود نیست چه آنکه در مقطع این قصیده گفته است:

به زیر خاک بسی خواب داری ای عطار  
 مخسب نیز چو عمر آمدت به نیمه شست  
 و از این بیت مستفاد می‌شود که از سن هفتاد گذشته و به هفتادواند رسیده است:

مرگ درآورد پیش وادی صد ساله راه  
 عمر تو افکند شست در سر هفتادواند  
 [دیوان عطار]

پس بنابراین شیخ ما بیش از هفتاد سال زیسته و کمتر از هشتاد سال عمر داشته است زیرا لفظ «اند» در فاصله هفتاد و یک و هشتاد و ظاهراً از سه تا نه استعمال می‌شود و چون شهادت شیخ به سال ۶۱۸ واقع گردیده و در آن تاریخ نزدیک به هشتاد سال داشته فرض ولادت او در حدود سال ۵۴۰ نزدیک به واقع خواهد بود.

غیر از این در دو مورد سخن از نود سالگی به میان آورده است:

کاریش پدید آمد کان پیر نود ساله  
 برجست و میان حالی بر بست به زناری



در بردیندار دیر چست قماری بکرد  
دین نود ساله را از کف کفار برد  
[دیوان عطار]

و این هردو بیت در وصف پیری است که آیین قلندری گرفته و به دیر روی آورده و سیاق سخن چنان است که هرگز به خاطر نمی‌گذرد که مقصود شخص عطار باشد و بی‌گمان عدد (۹۰) را به معنای کثرت آورده است علی‌الخصوص که در بیت دوم می‌رساند که پیر دین نود ساله را از کف «دیندار دیر» برده است.

ثانیاً: براینکه شیخ از چند تن مشایخ تصوف و زهاد نام برده که در اواسط قرن ششم وفات کرده‌اند و از سخن وی برمی‌آید که ایشان را ملاقات نکرده و در زمان شهرت و شعسرایی او در قید حیات نبوده‌اند و از آن جمله است ابویعقوب یوسف بن ایوب همدانی صوفی معروف که در عداد مشایخ بزرگ سلسله نقشبندی محسوب است و به سال پانصد و سی و پنج درگذشته است. شیخ عطار دو حکایت از وی در منطق‌الطیر و یک حکایت در الهی‌نامه می‌آورد. دیگر رکن‌الدین ابوالقاسم عبدالرحمان بن عبدالصمد بن احمد بن علی اکاف نیشابوری که از فقها و زهاد عصر بود و سنجرین ملک‌شاه بدو اعتقاد عظیم داشت و نزد غزان واسطه شد تا از قتل او صرف‌نظر کردند و او در سال پانصد و چهل و نه وفات یافت و هموست که شیخ عطار مطلبی از قول وی در تذکره‌الاولیاء نقل کرده است.

شیخ عطار چهار حکایت از وی در مصیبت‌نامه و دو حکایت در الهی‌نامه نقل کرده است. دیگر ابومنصور مظفر بن اردشیر عبّادی (۴۹۱-۵۴۷) از وعاظ معروف قرن ششم که شیخ عطار حکایتی از او در اسرارنامه می‌آورد.

دیگر محیی‌الدین محمد بن یحیی از مشاهیر علماء قرن ششم که در وقعه غز به قتل رسید و عطار یک حکایت از وی در مصیبت‌نامه مندرج ساخته است. و تعبیر عطار در همه این مواضع طوری است که معلوم می‌شود آن حکایات را به واسطه نقل می‌کند و آن اشخاص در وقت نظم آنها زنده نبوده‌اند.

با اینکه شیخ حکایاتی را که از دیدار خود نقل می‌کند و جزو مشاهدات وی بوده است به صورتی روایت می‌نماید که حضور وی در حادثه محسوس و متیقن می‌گردد، مانند حکایت شخصی که دیوانه شده بود (مصیبت‌نامه) و قصه دیوانه نیشابوری (همان کتاب) و قصه عطار با رفیقی از آن خود (الهی‌نامه) و داستان عطار با پیر سالخورده (اسرارنامه).

ثالثاً: اینکه شیخ عطار حکایات بسیار از سنجرین ملک‌شاه (۵۱۱-۵۵۲) در آثار خود آورده و از او غالباً مانند اشخاص متوفی تعبیر کرده و این دلیل است که بعد از روزگار سنجر شهرت یافته و بنابراین ولادتش مقارن بوده است با اواخر عهد سنجر.

شیخ عطار در الهی‌نامه و مصیبت‌نامه و منطق‌الطیر چند حکایت از سنجر به نظم آورده است.

رابعاً: اینکه به نص ابن الفوطی، خواجه نصیرالدین طوسی (۶۷۲-۵۹۷) عطار را در نیشابور ملاقات کرده و در آن هنگام عطار پیر بوده است. اینک سخن ابن الفوطی:  
 «رَأَى مَوْلَانَا نَصِيرَ الدِّينِ أَبُو جَعْفَرٍ مُحَمَّدُ بْنُ أَحْسَنِ الطُّوسِيِّ نَيْشَابُورَ وَقَالَ كَانَ شَيْخًا مَفْوْهُاً حَسَنَ الاسْتِبْطَاطِ وَ الْمَعْرِفَةِ لِكَلَامِ الْمَشَائِخِ وَ الْعَارِفِينَ وَ الْأَثَمَةِ السَّالِكِينَ».

و چون نصیرالدین طوسی در حدود سنه ششصد و هیجده که استادش قطب‌الدین مصری در قتل عام نیشابور به قتل رسید از این شهر خارج شده و نزد سالم‌بن بدران مصری رفته و از وی در سال ششصد و نوزده اجازه روایت کتاب غنیة النزوع ابن زهره را به دست آورده است بنابراین هیچ شک باقی نمی ماند که ملاقات وی با عطار قبل از سال ششصد و هیجده صورت گرفته است و هر چند که تاریخ ملاقات خواجه با عطار دقیقاً معلوم نیست ولی به احتمال هر چه قوی تر باید مابین سال ۶۱۲ و ۶۱۸ عطار را دیده باشد زیرا طرز داوری او درباره عطار شاهدی قوی است که خواجه در آن هنگام دارای بصیرت و اطلاع از اقوال مشایخ صوفیه بوده و کمتر از پانزده سال نداشته و چون ولادت وی به اتفاق مورخین به سال پانصد و نود و هفت واقع گردیده پس ملاقات او با شیخ عطار مقدم بر سال پانصد و دوازده صورت نگرفته و چون شیخ عطار به سال ششصد و هیجده به قتل رسیده و خواجه نیز در همان سال از نیشابور سفر گزیده، بنابراین ملاقات او با شیخ مؤخر از این سال هم نبوده است.  
 از طرف دیگر خواجه نصیر از عطار بدینگونه تعبیر می کند: «وَ كَانَ شَيْخًا مَفْوْهُاً الْخ» و شیخ در لغت عرب بر کسی اطلاق می شود که از پنجاه یا پنجاه و یک سال کمتر نداشته باشد و به تعریف دقیق تر کسی است که سنش مابین پنجاه و هشتاد سال باشد.

و چنان که گذشت عطار هفتاد و اند سالگی خود را به صراحت اعتراف نموده و از این بیشتر نگفته است، پس وقتی که خواجه نصیر را با وی اتفاق دیدار افتاده بی شک هفتاد و اند ساله بوده و چون این ملاقات مابین سنه ۶۱۲-۶۱۸ واقع گردیده، بنابراین عطار به احتمال قوی در حدود سال پانصد و چهل متولد شده است.

خامساً: اشاره شیخ به حادثه قحط نیشابور مانند کسی که خود در آن حضور نداشته است، شیخ بدین حادثه در ضمن حکایتی اشاره می کند:

سائلی پرسید از آن شوریده حال	گفت اگر نام مهین ذوالجلال
می شناسی بازگوی ای مرد نیک	گفت نان است این به نتوان گفت لیک
مرد گفتش احمقی و بی قرار	کی بود نام مهین نان شرم دار
گفت در قحط نیشابور ای عجب	می گذشتم گرسنه چل روز و شب
نه شنودم هیچ جا بانگ نماز	نه دری بر هیچ مسجد بود باز
من بدانستم که نان نام مهین است	نقطه جمعیت و بنیاد دین است

[مصیبت نامه]

در قرن ششم چند نوبت در خراسان قحطی افتاده است، یکی در سال ۵۳۲ و بار دیگر در سال



۵۴۳ و یازده سال پس از قحط اولین که گرانی و سختی زندگی در اکثر بلاد به حد اعلی رسیده بود و نوبت سوم در سال ۵۵۲ که این الاثیر آنها را در حوادث سال‌های ۵۳۲ و ۵۴۳ و ۵۵۲ ضبط کرده است. و ظاهراً مقصود عطار از «قحط نشابور» حادثه قحط سال (۵۳۲) یا (۵۴۳) بوده زیرا در سومین قحط او مطابق نظر ما در حدود دوازده سال و به گفته متقدمان سی و نه سال داشته است و چنان که می‌بینید شیخ این واقعه را از زبان شخص دیگر روایت می‌کند و اگر خود وی در آن حادثه حضور می‌داشت به عادت شعرا در مثل این موارد به وصف آن می‌پرداخت و قصه را آب و تاب می‌داد و بدین سادگی و خشکی نقل نمی‌نمود و به هر حال فرض آنکه مقصود شیخ واقعه سال ۵۵۲ بوده، چنان که شاید تعبیر: «قحط نشابور» با ملاحظه روایت ابن الاثیر این نظر را تأیید کند دلیل قطعی است بر بطلان عقیده متقدمان درباره ولادت او به سال ۵۱۲ یا ۵۱۳.

نتیجه آنکه ولادت شیخ به سال پانصد و دوازده یا پانصد و سیزده به هیچ روی درست نیست و با اشاره و قرائنی که از گفتار وی به دست می‌آید سازگار نتواند بود و فرض ولادت او در حدود سال پانصد و چهل امری است بالنسبه درخور قبول که با اشارات خود وی موافق تر به نظر می‌رسد. آنچه مسلم توان داشت و گفته شیخ بدان گواهی می‌دهد این است که وی عمری دراز کرده و مویش سپید شده و دندان‌هایش فروریخته و سرانجام طاق عمل و کار را از دست داده بوده است به موجب این شواهد:

در عمر دراز آنچه بدیدم یکبار	گویی که هزار بار بیشش دیدم [مختارنامه]
چو شیری گشت مویم در نظاره	هنوز از حرص هستم شیرخواره بسی رفتم بر آن گام نخستم [اسرارنامه]
کشتی عمر با کنار افتاد	رخت در آب رفت و کار افتاد
موی هم‌رنگ کفک دریا شد	وز دهن در شاهوار افتاد
روز عمری که بیخ بر باد است	با سر شاخ روزگار افتاد [دیوان عطار]
چون شیر شد مویم و در هر بن موی	صد شیر و پلنگ در کمین می‌بینم [مختارنامه]
کنون با گفت افتاده است کارم	که گر طاعت کنم طاقتم ندارم [اسرارنامه]

### بدایت کار و ورود عطار به حلقه صوفیان

بنابه روایت جامی سبب گرایش عطار به تصوف آن بود که:

«روزی در دکان عطاری مشغول و مشغوف معامله بود درویشی آنجا رسید و چند بار شیء الله

گفت، وی به درویش نپرداخت. درویش گفت ای خواجه تو چگونه خواهی مرد؟ عطار گفت چنان که تو خواهی مرد. درویش گفت تو همچون من می توانی مرد؟ عطار گفت بلی. درویش کاسه چوبین داشت زیر سر نهاد و گفت الله و جان بداد. عطار را حال متغیّر شد و دکان برهم زد و به این طریق درآمد.

#### [تفحات الانس]

و این سخن به دلایل ذیل درخور قبول نیست: نخست آنکه شیخ عطار از آغاز عمر و زمان کودکی به سخن صوفیان متمایل بوده و ایشان را دوست می داشته است چنان که در تذکرة الاولیاء گوید: «دیگر باعث آن بود که بی سببی از کودکی باد دوستی این طایفه در دلم موج می زد و همه وقت مفرّح دل من سخن ایشان بود» پس به موجب این سخن عطار از کودکی به کلمات این طایفه مشعوف بود و این امر به موجب فطرت حاصل شده و سبب دیگر نداشته است و بنابراین فرض گرایش او به تصوف بر مبنای ملاقات درویش، باطل است و حقیقت ندارد و مؤید آن هم گفته عطار است در تذکرة الاولیاء: «دیگر باعث آن بود که دلی داشتم که جز این سخن نمی توانستم گفت و شنید مگر به کره و ضرورت و مالاتد».

دوم آنکه وی بنا به اظهار خود مصیبت نامه و الهی نامه را در دکان عطاری و داروخانه به نظم آورده است چنان که در خسرو نامه فرماید:

مصیبت نامه کاندوه جهان است      الهی نامه کاسرار عیان است  
به داروخانه کردم هردو آغاز      چه گویم زود رستم زان و این باز

و این هردو منظومه مشحون است به اسرار معرفت و رموز تصوف و بالقطع و یقین آنها را عطار وقتی به نظم آورده که در تصوف قدمی راسخ و مقامی بلند داشته و مراحل سلوک را به پایان برده و چون آنها را در داروخانه نظم کرده پس در آن هنگام با وجود کمال فقر و معرفت به امور مادی هم اشتغال می ورزیده و دکان را برهم نزده بوده است.

و تصور می رود که این حکایت را از روی روایتی که ابوریحان بیرونی در کتاب الهند نقل کرده ساخته باشند. و نظیر آن چند حکایت در رساله قشیریّه، باب احوالهم عند الخروج من الدنیا نیز توان دید.

بدون شک و شبهه عطار از آغاز عمر به تحصیل علوم و فنون مشغول شده و در بسیاری از آنها اطلاع وسیع به دست آورده بود و در عین حال وی از آن کسان بود که درس و بحث و نقض و ابرام و قیل و قال مدرسه عطش و استسقای باطنشان را فرو نمی نشاند و سیراب نمی کرد. بدین جهت با وجود اطلاع وسیع از علوم رسمی و حکمت بحثی، روی از مدرسه در خانقاه می آوردند تا از زلال معرفت الهی و حکمت ذوقی و روحانی سیراب شوند و کاوش و خارخار بحث و چون و چرا را فرو نشانند.

#### عطار و طریقه کبرویه

بنا به گفته جامی و دیگران که از پس او قدم برداشته اند عطار مرید مجدالدین شرف بن المؤید

بغدادی بود (مقتول ۶۱۳ یا ۶۱۶) به قرینه آنکه در آغاز کتاب تذکرة الاولیاء از ملاقات خود با وی سخن رانده است و چون مجدالدین بغدادی از خلفا و مشایخ نجم الدین ابوالجناّب احمد بن عمر بن محمد بن عبدالله خیوقی معروف به کبری است چنین نتیجه گرفته‌اند که عطار بر طریقه کبراویه که صوفیه ذهبی در عهد حاضر منتسب بدان شناخته می‌شوند سلوک می‌کرده است.

گذشته از آنکه در هیچ یک از آثار مسلم الاسناد عطار، نامی از نجم الدین کبری یا اشارتی حاکی از ارتباط وی به طریقه کبراویه مشاهده نمی‌شود و جز در یک مورد از تذکرة الاولیا که جامی بدان استناد می‌کند نام مجدالدین بغدادی هم نیامده است و آن نیز دلیل ارادت عطار به مجدالدین بغدادی نتواند بود زیرا ملاقات مشایخ با یکدیگر امری است معمول و متداول و شاهد ارادت و تبعیت ایشان از یکدیگر نیست.

### روایت دولتشاه درباره مشایخ عطار

بنا به نقل دولتشاه، عطار پس از آنکه مرگ درویش مجذوب را بر در دکان مشاهده کرد «ترک دنیا و دنیاوی گرفته به صومعه شیخ الشیوخ العارف رکن الدین اکّاف قدّس سرّه رفت که در آن روزگار عارف و محقق بوده و به دست شیخ توبه کرد و به مجاهدت و معاملت مشغول شد و چند سال در حلقه درویشان شیخ بوده و بعد از آن به زیارت بیت الله الحرام رفته بسی مردان حق را دریافت و خدمت کرد» و این سخن سهو است زیرا رکن الدین اکّاف مردی فقیه و زاهد و واعظ بود و هیچکس از معاصرین وی و دیگران که شرح حالش را نوشته‌اند او را به عنوان «صوفی» یاد نکرده‌اند و خود سمعانی که همعصر و شاگرد وی بوده او را فقیه و زاهد خوانده و اگر از مشایخ صوفیه می‌بود دلیلی نداشت که این نکته را در تاریخ زندگانی او مسکوت بگذارد.

گذشته از آنچه گفتیم که عطار چند حکایت از رکن الدین اکّاف در آثار خود آورده و تعبیر او طوری است که گویی رکن الدین اکّاف را ندیده بلکه در هنگام وفات او (۵۴۹) طفلی خردسال بوده است.

و ظاهراً منشأ گفته دولتشاه، همان حکایاتی است که عطار از رکن الدین اکّاف و تأثیر و عظم و بیان او در مثنوی‌های خود نقل می‌کند و مستند به روایات پیشینیان نیست و هم دولتشاه شیخ ما را نظر یافته قطب الدین حیدر (متوفی ۶۱۸) شمرده و گفته است: «و شیخ عطار در طفولیت نظر از قطب عالم قطب الدین حیدر یافته و کدکن که مولد شیخ است در نواحی زاوه است و پدر شیخ، ابراهیم بن اسحاق عطار کدکنی است مرید قطب الدین حیدر بوده و شیخ عطار حیدرنامه به جهت قطب عالم در ایام شباب به نظم آورده چون در اول شباب بوده هر چند به سخنان شیخ مانند نیست اما به تحقیق سخن شیخ است و بعضی می‌گویند که حیدریان آن نظم را بر شیخ بسته‌اند و آن اعتقاد غلط است» و چنان که می‌بینید امارات ضعف و وهن از گفتار دولتشاه نمودار است و هیچ شک نداریم که این مطالب را از جهت استناد حیدرنامه به عطار برهم بافته است و اگر بیم آن نمی‌رفت که نگارنده را به غفلت

منسوب دارند هرگز به نقل این روایت بی بنیاد که دولت‌شاه بدان منفرد است نمی پرداخت.

### آیا عطار اویسی بوده است

جامی در نفحات الانس چنین می گوید: «و بعضی گفته‌اند که وی اویسی بوده است» و اویسی در تعبیرات صوفیه کسی را گویند که به ظاهر پیری ندارد و از روحانیت حضرت رسول (ص) یا یکی از مشایخ مستفید می شود و کسب فیض می کند و باطن خویش را جلا می دهد و به انوار معرفت روشن می گرداند و سیر و سلوک خویش را به تأیید روحانیت آن پیر به پایان می برد چنان که اویسی به دیدار حضرت رسول اکرم (ص) مشرف نگردید و مراحل کمال را به عشق معنویت وی طی نمود و درهم سپرد و پیداست که جهت اطلاق لفظ «اویسی» برین طایفه همین نکته است که یاد کردیم.

پس چنین معلوم می شود که عده‌ای قبل از جامی معتقد بوده‌اند که عطار در ظاهر خدمت پیری نکرده و دست ارادت به مرشدی نداده است چنان که اختلاف اقوال در نحوه طریقت و کیفیت سلوک عطار حاکی از آن است که سند قطعی در این مورد وجود نداشته است.

شیخ عطار در وصف حال خود قصیده‌ای دارد که برای ادراک احوال درونی وسیر او در مدارج سلوک نهایت اهمیت را حائز است، او درین قصیده خود را مستفید از روحانیت ابوسعید فضل‌الله بن ابی‌الخیر میهنی (متوفی ۴۴۰) معرفی می کند و معتقد است که هر دولت که دارد از او یافته است. اینک سخن عطار:

تا گل دل ز خاوران بشکفت	همه دل بوستان همی یابم
طرفه‌خاری که عشق خود گل اوست	در ره خاوران همی یابم
از دم بوسعید می دانم	دولتی کاین زمان همی یابم
از مددهای او به هر نفسی	دولتی ناگهان همی یابم
دل خود را ز نور سینه او	گنج این خاکدان همی یابم
تا که بی خویش گشتم من ازو	خویش / صاحبقران همی یابم

[دیوان عطار]

و شاید برای تأیید قول کسانی که عطار را در عداد اویسیان محسوب داشته‌اند به استناد همین ابیات بتوان گفت که او نسبت به هیچ یک از مشایخ پیشین و همعصران خود بدینگونه اظهار اخلاص نکرده و خویش را مستفید از ایشان معرفی ننموده و بنابراین اگر اویسی بوده است بی هیچ گمان مکتسب از روحانیت و شخصیت معنوی و جاویدان ابوسعید بن ابوالخیر بوده و فرط تعظیم او را نسبت به ابوسعید نیز قرینه دیگر توان شمرد چنان که در اسرارنامه گوید:

سخن بشنو ز سلطان طریقت	سپهسالار دین شاه حقیقت
به هر جزوی هزاران کل علی‌الحق	بکل محبوب حق معشوق مطلق
شگرفی کافتاب این ولایت	درو می‌تابد از برج هدایت

سليمان سخن در منطق الطير که این کس بوسعید است ابن ابوالخیر و رویهم رفته عطار در مصیبت نامه نه حکایت و در الهی نامه پنج حکایت و در منطق الطیر سه حکایت و در اسرارنامه یک حکایت از ابوسعید به نظم آورده و در تمام موارد نهایت تعظیم را مرعی داشته است.

### عطار و ابوالفضل ابن الرّیب

شیخ ما در مثنوی خسرونامه پس از مدح خلفا و ابوحنیفه نعمان بن ثابت (۸۰-۱۵۰) و محمد بن ادریس شافعی (۲۰۴-۱۵۰) شخصی را می ستاید که موسوم است به سعدالدین ابوالفضل بن الرّیب و او را قطب اولیا می خواند و می گوید که اوتاد و ابدال کشف حال از او دارند.

پدر او به گفته عطار وزیر خراسان بوده ولی به اختیار ترک وزارت گفته است. وصف عطار و ستایش های او از ابن سعدالدین که هنوز او را نشناخته ام به صورتی است که مریدان نسبت به مشایخ و پیران طریقت بجا می آورند و ذکر او پس از ابوحنیفه و شافعی دلیل آن است که عطار او را از پیشوایان و رهبران دینی و معنوی می شمرده است و با این مقدمات این معنی در خاطر تقویت می شود که مگر عطار مرید سعدالدین ابوالفضل ابن الرّیب بوده و چون از اشارات وی چنین برمی آید که او از اولیاء مستورین و نهفتگان قباب لایزالی بوده است. ارباب تذکره وی را نشناخته و عطار را گاه مرید مجدالدین بغدادی و یا اویسی و گاه مرید قطب الدین حیدر و یا رکن الدین اکاف شمرده اند.

نباید تصور کرد که مراد عطار در این مورد سعدالدین محمد بن مؤید بن عبدالله بن علی بن حمّویه است از مریدان نجم الدین کبری و معاصرین محیی الدین بن عربی و صدرالدین قونوی. زیرا چنان که از اشعار عطار برمی آید پدر ابن الرّیب وزیر خراسان بود و با اختیار خود از وزارت اعراض نمود و هیچکس پدر سعدالدین حمّوی را در عداد وزرای خراسان نیاورده است.

دیگر آنکه پدر سعدالدین ابوالفضل مدوح عطار ظاهراً ملقب بوده است به ربیب الدوله یا ربیب الدین و بدین جهت شیخ ما وی را «ابن الرّیب» می خواند و پدر سعدالدین حمّوی بدین لقب یاد نشده و هم کسی سعدالدین حمّوی را با کنیه «ابوالفضل» و با عنوان «ابن الرّیب» یاد نکرده است.

دیگر آنکه عطار می گوید سی سال است تا ابن الرّیب گوشه گرفته و روی در عبادت آورده و چنان که گفتیم عطار مثنوی خسرونامه را پس از اسرارنامه و لااقل به فاصله سه سال در نظم کشیده و در آن هنگام دست کم شصت و سه سال از عمر او می گذشته و چون ولادت عطار در حدود سال پانصد و چهل اتفاق افتاده است پس این مثنوی را باید در حدود سال ششصد و سه به نظم آورده باشد.

از طرف دیگر بنا به روایت جامی سعدالدین حمّوی در وقت وفات شصت و سه ساله بوده و اگر وفات او را در سال ۶۵۰ فرض کنیم ولادتش باید به سال پانصد و هشتاد و هفت (و با ملاحظه قول ابن تغری بردی درباره وفات او (۶۵۱) به سال پانصد و هشتاد و هشت و به گفته حمدالله که تاریخ وفاتش را ۶۵۸ می شمارد به سال ۵۹۵) واقع شده باشد و بنابراین سعدالدین حمّوی در وقت نظم خسرونامه

نوزده ساله یا هیجده ساله بوده و این با گفته عطار در وصف سعدالدین ابوالفضل بن الزبیب به هیچ روی موافق نمی آید:

و اینک اشعار عطار در مدح ابن الزبیب:

<p>ابوالفضل جهان ابن الزبیب است دل اوست آفتابی عالم افروز ولی انداخت او تا برد آیش که چون سبستی خلافت یک جو انگاشت که نقد هردو عالم حاصل اوست که داند قدر او، او هم نداند فرود آورد، حق داند معالیش حریم خاص را خاص خدا اوست ازو دارند کشف حال امروز به اقصی الغایه او را نقد جان است ولیکن کوردل را چشم آن نیست همه علمی بشتت و روی آن هست طریقت را علی الحق شافعی اوست معین دید از نور رسول او که با او سر مطلق در میان است بدین می کن قیاس خورد و خوابش که هر روزش کم از ده سیر نان است به خلوت روی آورده است تنها فرورفته بهم دم در گرفته به اوج نعمت خویشش رسانی ز نور او دلم را راه بین دار</p>	<p>خدا را آنکه محبوب و حبيب است دل و دین خواجه سعدالدین که امروز خراسان را وزارت داشت بابش چو ابراهیم ادهم ملک بگذاشت قیام آفرینش از دل اوست سر یک موی او عالم نداند چو حق تحت قباب لایزالیش بحق امروز قطب اولیا اوست اگر اوتاد و گر ابدال امروز هرآن علمی که در لوح جهان است کمال علم و فضل او نهان نیست چو روی آورد در معلوم پیوست چو بود او در شریعت شافعی دوست که سر جمله فقه و اصول او همه اسرار قرآنش عیان است بود هر قرب ماهی شرب آتش طعام او چه گویم در چه سان است شده سی سال تا دل پرسخن ها به ترک جمله عالم گرفته خدایا قادری و می توانی مرا در خرمن او خوشه چین دار</p>
---	--

از این ابیات واضح می گردد که پدر ابن الزبیب وزیر خراسان بوده و او خود مردی فقیه و اصولی و مفسر و گوشه گیر و زاهد و اهل ریاضت و کم خوراک و متورع و بر مذهب محمد بن ادریس شافعی بوده است.

و چنانکه دیدیم شیخ ما ابن الزبیب را قطب بحق می داند و قیام آفرینش را به وجود او می پندارد و به عقیده وی ابن الزبیب کسی است که بر لوح محفوظ احاطه دارد و اوتاد و ابدال فیض ازو می پذیرند و به واسطه اش احوال بر ایشان مکشوف می گردد و اینها همه صفات قطب المدار و غوث است در تعبیرات صوفیه و چون قطب المدار یک تن است و قابل تعدد نیست. پس نتیجه این می شود که عطار

نجم‌الدین کبری را (در صورتی که بدو معتقد باشد) در عداد مشایخ محسوب می‌داشته است و این منافی است با اعتقاد صوفیه کبرایه که او را جزو اقطاب می‌شمارند و بنابراین عطار در طریقت کبرایه وارد نبوده و پیر او به احتمال قریب به یقین سعدالدین ابوالفضل بن الزبیب بوده است. و از آنچه گذشت این نکته نیز مبرهن و محقق می‌شود که مقصود عطار سعدالدین محمدبن مؤید هم نتواند بود زیرا وی از مشایخ سلسله کبرایه بوده و در عداد اقطاب محسوب نمی‌شود.

### معلومات عطار

چنان که از مطالعه آثار عطار برمی‌آید وی مردی بوده است مطلع از علوم و فنون ادبی و حکمت و کلام و نجوم و محیط بر علوم دینی از تفسیر و روایت احادیث و فقه و به اقتضای شغل خود بصیر در گیاه‌شناسی و معرفت خواص ادویه و عقاقیر و آگاهی از مبادی طب نیز قابل انکار نیست. شهر نیشابور در روزگار شیخ ما همچنان یکی از مراکز مهم علمی جهان اسلام به شمار می‌رفت و شافعیّه و حنفیه در آن شهر مدارس بسیار داشتند و بساط بحث و تحقیق و ارشاد در این مدارس و در زوایا و خوانق گسترده بود و کتابخانه‌های متعدد و مشحون به نفایس کتب وجود داشت که وارد و صادر از آن استفاده می‌کردند چنان‌که به نقل ابن‌الاثیر (حوادث ۵۵۶) درفتن نیشابور و اختلال امور آن بر اثر جنگ‌های غزان با امراء سنجر و محمود بن محمدخان خاقان سمرقند هشت مدرسه از مدارس حنفیه و هفده مدرسه از آن شافعیه ویران گردیده و پنج کتابخانه سوخت و هفت کتابخانه به غارت رفت و به ثمن بخش به فروش رسید و همچنین مسجد عقیل که مجمع اهل علم و مرکز خزان کتب موقوفه بود بکلی خراب شد و روی در ویرانی نهاد.

و از جمله مدارس به نام آن شهر درین دوره مدرسه نظامیه بود که یک‌چند ابو حامد محمد بن محمد غزالی در آن مدرسه تدریس می‌کرد و شاگرد معروف و نامور او محیی‌الدین محمد بن یحیی (متولد ۴۷۶ در ترشیز و مقتول رمضان ۵۴۸) بر جای استاد خویش درس می‌گفت و طالب علمان از هر شهر و ناحیت به قصد استفاده از محضر وی به نیشابور سفر می‌گزیدند و چون بر دست غزان به شهادت رسید عالم اسلام و جهان دانش به عزای او نشستند و به پارسی و تازی مرثیتش گفتند و قصائد خاقانی در رثاء آن فقیه و عالم بزرگ، معروف و مشهور است و جز او بسیاری از علما و فقها و ادبا و صوفیه در آن شهر می‌زیستند که تراجم احوالشان در کتب تاریخ و طبقات فقها و ادبا و مفسرین و صوفیه مذکور است. هر چند که شهر قدیم نیشابور در حوادث غزان به صورتی ویران گردید که حتی دو تن هم در آنجا باقی نماندند با این همه چیزی نگذشت که شادیاخ مجمع علما و دانشمندان و شهری به اقصی‌الغایه آبادان و معمور گشت و مرکزیت یافت تا مغولان آن شهر را به سال ۶۱۸ به تمامت ویران کردند.

به احتمال هر چه قوی شیخ ما اوائل زندگی و شانزده سال نخستین عمر خود را در شهر قدیم و بقیه را تا وقتی که شهادت یافت در شادیاخ و شهر جدید بسر می‌برد و به اقتضای شغل خود و پدرش

مبادی طب و داروشناسی را فراگرفت و معالجه نیز می کرد چنان که در اسرارنامه داستانی از معالجات خود نقل می کند و در مثنوی خسرونامه می گوید:

به داروخانه پانصد شخص بودند      که در هر روز نبضم می نمودند  
که هر چند عددی مبالغه آمیز و نزدیک به محال ذکر می کند معلوم می شود که مرجعیت تام داشته و مردم در معالجه امراض ظاهری بدو اعتقادی داشته اند علاوه بر این در اشعار او مضامینی هست که به دانش طب مرتبط است مانند:

اگر خواهی تب لرز از فلک خواست      به تو ندهد که گوید نوبت ماست  
[اسرارنامه]  
تا که جوهر در وجود خود نسوخت      در مفرح کی تواند دل فروخت  
[منطق الطیر]  
از مفرح ها دل بیمار را      از لب تو گلشکر نیکوتر است  
[دیوان عطار]  
در شکم چون زند آن طفل نفس      من پی خویش چنان خواهم زد  
[دیوان عطار]

در مقدمه مصیبت نامه نیز بحثی دارد مشتمل بر مسائلی از وظائف الاعضا و تشریح که در خور توجه و نشانه اطلاع او از این نکات تواند بود.

اطلاعی از علم نجوم هم انکارپذیر نیست و از آثارش برمی آید که به حل اسرار فلک و آگاهی از سیر چرخ و ستارگان عشقی داشته و در ستاره شناسی و نجوم کنجکاو بوده است و نظر به اطلاع ازین فن در مثنوی اسرارنامه لغزی به نام کواکب دارد و از بروج فلکی مضمون می تراشد و در مصیبت نامه با استفاده از عقائد منجمین نام هفت سیاره را در شعر می آورد و خیالات شاعرانه را با افکار خداوندان علم نجوم در هم می آمیزد.

آیات ذیل نموداری است از درجه معرفت او به علم نجوم:

تو تا کی برج ذوجسدین باشی      میان کفر و دین ما بین باشی  
[الهی نامه]  
بسی کوکب که بر چرخ برین است      صد و ده بار مهتر از زمین است  
بباید سی هزاران سال از آغاز      که تا هر یک به جای خود رسد باز  
اگر سنگی بیندازی از افلاک      به پانصد سال افتد بر سر خاک  
[اسرارنامه]  
دیده باشی کان حکیم پر خرد      تخته خاک آورد در پیش خود  
پس کند آن تخته را او پر نگار      ثابت و سیاره آرد آشکار  
هم فلک آرد پدید و هم زمین      که کند حکمی بر آن و هم بر این  
هم نجوم و هم بروج آرد پدید      هم نزول و هم عروج آرد پدید



هم نحوس و هم سعادت برکشد	خانه موت و ولادت برکشد
چون حساب نحس دید و سعادت از آن	گوشه آن تخته گیرد بعد از آن
برفشاند گویی آن هرگز نبود	آن همه نقش و نشان هرگز نبود
صورت این عالم پر پیچ پیچ	هست همچون صورت آن تخته هیچ

[منطق الطیر]

حرکت افلاک و سیر انجم از اموری است که شیخ ما بارها می خواسته است سر آن را در یابد و بداند که این کارگاه بزرگ و دستگاه عظیم خلقت برای چه آفریده شده و به سوی چه غایتی در حرکت است و سرانجام کار آن چه خواهد بود.

این اندیشه مدت ها خاطر عطار را مشغول کرده و به تأمل واداشته ولی سرانجام در بحر حیرت غریق مانده و سر از گریبان عجز برآورده است، شیخ کوشش خود را در حل این معما بدینگونه شرح می دهد:

ز دیری گاه من در بند آنم	که سحر صحن گردون باز دانم
که داند کاین کله داران افلاک	کمر بسته چرا گردند در خاک
که داند کاین هزاران مهره زرین	چرا گردند در نه حقه چندین
درین دریا چرا غواص گشتند	سماعی نیست چون رقاص گشتند

[اسرارنامه]

عطار علی رغم بیزاری از فلسفه و نقد فیلسوفان در حکمت طبیعی و الهی نیز قوی دست بوده و کتاب اسرارنامه اش چکیده عقائد و آراء اصحاب حکمت است و نظر او در مسأله خداشناسی و وحدت وجود متکی است به دلائل متین و براهین متقن و او در این باره مانند دقیق ترین کسانی که در علوم نظری بحث کرده اند سخن می گوید و در مسأله معاد جسمانی که اشکال آن بر اهل استدلال پوشیده نیست طوری اظهار عقیده می کند که تبحر و دقت فکرش مایه اعجاب و حیرت می گردد و هیچ شک باقی نمی گذارد که سال ها این مسائل را بر استاد خوانده و در آنها تفکر و تأمل داشته چنان که در این بیت به نکته مذکور اشارت گونه ای هم کرده است:

شنیدم من ز استاد مدرّس	که بود آن سرمه و آن طبل آن هرمس
------------------------	---------------------------------

[الهی نامه]

و در مصیبت نامه پس از مذمت فلسفه و ترجیح فقه و تفسیر و حدیث بر سائر علوم می گوید:

این سه علم است اصل و این سه منبع است	هر چه بگذشتی ازین لایبفیع است
این سخن حقّا که از تهدید نیست	این ز دیده می رود تقلید نیست
من درین هر علم بویی برده ام	پیش هر رنگی رکوبی برده ام
چون بدانستم که دین این است و بس	هیچ نیست آنها یقین این است و بس
ترک کردم این همه تا سوختند	تا از آن ترکم کلاهی دوختند

و این اشعار به صراحت می‌رساند که عطار علوم عقلی و نقلی را تحصیل کرده و در طلب این فنون صرف وقت و بذل جهد نموده ولی علوم برهانی را مفید نشناخته و نقل و سمعیات را نافع تر دیده و بدین سبب از فلسفه روی برگاشته است.

چنان که گفتیم شیخ در مسائل مهم فلسفه نظرهای دقیق و عالی دارد و بخصوص آراء وی در مسأله تفاوت جسم و جان و اینکه روح لطیفه جسم و تن نازله روان است (اسرارنامه) و درباره حرکت جوهری و سیر اجزاء عالم بسوی کمال مطلق (اسرارنامه) و ثواب و عقاب اخروی (اسرارنامه) نموداری پر ارزش است از نفاذ نظر و ژرف بینی و اصابت فکر او در غوامض مسائل حکمت الهی و آنچه درین مطالب به زبان ساده و شاعرانه بیان می‌کند بی‌کم و کاست در کتب حکماء متأخرین و از آن جمله صدرالدین شیرازی با بسط و تفصیل و نقض و ابرام و تمهید مقدمات تقریر شده است.

درباره صدور کاینات از واجب تعالی و تسلسل موجودات و ربط حادث به قدیم نظر شیخ ترکیبی است از عقاید حکما و مذهب صوفیه در تجلی حق و ظهور او در مجالی و روایات دینی که به موجب آن نخستین صادر از مصدر وجود نور محمدی است و شیخ ما بر اساس همین روایات کیفیت خلقت و ظهور اعیان و اکوان را به زبانی بسیار دلکش در مصیبت‌نامه و نیز در منطق الطیر تقریر می‌کند و اساس مطلب درین دو مورد همان حدیث: *أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ نُورِي* - است با این تفاوت که تقریر شیخ در مصیبت‌نامه تمام‌تر و منطقی‌تر و به عقاید حکما نزدیک‌تر می‌نماید.

و با احاطه و سعه اطلاعی که در ابواب فلسفه داشته است گاه نیز دچار غفلت و یا اشتباه گردیده و پنداشته است که پاره‌ای از مسائل تنها در ذهن او ممثّل گردیده و دیگران از آنها بی‌اطلاع بوده‌اند مثل آنکه درباره ابصار گوید:

مثالی باز گویم با تو از راه	مگر جانت شود زین راز آگاه
چه گر عمری به خون گردیده‌ای تو	مثالی مثل این نشنیده‌ای تو
به چشمت کی درآید چرخ گردون	که قدر او ز چشم توست افزون
همی هر ذره‌ای کان دیده تو	نیاید عین آن در دیده تو
که می‌گوید که گردون آنچنان است	که چشمت دید یا عقل تو دانست
پس آن چیزی که شد در چشم حاصل	مثالی بیش نیست ای مرد غافل

[اسرارنامه]

که شیخ الرئیس ابوعلی سینا قبل از عطار در طبیعیات شفا آن نظر را ذکر می‌کند و صدرالدین شیرازی عین آن را از حکماء یونان نقل کرده است.

### نظر عطار نسبت به فلسفه و فیلسوفان

اما شیخ ما با وجود کثرت اطلاع و سعه نظر و احاطه بر علوم عقلی و برهانی مانند اغلب صوفیه صحت مبادی فلسفه و مفید بودن بحث و استدلال را منکر است و فلسفه را انتقاد می‌کند و آن را

علمی بی ثمر و ناسودمند می انگارد.

از این قبیل:

مرد دین شو محرم اسرار گرد.	وز خیال فلسفی بیزار کرد
نیست از شرع نبی هاشمی	دورتر از فلسفی یک آدمی
شرع فرمان پیمبر کردن است	فلسفی را خاک بر سر کردن است
علم جز بهر حیات خود مدان	وز شفا خواندن نجات خود مدان

[مصیبت نامه]

فلسفی در کیف و در کم مانده	سفسطی در نفی عالم مانده
جمله بر تقلید سر افراشته	پیشوایان را چو خود پنداشته
ای تعصب را توانش کرده نام	شبهه را اسرار دانش کرده نام
این کلام آموخته بهر جدل	وان به منطق در شده بهر حیل
این خلافی خواننده از بهر غلو	و آن منجم گشته از بهر علو
هر خسی غرقه شده تحصیل را	لیک نه تحصیل را تفضیل را
صد هزاران شهوت بی پا و سر	حلقه کرده گرد جان از بام و در

[مصیبت نامه]

چو ما در اصل کلّ علت نگوییم	بلی در فرع هم علت نجوییم
چو عقل فلسفی در علت افتاد	ز دین مصطفی بی دولت افتاد
ورای عقل ما را بارگاهی است	ولیکن فلسفی یک چشم راهی است

[اسرارنامه]

و چون گفته‌اش در قسمتی از مطالب اسرارنامه به سخنان خداوندان حکمت نزدیک می‌گردد و در تقریر مشکلات دینی از فلسفه مدد می‌پذیرد و به روش حکما آنها را تأویل می‌کند و از این جهت ممکن است که او را در عداد فلاسفه محسوب دارند به شدت از حکمت و فلسفه بیزاری می‌جوید و بدین گونه سخن آغاز می‌کند:

میامزاد یزدانش به عقبی	که گوید فلسفه است اینگونه معنی
ز جای دیگر است اینگونه اسرار	ندارد فلسفی با این سخن کار
اگر راه محمد را چو خاکی	دو عالم خاک تو گردد ز پاکی
ز قول فلسفی گو دور می‌باش	ز عقل و زیرکی مهجور می‌باش

[اسرارنامه]

و درین باره چنان تند و بی‌باک می‌رود که نسبت به خیام نیز به چشم انتقاد بلکه اعتراض و اعتراض می‌نگرد هر چند که گاهی چنان به فکر خیام نزدیک می‌شود که تصور می‌رود در نقد آفرینش و بی‌اعتباری حیات حسی تابع و پیرو آراء و معتقدات اوست. اینک سخن انکارآمیز او درباره خیام:

یکی بیننده معروف بودی      که ارواحش همه مکشوف بودی

در آن گور آنچه می‌رفتی بدیدی	دمی گر بر سر گوری رسیدی
به خاک عمر خیم بردش	بزرگی امتحانی کرد خردش
مرا آگه کن ای بیننده پاک	بدو گفتا چه می‌بینی درین خاک
که این مردی است اندر ناتمامی	جوابش داد آن مرد گرمی
مگر دعوی دانش کرده بوده است	بدان درگه که روی آورده بودست
عرق می‌ریزد از تشویر جانش	کنون چون گشت جهل خود عیانش
وزان تشویر در تقصیر مانده است	میان خجلت و تشویر مانده است

[الهی‌نامه]

و این اشعار از آن جهت که گوینده آن از همشهریان خیم و قریب‌العصر با وی بوده و معلوم می‌دارد که قبر خیم را در اواخر قرن ششم می‌شناخته‌اند و عقیده بعضی از مردم نسبت بدو چگونه بوده است ارزش خاص و اهمیت بسیار دارد.

و ظاهراً علت اصلی مذمت او نسبت به حکمت و فلسفه آن است که روش اکثر معلمان و متعلمان این فن در آن روزگار تحقیق و بحث در اقوال و مصنفات ابونصر فارابی و ابوعلی سینا و جمود بر آراء منقول از حکماء یونان بوده و در حقائق وجود به نظر مجرد و فکر حرّ مطالعه نمی‌کرده‌اند و به راستی آنکه مدعیان علوم برهانی و عقلی خود نیز مشتکی مقلد و متعصب بوده‌اند و حکمت را مانند علوم نقلی می‌آموخته‌اند با این تفاوت که ادبا و فقها و محدثین به اشعار و روایات عرب و قرآن کریم و احادیث نبوی و سایر مآخذ دینی استناد می‌جستند و این جمعی فراخ دعوی که مدعی پیروی عقل و تبعیت دلیل و برهان منطقی بودند آراء ارسطو و افلاطون و دیگران را به منزله اصلی ثابت و اساسی پای بر جا می‌پنداشتند و تصور می‌کردند که علم و معرفت وقف یونانیان است و کسی نمی‌تواند که بر علوم یونانی سخنی بیفزاید یا حرفی از آن بکاهد و عطار معتقد است که حکمت باید از دل بجوشد و تقلیدی نباشد.

حکمت و نظمی که نه ذاتی بود نیک ناید حرف طاماتی بود

[مصیبت‌نامه]

چنان که در مورد دیگر ازین کتاب انتقاد وی بر فلاسفه ناظر به همین جهت است که باز گفتیم. و با وجود آنچه گفته آمد نمی‌توان تأثیر جهل و تعصب نابخردانه عامه مردم آن عهد را در عطار و همعصرانش نادیده گرفت زیرا در همین روزگار عین القضاة میانجی را به دار کشیدند و جسدش را با نفت سوزانیدند (۵۲۵) و شهاب‌الدین یحیی بن حبش بن امیرک سهروردی را که از نوادر ایام بود در حلب به قتل رسانیدند (۵۸۷) و کتبخانه رکن‌الدین عبدالسلام را که مشتمل بود بر کتب حکمت و علوم اوائل به امر الناصر لدین الله احمد بن المستضی (۶۲۲-۵۷۵) به آتش سوختند و خود او را به سبب مطالعه و جمع کتب فلسفی به زندان افکندند و هم به فرمان این خلیفه و به روایت شهاب‌الدین ابو حفص عمر بن محمد سهروردی (۶۳۲-۵۳۹) عده از کتب فلسفه و نسخ شفای بوعلی را در شوارع

بغداد به آب شستند و به آتش سوختند و با حدوث این وقایع و تعصب مذهبی شدید فقهاء ماوراءالنهر و خراسان باید به عطار حق بدهیم که برای حفظ جان و حیثیت خود از فلسفه بیزاری جوید و پس از بیان مطلب به وجهی که شبیه گفتار حکیمان و اهل استدلال است درباره صحت عقیده خود بگوید:

بگویم اعتقاد خویش با تو      اگرچه کی شود این پیش با تو  
همان مذهب که مثنی پیرزن راست      مرا آن مذهب است اینک سخن راست  
[الهی نامه]

### عطار و علوم دینی

نخستین چیزی که از مطالعه آثار عطار محقق می گردد احاطه و وسعت اطلاع اوست در علوم دینی بخصوص تفسیر قرآن و حدیث و قصص و روایات مذهبی و کتب او مشحون است به مضامینی که از آیات قرآن یا حدیث سرچشمه می گیرد.

اینگونه مضامین بیشتر در مقدمه و خاتمه های مثنویات او به چشم می خورد و آنجاست که اکثر ابیات آمیخته به الفاظ آیات و احادیث است و یا ریشه مضمون آنها با آیتی یا روایتی از تباط دارد و در مصیبت نامه علاوه بر این مواضع مخاطبات عطار در مواقف چهل گانه منبعث از اطلاعات دینی است و بدون آگاهی از آن منابع فهم اشارات عطار به درستی میسر نمی گردد.

گاهی نیز از مسائل فقهی در شعر استفاده می کند:

کسی را در ضرورت گر مقام است      شود حالی مباحش گر حرام است  
[الهی نامه]

جنب را بر تن ار خشک است یک موی      هنوزش نانمازی دان به صد روی  
[اسرارنامه]

و در اشعار ذیل به صحیحین (صحیح مسلم و بخاری) اشارتی لطیف دارد:

نظر می خواند بر رویش زدو عین      بلا و رنج خود چون از صحیحین  
چو بیماریش در عین اوفتاده است      صحیحینم سقیمین اوفتاده است  
[الهی نامه]

مضامین مستفاد از علم کلام هم در شعرش می توان یافت مانند:

معدوم شی چه گوید اگر نقطه دلم      جز نامی از خیال دهانش نشان دهد  
[دیوان عطار]

که دیده است این عرض هرگز به کونین      کر و یک عقل لایبقی زمانین  
[اسرارنامه]

و هیچ شک نیست که شیخ ما بنا بر معمول آن عهد در علوم دینی رنج بسیار برده و بالقطع والیقین متون احادیث را بر مشایخ روایت که در خراسان هم بسیار بوده اند قرائت کرده و شاید اجازه

روایت هم به دست آورده است.

به عقیده عطار علم نافع عبارت است از فقه و تفسیر و حدیث و جز آن هر چه هست مرد را بیش فایده ندهد و نجات نبخشد. اینک گفته او:

علم دین فقه است و تفسیر و حدیث	هر که خواند غیر این گردد خبیث
مرد دین صوفی است و مقری و فقیه	گر نه این خوانی منت خوانم سفیه
این سه علم پاک را مغز نجات	حسن اخلاق است و تبدیل صفات
این سه علم اصل و این سه منبع است	هر چه بگذشتی ازین لایبغ است

[مصیبت نامه]

و نمی توان تصور کرد که او چیزی را سبب نجات شناخته و خود از آن بیگانه مانده و علمی را معیبد تشخیص داده و در راه تحصیل آن نکوشیده باشد چه این تصویری باطل است و آثار عطار از نظم و نثر و نکاتی که از قرآن و احادیث استفاده کرده و در شعر آورده دلیل قاطع است که او از علوم دینی بهره وافعی برده و لطائف و اشارات آن را به حس باطن و ذوق جان دریافته و چاشنی کرده و سخن او: «من درین هر علم بویی برده ام» جای شک درین مسأله باقی نمی گذارد.

شیخ ما معتقد است که عقل یعنی علوم برهانی را در راه دین فدا باید کرد و در خدمت دین و فهم رموز شرع کار باید بست و چون این مایه حاصل شد در شوق و عشق حق از روی حقیقت و نه بر طریق سجاجز قدم باید نهاد و سلوک صوفیانه پیش باید گرفت تا ذوق الهی به عالم حقیقت و بسوی مطلوب قلبی رهنمون گردد و مراد دل برآید. این است طریقه شیخ:

عقل را در شرع باز و پاک باز	بعد از آن در شوق حق شو بی مجاز
تا چو عقل و شرع و شوق آید پدید	آنچه می جویی به ذوق آید پدید

[مصیبت نامه]

### اهتمام عطار به قصص و اقوال صوفیان

چنان که از مقدمه تذکره الاولیاء برمی آید و آثار عطار هم گواهی می دهد او به تتبع احوال و جمع اقوال مشایخ صوفیه و گرد آوردن حکایات آن طایفه عشقی شگفت و ولعی عجیب داشته است و «بی سببی از کودکی باد دوستی این طایفه» در سرش جای گرفته بود و جز این سخن نمی توانست گفت و شنید مگر به کوه و ضرورت و با چنین عشق شگرف و طلب آتشین مدتی از عمر خویش را در جمع و ضبط حکایات و احوال و قصص بزرگان تصوف گذرانید و حاصل عمر خود را در کتاب تذکره الاولیاء مندرج ساخت.

شیخ ما بر روی هم درین کتاب نهصد و هشتاد و هشت حکایت و دوهزار و هشتصد و شصت و چهار کلمه از اقوال مشایخ را گرد آورده و ذخیره عظیم و بسیار گرانبهایی به زبان فارسی تقدیم نموده است.

آثار منظوم شیخ نیز آکنده از حکایات و قصص است و مجموعاً در مثنوی: منطق الطیر، اسرارنامه، الهی‌نامه، مصیبت‌نامه هشتصد و نود و هفت حکایت وجود دارد و بنابراین مجموع حکایات در آثار منظوم و منثور عطار بالغ می‌شود به: هزار و هشتصد و هشتاد و پنج قصه که عددی زفت و کلان است و شاید در آثار هیچ‌یک از شعرای فارسی زبان این مایه از قصص نتوان یافت.

عطار در مقدمه تذکرة الاولیاء علل و اسباب اهتمام خود را به گرد آوردن قصه‌های مشایخ برمی‌شمارد و ما بر آنها این نکته را اضافه می‌کنیم که صوفیه از حکایت و تمثیل برای توضیح مطلب و ایجاد حسن تأثیر در کلام خود استفاده می‌کرده‌اند و دلیل آن هم چند چیز بوده است:

یکی آنکه صوفیه اگر شعر سروده یا اگر مجلس گفته و کتاب نوشته‌اند مقصودشان تربیت و ارشاد عامه مردم بوده و سخن برای طبقه ممتاز و رجال کمتر گفته‌اند و بدیهی است که برای عامه ناس برهان و استدلال منطقی مفید نیست بلکه شاید مضر نیز واقع شود ولی به حکایت و قصه میل و گرایش دارند و خوب می‌شنوند و می‌توان بدین وسیله آنها را به معارف حقیقی آشنا نمود.

دوم: سخن صوفیه بیشتر نتیجه وجد و حال است و ثمره مشاهده و کشف است و شرح و تفصیل آن در لباس تمثیل و حکایت آسان‌تر و مؤثرتر تواند بود.

سوم: بسیاری از مطالب در تصوف هست که صریح و آشکار گفتن میسر نمی‌شود و شاید به مصلحت شنوندگان نیز باشد که آنها را صورت امثال و قصص بیان کنند.

چهارم: در آن روزگار که تعصب رواج داشت صوفیان بیم داشتند که عقاید خود را آشکار کنند و به ناچار سر دلبران را در حدیث دیگران باز می‌گفتند.

شیخ ما نیز در آثار منظوم خود مطالبی آورده است که اگر از لباس حکایت بیرون آورند مایه فتنه و غوغا می‌شود و عامه بی‌خبر را در هیجان می‌آورد و ازین رو یقین داریم که او حکایات را برای اظهار مطالبی که صریح گفتن آنها مضر بوده و سیلت قرار داده است.

شیخ ما تنها به حکایات صوفیه اهتمام نورزیده بلکه از شعرای بزرگ مانند فردوسی و فخرالدین گرگانی و رابعه بنت کعب و از سلاطین محمود غزنوی و سنجر بن ملک‌شاه نیز حکایاتی در نظم آورده و این امر نشان می‌دهد که عطار بطور کلی به جمع قصص و روایات دلبستگی و توجه داشته و اهتمام او منحصر به مرویات صوفیان نبوده است.

### مجدوبان و آشفته‌گان در آثار عطار

گروهی از صوفیان بوده‌اند که به ظاهر حال مناسب فهم و ادراک و رسوم و آداب و احکام شرع رفتار نمی‌کردند و یا آنکه اعمالشان بر وفق عقل صورت نمی‌گرفت و چنان می‌نمود که بکلی زنجیر خرد را گسسته‌اند و سر در بیابان جنون نهاده‌اند، این طایفه از مردم در گریز بودند و مانند دیوانگان می‌زیستند و به احکام شرع اعتنائی ظاهر نداشتند و در سخن گستاخ بودند و بی‌پروا حقایق را بر زبان می‌آوردند و به نکته‌سنجی و بذله‌گویی انگشت‌نما بودند و بر دستگاه و کارگاه آفرینش خرده‌ها

می گرفتند و نقدها می کردند و دردهای اجتماع را که هیچ کس یارای اظهار آن نداشت رویاروی خلفا و حکام و قضاة و ائمه دین باز می گفتند و به سبب شهرت به جنون و سقوط تکلیف از مجانین از آزار خلق در امان بودند و روزگار به خوشی و آزادی می گذاشتند.

این دسته از مردان حق را صوفیه «مجدوب» و «مجنون» و «عقلاء مجانین» و «بهالیل» و حالت آنها را «جنون» و «جنون الهی» و «بهلله» می گویند.

ولی عطار با این شوریدگان سر و کار و ارتباط دیگری دارد و هر جا می خواهد دردهای اجتماعی خود را بگوید یا بر نظام و اتقان صنع خرده بگیرد و یا عقاید دینی را نقد کند آنجاست که پای این هشیار سران دیوانه شکل ابله دیدار را به میان می کشد و از زبانشان نکته های نغز بیان می کند و نقدهای ظریف و اعتراضات سخت و لطف آمیز وارد می آورد و درین هنگام سخن عطار روح دیگر دارد و دل انگیزی و شور خاص پیدا می کند و خواننده را به عالمی لبریز از حیات و معرفت و هوشیاری می کشاند.

این طایفه را عطار به نام: بیدل، مجنون، دیوانه، شوریده، شوریده ایام یاد می کند و در بیان مقام و احوال و سر گستاخی و دلیری ایشان در کشف اسرار، نکات دقیق و جالب باز می گوید و بخصوص در مقاله بیست و دوم و بیست و هفتم از مصیبت نامه حالات و مقاماتشان را شرح می دهد و نیز در منطق الطیر سخت از ایشان دفاع می کند.

شیخ ما از حکایات این گروه مجموعاً صد و پانزده حکایت در مثنوی های خود آورده است. در این اشعار عطار به عناوین ذیل آنان را می ستاید:

گستاخی دیوانگان:

خوش بود گستاخی دیوانگان  
خوش همی سوزند چون پروانگان  
[منطق الطیر]

نکته دیوانگان:

نکته دیوانگان آغاز کرد  
پر و بال مرغ مستی باز کرد  
[مصیبت نامه]

قصه دیوانگان:

قصه دیوانگان آزادگی است  
جمله گستاخی و کار افتادگی است  
[مصیبت نامه]

نوحه دیوانگان:

هر که زین یک ذره آتش باشدش  
سر نگونساری و کار افتادگی است  
[مصیبت نامه]

نوحه دیوانگان خوش باشدش  
ز آنکه کار جمله شان دل دادگی است

## مذهب عطار

چنان که ظواهر آثار عطار گواهی می دهد او مذهب اهل سنت داشته است، اظهار عشق و علاقه



آتشین به خلفای سه گانه و مدح و ستایش شافعی و ابوحنیفه در مثنوی خسرونامه و تکریم ائمه سنت در تذکرة الاولیاء دلیلی است ظاهر و غیر قابل انکار، اندرزهای عطار به متعصبان که روی سخن با شیعیان است و غلو او در دفاع از عقاید سنیان و صحت خلافت ابوبکر و عمر به حدی صریح و تند است که به هیچ روی تأویل نمی پذیرد و حمل آن بر تقیه مکابره با عیان است. (مصیبت نامه - منطق الطیر) و لحن او در منطق الطیر همچنان تند است که طرز سخن جاحظ در کتاب «العثمانیه».

با وجود آنچه گفتیم اخلاص و ارادت و نحوه ستایش او از حضرت مولای متقیان به طوری صدق آمیز و مبنی بر حسن اعتقاد است که قاضی نورالله ششتری وی را شیعه پاک و خالص شمرده و مدایح او را در حق یاران پیمبر (ص) تأویل نموده است.

سخن راست آن است که بزرگان اهل سنت هرگز منکر فضایل حضرت امیر (ع) نبوده و نیستند و مرتبت آن حضرت و اختصاص وی به جناب سید انبیا (ص) آن اندازه آشکار و مدلل است که جز نواصب و خوارج هیچکس را یارای انکار آن نبوده است و آن گروه نیز به اتفاق مسلمین مردوداند و از حقیقت دین محجوب.

شیخ ما نیز خواه سنی و یا شیعی باشد در مسلک تصوف قدم می زده است و عموم صوفیان (به استثنای نقشبندیه که به ابوبکر نیز خود را پیوسته می شمارند) سند خرقه خود را به نقطه دایره ولایت محمدیه متصل می سازند و در عقد بیعت ولویه یثا بید علی را دستگیر خود می دانند و ساغر محبت و عشق به طاق ابروی مردانه وی می کشند (علیه الصلاة و علیه السلام) و بنابراین عشق و اخلاص او بدان ولی مطلق و مرشد کل امری است بسیار طبیعی و به اقتضای رسوخ اوست در مسلک تصوف و تبعیت او در فروع مذهب از امام اهل رأی ابوحنیفه نعمان بن ثابت و یا امام مطلبی محمدبن ادریس شافعی منافاتی با ارادت و اخلاص عاشقانه اش به حضرت مولی الموالی علی (ع) ندارد بر فرض آنکه وی را سنی بشماریم بدون شک پیرو هیچ یک از ائمه اربعه بالاخصاص نبوده و اطلاق حنفی یا شافعی و حنبلی یا مالکی بر او روا نیست زیرا صوفیه در فروع دین تابع هیچیک از این چهارتن (به تنهایی) نبوده اند بلکه در هر مسأله از مسائل فرعی دین به مصلحت حال عمل می کرده اند و فتوای یکی از این چهارتن را ترجیح می داده اند و مقید به تبعیت شخص بخصوص نبوده اند. و معاملات صورت و احکام ظاهر نزد اصحاب معرفت چندان اهمیت ندارد و اعتبار به عمل باطن و صدق و نیت و اخلاص و عقد قلبی و تهذیب نفس و تکمیل روح است تا بدان حد که تفاوت ادیان را هم در این مرتبه معتبر و مهم نشناخته اند و هرکس را که پرده غفلت و حجاب نفسانی را از پیش چشم برگیرد در خور و شایسته آن شمرده اند که به درجه مکاشفه نائل آید.

و پیدا است که حکم بر چنین کسان که محیط فکرشان تا بدین مایه از وسعت و غور رسیده است به مذهب و یا آیین خاصی در معاملات ظاهر نوعی از ظاهر بینی و عدول از واقع و حقیقت فکری تواند بود و با وجود این چون کتمان علم ممنوع است می توان در تأیید گفته قاضی نورالله ششتری بدو دلیل از اشعار عطار استناد نمود:

اولاً به بیت ذیل که در مدح حضرت علی علیه السلام گفته است:

علی القطع افضل ایام او بود      علی الحق حجة الاسلام او بود

[اسرارنامه]

زیرا اعتقاد با فضیلت علی علیه السلام اختصاص دارد به شیعه و معتزله بغداد و سایر اهل سنت و معتزله بصره معتقد بوده‌اند با فضیلت ابوبکر و شیخ عطار بی گمان معتزلی نبوده است زیرا درین بیت به اشارت آنها را مذمت کرده است:

نیستی عادل تو با عدلت چه کار      عدلیی به از چو تو عادل هزار

[مصیبت‌نامه]

و معتزله را «عدلیه» و «اصحاب عدل و توحید» خوانده‌اند و بنا بر این عطار باید شیعه باشد که به صراحت و از روی قطع علی علیه السلام را افضل دانسته است.

ثانیاً رباعی ذیل که در مدح حضرت امام حسین علیه السلام سروده است:

ای گوهر کان فضل و دریای علوم      وز رای تو در درج گردون منظوم  
بر هفت فلک ندید و بر هشت بهشت      نه چرخ چو تو پیش رو ده معصوم

[مختارنامه]

و اگر این رباعی را شیخ ما گفته باشد (و ظاهراً گفته اوست زیرا در نسخه‌های بالنسبه کهن موجود است، هر چند آن را به اوحدالدین کرمانی نیز نسبت داده‌اند) دیگر در تشیع او کمتر جای شک باقی می‌ماند زیرا قول به عصمت امام از مختصات شیعه امامیه و اسماعیلیه است و اهل سنت علی الاطلاق به وجوب عصمت امام معتقد نبوده‌اند علاوه بر آنکه به موجب این رباعی عطار قائل بوده است به دوازده امام معصوم و این قول منحصراً موافقت دارد با عقیده شیعه اثنا عشریه.

بگذریم ازین بحث که درخور مدرسه فقه است و سخنی از درس مدرسه عشق بگوییم، عطار به هر مذهب و کیش که پندارند مردی مخلص و مؤمن راستین بود، خدا را می‌شناخت و می‌پرستید اما نه پرستش زاهدانه که از طمع بحور و قصور خیزد بلکه پرستشی عاشقانه که از کمال معرفت مایه گیرد و حق مطلوب باشد و بس.

این سلسله عشق الهی که بر گردن عطار افکنده‌اند هر زمانش به شکل دیگر در شور و غوغا می‌آورد، صلاهی عشق حق می‌زند، باده از خم قدیم می‌نوشد، نعره مستانه از دل برمی‌کشد، آه آتشینش سنگ را می‌گدازد، سخنش «تازیانه سلوک» می‌شود، او خود را رنجور عشق طیب غیبی می‌شناسد، دیوانه جمال لم یزل می‌بیند، محو اوست بدو می‌بیند و ازو می‌گوید، بنگرید تا هیجان درونی خود را چگونه صفت می‌کند:

این چه شور است از تو در جان ای فرید      نعره زن از صد زبان هل من مزید  
گر کند شخص تو یک ذره، گور      کم نگردد ذره‌ای از جانت شور  
گر تو با این شور قصد حق کنی      در نخستین شب کفن را شق کنی

چون بود شورت به جان پاک در	سر درین شورآوری از خاک بر
هم درین شور از جهان آزاد و خوش	در قیامت می روی زنجیر کش
شور چندینی چرا آورده ای	این همه شور از کجا آورده ای
شور عشق تو قوی زور افتاد	جان شیرینت همه شور افتاد

[مصیبت نامه]

نمونه دیگر از ایمان عشق آمیز و شورانگیز او به حق تعالی:

خدایا زین حدیثم ذوق دادی	چو پروانه دلم را شوق دادی
چومن دریای شوق تو کنم نوش	ز شوق تو چو دریا می زخم جوش
ز شوقتم آمدم در عالم خاک	ز شوقتم می روم با عالم پاک
ز شوقتم در کفن خفته بنام	ز شوقتم در قیامت سرفرازم
اگر هر ذره من گوش گردد	ز شوق نام تو مدهوش گردد
اگر هر موی من گردد زبانی	نیابد جز ز نام تو نشانی
گراز هر جزو من چشمی شود باز	نبیند جز تو را در پرده راز
گر از من ذره ای ماند و گر هیچ	تو را خواند تو را داند دگر هیچ

[اسرار نامه]

عشق عطار به حضرت رسول اکرم بسیار است، دریای عشق محمدی در جاننش جوش می زند ایمانش بدو از روی تقلید و کورکورانه هم نیست، محمد را مظهر تام و تمام حق می داند، بدین جهت به او عشق می ورزد (و کیست که ذره ای معرفت دارد و از نسیم عشق بویی به جاننش رسیده است و او با عطار هم آواز و به زنجیر عشق محمدی گرفتار نیست) بیایید تا سخن را به خود عطار باز گذاریم و صفت نیازش را به آستان حبیب خدا هم از زبان او بشنویم:

ای زمین و آسمان خاک درت	عرش و کرسی خوشه چین جوهرت
تا که جان دارم و تا خود زنده ام	بند بندت را به صد جان بنده ام
در زبانم جز ثنای تو مباد	نقد جانم جز وفای تو مباد
نیستم من مرد وصف ذات تو	اینقدر هم هست از برکات تو
وصف عقلم گر مبارز آمده است	عقل قاصر وصف عاجز آمده است
آنکه او وصف از خدا داند شنید	وصف کس آنجا کجا داند رسید
می نگویم کز کسی بیشم شمر	از شمار امت خویشم شمر
بود طوفان شفاعت پیش تو	آدمم با قحط طاعت پیش تو
بر در تو کم بضاعت آدمم	بر امید یک شفاعت آدمم
تا ز دریای شفاعت یک دمی	بر لب خشکم چکانی شبنمی
نیست گریه خویشتن رحمت مرا	رحمتت بس ای ولی نعمت مرا

[مصیبت نامه]

صدق اعتقاد و شدت ارادت شیخ ما به حضرت سید کاینات از وصف و نعت و ستایش‌های او در مقدمهٔ مثنوی‌های وی به خوبی می‌توان دریافت، وصف رسیدن سالک فکرت به درگاه محمدی موجی است از هیجان‌های درونی و ارادت باطنی عطار به وجود کامل محمد (ص) (مصیبت‌نامه) عقیده عطار این است که وصول او به رازهای نهانی و توانایش بر بیان حقایق به سبب پیوند و ارتباط معنوی اوست با رسول اکرم (ص) می‌فرماید:

زهی عطار کز نور محمد	شده مسعود و منصور و مؤید
از او در جان و در دل مغز داری	ازان این دره‌های نغز داری
زبان تو از او آمد گهردار	ز قعر بحر جان هر دم گهربار
یقین کز خدمت او کام یابی	وز او در هر دو عالم نام یابی
رسولا رهبراً عطار از توست	ز سر عشق بر خوردار از توست
ز تو دارد گهرهای معانی	بجز تو کس ندارد و این تو دانی
[الهی‌نامه]	
زان شدم از بحر جان گهرفشان	کز تو بحر جان من دارد نشان
[منطق‌الطیر]	

ولی این ایمان عاشقانه چنان نیست که عطار را کور و کر کند و از تأمل و تفکر باز دارد تا او مانند سلیم دلان بی‌خبر و عامیان بسته چشم گران گوش هرچیز را که رنگ دین دارد و به نحوی از انحاء به ائمهٔ دین منتسب شده است نیندیشیده و به غور کار نارسیده بپذیرد و اعتقاد کند بلکه او مردی هوشمند و نکته‌یاب و ژرف‌نگر است و بسیاری از مسائل را به دیدهٔ خرد دوربین دریافته و به معیار عقل سنجیده و نقدهای دقیق و خرده‌های عجیب گرفته و چنان که گفتیم نظر خود را اغلب در حکایات دیوانگان و از زبان مردم شوریده باز گفته است. حکایت ذیل را بخوانید و جهاد او را بر ضد عقاید عامیانه ملاحظه فرمائید:

مگر مردی ز مردان طلب‌کار	به گرد گور مردان گشت بسیار
شبی می‌گشت خوش‌خوش گرد خاکی	به گوش او رسید آواز پاکی
که تا کی گور مردان را پرستی	به گرد کار مردان گرد و رستی
[اسرارنامه]	

و حکایت ذیل نیز حاکی است از توجه عطار به اموری برتر از آنچه زندانیان حواس بدان دل‌بستگی دارند:

آن یکی پرسید از مجنون مگر	کز کدامین سوی قبله است ای پسر
گفت اگر هستی کلوخی بیخبر	اینکت کعبه است در سنگی نگر
کعبهٔ عشاق مولی آمده است	آن مجنون روی لیلی آمده است
چون تو نه‌اینی نه‌آن هستی کلوخ	قبلت از سنگ است ای بی‌شرم شوخ
[مصیبت‌نامه]	

و این قصه نیز مشتمل بر نقدی دقیق و ظریف است:

پیشش آمد زاهدی در راه زود	نازنین شوریده درگاه بود
نازنین گفتش که تو برگیر گام	گفت می گوید خداوندت سلام
زانکه هیچ از حق نیی آگاه تو	از فضولی دست کن کوتاه تو
کز وکیلی چون تو مستغنی بود	کار حق بر تو کجا مبنی بود
بی رسولی تو داند گفت و کرد	تو برون شو از میان کان ذات فرد

[ممیبت نامه]

### چند نکته راجع به زندگانی عطار

آنچه مسلم است عطار دارای ثروت و مکنت شخصی بوده و احتیاج به خلق نداشته است. داشتن داروخانه‌ای که همه روز عده کثیر و به قول خودش «پانصد شخص» بدان مراجعه کرده و دارو می خریدند محتاج به چند شاگرد است و دلیل تمکن و وسعت مالی صاحب آن نیز هست، خود عطار نیز اعتراف دارد که متمکن است و محتاج کس نیست:

به دنیا از همه کس فارغم من	به حمدالله که در دین بالغم من
چرا یازم به سوی این و آن دست	هرآن چیزی که باید بیش از آن هست

[الهی نامه]

این تمکن مالی و عدم احتیاج در زندگانی عطار اثر مهم بجا گذاشته و ما تصور می کنیم که همین بی نیازی سبب شده است که مناعت نفس او محفوظ بماند و برای طلب روزی مدح این و آن نکند و قریحه خود را در راه هدایت و ارشاد خلق و نشر فضیلت و دعوت مردم به سوی خدا و کمالات معنوی بکار ببرد.

مسافرت عطار به مکه که دولتشاه می گوید مورد تأمل است زیرا شیخ تا وقتی که اسرارنامه را نظم کرده است توفیق زیارت مکه و مدینه نیافته و در آرزوی چنین سفری بوده است. چنان که در مدح حضرت رسول (ص) می گوید:

منم در فرقت آن روضه پاک	که بر سر می کنم از آرزو خاک
اگر روزی بدان میدان درآیم	چه گویم زین خم چوگان برآیم
سه حاجت خواهم از درگاه تو من	که هستم سخت حاجت خواه تو من
که پیش از مرگ این دل داده درویش	ببیند روضه پاک تو در پیش

[اسرارنامه]

و چنان که گفتیم اشارات شیخ می رساند که او در این هنگام کمتر از شصت سال نداشته و پس از آن تا وقتی که نظم خسرونامه را آغاز کرده است مدت سه سال متزوی و گوشه گیر و به طب مشغول بوده و نظم خسرونامه در حدود سال ۶۰۳ شروع شده و از آن پس عطار سخت پیر و ناتوان بوده و معلوم

نیست که استطاعت بدنی برای سفر حج داشته است.

### مولانا و عطار

بنابر گفته جامی و دولت‌شاه وقتی که مولانا به همراه پدر خود از بلخ هجرت گزید، در نیشابور با شیخ عطار ملاقات نمود و عطار کتاب اسرارنامه را به وی داد.

این ملاقات ممکن است اتفاق افتاده باشد برای آنکه وقتی بهاء ولد از خراسان سفر کرد هنوز عطار در قید حیات بود و از رسوم صوفیان است که در سفر هر جا مردی را نشان دهند به زیارتش می‌شتابند علی‌الخصوص که عطار یکی از مردان بنام و شعرای بزرگ بود و قطعاً بهاء ولد اشتیاق دیدار او را داشت و فرصت را غنیمت می‌شمرد. مهاجرت بهاء ولد در سال ۶۱۶ و یا ۶۱۷ اتفاق افتاد زیرا مطابق روایت سلطان ولد پس از آنکه وی از بلخ بار سفر بست تاتار قصد آن اقلیم کردند و بلخ را گشودند و قتل عام کردند:

کرد از بلخ عزم سوی حجاز	زانکه شد کارگر در او آن راز
بود در رفتن و رسید خبر	که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن اقلیم	منهزم گشت لشکر اسلیم
بلخ را بستد و به زاری زار	کشت از آن قوم بی‌حد و بسیار

[ولدنامه]

و اگر مقصود از «آن اقلیم» ممالک خوارزمشاهی باشد مهاجرت بهاء ولد در سال ۶۱۶ و اگر مرادش سرزمین بلخ باشد به سال ۶۱۷ واقع شده و چنان که گفتیم عطار در این موقع زنده بوده است. از اینها که بگذریم ارتباط معنوی و پیوستگی روحانی مولانا به عطار انکارپذیر نیست. افلاکی چند حکایت آورده است که از روی آنها نظر مولانا به عطار روشن می‌گردد و چون داوری بزرگی چون او درباره عطار ارزش خاص دارد آنها را درین صفحات نقل می‌کنیم:

«فرمود که حکیم الهی و خدمت فریدالدین عطار قدس الله سرهما بس بزرگان دین بودند ولیکن اغلب سخن از فراق گفتند اما ما سخن همه از وصال گفتیم.»

«روزی حضرت مولانا فرمود که هر که به سخنان عطار مشغول شود از سخنان حکیم مستفید شود و به فهم اسرار آن کلام رسد و هر که سخنان سنائی را بجد تمام مطالعه کند بر سر سنای سخن ما واقف شود.»

کثرت مطالب و حکایاتی که مولانا از آثار شیخ ما در مثنوی و غزلیات اقتباس فرموده خود دلیل دیگر است بر آنکه وی را به آثار عطار انس و عشق تمام بوده است.

در مثنوی شریف سی و پنج حکایت هست که مأخذ آنها به احتمال قوی آثار منظوم عطار است. مولانا در «فیه مافیه» بیانی مفصل دارد در سر حدیث: «بِأَلَيْتِ رَبِّ مُحَمَّدٍ لَمْ يَخْلُقْ مُحَمَّدًا» که عیناً و حرفاً به حرف از مصیبت نامه عطار اقتباس شده است.

افلاکی نقل می کند که: «روزی حضرت مولانا دوات و قلمی خواسته برخاست و بر در باغچه مدرسه این ابیات را نیشتن فرمود:

خطاب حقّ و بنده هردو بشناس	که تو هو گویی و حق ایها الناس
خوشا هایی ز حق وز بنده هوئی	میان بنده و حق، های و هوئی
نبیند مرد خودبین پادشا را	این المذنبین باید خدا را
درین ره نیست خودبینی خجسته	تنی لاغر دلی باید شکسته

و این ابیات از اسرارنامه عطار است.

مولانا در غزلیات، عطار را به تعظیم تمام یاد می کند بدینگونه:

جانی که رو این سو کند با بازید او خو کند      یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را

□

اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فائق بد      نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را  
[کلیات شمس]

به گفته قاضی نورالله این دو بیت را هم مولانا در ستایش عطار گفته است:

هفت شهر عشق را عطار گشت	ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم
عطار روح بود و سنایی دو چشم او	ما از پی سنایی و عطار آمدیم

علاوه بر اینها مولانا بعضی از حکایات را که عطار ساخته است در غزلیات خود مورد نظر قرار داده و به نظم آورده است مانند:

بانگ شعیب و ناله اش و آن اشک همچون ژاله اش  
چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا  
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت  
فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا  
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان  
گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا  
گر رانده آن منظرم بسته است ازو چشم ترم  
من در جحیم اولی ترم جنت نشاید مرا  
جنت مرا بی روی او هم دزخ است و هم عدو  
من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا  
گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری  
چشمم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا  
گفت ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت  
هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی

ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن  
تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را

[کلیات شمس]

و مأخذ این مطلب داستانی است که در الهی نامه عطار می توان دید و مانند این دو بیت از غزل مذکور:

روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی      پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا  
گفتا که من خر بنده ام پس بایزیدش گفت رو      یارب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا  
که اصل این داستان در اسرارنامه عطار مذکور است.

مولانا گاهی نیز بعضی از ابیات غزل های عطار را در شعر خود اقتباس می کند از قبیل:

عاشقی نه بی وفایی کار ماست      کار کار ماست چون او یار ماست

[دیوان عطار]

که بدین صورت می آورد:

عاشقی و بی وفایی کار ماست      کار کار ماست چون او یار ماست

□

دلبری و بیدلی اسرار ماست      کار کار ماست چون او یار ماست

[کلیات شمس]

چهار بیت از این غزل عطار:

گم شدن در کم زدن دین من است      نیستی در هستی آیین من است

[دیوان عطار]

با مختصر تفاوت در کلیات شمس هست و با اضافه یک بیت در مقطع به صورت غزل مستقلی درآمده است.

### آثار عطار

در باره آثار عطار تذکره نویسان سخنان مبالغه آمیز و بیرون از تحقیق گفته اند. رضا قلیخان هدایت ۱۹۰، قاضی نورالله ششتری ۱۱۴، دولت شاه ۴۰ کتاب بدو نسبت داده است. شک نیست که شیخ ما شعر بسیار گرفته و بدین جهت خود را «پرگوی» و «بسیارگوی» خوانده است:

از ازل چون عشق با جان خوی کرد      شور عشقم این چنین پرگوی کرد

[مصیبت نامه]

من به بیهوده شدم بسیارگوی      وز شما یک تن نشد اسرارجوی

[منطق الطیر]

با دلم گفتم ای بسیارگوی      چند گویی تن زن و اسرارگوی

[منطق الطیر]



و به جهت علاقه وافر به شعر و شاعری و گذراندن عمر در نظم کلمات، شعر را «بت» و خود را «بت پرست» شمرده و گفته:

چون تو عمر عزیز خود به یکبار	همه در گفت کردی، کی کنی کار
بت تو شعر می بینم همیشه	تو را جز بت پرستی نیست پیشه
حجاب تو ز شعر افتاد آغاز	که مانی تو بدین بت از خدا باز
بسی بت بود گوناگون شکستم	کنون در پیش شعرم بت پرستم

[الهی نامه]

ولی آثار مسلم عطار همانهاست که در مقدمه «خسرونامه» و «مختارنامه» آنها را ذکر کرده و عبارت است از: الهی نامه، اسرارنامه، جواهرنامه، خسرونامه، شرح القلب، مصیبت نامه، مقامات طیور یا منطق الطیر، دیوان قصائد و غزلیات، مختارنامه که مجموعه رباعیات اوست. شیخ در مقدمه مختارنامه گوید:

«التماس کردند که چون سلطنت خسرونامه در عالم ظاهر گشت و اسرار اسرارنامه در جهان منکشف شد و زبان مرغان مقامات طیور ناطقه ارواح را به محل کشف رسانید و مصیبت مصیبت نامه از حد و غایت در گذشت، دیوان ساختن تمام داشته آمد و جواهرنامه و شرح القلب که هر دو منظوم بودند از سر سودا که بود حرف علتی بدو راه نیافت»

«و این دو مثلث که از عطار یادگار ماند یکی خسرونامه و دیگر اسرارنامه و دیگر مقامات طیور و دوم دیوان و مصیبت نامه و مختارنامه عطر این دو مثلث در مثنی هشت فردوس مرتب نشان علی سرر متقابلین».

و چنان که می بینید درین مورد هشت اثر منظوم از خود یاد می کند و الهی نامه را نمی آورد ولی در مقدمه خسرونامه نام آن مثنوی نیز هست:

مصیبت نامه زاد رهروان است	الهی نامه گنج خسروان است
جهان معرفت اسرارنامه است	بهشت اهل دل مختارنامه است
مقامات طیور ما چنان است	که مرغ عشق را معراج جان است
چو خسرونامه را طرزی عجیب است	ز طرز او که و مه با نصیب است

□

ز شعرم یادداشت آن یار داعی	همه مختارنامه از رباعی
ز گفت من که طبع آب زرد داشت	فزون از صد قصاید هم ز برداشت
غزل قرب هزار و قطعه هم نیز	ز هر نوعی مفصل بیش و کم نیز
جواهرنامه من بر زبان داشت	ز شرح القلب من جان در میان داشت

و بنابراین عطار نه اثر منظوم از خود برمی شمارد و چون تذکره الاولیاء را بر این عده بیفزاییم آنچه زاده طبع و ریخته خامه سحر کار اوست از ده کتاب نمی گذرد. از جواهرنامه و شرح القلب هنوز

نشانی پدید نیست و بنابراین تنها هشت اثر منظوم و منثور از شیخ ما باقی مانده است و بقیه کتب که بدو نسبت می دهند یا به طور قطع از او نیست مانند: مظهرالعجایب، لسان الغیب، جواهر الذات، اشترنامه، مفتاح الفتح، بی سرنامه، حیدری نامه و از این قبیل منظومه های بی سر و ته و سخیف در منتهای سخف و رکاکت که مردمان مزور و خام گفتار برهم بسته و به شیخ ما نسبت داده اند و مشتی سلیم دل و خام ریش آن افترا را پذیرفته و در جزو آثار وی آورده اند و یا آنکه در معرض شک است مانند: پندنامه که نگارنده در انتساب آن به عطار متردد خاطر است.

به موجب احصا و شمارشی بالنسبه دقیق مجموع اشعار عطار در مثنویات خود بالغ می شود به بیست و نه هزار و ششصد و چهل و هفت بیت. نسخ دیوان عطار از جهت قلت و کثرت اشعار اختلاف دارد و نسخه طبع طهران که در صحت انتساب بعضی از محتویات آن به عطار می توان شک کرد ولی از همه نسخ دیوان کامل تر است متضمن نه هزار و نهصد و چهل و سه بیت است. مختارنامه عطار هم مشتمل بر پنج هزار بیت که چون این دو عدد را بر عدد مجموع اشعار عطار در مثنویاتش بیفزاییم عدد چهل و چهار هزار و پانصد و نود به دست می آید و این نزدیک است به گفته مؤلف آتشکده که می گوید: «فقیر پنجاه هزار بیت او را ملاحظه کرده ام» و ظاهراً کسانی که عدد اشعارش را به صد هزار و صد و بیست هزار رسانیده اند مجموع آنچه را که به عطار منسوب است تخمیناً در نظر گرفته اند.

### دیوان قصائد و غزلیات

از سخن عطار در مقدمه مختارنامه «و دیوان ساختن تمام داشته آمد» استنباط می شود که او خود دیوانش را مرتب ساخته و هم به گفته خود وی در خسرونامه:

ز گفتمن که طبع آب زر داشت      فزون از صد قصاید هم ز برداشت  
غزل قرب هزار و قطعه هم نیز      ز هر نوعی مفصل بیش و کم نیز

بیش از صد قصیده و قرب هزار غزل و قطعه گفته و در دیوان خود نوشته است.

به طور کلی غزلیات عطار را می توان تحت سه عنوان: عادی و معمولی، عرفانی، قلندری مندرج

ساخت و براین سه نوع تقسیم نمود.

در نوع اول شیخ مانند اکثر شعرا به وصف زلف و خط و خال و سایر اعضاء معشوق پرداخته و بیانش طوری است که تاب تأویل ندارد و پیداست که عشق و معشوق عادی را وصف می کند. عدد این غزلیات ۳۴۶ است.

نوع دوم مشتمل است بر وصف عشق حقیقی و ارتباط به شاهد غیبی و مسائل عرفانی و وصف جمال درین نوع به شکلی است که انصراف شاعر از جمال حسی و توجه او به کمال معنوی و جمال لم یزلی درخور انکار نیست.

مضامین عرفانی درین قسم، دور می زند غالباً بر مسأله فنا و بقا و اینکه هستی در نیستی است و مسأله تجلی و ظهور حق در اعیان و وحدت وجود مسأله بطون و ظهور حق و اینکه او در یک حال هم

ظاهر است و هم باطن.

عدد این نوع در دیوان عطار از دو نوع دیگر بیشتر است و بالغ می شود به ۴۱۷ غزل. نوع سوم را می توان قلندریات نامید زیرا براساس فکر قلندریه از تخریب ظاهر و تحصیل بدنامی و عمل کردن برضد عادات و رسوم سروده شده و درین غزلیات است که شاعر از مسجد به میخانه و کلیسیا می رود و بر ترسایان ماهر و عشق می ورزد و رسوایی را بر نیکنامی ترجیح می دهد و تنها در یک غزل است که پیری ترسا لاابالی می شود و به ترک آیین مسیح می گوید و از کلیسیا روی در خرابات می آورد که آن خود نیز رفتاری قلندرانه است (غزل: رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود. دیوان عطار).

عدد این نوع بسیار کم است و از ۷۱ غزل تجاوز نمی کند.

از مجموع غزل های عطار چهارصد و هشتاد و چهار غزل به وزن کوتاه و شش تایی (مسدس) و بقیه (دویست و هفتاد و چهار غزل) به وزن دراز و هشت تایی (مثنی) است و پانصد و پنجاه و چهار غزل دارای ردیف و باقی آنها (دویست و چهار غزل) غیر مردّف است.

اما قصائد عطار بیشتر جنبه موعظه و نصیحت دارد و از نوع زهدیات است و شاعر به روش منبریان و به اسلوب وعظ دینی به ترک دنیا و توجه به امور آخرت و عبرت از بی اعتباری عالم حس و ناپایداری عمر و زوال شوون حیات دعوت می کند و به آیات و روایات متمسک می شود و در آنها تأثیر سبک سنایی و خاقانی محسوس است.

آنچه می توان مسلم فرض کرد این است که عطار در جمع و تدوین دیوان خود ترتیب معینی از جهت تاریخ یا موضوع یا وزن و قوافی در نظر نگرفته و بدون نظم و برحسب اتفاق آنها را مدون ساخته است چنان که نسخه مجلس شورای ملی نیز از حلیه ترتیب عاطل است و این نکته که باز گفتیم از مقدمه مختارنامه که انشاء خود عطار است واضح می گردد. اینک سخن عطار: «ابیاتی که در دیوان است بسیار است و ضبط آن دشوار و از زیور ترتیب عاطل است و از خلاصه ایجاز ذاهل، اگرچه ترکیبی دارد ترتیبی ندارد.»

### فرزندان عطار

عطار دارای فرزندان بوده و یکی از فرزندانش ظاهراً در سی و دو سالگی وفات یافته و ای معنی مستفاد است از دو رباعی که در مختارنامه آمده و اینک در اینجا به نقل آن می پردازیم:

تا چند کشم ز مرگ تو درد از تو	وز سینه آتشین دم سرد از تو
ای چشم و چراغ مرده تدبیرم چیست	من بردم رنج و خاک بر خورد از تو

□

دردا که بر چون سمنت می ریزد	زلف سیه پر شکنت می ریزد
ای سی و دو ساله من آخر بنگر	کان سی و دو دراز دهننت می ریزد

و ظاهراً تا قرن سیزدهم هجری هنوز کسانی بوده‌اند که نسب خود را به عطار می‌رسانیده‌اند اما قصه‌ای که فرونی استرآبادی در کتاب بحیره نقل می‌کند که به موجب آن عطار ده پسر داشته و در سفری نه تن به دست دزدان و در پیش چشم شیخ به قتل رسیده‌اند و دهمین به سبب کلمه‌ای که شیخ بر زبان آورده نجات یافته بدون شک مجعول است و آن را بی‌کم و کاست از روی حکایتی که عطار در ضمن شرح حال ابن عطا آورده ساخته و بر تراشیده‌اند.

### شهادت عطار

قدیم‌ترین مأخذ درباره‌ی پایان کار عطار روایت ابن‌القوطی است «استشهد علی ید التتار بنیسا بور» که به موجب آن معلوم می‌شود که عطار به مرگ طبیعی نمرده و شربت شهادت نوشیده و محل قتلش شهر نیشابور بوده است.

ابن‌القوطی سال قتل او را تعیین نمی‌کند ولی اینکه شهادت او به دست تتار و در شهر نیشابور اتفاق افتاده قرینه است بر اینکه وقوع قتل وی در حادثه فتح نیشابور و کشتار عام آن شهر بر دست مغول بوده زیرا اولاً اطلاق قضیه بدون ضبط تاریخ گواهی می‌دهد که شهادت عطار در حادثه معروف و مشهوری واقع شده والا ابن‌القوطی بنا بر سنت و روش معمول خود در ذکر وفیات رجال می‌بایست که سال حادثه را قید کند چنان که در نظایر آن از قبیل قحط و وبای عام معمول بوده و هست که می‌گویند سال و بایی یا قحط چنین و چنان شد و به سبب شهرت واقعه از ذکر سال خودداری می‌نمایند.

و چون فتح و قتل عام نیشابور به تصریح عطاملک جوینی در روز شنبه پانزدهم صفر سال ششصد و هیجده اتفاق افتاده و تا پانزده روز طول کشیده پس شهادت شیخ علی‌التحقیق در نیمه دوم صفر همان سال به وقوع پیوسته است.

پیشتر اشاره کردیم که به نص ابن‌الاثیر شهر نیشابور در سال ۵۵۶ هـ بن ویران گردید چندان که دوتن هم در آنجا مسکن نداشتند و شادیاخ بجای شهر قدیم مرکزیت یافت و به گفته یاقوت و دیگران شهری را که مغول خراب ساختند شهری تازه بود که در محل شادیاخ برآورده بودند و از این رو عطار در شادیاخ به قتل رسیده نزدیک به موضعی ک قبر وی را در آن بنا کرده‌اند<sup>۱</sup>

بدیع‌الزمان فروزانفر

یکشنبه پانزدهم خرداد ۱۳۳۹ هجری شمسی

مطابق

دهم ذی‌الحجه ۱۳۷۹ هجری قمری

۱. نقل به اختصار از کتاب شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری، تألیف بدیع‌الزمان فروزانفر.

## قصاید

۱. سبحان قادری که صفاتش ز کبریا ۶۱
۲. ای مرغ روح بر پر ازین دام پر بلا ۶۵
۳. مورچه خط تو، کرد چو موری مرا ۶۷
۴. خطاب هاتف دولت رسید دوش به ما ۶۸
۵. اگر ز گلبن خلقش گلی به بار رسد ۷۱
۶. ندارد درد من درمان دریغا ۵۷
۷. وقت کوچ است الرحیل ۷۷
۸. بس کز جگرم خون دگر گونه چکیده است ۸۰
۹. بر گذر ای دل غافل که جهان بر گذر است ۸۱
۱۰. چرخ مردم خوار اگر روزی ۸۴
- دو مردم پرور است
۱۱. هر دل که در حظیره حضرت حضور یافت ۸۷
۱۲. غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند ۸۸
۱۳. جانم ز سر کون به سودا در افتاد ۹۱
۱۴. هر که بر پسته خندان تو دندان دارد ۹۳
۱۵. دم عیسی است که بوی گل تر می آرد ۹۴
۱۶. ای پرده ساز گشته درین دیر پرده در ۹۵
۱۷. ای چراغ خلد ازین مشکوه مظلم کن کنار ۹۷
۱۸. ای در غرور نفس به سر برده روزگار ۱۰۲
۱۹. دلا گذر کن ازین خاکدان مردم خوار ۱۰۳
۲۰. آنچه در قعر جان همی یابم ۱۰۶
۲۱. دلی پر گوهر اسرار دارم ۱۱۰
۲۲. نه پای آنکه از کره خاک بگذرم ۱۱۱
۲۳. آتش تر می دمد از طبع چون آب ترم ۱۱۴
۲۴. اگر به مدت جاوید دژه های جهان ۱۱۶

۲۵. ای هم نفسان تا اجل آمد به سر من ۱۱۸
۲۶. ای روی در کشیده به بازار آمده ۱۲۰
۲۷. مکن مدار برای من ای پسر روزه ۱۲۱
۲۸. ای حلقه در گاه تو هفت آسمان سبحانه ۱۲۲
۲۹. الا ای یوسف قدسی بر آی از چاه ظلمانی ۱۲۶
۳۰. گر سخن بر وفق عقل هر سخنور گویمی ۱۳۰

## غزلیات

### الف

۱. چون نیست هیچ مردی در عشق یار مارا ۱۳۷
۲. ز زلفت زنده می دارد صبا انفاس عیسی را ۱۳۷
۳. ای به عالم کرده پیدا راز پنهان مرا ۱۳۸
۴. گفتم اندر محنت و خواری مرا ۱۳۹
۵. سوختی جانم چه می سازی مرا ۱۳۹
۶. گر سیر نشد تو را دل از ما ۱۴۰
۷. بار دگر شور آورید این پیر درد آشام را ۱۴۰
۸. چون شدستی ز من جدا صنما ۱۴۱
۹. در دلم افتاد آتش ساقیا ۱۴۱
۱۰. در دلم بنشسته ای بیرون میا ۱۴۲

### ب

۱۱. ای عجب دردی است دل را بس عجب ۱۴۲
۱۲. روز و شب چون غافل از روز و شب ۱۴۳
۱۳. برقع از ماه بر انداز امشب ۱۴۴
۱۴. چه شاهدهی است که با ماست ۱۴۴
- در میان امشب ۱۴۴

- ت
- ۱۶۲ . آنکه چندین نقش ازو برخاسته است
- ۱۶۲ . بیا که قبله ما گوشه خرابات است
- ۱۶۳ . ندای غیب به جان تو می رسد پیوست
- ۱۶۴ . لعل گلرنگ شکر بار آمدست
- ۱۶۴ . چون کنم معشوق عیار آمدست
- ۱۶۵ . تا که عشق تو حاصل افتادست
- ۱۶۵ . این گره کز تو بر دل افتادست
- ۱۶۶ . مراد عشق او کاری فتادست
- ۱۶۶ . ندانم تا چه کارم افتادست
- ۱۶۷ . مفشان سر زلف خویش سرمست
- ۱۶۷ . عزم آن دارم که امشب نیم مست
- ۱۶۸ . دلی کز عشق جانان دردمند است
- ۱۶۹ . پی آن گیر کاین ره پیش بردست
- ۱۶۹ . زان پیش که بودها نبودست
- ۱۶۹ . ره عشاق راهی بی کنار است
- ۱۷۰ . آتش عشق تو در جان خوشتر است
- ۱۷۱ . لعلت از شهد و شکر نیکوتر است
- ۱۷۱ . آن دهان نیست که تنگ شکر است
- ۱۷۲ . عشق را گوهر ز کانی دیگر است
- ۱۷۲ . ذره ای اندوه تو از هر دو عالم خوشتر است
- ۱۷۳ . مرکب لنگ است و راه دور است
- ۱۷۴ . اگر تو عاشقی معشوق دور است
- ۱۷۴ . چه رخساره که از بدر منیر است
- ۱۷۵ . هر که را ذره ای ازین سوز است
- ۱۷۵ . روی تو شمع آفتاب بس است
- ۱۷۶ . شمع رویت ختم زیبایی بس است
- ۱۷۶ . و شاقی اعجمی با دشنه در دست
- ۱۷۷ . نیم شبی سیم برم نیم مست
- ۱۷۷ . دوش ناگه آمد و در جان نشست
- ۱۷۸ . در سرم از عشقت این سودا خوش است
- ۱۷۸ . چشم خوشش مست نیست
- ۱۷۹ . لیک چو مستان خوش است
- ۱۴۵ . سحر گاهی شدم سوی خرابات
- ۱۴۵ . تا درین زندان فانی زندگانی باشدت
- ۱۴۶ . زهی ماه در مهر سرو بلندت
- ۱۴۷ . دم مزن گر همدمی می بایدت
- ۱۴۷ . بعد جوی از نفس سگ
- ۱۴۷ . گر قرب جان می بایدت
- ۱۴۸ . ای شکر خوشه چین گفتارت
- ۱۴۹ . تا به عمدا ز رخ نقاب انداخت
- ۱۴۹ . عشق جانان همچو شمع
- ۱۵۰ . از قدم تا سر بسوخت
- ۱۵۰ . آه های آتشینم پرده های شب بسوخت
- ۱۵۱ . دولت عاشقان هوای تو است
- ۱۵۱ . دلبرم در حسن طاق افتاده است
- ۱۵۲ . آن نه روی است ماه دو هفته است
- ۱۵۲ . تا کی از صومعه خمار کجاست
- ۱۵۳ . چون ز مرغ سحر فغان برخاست
- ۱۵۳ . دوش کان شمع نیکوان برخاست
- ۱۵۴ . اینت گم گشته دهانی که تو راست
- ۱۵۴ . چون مرا مجروح کردی
- ۱۵۴ . گر کنی مرهم رواست
- ۱۵۶ . عاشقی و بی نوایی کار ماست
- ۱۵۶ . این چه سوداست کز تو در سر ماست
- ۱۵۶ . راه عشق او که اکسیر بلاست
- ۱۵۷ . طر قوا یا عاشقان کین منزل جانان ماست
- ۱۵۸ . تا آفتاب روی تو مشکین نقاب بست
- ۱۵۸ . تو را در دره خراباتی خراب است
- ۱۵۸ . چون به اصل اصل در پیوسته
- ۱۵۹ . بی تو جان توست
- ۱۶۰ . عزیزا هر دو عالم سایه توست
- ۱۶۱ . عقل مست لعل جان افزای توست
- ۱۶۱ . قبله ذرات عالم روی توست

- ۱۹۷ . ۱۰۴. طریق عشق جانا بی بلا نیست
- ۱۹۸ . ۱۰۵. سخن عشق جز اشارت نیست
- . ۱۰۶. عشق را اندر دو عالم
- ۱۹۹           هیچ پذیرفتار نیست
- ۲۰۰ . ۱۰۷. هر که در این درد گرفتار نیست
- . ۱۰۸. دل بگسل از جهان
- ۲۰۱           که جهان پایدار نیست
- ۲۰۱ . ۱۰۹. از تو کارم همچو زر بایست نیست
- . ۱۱۰. ای دل ز جان در آی
- ۲۰۲           که جانان پدید نیست
- ۲۰۲ . ۱۱۱. از قوت مستیم ز هستیم خبر نیست
- ۲۰۳ . ۱۱۲. دل خون شد و از توام خبر نیست
- ۲۰۳ . ۱۱۳. در ره عشاق نام و ننگ نیست
- ۲۰۴ . ۱۱۴. طمع وصل تو مجالم نیست
- ۲۰۴ . ۱۱۵. آفتاب رخ تو پنهان نیست
- ۲۰۵ . ۱۱۶. سرو چون قد خرامان تو نیست
- ۲۰۵ . ۱۱۷. هر دلی کز عشق تو آگاه نیست
- ۲۰۶ . ۱۱۸. کیست که از عشق تو پرده او پاره نیست
- . ۱۱۹. در ده خبر است این که
- ۲۰۶           ز مه ده خبری نیست
- ۲۰۷ . ۱۲۰. عشق جز بخشش خدایی نیست
- ۲۰۷ . ۱۲۱. آیینۀ تو سیاه رویی است
- ۲۰۸ . ۱۲۲. زهی زیبا جمالی این چه رویی است
- ۲۰۹ . ۱۲۳. هر دیده که بر تو یک نظر داشت
- ۲۰۹ . ۱۲۴. تاب روی تو آفتاب نداشت
- ۲۱۰ . ۱۲۵. درد دل من از حد و اندازه در گذشت
- ۲۱۱ . ۱۲۶. در عشق تو عقل سرنگون گشت
- ۲۱۱ . ۱۲۷. ای دلم مست چشمه نوشت
- ۲۱۲ . ۱۲۸. تادل من راه جانان باز یافت
- ۲۱۲ . ۱۲۹. تا گل از ابر آب حیوان یافت
- ۲۱۳ . ۱۳۰. تادل ز کمال تو نشان یافت
- ۲۱۳ . ۱۳۱. دل کمال از لعل میگون تو یافت
- ۱۸۰ . ۷۳. حسن تو رونق جهان بشکست
- ۱۸۰ . ۷۴. در دلم تا برق عشق او بجست
- ۱۸۰ . ۷۵. سرّ عشقت مشکلی بس مشکل است
- ۱۸۱ . ۷۶. ره میخانه و مسجد کدام است
- ۱۸۱ . ۷۷. تا در تو خیال خاص و عام است
- ۱۸۲ . ۷۸. غم بسی دارم چه جای صد غم است
- ۱۸۲ . ۷۹. درج لعلت دلگشای مردم است
- . ۸۰. خاصیت عشقت که برون از
- دو جهان است
- ۱۸۳ . ۸۱. هر شور و شری که در جهان است
- ۱۸۴ . ۸۲. تا چشم بر ندوی از هر چه در جهان است
- ۱۸۵ . ۸۳. عشق تو قلاوز جهان است
- ۱۸۶ . ۸۴. تا عشق تو در میان جان است
- ۱۸۷ . ۸۵. جهانی جان چو پروانه از آن است
- ۱۸۷ . ۸۶. همه عالم خروش و جوش از آن است
- ۱۸۸ . ۸۷. رهی کان ره نهران اندر نهران است
- ۱۸۸ . ۸۸. چون دلبر من سبز خط و پسته دهان است
- ۱۸۹ . ۸۹. کم شدن دیر کم شدن دین من است
- ۱۸۹ . ۹۰. عشق تو ز اختیار بیرون است
- ۱۹۰ . ۹۱. عشق جمال جانان دریای آتشین است
- ۱۹۱ . ۹۲. شیر در کار عشق مسکین است
- ۱۹۱ . ۹۳. بت ترسای من مست شبانه است
- ۱۹۲ . ۹۴. هر که درین دیر خانه مرد یگانه است
- ۱۹۲ . ۹۵. ای به و صفت گم شده هر جان که هست
- ۱۹۳ . ۹۶. خراباتی است پر رندان سر مست
- ۱۹۴ . ۹۷. شادی به روزگار شناسندگان مست
- ۱۹۴ . ۹۸. بی تو از صد شادیم یک غم به است
- ۱۹۵ . ۹۹. نور ایمان از بیاض روی او است
- ۱۹۵ . ۱۰۰. شمع رویت را دلم پروانه ای است
- ۱۹۶ . ۱۰۱. گر جمله تویی همه جهان چیست
- ۱۹۶ . ۱۰۲. ای دلشده دلر بای من کیست
- ۱۹۷ . ۱۰۳. در عشق قرار بی قراری است

- |     |   |     |  |
|-----|---|-----|--|
| ۲۲۷ | ۱۵۷. دلم قوت کار می برنتابد                   | ۲۱۴ | ۱۳۲. پیشگاه عشق را پیشان که یافت       |
| ۲۲۸ | ۱۵۸. دلم در عشق تو جان برنتابد                | ۲۱۴ | ۱۳۳. خاک کویت هر دو عالم در نیافت      |
| ۲۲۸ | ۱۵۹. دل ز هوای تو یک زمان نشکبید              | ۱۳۴ | بس که دل تشنه سوخت                     |
| ۲۲۹ | ۱۶۰. هر آن دردی که دلدارم فرستد               | ۲۱۵ | وز لب آب نیافت                         |
| ۲۲۹ | ۱۶۱. هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد         | ۲۱۶ | ۱۳۵. هر دل که ز عشق بی نشان رفت        |
| ۲۳۰ | ۱۶۲. گر پرده ز خورشید جمال تو برافتد          | ۱۳۶ | دوش جان دزدیده از دل                   |
| ۲۳۱ | ۱۶۳. نه به گویم گذرت می افتد                  | ۲۱۶ | راه جانان برگرفت                       |
| ۲۳۱ | ۱۶۴. در زیر بار عشقت هر تو سنی چه سنجد        | ۱۳۷ | آتش سودای تو عالم جان در گرفت          |
| ۲۳۲ | ۱۶۵. مرا با عشق تو جان در ننگجد               | ۲۱۷ | ۱۳۸. گر نبودی در جهان امکان گفت        |
| ۲۳۲ | ۱۶۶. حدیث عشق در دفتر ننگجد                   | ۲۱۸ | ۱۳۹. ای زلف تو دام و دانه خالت         |
| ۲۳۳ | ۱۶۷. جانا حدیث حسنت در داستان ننگجد           | ۲۱۸ | ۱۴۰. ای آفتاب طفلی در سایه جمالت       |
|     | ۱۶۸. جانا شعاع رویت در                        | ۲۱۹ | ۱۴۱. ای بی نشان محض نشان از که جویمت   |
| ۲۳۴ | جسم و جان ننگجد                               | ۲۱۹ | ۱۴۲. ای چو چشم سوزن عیسی دهانت         |
| ۲۳۴ | ۱۶۹. اسرار تو در زبان نمی گنجد                | ۲۲۰ | ۱۴۳. ای مشک خطا خط سیاهت               |
| ۲۳۵ | ۱۷۰. تا زلف تو همچو مار می پیچد               | ۲۲۰ | ۱۴۴. ای آفتاب سرکش یک ذره خاک پایت     |
| ۲۳۵ | ۱۷۱. هر دل که ز خویشتن فنا گردد               | ۲۲۱ | ۱۴۵. ای پر تو وجودت در عقل بی نهایت    |
| ۲۳۶ | ۱۷۲. بودی که ز خود نبود گردد                  |     |  |
| ۲۳۶ | ۱۷۳. گر نکویبت بیشتر گردد                     |     |  |
| ۲۳۷ | ۱۷۴. دلی کز عشق او دیوانه گردد                |     |  |
| ۲۳۸ | ۱۷۵. اگر دردت دوی جان نگرده                   |     |  |
| ۲۳۸ | ۱۷۶. قد تو به آزادی بر سرو چمن خندد           |     |  |
| ۲۳۹ | ۱۷۷. عاشق تو جان مختصر که پسندد               |     |  |
| ۲۳۹ | ۱۷۸. خطش مُشک از زرخدان می برآرد              |     |  |
| ۲۴۰ | ۱۷۹. خطی کان سرو بالا می درآرد                |     |  |
| ۲۴۱ | ۱۸۰. صبح بر شب شتاب می آرد                    |     |  |
| ۲۴۱ | ۱۸۱. دل درد تو یادگار دارد                    |     |  |
| ۲۴۱ | ۱۸۲. سر زلف تو بوی گلزار دارد                 |     |  |
| ۲۴۲ | ۱۸۳. فرورفتم به دریایی که نه پای و نه سر دارد |     |  |
| ۲۴۳ | ۱۸۴. هر که بر روی او نظر دارد                 |     |  |
| ۲۴۳ | ۱۸۵. لب تو مردمی دیده دارد                    |     |  |
| ۲۴۴ | ۱۸۶. بر در حق هر که کار و بار ندارد           |     |  |
| ۲۴۴ | ۱۸۷. زین درد کسی خبر ندارد                    |     |  |
|     |   |     | ح                                      |
|     |   |     | ۱۴۶. رطل گران ده صبح                   |
|     |   |     | ز آنکه رسیده است صبح                   |
|     |   |     | ۱۴۷. صبح دم زد ساقیا هین الصبح         |
|     |   |     | د                                      |
|     |   |     | ۱۴۸. کشتی عمر ما کنار افتاد            |
|     |   |     | ۱۴۹. عکس روی تو بر نگین افتاد          |
|     |   |     | ۱۵۰. گر هندوی زلفت ز درازی به ره افتاد |
|     |   |     | ۱۵۱. چون نظر بر روی جانان افتاد        |
|     |   |     | ۱۵۲. چون لعل توام هزار جان داد         |
|     |   |     | ۱۵۳. شرح لب لعلت به زبان می نتوان زد   |
|     |   |     | ۱۵۴. پیر ما بار دگر روی به خممار نهاد  |
|     |   |     | ۱۵۵. عشق تو پرده، صد هزار نهاد         |
|     |   |     | ۱۵۶. هر چه دارم در میان خواهم نهاد     |



۲۱۸. خطی سبزه از زرخندان می بر آورد ۲۶۳
۲۱۹. زنده عشق تو آب زندگانی کی خورد ۲۶۴
۲۲۰. درد من هیچ دوا نپذیرد ۲۶۵
۲۲۱. چون زلف ببقاراش بر رخ قرار گیرد ۲۶۵
۲۲۲. چو به خنده لب گشایی ۲۶۵
۲۶۶. دو جهان شکر بگیرد ۲۶۶
۲۲۳. چون پرده ز روی ماه برگیرد ۲۶۶
۲۲۴. چو قفل لعل بر درج گهر زد ۲۶۷
۲۲۵. دست در دامن جان خواهم زد ۲۶۸
۲۲۶. عشق آمد و آتشی به دل در زد ۲۶۸
۲۲۷. دل به سودای تو جان در بازد ۲۶۹
۲۲۸. ترسا بچه مستم گر پرده براندازد ۲۶۹
۲۲۹. گراز گره زلفت جانم کمری سازد ۲۷۰
۲۳۰. گراه کنم زبان بسوزد ۲۷۰
۲۳۱. مرا سودای تو جان می بسوزد ۲۷۱
۲۳۲. اگر ز پیش جمالت نقاب بر خیزد ۲۷۱
۲۳۳. گرچه ز تو هر روزم صد فتنه دگر خیزد ۲۷۲
۲۳۴. هر روز غم عشقت بر ما حشر انگیزد ۲۷۳
۲۳۵. دل برای تو ز جان بر خیزد ۲۷۳
۲۳۶. اگر ز زلف تو ام حلقه ای به گوش رسد ۲۷۳
۲۳۷. بوی زلف یار آمد یارم اینک می رسد ۲۷۴
۲۳۸. هم بلای تو به جان بی قراران می رسد ۲۷۴
۲۳۹. جان در مقام عشق به جانان نمی رسد ۲۷۵
۲۴۰. در صفت عشق تو شرح و بیان نمی رسد ۲۷۷
۲۴۱. از سر زلف دلکشت بوی به مانمی رسد ۲۷۷
۲۴۲. مرد ره عشق تو از دامن تر ترسد ۲۷۸
۲۴۳. ذوق وصلت به هیچ جان نرسد ۲۷۸
۲۴۴. شکن زلف چو زنار بتم پیدا شد ۲۷۹
۲۴۵. ای بخود زنده مرده باید شد ۲۸۰
۲۴۶. پیر ما وقت سحر بیدار شد ۲۸۰
۲۴۷. قصه عشق تو چون بسیار شد ۲۸۱
۲۴۸. یک شر را ز عین عشق دوش پدیدار شد ۲۸۲
۱۸۸. دلی کز عشق جانان جان ندارد ۲۴۵
۱۸۹. اگر در مان کنم امکان ندارد ۲۴۵
۱۹۰. بار دگر پیر ما رخت به خممار برد ۲۴۶
۱۹۱. آتش عشق آب کارم برد ۲۴۶
۱۹۲. عشق تو به سینه تا ختن برد ۲۴۷
۱۹۳. نام وصلش به زبان نتوان برد ۲۴۷
۱۹۴. درد من از عشق تو درمان نبرد ۲۴۸
۱۹۵. هر چه نشان کنی تویی راه نشان نمی برد ۲۴۸
۱۹۶. دم عیسی است که با باد سحر می گذرد ۲۴۹
۱۹۷. از کمان ابروش چون تیر مژگان بگذرد ۲۵۰
۱۹۸. هر دل که وصال تو طلب کرد ۲۵۱
۱۹۹. چون شراب عشق در دل کار کرد ۲۵۱
۲۰۰. بس نظر تیز که تقدیر کرد ۲۵۲
۲۰۱. تا دوست بر دلم در عالم فراز کرد ۲۵۲
۲۰۲. عشق تو مست جاودانم کرد ۲۵۳
۲۰۳. دست با تو در کمر خواهیم کرد ۲۵۳
۲۰۴. پشت بر روی جهان خواهیم کرد ۲۵۴
۲۰۵. ترسا بچه ای ناگه قصد دل و جانم کرد ۲۵۵
۲۰۶. زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد ۲۵۶
۲۰۷. هر که را عشق تو سرگردان کرد ۲۵۷
۲۰۸. عزم خرابیات بی قنانتوان کرد ۲۵۷
۲۰۹. روی در زیر زلف پنهان کرد ۲۵۸
۲۱۰. بی لعل لب و صف شکر می نتوان کرد ۲۵۸
۲۱۱. چون باد صبا سوی چمن تا ختن آورد ۲۵۹
۲۱۲. خطت خورشید را در دامن آورد ۲۶۰
۲۱۳. زین دم عیسی که هر ساعت سحر می آورد ۲۶۰
۲۱۴. چو طوطی خطا پر بر آورد ۲۶۱
۲۱۵. لوح چو سیمت خطی چو قیر بر آورد ۲۶۲
۲۱۶. چون جان و دل ز می عشق ۲۶۲
- دوش جوش بر آورد ۲۶۲
۲۱۷. دل دست به کافری بر آورد ۲۶۳

۲۹۸	کارم از عشق تو به جان آمد	۲۸۳	در راه تو هر که راهبر شد
۲۹۹	ره عشاق بی ما و من آمد	۲۸۴	چو خورشید جمالت جلوه گر شد
۳۰۰	لعل تو به جان فزایی آمد	۲۸۵	برقع از خورشید رویش دور شد
۳۰۰	دی پیر من از کوی خرابات برآمد	۲۸۵	بار دگر پیر ما مفلس و قلاش شد
۳۰۱	نقد قدم از مخزن اسرار برآمد	۲۸۶	بیچاره دلم در سر آن زلف به خم شد
۳۰۲	عشق تو ز سقسین و ز بلغار برآمد	۲۸۶	چون عشق تو داعی عدم شد
۳۰۲	سر مست به بوستان برآمد	۲۵۵	گر در صف دین داران
	چون ترک سیم برم صبحدم		دین دار نخواهم شد
۳۰۳	ز خواب در آمد	۲۸۷	هر که در بادیه عشق تو سرگردان شد
۳۰۴	نگارم دوش شوریده در آمد	۲۵۷	هر که در راه حقیقت
۳۰۴	مستغرقی که از خود هرگز بسر نیامد	۲۸۸	از حقیقت بی نشان شد
۳۰۵	دلا دیدی که جانانم نیامد	۲۸۹	جهان از باد نوروژی جوان شد
۳۰۶	عاشقان زنده دل به نام تو اند	۲۵۹	در راه عشق هر دل
۳۰۶	آنها که در هوای تو جانها بداده اند	۲۹۰	کو خصم خویشتن شد
۳۰۶	آنها که پای در ره تقوی نهاده اند	۲۶۰	تا نور او دیدم
۳۰۷	عاشقان از خویشتن بیگانه اند	۲۹۰	دو کون از چشم من افتاده شد
۳۰۷	پیش رفتن را چو پیشان بسته اند	۲۶۱	پیر ما از صومعه بگریخت
۳۰۸	ز لعلت زکاتی شکر می ستاند	۲۹۱	در میخانه شد
۳۰۹	نه قدر وصال تو هر مختصری داند	۲۶۲	تادل لا یعقلم دیوانه شد
۳۰۹	دلی کز عشق تو جان برفشاند	۲۹۲	کسی کز حقیقت خبردار باشد
۳۱۰	روی تو کافتاب را ماند	۲۶۴	چه دانستم که این دریای بی پایان
۳۱۰	عقل در عشق تو سرگردان بماند	۲۹۳	چنین باشد
۳۱۱	دلم بی عشق تو یک دم نماند	۲۶۵	حدیث فقر را محرم نباشد
۳۱۱	گر در ره تو کعبه و خمار نماند	۲۶۶	عشقت ایمان و جان به ما بخشد
۳۱۲	آن را که غمت به خویش خواند	۲۶۷	هر زمانم عشق ماهی
	چون تنق از روی آن		در کشاکش می کشد
۳۱۳	شمع جهان برداشتنند	۲۹۵	هر زمان عشق تو در کارم کشد
۳۱۴	چون سیمبران روی به گلزار نهادند	۲۹۵	قوت بار عشق تو مرکب جان نمی کشد
	عاشقانی کز نسیم دوست	۲۹۶	نور روی تو را نظر نکشد
۳۱۴	جان می پرورند	۲۷۱	نه دل چو غمت آمد از خویشتن اندیشد
	از می عشق نیستی هر که	۲۷۲	در قعر جان مستم دردی پدید آمد
۳۱۵	خروش می زند	۲۹۸	در عشق بسر نخواهم آمد

۳۳۳. کسی کو خویش بیند بنده نبود  
 ۳۳۴. بالبلعت سخن در جان رود  
 ۳۳۵. دل به امید وصل تو باد به دست می رود  
 ۳۳۶. تا سر زلف تو در هم می رود  
 ۳۳۷. چه سازی سرای و چه گویی سرود  
 ۳۳۸. گر نسیم یوسفم پیدا شود  
 ۳۳۹. هر گدایی مرد سلطان کی شود  
 ۳۴۰. چون تو جانان منی  
 ۳۳۸. جان بی تو خرم کی شود  
 ۳۳۹. هر که صید چون تو دلداری شود  
 ۳۴۰. یک حاجتم ز وصل میسر نمی شود  
 ۳۴۰. ای کوی توام مقصد و ای روی تو مقصود  
 ۳۴۱. هر چه در هر دو جهان جانان نمود  
 ۳۴۲. رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود  
 ۳۴۲. گر دلبرم به یک شکر از لب زبان دهد  
 ۳۴۳. برق عشق از آتش و از خون جهد  
 ۳۴۳. زلف را چون به قصد تاب دهد  
 ۳۴۴. یک شکر زان لب به صد جان می دهد  
 ۳۴۴. هر که را ذوق دین پدید آید  
 ۳۴۵. یادست به زیر سنگم آید  
 ۳۴۵. عشق تو به جان دریغم آید  
 ۳۴۶. سر زلف دلستانت به شکن دریغم آید  
 ۳۴۶. هر که را دانه نار تو به دندان آید  
 ۳۴۷. یک ذره نور رویت گر ز آسمان بر آید  
 ۳۴۷. چو از جیبش مه تابان بر آید  
 ۳۴۸. چو نقاب بر گشائی مه آن جهان بر آید  
 ۳۴۹. گر نه از خاک درت باد صبا می آید  
 ۳۵۰. دلبرم رخ گشاده می آید  
 ۳۵۰. صبح از پرده بدر می آید  
 ۳۵۱. آن ماه برای کس نمی آید  
 ۳۵۱. آن روی بجز قمر که آراید  
 ۳۵۲. تشنه را از سراب چگشاید
۳۱۶. چون لبش درخ گهر باز کند  
 ۳۱۶. هر که در این دایره دوران کند  
 ۳۱۷. آفتاب رخ آشکاره کند  
 ۳۱۸. هر زمانی زلف را بندی کند  
 ۳۱۸. دل ز میان جان و دل قصد هوات می کند  
 ۳۱۸. هر که عزم عشق رویش می کند  
 ۳۱۹. عشق توام داغ چنان می کند  
 ۳۲۰. زلف شبیرنگش شبیخون می کند  
 ۳۲۱. گر فلک دیده بر آن چهره زیبا فکند  
 ۳۲۱. چو تاب در سر آن زلف دلستان فکند  
 ۳۲۲. دل نظر بر روی آن شمع جهان می افکند  
 ۳۲۲. سر مستی ما مردم هشیار ندانند  
 ۳۲۳. عاشقان چون به هوش باز آید  
 ۳۲۳. اصحاب صدق چون قدم اندر صفا زنند  
 ۳۲۴. آنها که در حقیقت اسرار می روند  
 ۳۲۴. دل ز جان برگیر تا راحت دهند  
 ۳۲۵. قومی که در فنا به دل یکدگر زیند  
 ۳۲۶. هر که سرگردان این سودا بود  
 ۳۲۶. شبی کز زلف تو عالم چو شب بود  
 ۳۲۷. آن را که ز وصل او خبر بود  
 ۳۲۷. عشق بی درد ناتمام بود  
 ۳۲۸. آنچه نقد سینه مردان بود  
 ۳۲۹. عشق را پیر و جوان یکسان بود  
 ۳۲۹. آن را که ز وصل او نشان بود  
 ۳۳۰. هر که را بال لب تو پیمان بود  
 ۳۳۰. هر که را اندیشه درمان بود  
 ۳۳۱. زلف تو که فتنه جهان بود  
 ۳۳۲. هر که را ذره ای وجود بود  
 ۳۳۲. هر که را در عشق تو کاری بود  
 ۳۳۳. مرد یک موی تو فلک نبود  
 ۳۳۲. چون در غم تو جز جان  
 ۳۳۳. چیزی دگرم نبود

۳۷۳. ۳۹۴. ای در درون جانم و جان از تو بی خبر  
 ۳۷۳. ۳۹۵. ای تو را با هر دلی کاری دگر  
 ۳۷۴. ۳۹۶. پیر ما می رفت هنگام سحر  
 ۳۷۵. ۳۹۷. آتش عشق تو دلم، کرد کباب ای پسر  
 ۳۷۶. ۳۹۸. نیست مرا به هیچ رو، بی تو قرار ای پسر  
 ۳۷۶. ۳۹۹. جان بد لب آوردم ای جان در نگر  
 ۳۷۷. ۴۰۰. گر ز سر عشق او داری خبر  
 ۳۷۸. ۴۰۱. باد شمال می وزد، طره یاسمن نگر  
 ۳۷۹. ۴۰۲. ساقیا گه جام ده گه جام خور  
 ۳۷۹. ۴۰۳. چون پیشه تو شیوه و ناز است چه تدبیر
- ز
۳۸۰. ۴۰۴. گرفتم عشق روی تو ز سر باز  
 ۳۸۰. ۴۰۵. عشق تو مرا استد ز من باز  
 ۳۸۱. ۴۰۶. ای دل ز دلبران جهانت گزیده باز  
 ۳۸۱. ۴۰۷. هر که زوداد یک نشانی باز  
 ۳۸۲. ۴۰۸. هر که سر رشته تو باید باز  
 ۳۸۳. ۴۰۹. ای روی تو شمع پرده راز  
 ۳۸۴. ۴۱۰. ای شیوه تو کرشمه و ناز  
 ۳۸۵. ۴۱۱. ذره ای دوستی آن دم ساز  
 ۳۸۵. ۴۱۲. جانانز مُشک زلف دلم چون جگر مسوز  
 ۳۸۶. ۴۱۳. عمر رفت و تو منی داری هنوز
- س
۳۸۶. ۴۱۴. چند جویی در جهان یاری ز کس  
 ۳۸۷. ۴۱۵. آفتاب عاشقان روی تو بس  
 ۳۸۷. ۴۱۶. در عشق روی او ز حدوث و قدم مهرس
- ش
۳۸۸. ۴۱۷. دوش آمد و گفت از آن ما باش  
 ۳۸۸. ۴۱۸. ای دل اگر عاشقی در پی دلدار باش  
 ۳۸۹. ۴۱۹. غیرت آمد بر دلم زد دور باش  
 ۳۸۹. ۴۲۰. گر مرد ره می ز ره روان باش
۳۵۳. ۳۶۴. دو جهان بی توام نمی باید  
 ۳۵۴. ۳۶۵. گریخ او ذره ای جمال نماید  
 ۳۵۴. ۳۶۶. رخت را ماه نایب می نماید  
 ۳۵۵. ۳۶۷. نه یار هر کسی را رخسار می نماید  
 ۳۵۵. ۳۶۸. سر زلف تو پر خون می نماید  
 ۳۵۶. ۳۶۹. رخ ز زیر نقاب بنماید  
 ۳۵۶. ۳۷۰. کسی کو هر چه دید از چشم جان دید  
 ۳۵۷. ۳۷۱. قطره گم گردان چو دریا شد پدید  
 ۳۵۸. ۳۷۲. بر کناری شوز هر نقشی که آن آید پدید  
 ۳۵۹. ۳۷۳. تا که گشت این خیال خانه پدید  
 ۳۶۰. ۳۷۴. واقعه عشق را نیست نشانی پدید  
 ۳۶۱. ۳۷۵. نا خصلت آمد به شبیرنگی پدید  
 ۳۶۱. ۳۷۶. در ره عشق تو پایان کس ندید  
 ۳۶۲. ۳۷۷. هنگام صبح آمد ای هم نفسان خیزید  
 ۳۶۲. ۳۷۸. دل چه خواهی کرد چون دلبر رسید  
 ۳۶۳. ۳۷۹. درد کو تا در دوا خواهم رسید  
 ۳۶۴. ۳۸۰. عقل را در رهت قدم برسد  
 ۳۶۴. ۳۸۱. دوش آمد وز مسجدم اندر کران کشید  
 ۳۶۵. ۳۸۲. دلم دردی که دارد با که گوید  
 ۳۶۵. ۳۸۳. الا ای زاهدان دین دلی بیدار بنماید
- ر
۳۶۶. ۳۸۴. قدم در نه اگر مردی درین کار  
 ۳۶۷. ۳۸۵. میی در ده که در ده نیست هشیار  
 ۳۶۸. ۳۸۶. اگر خورشید خواهی سایه بگذار  
 ۳۶۸. ۳۸۷. از پس پرده دل دوش بدیدم رخ یار  
 ۳۶۹. ۳۸۸. در آمد دوش تو کم مست و هشیار  
 ۳۷۰. ۳۸۹. بردار صراحی ز خمار  
 ۳۷۰. ۳۹۰. ای عشق تو کیمیای اسرار  
 ۳۷۱. ۳۹۱. در عشق تو گم شدم به یکبار  
 ۳۷۲. ۳۹۲. اشک ریز آمدم چو ابر بهار  
 ۳۷۳. ۳۹۳. عشق آیم برد گو آیم ببر

- گ
۴۵۰. ای عشق تو با وجود هم تنگ ۴۰۶
- ل
۴۵۱. ای عقل گرفته از رخت فال ۴۰۷
۴۵۲. صورت نبندد ای صنم
۴۰۸. بی زلف تو آرام دل ۴۰۸
۴۵۳. زهی در کوی عشقت مسکن دل ۴۰۸
۴۵۴. ای زلف تو شبی خوش ۴۰۸
۴۰۹. وانگه به روز حاصل ۴۰۹
- م
۴۵۵. عشق جانی داد و بستد و السلام ۴۰۹
۴۵۶. صبح رخ از پرده نمود ای غلام ۴۱۰
۴۵۷. گشت جهان همچو نگار ای غلام ۴۱۰
۴۵۸. خورد بر شب صبحدم شام ای غلام ۴۱۱
۴۵۹. صبح بر افروخت علم ای غلام ۴۱۱
۴۶۰. صبح بر انداخت نقاب ای غلام ۴۱۲
۴۶۱. عاشق لعل شکر بار توام ۴۱۲
۴۶۲. شیفته حلقه گوش توام ۴۱۳
۴۶۳. خط مکش در وفا کزان توام ۴۱۳
۴۶۴. فتنه زلف دلربای توام ۴۱۴
۴۶۵. در خطت تادل به جان در بسته ام ۴۱۴
۴۶۶. تا دیده ام رخ تو کم جان گرفته ام ۴۱۵
۴۶۷. از می عشق تو مست افتاده ام ۴۱۵
۴۶۸. کار بر خود سخت مشکل کرده ام ۴۱۶
۴۶۹. من شراب از ساغر جان خورده ام ۴۱۷
۴۷۰. بی دلی و بی قراری مانده ام ۴۱۷
۴۷۱. بیشتر عمر چنان بوده ام ۴۱۸
۴۷۲. روی تو در حسن چنان دیده ام ۴۱۸
۴۷۳. از بس که روز و شب غم بر غم کشیده ام ۴۱۹
۴۷۴. ای برده به آب روی آیم ۴۲۰
۳۹۰. در عشق تو من توام تو من باش ۳۹۰
۳۹۰. منم اندر قلندری شده فاش ۳۹۰
۳۹۱. دستم نرسد به زلف چون شستش ۳۹۱
۳۹۲. بیچاره دلم که نرگس مستش ۳۹۲
۳۹۲. اگر دلم ببرد یار دلبری رسدش ۳۹۲
۳۹۲. آنکه سر دارد کلاحت نرسدش ۳۹۲
۳۹۳. عشق آن باشد که غایت نبودش ۳۹۳
۳۹۴. عاشقی نه دل نه دین می بایدش ۳۹۴
۳۹۵. چو در بسته است درخ ناپدیدش ۳۹۵
۳۹۵. بنمود رخ از پرده، دل گشت گرفتارش ۳۹۵
۳۹۵. ای پیر مناجاتی رختت به قلندر کش ۳۹۵
۳۹۶. در کش سر زلف دلستانش ۳۹۶
۳۹۷. هر مرد که نیست امتحانش ۳۹۷
۳۹۷. ای ز عشقت این دل دیوانه خوش ۳۹۷
۳۹۸. می شد سر زلف در زمین کش ۳۹۸
۳۹۸. آخر ای صوفی مرقع پوش ۳۹۸
۳۹۹. تر سا بچه شکر لبم دوش ۳۹۹
۴۰۰. مست شدم تا به خرابات دوش ۴۰۰
۴۰۰. دلی کامد ز عشق دوست در جوش ۴۰۰
۴۰۱. ای دل ز جفای یار مندیش ۴۰۱
۴۰۱. دلا در سر عشق از سر میندیش ۴۰۱
۴۰۲. هر که هست اندر پی بهبود خویش ۴۰۲
۴۰۲. ای از همه بیش و از همه پیش ۴۰۲
۴۰۳. هر روز که جلوه می کند رویش ۴۰۳
- غ
۴۴۵. زد دست رفت مرا بی تو روزگار دریغ ۴۰۳
- ق
۴۴۶. ای لب تو نگین خاتم عشق ۴۰۴
۴۴۷. خاصگان محرم سلطان عشق ۴۰۴
۴۴۸. هر که دایم نیست ناپروای عشق ۴۰۵
۴۴۹. عقل کجا پی برد شیوه سودای عشق ۴۰۵

- ۴۳۷ سرمست بیرون آمدم  
 ۴۳۷ ۵۰۲. رفتم به زیر پرده و بیرون نیامدم  
 ۵۰۳. تو می دانی که در کار تو  
 ۴۳۸ چون مضطر فرو ماندم  
 ۴۳۹ ۵۰۴. تا بر رخ تو نظر فکندم  
 ۴۳۹ ۵۰۵. تا عشق تو را به جان ربودم  
 ۴۴۰ ۵۰۶. تا عشق تو سوخت همچو عودم  
 ۴۴۰ ۵۰۷. سواد خط تو چون نافع نظر دیدم  
 ۴۴۱ ۵۰۸. عشق بالای کفر و دین دیدم  
 ۴۴۲ ۵۰۹. در یغا کانه چه جستم آن ندیدم  
 ۴۴۲ ۵۱۰. تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم  
 ۴۴۳ ۵۱۱. آن در که بسته باید تا چند باز دارم  
 ۴۴۳ ۵۱۲. من با تو هزار کار دارم  
 ۵۱۳. ازین کاری که من دارم  
 ۴۴۴ نه جان دارم نه تن دارم  
 ۴۴۵ ۵۱۴. تا عشق تو در میان جان دارم  
 ۵۱۵. مسلمانان من آن گیرم  
 ۴۴۶ که دین را خوار می دارم  
 ۴۴۶ ۵۱۶. جانان مرا چه سوزی چون بال و پر ندارم  
 ۴۴۶ ۵۱۷. دل رفت و ز جان خبر ندارم  
 ۴۴۷ ۵۱۸. فریاد کز غم تو فریاد رس ندارم  
 ۴۴۷ ۵۱۹. سر مویی سر عالم ندارم  
 ۴۴۸ ۵۲۰. بی تو زمانی سر زمانه ندارم  
 ۴۴۸ ۵۲۱. چه سازم که سوی تو راهی ندارم  
 ۴۴۹ ۵۲۲. اگر عشقت به جای جان ندارم  
 ۵۲۳. تا نرگست به دشنه  
 ۴۴۹ چون شمع کشت زارم  
 ۵۲۴. نظری به کار من کن  
 ۴۵۰ که ز دست رفت کارم  
 ۴۵۰ ۵۲۵. اگر بر شمارم غم بی شمارم  
 ۴۵۱ ۵۲۶. بی تو نیست آرامم کز جهان تو را دارم  
 ۴۵۱ ۵۲۷. پشتا پشت است با تو کارم
- ۴۲۰ ۴۷۵. نه ز وصل تو نشان می یابم  
 ۴۲۰ ۴۷۶. از عشق تو من به دیر بنشستم  
 ۴۲۱ ۴۷۷. تو بلندی عظیم و من پستم  
 ۴۲۲ ۴۷۸. در آمد دوش ترک نیم مستم  
 ۴۷۹. ساقیا تو به شکستم،  
 ۴۲۲ جرعه ای می ده به دستم  
 ۴۲۳ ۴۸۰. دی در صف او باش زمانی بنشستم  
 ۴۲۳ ۴۸۱. مرا قلاش می خوانند، هستم  
 ۴۲۴ ۴۸۲. از می عشق تو چنان مستم  
 ۴۲۴ ۴۸۳. عزم عشق دلستانی داشتم  
 ۴۸۴. دوش چشم خود ز خون  
 ۴۲۵ دریای گوهر یافتم  
 ۴۲۷ ۴۸۵. آنچه من در عشق جانان یافتم  
 ۴۸۶. دوش، چون گردون  
 ۴۲۷ کنار خویش پر خون یافتم  
 ۴۲۸ ۴۸۷. دوش درون صومعه، دیر مُغانه یافتم  
 ۴۲۹ ۴۸۸. دوش دل را در بلایی یافتم  
 ۴۳۰ ۴۸۹. یک غمت را هزار جان گفتم  
 ۴۳۰ ۴۹۰. دریاب که رخت بر نهادم  
 ۴۳۱ ۴۹۱. بر درد تو دل از آن نهادم  
 ۴۳۲ ۴۹۲. ای عشق تو پیشوای دردم  
 ۴۳۲ ۴۹۳. منم آن گیر دیرینه که بُت خانه بنا کردم  
 ۴۳۳ ۴۹۴. تا روی تو قبله نظر کردم  
 ۴۳۳ ۴۹۵. هر شبی عشقت جگر می سوزدم  
 ۴۹۶. گم شدم در خود نمی دانم  
 ۴۳۴ کجا پیدا شدم  
 ۴۳۴ ۴۹۷. در سفر عشق چنان گم شدم  
 ۴۳۵ ۴۹۸. ای عشق بی نشان ز تو من بی نشان شدم  
 ۴۳۶ ۴۹۹. تا ز سر عشق سرگردان شدم  
 ۵۰۰. تا جمال تو بدیدم  
 ۴۳۶ مست و مدهوش آمدم  
 ۵۰۱. دوش از وثاق دلبری

- ۴۶۸ .۵۵۹. گر در سر عشق رفت جانم
- ۴۶۹ .۵۶۰. از در جان در آی تا جانم
- ۴۶۹ .۵۶۱. ز تو گر یک نظر آید به جانم
- ۴۷۰ .۵۶۲. ازین دریا که غرق اوست جانم
۵۶۳. درین نشیمن خاکی
- ۴۷۱ بدین صفت که منم
- ۴۷۱ .۵۶۴. دست می ندهد که بی تو دم زنم
- ۴۷۲ .۵۶۵. چون ندارم سر یک موی خبیر ز آنچه منم
- ۴۷۳ .۵۶۶. زهره ندارم که سلامت کنم
- ۴۷۳ .۵۶۷. دل ز عشقت بی خبیر شد چون کنم
- ۴۷۴ .۵۶۸. قصه عشق تو از بر چون کنم
- ۴۷۴ .۵۶۹. دل ندارم، صبر بی دل چون کنم
- ۴۷۵ .۵۷۰. رفت وجودم به عدم چون کنم
۵۷۱. دل ز دستم رفت و جان هم
- ۴۷۶ بی دل و جان چون کنم
- ۴۷۶ .۵۷۲. آه گر من ز عشق آه کنم
- ۴۷۷ .۵۷۳. بی رخت در جهان نظر چکنم
- ۴۷۸ .۵۷۴. چاره نیست از توام چه چاره کنم
- ۴۷۹ .۵۷۵. هر زمان بی خود هوایی می کنم
۵۷۶. این دل پر در درا
- ۴۷۹ چندان که درمان می کنم
- ۴۸۰ .۵۷۷. محلم نیست که خورشید جمالت بینم
- ۴۸۰ .۵۷۸. چشم از پی آن دارم تا روی تو می بینم
- ۴۸۱ .۵۷۹. دردا که ز یک همدم آثار نمی بینم
- ۴۸۱ .۵۸۰. به دریایی در افتادم که پایانش نمی بینم
- ۴۸۲ .۵۸۱. در درد عشق یک دل بیدار می نبینم
- ۴۸۲ .۵۸۲. ای برده به زلف کفر و دینم
- ۴۸۲ .۵۸۳. در ره او بی سرو پای می روم
۵۸۴. هر شبی وقت سحر
- ۴۸۳ در کوی جانان می روم
- ۴۸۴ .۵۸۵. ما هر چه آن ماست زره برگرفته ایم
۵۸۶. ما به عهد حسن تو
- ۴۵۲ .۵۲۸. چون من ز همه عالم تر سا بچه ای دارم
- ۴۵۲ .۵۲۹. ترسا بچه ای کشید در کارم
- ۴۵۳ .۵۳۰. ترک قلندر من دوش درآمد از درم
- ۴۵۳ .۵۳۱. گنج دزدیده ز جایی بی برم
- ۴۵۴ .۵۳۲. خبیرت هست که خون شد جگرم
- ۴۵۴ .۵۳۳. گر بوی یک شکن ز سر زلف دلبرم
- ۴۵۵ .۵۳۴. گر از میان آتش دل دم بر آورم
- ۴۵۵ .۵۳۵. تیر عشقت بر دل و جان می خورم
- ۴۵۶ .۵۳۶. روزی که عتاب یار درگیرم
- ۴۵۶ .۵۳۷. زیر بار سمت می میرم
- ۴۵۷ .۵۳۸. کار چو از دست من برفت چه سازم
- ۴۵۸ .۵۳۹. با این دل بی خبیر چه سازم
- ۴۵۸ .۵۴۰. از بس که چو شمع از غم تو زار بسوزم
- ۴۵۸ .۵۴۱. بی لبت از آب حیوان می بسم
- ۴۵۹ .۵۴۲. هر گاه که مست آن لقا باشم
- ۴۶۰ .۵۴۳. دامن دل از تو در خون می کشم
- ۴۶۰ .۵۴۴. دل و جان ببرد جان و دلم
- ۴۶۱ .۵۴۵. ای عشق تو قبله قبولم
- ۴۶۱ .۵۴۶. کجایی ساقیا می ده مدامم
- ۴۶۲ .۵۴۷. خویش را چند ز اندیشه به سر گردانم
- ۴۶۲ .۵۴۸. ای جان و جهان رویت پیدا نکنی دانم
- ۴۶۲ .۵۴۹. هر گز دل پر خون را خرم نکنی دانم
- ۴۶۳ .۵۵۰. درد دل را دوا نمی دانم
- ۴۶۳ .۵۵۱. من پای همی ز سر نمی دانم
۵۵۲. بجز غم خوردن عشقت
- ۴۶۴ غمی دیگر نمی دانم
- ۴۶۵ .۵۵۳. کجا بودم کجا رفتم کجا ام من نمی دانم
- ۴۶۶ .۵۵۴. زلف و رخت از شام و سحر باز ندانم
- ۴۶۶ .۵۵۵. من این دانم که مویی می ندانم
- ۴۶۶ .۵۵۶. چو خود را پاک دامن می ندانم
- ۴۶۷ .۵۵۷. از عشق در اندرون جانم
- ۴۶۸ .۵۵۸. چون نام تو بر زبان برانم

- ۵۰۰ .۶۱۸ اکنون که نشانه ملامیم  
 ۵۰۱ .۶۱۹ بیار آن جام می تا جان فشانیم  
 ۵۰۱ .۶۲۰ ما گبر قدیم نامسلمانیم  
 ۵۰۱ .۶۲۱ گاه لاف از آشنایی می زنیم  
 ۵۰۲ .۶۲۲ وقت آن آمد که ما آن ماه را مهمان کنیم  
 ۵۰۳ .۶۲۳ ماره ز قبله سوی خرابات می کنیم  
 ۵۰۴ .۶۲۴ ما چوبی ماییم از ما ایمنیم  
 ۵۰۴ .۶۲۵ گر مردی خویشتن ببینیم  
 ۵۰۴ .۶۲۶ ای جان ز جهان کجات جویم  
 ۵۰۵ .۶۲۷ نشستنی در دل من چونت جویم  
 ۵۰۶ .۶۲۸ در عشق همی بلا همی جویم  
 ۵۰۶ .۶۲۹ چون قصه زلف تو دراز است چگویم
- ن
- ۵۰۷ .۶۳۰ چون نیاید سر عشقت در بیان  
 ۵۰۸ .۶۳۱ ای روی تو شمع بُت پرستان  
 ۵۰۸ .۶۳۲ ای گرفته حسن تو هر دو جهان  
 ۵۰۹ .۶۳۳ ای نهان از دیده و در دل عیان  
 ۵۰۹ .۶۳۴ قصد کرد از سر کشی یارم به جان  
 ۵۱۰ .۶۳۵ ای روی تو شمع تاج داران  
 ۵۱۱ .۶۳۶ ای جگر گوشه جگر خواران  
 ۵۱۱ .۶۳۷ ای به روی تو عالمی نگران  
 ۵۱۱ .۶۳۸ ای روی تو شمع پاکبازان  
 ۵۱۲ .۶۳۹ ای یاد تو کار کارداناان  
 ۵۱۲ .۶۴۰ نیست آسان عشق جانان باختن  
 ۵۱۳ .۶۴۱ نیست ره عشق را برگ و نوا ساختن  
 ۵۱۳ .۶۴۲ کافری است از عشق دل برداشتن  
 ۵۱۴ .۶۴۳ بندگی چیست به فرمان رفتن  
 ۵۱۵ .۶۴۴ عاشقی چیست ترک جان گفتن  
 ۵۱۵ .۶۴۵ کفر است ز بی نشان نشان دادن  
 ۵۱۵ .۶۴۶ با تو سرّی در میان خواهد بدن  
 ۵۱۶ .۶۴۷ دل ز عشق تو خون توان کردن
- ۴۸۴ ترک دل و جان گفته ایم  
 ۴۸۵ .۵۸۷ باده ناخورده مست آمده ایم  
 ۴۸۶ .۵۸۸ ما می از کاس سعادت خورده ایم  
 ۴۸۶ .۵۸۹ دست در عشقت ز جان افشانده ایم  
 ۴۸۶ .۵۹۰ ما ز عشقت آتشین دل مانده ایم  
 ۴۸۷ .۵۹۱ در چه طلسم است که ما مانده ایم  
 ۴۸۷ .۵۹۲ ما رند و مقامر و مباحی ایم  
 ۴۸۸ .۵۹۳ ما زرد فروش هر خراباتیم  
 ۴۸۸ .۵۹۴ گر چه در عشق تو جان در باختیم  
 ۴۸۹ .۵۹۵ هر چه همه عمر همی ساختیم  
 ۴۸۹ .۵۹۶ بس که جان در خاک این در سوختیم  
 ۴۹۰ .۵۹۷ تا به دام عشق او آویختیم  
 ۴۹۰ .۵۹۸ تا به عشق تو قدم برداشتیم  
 ۴۹۰ .۵۹۹ تا باغم عشق آشنا گشتیم  
 ۴۹۱ .۶۰۰ ما ترک مقامات و کرامات گرفتیم  
 ۴۹۱ .۶۰۱ ما بار دگر گوشه خممار گرفتیم  
 ۴۹۲ .۶۰۲ هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم  
 ۴۹۲ .۶۰۳ تا ماره عشق تو سپردیم  
 ۴۹۳ .۶۰۴ تا زردی درد او چشیدیم  
 ۴۹۳ .۶۰۵ ما ز خرابات عشق مست الست آمدیم  
 ۴۹۴ .۶۰۶ چه مقصود ار چه بسیاری دودیم  
 ۴۹۵ .۶۰۷ دردا که درین بادیه بسیار دودیم  
 ۴۹۵ .۶۰۸ تا ما سر ننگ و نام داریم  
 ۴۹۶ .۶۰۹ ما ننگ وجود روزگاریم  
 ۴۹۶ .۶۱۰ ما مرد کلیسیا و زنا ریم  
 ۴۹۷ .۶۱۱ چون زلف تاب دهد آن ترک لشکریم  
 ۴۹۷ .۶۱۲ ما در غمت به شادی جان باز ننگریم  
 ۴۹۸ .۶۱۳ من نمیرم ز آنکه بی جان می زنم  
 ۴۹۹ .۶۱۴ ای صدف لعل تو حقه در یتیم  
 ۴۹۹ .۶۱۵ بر هر چه که دل نهاده باشیم  
 ۴۹۹ .۶۱۶ بیا تارند هر جایی بباشیم  
 ۵۰۰ .۶۱۷ ساقیا خیز که تا رخت به خممار کشیم



- ۵۳۲ .۶۷۷ ماییم دل بریده ز پیوند و ناز تو  
 ۵۳۳ .۶۷۸ تادل از دست بیفتاد از تو  
 ۵۳۳ .۶۷۹ ای مرا زندگی جان از تو  
 ۵۳۴ .۶۸۰ هر زمان شوری دگر دارم ز تو  
 ۵۳۵ .۶۸۱ ای خرد را زندگی جان ز تو  
 ۵۳۵ .۶۸۲ می روم بر خاک دل پر خون ز تو  
 .۶۸۳ بر خاست شوری در جهان  
 ۵۳۶ از زلف شورانگیز تو  
 ۵۳۶ .۶۸۴ ای جلوه گر عالم، طاوس جمال تو  
 .۶۸۵ ای دل و جان کاملان،  
 ۵۳۷ گم شده در کمال تو  
 ۵۳۷ .۶۸۶ ای غذای جان مستم نام تو  
 ۵۳۸ .۶۸۷ ای جگر گوشه جانم غم تو  
 ۵۳۸ .۶۸۸ ای غنچه غلام خنده تو  
 ۵۳۹ .۶۸۹ آنچه با من می کند سودای تو  
 ۵۳۹ .۶۹۰ ای دلم مستغرق سودای تو  
 ۵۴۰ .۶۹۱ ای دل مبتلای من شیفته هوای تو  
 ۵۴۰ .۶۹۲ چون نیست کسی مرا به جای تو  
 ۵۴۰ .۶۹۳ ای سیه گر سپید کاری تو  
 ۵۴۱ .۶۹۴ گر چنین سنگدل بمانی تو  
 .۶۹۵ دلا چون کس نخواهد ماند  
 ۵۴۲ دایم هم نمائی تو  
 ۵۴۲ .۶۹۶ ای جهانی پشت گرم از روی تو  
 ۵۴۳ .۶۹۷ ای خم چرخ از خم ابروی تو  
 ۵۴۳ .۶۹۸ ای دو عالم پر توی از روی تو  
 ۵۴۳ .۶۹۹ ای دو عالم یک فروغ از روی تو  
 ۵۴۴ .۷۰۰ جانا بسوخت جان من از آرزوی تو  
 ۵۴۴ .۷۰۱ ذره ای نادیده گنج روی تو  
 ۵۴۵ .۷۰۲ ای مرقع پوش در خمار شو  
 ۵۴۵ .۷۰۳ ای دل به میان جان فرو شو  
 ۵۴۶ .۷۰۴ در کنج اعتکاف دلی بردبار کو  
 ۵۱۷ .۶۴۸ عشق را بی خویشتن باید شدن  
 ۵۱۷ .۶۴۹ عشق چیست از خویش بیرون آمدن  
 ۵۱۸ .۶۵۰ کاری است قوی ز خود بریدن  
 ۵۱۸ .۶۵۱ آتشی در جمله آفاق زن  
 ۵۱۹ .۶۵۲ خال مشکین بر آفتاب مزن  
 ۵۱۹ .۶۵۳ گر سر این کار داری کار کن  
 ۵۲۰ .۶۵۴ گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن  
 ۵۲۰ .۶۵۵ خیز و از می آتشی در ما فکن  
 ۵۲۱ .۶۵۶ ای پسر این رخ به آفتاب در افکن  
 ۵۲۱ .۶۵۷ چو دریا شور در جانم میفکن  
 ۵۲۱ .۶۵۸ زلف به انگشت پریشان مکن  
 ۵۲۲ .۶۵۹ بیم است که صدها بر آرام ز جگر من  
 ۵۲۲ .۶۶۰ باز آمده ای از آن جهانم من  
 ۵۲۳ .۶۶۱ ترس آنچه ای ناگه چون دید عیان من  
 ۵۲۳ .۶۶۲ لعل تو داغی نهاد بر دل بریان من  
 ۵۲۴ .۶۶۳ در رهت حیران شدم ای جان من  
 ۵۲۴ .۶۶۴ عشق تو در جان من ای جان من  
 ۵۲۵ .۶۶۵ چند باشم در انتظار تو من  
 ۵۲۵ .۶۶۶ درد دل دارم جهانی بی تو من  
 ۵۲۶ .۶۶۷ گر با تو بگویم غم افزون شده من  
 ۵۲۷ .۶۶۸ ای دل و جان زندگانی من  
 ۵۲۷ .۶۶۹ میل در کش روی آن دلبر ببین  
 ۵۲۷ .۶۷۰ بار دیگر روی زیبایی ببین  
 ۵۲۸ .۶۷۱ ای روی تو آفتاب کونین  
 و  
 ۵۲۹ .۶۷۲ هر که جان در باخت بر دیدار او  
 ۵۲۹ .۶۷۳ ای چو گویی گشته در میدان او  
 ۶۷۴ .۶۷۴ ای صبا گر بگذری  
 بر زلف مشک افشان او  
 ۵۳۰  
 ۵۳۱ .۶۷۵ ای صبا بر گرد امشب گرد سر تا پای او  
 ۵۳۲ .۶۷۶ ای سراسیمه مه از رخسار تو

۵۶۰. ۷۳۰. ای زلف تو دام ماه افکنده
۵۶۰. ۷۳۱. ای روی تو ز هر سو رویی دگر نموده
۵۶۰. ۷۳۲. ای جان ما شرابی از جام تو کشیده
۵۶۱. ۷۳۳. ای گرد قمر خطی کشیده
۵۶۲. ۷۳۴. چون کشته شدم هزار باره
۵۶۳. ۷۳۵. جهان جمله تویی تو در جهان نه
۵۶۳. ۷۳۶. ای شکر بالب تو شیرین نه
۵۶۳. ۷۳۷. ای راه تو بحر بی کرانه
- ی
۵۶۴. ۷۳۸. من کیم اندر جهان سرگشته‌ای
۵۶۴. ۷۳۹. دوش وقت صبح چون دل داده‌ای
۵۶۵. ۷۴۰. ماه را در مُشک پنهان کرده‌ای
۵۶۵. ۷۴۱. مورچه قیر فام بر قمر آورده‌ای
۷۴۲. ای که ز سودای عشق
۵۶۵. بی سرو پا مانده‌ای
۵۶۶. ۷۴۳. بوی زلفت در جهان افکنده‌ای
۵۶۶. ۷۴۴. بحری است عشق و عقل از و بر کناره‌ای
۵۶۷. ۷۴۵. گر کسی یابد درین کو خانه‌ای
۵۶۷. ۷۴۶. شعله زد شمع جمال او ز دولتخانه‌ای
۵۶۹. ۷۴۷. آنرا که نیست در دل ازین سر سکنیه‌ای
۵۶۹. ۷۴۸. ای صد هزار عاشقت از فرق تا به پای
۵۶۹. ۷۴۹. ای از شکنج زلفت هر جا که انقلابی
۵۷۰. ۷۵۰. درآمد از در دل چون خرابی
۵۷۰. ۷۵۱. گر تو نسیمی ز زلف یار نیابی
۵۷۱. ۷۵۲. از من بی خیر چه می طلبی
۵۷۲. ۷۵۳. جانا دلم بپردی و جانم بسوختی
۵۷۲. ۷۵۴. عشق را گر سری پدیدستی
۵۷۳. ۷۵۵. اگر از نسیم زلفت اثری به جان فرستی
۵۷۳. ۷۵۶. جانا دلم بپردی در قعر جان نشستی
۵۷۴. ۷۵۷. ای همه راحت روان سرو روان کیستی
۵۷۴. ۷۵۸. ای آفتاب از ورق رویت آینی
۵۴۷. ۷۰۵. دوش درآمد ز درم صبحگاه
۷۰۶. شب را ز تیغ صبحدم
۵۴۷. ۷۰۷. خون است عمدا ریخته
۷۰۷. صد قلزم سیماب بین
۵۴۸. ۷۰۸. بر طارم زر ریخته
۷۰۸. ای آتش سودای تو دود
۵۴۹. ۷۰۹. از جهان انگیزته
۷۰۹. ای چشم بدرا بر قعی بر روی ماه آویخته
۵۵۰. ۷۱۰. ای لبت حقه گهر بسته
۵۵۱. ۷۱۱. ای ذره‌ای از نور تو بر عرش اعظم تافته
۵۵۱. ۷۱۲. ای روی همچو ماهت یک پرده بر گرفته
۵۵۲. ۷۱۳. ای دل اندر عشق، دل در یارده
۵۵۲. ۷۱۴. ساقیا گر پخته‌ای می خام‌ده
۵۵۳. ۷۱۵. سر پا برهنگانیم اندر جهان فتاده
۵۵۳. ۷۱۶. دوش آمد زلف تاب داده
۵۵۳. ۷۱۷. جانا منم ز مستی سر در جهان نهاده
۵۵۴. ۷۱۸. ای اشتیاق رویت از چشم خواب برده
۵۵۴. ۷۱۹. ترسا بچه‌ای دیدم ز نار کمر کرده
۷۲۰. ای یک کرشمه تو
۵۵۵. ۷۲۱. صد خون حلال کرده
۷۲۱. ای ز سودای تو دل شیدا شده
۵۵۶. ۷۲۲. ای هر دهان ز یاد لبت پُر غسل شده
۷۲۳. ای درس عشقت هر شبم
۵۵۶. ۷۲۴. تا روز تکرار آمده
۵۵۷. ۷۲۵. ای ز صفات لبت عقل به جان آمده
۷۲۵. ای از شراب غفلت
۵۵۷. ۷۲۶. مست و خراب مانده
۷۲۶. در راه تو مردانند از خویش نمانده
۵۵۸. ۷۲۷. ای جهانی خلق حیران مانده
۵۵۹. ۷۲۸. ای پای دل ز عشق تو در گل بمانده
۷۲۹. منم از عشق سرگردان بمانده

۵۷۵. گر مرد راه عشقی ره پیش بر به مردی
۵۷۵. درج یاقوت در فشان کردی
۵۷۶. تا تو ز هستی خود زیروزبر نگردی
۵۷۶. خطی از غایله بر غایله دان آوردی
۵۷۷. با خط سر سبز بیرون آمدی
۵۷۷. ای لبت ختم کرده دلبندی
۵۷۷. ای که با عاشقان نه پیوندی
۵۷۸. گر مرد این حدیثی ز ناز کفر بندی
۵۷۸. ای کاش درد عشقت در مان پذیر بودی
۵۷۹. گر یار چنین سرکش و عیار نبودی
۵۷۹. گر از همه عاشقان وفا دیدی
۵۷۹. ای آنکه هیچ جایی آرام جان ندیدی
۵۸۱. الصلا ای دل اگر در عشق او اقرار داری
۵۸۱. جانان دهنی چو پسته داری
۵۸۲. هم تن مویم از آن میان که نداری
۵۸۲. تو را گر نیست با من هیچ کاری
۵۸۳. کجا داری کله داری
۵۸۴. پروانه شبی ز بی قراری
۵۸۵. ای بوس تو اصل هر شماری
۵۸۶. درآمد دوش دلدارم به یاری
۵۸۶. ترسای بجهای شنگی زین نادره دلداری
۵۸۷. دوش سرمست به وقت سحری
۵۸۸. گاهیم به لطف می نوازی
۵۸۸. چه عجب کسی تو جانان
۵۸۸. که ندانمت چه چیزی
۵۸۹. گر مرد این حدیثی
۵۸۹. زین باده مست باشی
۵۸۹. تا تو خود را خوار تر از
۵۸۹. جمله عالم نباشی
۵۹۰. هر دم مست به بازار کشی
۵۹۰. چون خط شبرنگ بر گلگون کشی
۷۸۷. هر دم در امتحان چندی کشی
۷۸۸. گرد مه خط معنبر می کشی
۷۸۹. درده می عشق یکدم ای ساقی
۷۹۰. جانان ز فراق تو این محنت جان تا کی
۷۹۱. گر یک شکر از لعلت در کار کنی حالی
۷۹۲. ماییم ز عالم معالی
۷۹۳. دی ز دیر آمدن برون سنگین دلی
۷۹۴. دست نمی دهد مرا
- بی تو نفس زدن دمی
۷۹۵. گر من اندر عشق مرد کار می
۷۹۶. ای جان جان جانم تو جان جان جانی
۷۹۷. هزاران جان سزد در هر زمانی
۷۹۸. زلف را تاب داد چندانی
۷۹۹. ای در میان جانم وز جان من نهانی
۸۰۰. ای روی تو فتنه جهانی
۸۰۱. ای هر شکنی از سر زلف تو جهانی
۸۰۲. ای یک کرشمه تو غارتگر جهانی
۸۰۳. ای حسن تو آب زندگانی
۸۰۴. دردی است درین دلم نهانی
۸۰۵. ترسای بجه لولی همچون بُت روحانی
۸۰۶. ای ساقی از آن قلع که دانی
۸۰۷. به هر کویی مرا تا کی دوانی
۸۰۸. خاک کوی توام تو می دانی
۸۰۹. کجایی ای دل و جانم
- مگر که در دل و جانی
۸۱۰. ز سگان کویت ای جان
- که دهد مرا نشانی
۸۱۱. ای هجر تو وصل جاودانی
۸۱۲. بس نادره جهانی ای جان و زندگانی
۸۱۳. چاره کار من آن زمان که توانی
۸۱۴. ترسای بجه ای به دلستانی
۸۱۵. گفتم بخرم غمت به جانی

- ۶۲۴ وز غایت خودرایی  
 ۶۲۵ ۸۴۶. سر برهنه کرده‌ام به سودایی  
 ۶۲۵ ۸۴۷. ترسا بچه‌ای دیشب در غایت ترسایی  
 ۶۲۶ ۸۴۸. دلا در راه حق گیر آشنایی  
 ۶۲۶ ۸۴۹. ترسا بچه‌ایم افکنند از زهد به ترسایی  
 ۶۲۷ ۸۵۰. رخ تو چگونه بینم که تو در نظر نیایی  
 ۶۲۷ ۸۵۱. چون روی بود بدان نکویی  
 ۶۲۸ ۸۵۲. ای آفتاب رویت از غایت نکویی
- ترجیعات**
- ۶۳۱ ۱. فداک آبی و امی آیین تمش  
 ۶۳۱ ۲. زهی از عرش اعلی بر گذشته  
 ۶۳۲ ۳. زهی سلطان دارالملک افلاک  
 ۶۳۲ ۴. زهی روز قیامت روز بارت  
 ۶۳۳ ۵. زهی خاک درت تریاک اعظم  
 ۶۳۳ ۶. زهی مه را رخت تنویر داده  
 ۶۳۴ ۷. دلی کایینه اسرار گردد  
 ۶۳۴ ۸. ما مست شراب جان فرابیم  
 ۶۳۵ ۹. ساقی سخن از می مغان گفت  
 ۶۳۵ ۱۰. ساقی بشکن خمار جان را  
 ۶۳۵ ۱۱. ای دلبر ماهروی طناز  
 ۶۳۶ ۱۲. دوش از سر خم صدا برآمد  
 ۶۳۶ ۱۳. زین پیش که از جهان پر غم  
 ۶۳۷ ۱۴. ای بلبل خوشنوا افغان کن  
 ۶۳۷ ۱۵. کی باشد ازین نشیب نمناک  
 ۶۳۸ ۱۶. هرگز بود ای رفیق والا  
 ۶۳۸ ۱۷. شهری است وجود آدمی زاد  
 ۶۳۹ ۱۸. این خاک ز لطف نور برخاست  
 ۶۳۹ ۱۹. رفتند سران به بزم سلطان  
 ۶۴۰ ۲۰. آن کیست بر آن سپهر اعظم
- ۶۰۸ ۸۱۶. ای گشته نهان از همه از بس که عیانی  
 ۶۰۸ ۸۱۷. خال مشکین بر گلستان می زنی  
 ۶۰۸ ۸۱۸. هر زمان لاف و فایی می زنی  
 ۶۰۹ ۸۱۹. خواجه تا چند حساب زرو دینار کنی  
 ۶۱۰ ۸۲۰. گر نقاب از جمال باز کنی  
 ۶۱۱ ۸۲۱. ای دل اندر عشق غوغا چون کنی  
 ۶۱۱ ۸۲۲. گه به دندان دُر عدن شکنی  
 ۶۱۲ ۸۲۳. هر نفسی شور عشق در دو جهان افکنی  
 ۶۱۲ ۸۲۴. هر شبم سرمست در کوی افکنی  
 ۶۱۲ ۸۲۵. در همه شهر خبر شد که تو معشوق منی  
 ۶۱۳ ۸۲۶. به سر زلف دلربای منی  
 ۶۱۳ ۸۲۷. نگر تا ای دل بیچاره چونی  
 ۶۱۴ ۸۲۸. تا در سر زلف تاب بینی  
 ۶۱۴ ۸۲۹. به وادیی که درو گوی راه سر بینی  
 ۶۱۵ ۸۳۰. هر روز ز دلشنگی جایی دگرم بینی  
 ۸۳۱. چون لبیت به پسته اندر  
 ۶۱۶ صفت گهر نه بینی  
 ۸۳۲. هر چه هست اوست و  
 ۶۱۶ هر چه اوست تویی  
 ۶۱۷ ۸۳۳. ای لب گلگونت جام خسروی  
 ۶۱۷ ۸۳۴. گر تو خلو تخانه تو حیدر امحرم شوی  
 ۶۱۸ ۸۳۵. سرمست در آمد از سر کوی  
 ۶۱۹ ۸۳۶. نگاری مست لا یعقل چو ماهی  
 ۶۱۹ ۸۳۷. جان به لب آورده‌ام تا از لبم جانی دهی  
 ۶۲۰ ۸۳۸. آفتاب رویت ای سرو سهی  
 ۶۲۰ ۸۳۹. زلف تیره بر رخ روشن نهی  
 ۶۲۱ ۸۴۰. گر به کرشمه دلم ز بر بر بایی  
 ۶۲۱ ۸۴۱. ای راه تو را دراز نایی  
 ۶۲۲ ۸۴۲. منم و گو شه‌ای و سودایی  
 ۶۲۳ ۸۴۳. ز عشقت سوختم ای جان کجایی  
 ۶۲۳ ۸۴۴. ای غمت روز و شب به تنهایی  
 ۸۴۵. دوش از سر بیهوشی

قصاید



سبحان قادری که صفاتش ز کبریا  
 گر صدهزار قرن همه خلق کاینات  
 آخر به عجز معترف آیند کای اله  
 جایی که آفتاب بتابد ز اوج عز  
 وانجا که بحر نامتناهی است موج زن  
 وانجا که کوس رعد بغرّد ز طاق چرخ  
 عقلی که می برد قدح دُر دیش ز دست  
 حق را به حق شناس که در قلم عقول  
 چون آب نقش می نپذیرد قلم بسوز  
 چون نیست ز آفتاب حقیقت نشان پدید  
 سبحان صانعی که گشاید به هر شبی  
 از زیر حقه مهرة انجم کند پدید  
 شب را ز اختران همه دندان کند سپید

بر خاک عجز می فکند عقل انبیا  
 فکرت کنند در صفت و عزت خدا  
 دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما  
 سرگستگی است مصلحت ذره در هوا  
 شاید که شب نمی نکند قصد آشنا  
 زنبور در سبوی نوا چون کند ادا  
 چون آورد به معرفت کردگار پا  
 می در کشد نهنگ تحیر من و تورا  
 در آب شوی لوح دل از چون و از چرا  
 ای کم ز ذره هست نشان دادنت خطا  
 از روی لعبتان فلك نیلگون غطا  
 زان مهره ها به حقه ازرق دهد ضیا  
 چون زنگی که اوفتد از خنده با قفا

تا اختران آینه‌گون را دهد جلا  
 در جیب تُرك صبح نهد عنبر صبا  
 بر کهکشان زمرد و مرجان و کهربا  
 احکام خویش جمله قضا می‌کند قضا  
 بنگاشت از دو حرف دو گیتی کمایشا  
 عرش آفرید ثمّ علی العرش استوی  
 چه ذره‌ای در اسفل و چه عرش بر علا  
 وانجا که اوست جای نیابی ز هیچ‌جا  
 چون جمله اوست کیستی آخر تو بی‌نوا  
 پندار هستی تو توراً کرد مبتلا  
 نه در خلا بماند اثر زو نه در ملا  
 در برکشی رواست بیر در کشی هلا  
 اندر بقای محض کجا ماندت بقا  
 از هستی مجازی خود شو به کلّ فنا  
 پر مُشک شد ز ناهه دم آهوی خطا  
 وز خود مکن قیاس و ازین بیش درمیا  
 بس مرغ تیزپر که فروشد درین فضا  
 حرمت نگاه‌دار چه پنداری ای گدا  
 تا صبر و خامشیت رساند به منتها  
 در زیر پرده با تو نگویند ماجرا  
 واحرام درد گیر درین کعبه رجا  
 در فکر سرفکننده به صد عجز و صد عنا  
 گفت آنکه آب اینهمه دریا بود مرا  
 گفتا به ناامیدی ازو چون دهم رضا  
 بنگر که این طلب ز کجا خاست و این هوا  
 عشقم خموش می‌نکند يك نفس رها  
 بی گنج شب گذار درین گنج ازدها

در دست چرخ مصقله ماه نو نهد  
 در پای اسب شام کند اطلس شفق  
 گفتی که آفتاب مگر ذره ذره کرد  
 با هیتش که زو قدری ماند از قدر  
 سبحان قادری که بر آینه وجود  
 چون برکشید آینه کلّ کاینات  
 بر عرش ذره ذره خداوند مستوی است  
 در جنب حق نه ذره بود ظاهر و نه عرش  
 چون هیچ جای نیست که او نیست جمله اوست  
 تو نیستی و بسته پندار هستی  
 از کوزه نیم ذره سیماب چون برفت  
 يك ذره سایه‌ای و تو خواهی که آفتاب  
 ای از فنای محض پدیدار آمده  
 خواهی که در بقای حقیقی رسی به کل  
 در ناهه دم چو نیستی خود صواب دید  
 چیزی که پی نمی‌بری از پی مدو بسی  
 بس سر که همچو گوی درین راه باختند  
 خاموش باش حرف که می‌گویی ای سلیم  
 گر سرّ کار می‌طلبی صبر کن خموش  
 گر تو زبان بخایی و خونش فروبری  
 لبیک عشق زن تو درین راه خوفناک  
 گویند پشه بر لب دریا نشسته بود  
 گفتند چیست حاجتت ای پشه ضعیف  
 گفتند حوصله چو نداری مگوی این  
 منگر به ناتوانی شخص ضعیف من  
 عقلم هزار بار به روزی کند خموش  
 چون نیست گنج پای به گنجت فروشدن



تا حال خود کجا رسد ای مرد آشنا  
تا نور شرع او شودت پیر و مقتدا  
سلطان شرع خواجه کونین مصطفی  
در هر دو کون بر کل و بر جزو پادشا  
صاحب قبول هفت قران صاحب لوا  
مس بود خاک آدم و او بود کیمیا  
تا هر دو کون پر شد از نور والضحاح  
پیراهن مجرّه ز شوقش کند قبا  
صد چشم شد گشاده ازین طارم دوتا  
کو چشم را ز خاک درش ساخت توتیا  
او خاص بد به معجزه درارض و درسما  
گردون ترنج و دست ببریّد از آن لقا  
از قدسیان خروش برآمد که مرجبا  
هم انبیا پیاده دویدند و اصفیا  
در عرش اوفتاد از آن طرّقوا صدا  
بشکفت بر رخس گل ما زاغ و ماطفا  
از هر صفت که وصف کنم بود ماورا  
حالی شراب یافت ز جام جهان نما  
خود را در او فکند به در پیش از عصا  
کای نعل خود گرفته ز نعلین شو جدا  
تا محرم حریم شوی در صف صفا  
او نوبه زد که ما کذب القلب مارآ  
واین را براق بین که فرستاد از کجا  
وین را شبی ببرد به خلوتگه دنا  
وین را ز عرش ساخته ایوان کبریا  
قد فاز بالهدایة منهم من اقتدا  
هرچار کعبه حرم و قبله وفا

در آشنای خون دلی دل به حق سپار  
جاوید در متابعت مصطفی گریز  
خورشید خلد مهتر دنیا و آخرت  
مفتی کلّ عالم و مهدی جزو جزو  
چشم و چراغ سنت و نور دو چشم دین  
کان بود کلّ عالم و او بود آفتاب  
چون آفتاب از فلک دین حق بتافت  
گردون که حبه بهترش از آفتاب نیست  
اندر نظاره کردن مُشک دو گیسوش  
خورشید را از آن سبلی نیست در دو چشم  
کس را نگشت معجزه جز در زمین پدید  
گویند مه شکافت تودانی که آن چه بود  
یک شب براق تاخت چو برق از رواق چرخ  
در پیش او که غاشیه کش بود جبرئیل  
از انبیا چو مشعل طرّقوا بخاست  
چون نرگس از نظاره گلشن نگاه داشت  
آنجا که جای گم شد و گم کرده باز یافت  
از دست ساقی و سقیهم شراب خواست  
موسی ز بی قراری خود بر بساط قرب  
حالی و شاق چاوش عزت بدو دوید  
چل شب درین حریم به خلوت چله نشین  
موسی به لن ترانی جانسوز حربه خورد  
آن را خدای گفت ز نعلین دور شو  
آن را ز بعد چل شب پیوسته بار داد  
آن را ز طور کرده سرای حرم پدید  
ای آفتاب مطلق و اصحاب تو نجوم  
زان جمله محرم حرم خاص چاریار

صدیق اکبر آنکه پس از مصطفی به حق  
 درباخت مال و دختر در پیش یار غار  
 دیدند جای خواجه صحابه سزای او  
 گر تو قبول می‌نکنی در خلافتش  
 فاروق اعظم آنکه چو طاها و هوشنید  
 آهوی طاوها چو برآورد هاوهو  
 چون نوش کرد از کف ساقی شراب صاف  
 هرگز ندید اگرچه بسی دیده برگماشت  
 میرسوم خلاصه دین آنکه درکشید  
 از ذات او و از کف او سید دو کون  
 در بحر بی نهایت قرآن چو غوطه خورد  
 دانی بر آسیای فلک چیست آن شفق  
 صدری که بود از پس و حلوا ز پس بود  
 شیر خدا و ابن عم خواجه آنکه یافت  
 چون مصطفاش در اسدالله مثال داد  
 این هفت حلقه بس که دری جست تابیافت  
 گر رکن چار کعبه دل چار یار نیست  
 گر عشق چاریار نداری میان جان  
 ای مکرمی که نیست به رغبت تورا کرم  
 چون در ثنات افصح آفاق دم نزد  
 گر در ثنای تو دم عیسی مراست بس  
 بسیار گفتم و بنگفتم یکی هنوز  
 بانگ درای اشتر راهت شنیده‌ام  
 خود را بکشته‌ام من بیچاره ضعیف  
 چون من به کرد خویشتم معترف شده  
 چون من به صد زبان مقررم بر گناه خویش  
 در تنگنای پرده پندار مانده‌ام

شایسته تر نبود ازو هیچ پیشوا  
 جان هم بباخت اینت نکو یار بی دغا  
 کاری کجا کنند صحابه به ناسزا  
 واجب کند ز منع تو تکذیب اولیا  
 در های وهوی آمد و شد صید طاوها  
 پر مُشک شد ز ناله هو نافه هدی  
 حالی خروش عام برآورد کالصلّا  
 شمعی ازو فروخته تر جنة العلا  
 آب حیات معرفت از کوثر حیا  
 هم کوه حلم دیده و هم قلم سخا  
 شد غرق بحر و کرد در آن بحر سرفدا  
 بر خون بگشت از غم خون وی آسیا  
 آن صدر صدر هر دو جهان است مرتضا  
 تختی چو دوش خواجه و تاجی چو هل اتی  
 طغرای آن مثال کشیدند لافتی  
 وان در در مدینه علم است مجتبا  
 زنار چار کرد گزین و کلیسیا  
 صورت مکن که پنج نمازت بود روا  
 وای معطبی که نیست به علت تورا عطا  
 لاحصیی بگفت و زبان بست همچو لا  
 در وصف تو چگونه برآرم دم ثنا  
 دردا که نیست درد مرا اندکی دوا  
 هستم هنوز آرزوی بانگ آن درا  
 وانگه ز خوف دیده خود داده خون بها  
 بر من چه حاجت است گواهی دست و پا  
 ای دست گیر خلق چه حاجت بود گوا  
 بازم رهان ز پرده پندار تنگنا

بر من ببخش و بر عمل من مده جزا  
گامی دو برگرفت برست از همه بلا  
در خاک تو نگر ز سر صدق ریثا  
حشرش بر آن نفس کن وبگذار مامضا  
کین خسته را دوا کند از مرهم دعا

از فضل خود نویس برات نجات من  
آن سگ که در متابعت دوستان تو  
عطار خاک آن سگ مردان راه توست  
در عمر یک نفس که به صدقی برآمدست  
یارب به فضل حاجت آن کس روا کنی

## ۲

پرواز کن به ذرّۀ ایوان کبریا  
گر چشم خویش بازگشایی از آن لقا  
کز هیچ کس ندید دمی هیچکس وفا  
گنجی نیافت هیچ کس از بیم ازدها  
بنگر که با تو چند بگفتند انبیا  
در ششدر غرور دغل بازی و دغا  
تو در محلّ نیستی و معرض فنا  
وی همچو گل ضعیف درین دور کم بقا  
وایام در کنار کند خوش خوست سزا  
با تو همان کند دگری کی دهی رضا  
تو خوش بخفته کی رسی آخر به منتها  
تو غافل ز کار خود و مرگ در قفا  
تو همچنین نشسته چنین کی بود روا  
نفروشدت کس ار بدهی صد گهر بها  
تا گویدت کسی که فلانی است پارسا  
گویی تو را نه شرم بماندست و نه حیا  
تا ندروند از تو سر تو چو گندنا  
موت همه سپید شد از گرد آسیا  
کامد گه رحیل سوی عالم جزا  
برخیز و رو که بانگ برآمد که الصلا

ای مرغ روح بر پر ازین دام پر بلا  
بر دل در دو کون فرویند از گمان  
سیمرغ وار از همگان عزلتی طلب  
گنج وفا مجوی که در کنج روزگار  
بنگر که چند پند شنیدی ز یک به یک  
این جمله گفت و گوی نه زان بود تا تو خوش  
آخر بقای عمر تو تا چند در کشد  
ای همچو مورخسته درین راه بیش جوی  
افلاک در میان کشدت خوش خوش از کنار  
گر آنچه می کنی تو ز غفلت برای خویش  
مرکب ضعیف و بار گران و رهی دراز  
تو خفته ای ز دیرگه و عمر در گذر  
عمر تو در هوا بد و برباد رفته شد  
عمری که یک نفس اگر آرزو کند  
دریند خلق مانده ای و زهد از آن کنی  
این زهد کی بود که تو را شرم باد ازین  
باد غرور از سر تو کی برون شود  
از بس که چرخ بر سر تو آسیا براند  
کافور گشت موی تو ساز سفر بکن  
منشین که عمر رفت و دروغا به دست ماند

خو کرده‌اند جان و تن از دیرگه به هم  
 بگری چو ابر و زار گری و بسی گری  
 اوّل میان خون بده‌ای در رحم اسیر  
 از خون رسیدی اوّل و آخر شدی به خاک  
 خاک است و خون به گرد تو و درمیان تو  
 آگاه نیستی که ز چندین سرا و باغ  
 گر رای خویش جمله بیایی به کام خویش  
 در روز واپسین که سرانجام عمر توست  
 رویی که ماه نو نگرفتی به نیم جو  
 تو طفل این جهانی و نادیده آن جهان  
 دو زنگی عظیم درآید به گور تو  
 نه مادريت بر سر و نه مشفقیت یار  
 تو در میان خاک فرو مانده‌ای اسیر  
 آن شیشه گلاب که بر خویش می‌زدی  
 تو چون گیاه خشک بریزی به زیر خاک  
 تو زیر خاک و بی‌خبران را خبر نه زانک  
 چون مدتی مدید برین حال بگذرد  
 خاک تو خاک بیز به غربال می‌زند  
 بسیار چون به بیزدت و باز جویدت  
 تو پایمال گشته و هر ذره خاک تو  
 آن دم که طاق عمر تو از هم فروفتد  
 بر آسمان مسای سر خود که تا نه دیر  
 از شرق تا به غرب سراپای خفته‌اند  
 تو در هوای نفسی و آگاه نیستی  
 نه پیشوای وقت بماند نه پس‌رؤش  
 بیچاره آدمی دل پر خون ز کار خویش  
 از دست حرص و آز بختی به گوشه‌ای

خواهند شد هرآینه از یکدگر جدا  
 در ماتم جدایی این هر دو آشنا  
 و آخر به خاک آمده‌ای عور و بی‌نوا  
 بنگر که اوّل ز کجا و آخرت کجا  
 گه باغ و حوض سازی و گه منظر و سرا  
 لختی زمین است قسم تو دیگر همه هبا  
 و ر ملک کاینات مسلم شود تورا  
 از خشت باشدت کله و از کفن قبا  
 در زیر خاک زرد شود همچو کهربا  
 گهواره تو گور و تو در رنج و در عنا  
 وز نیکی و بدیت بیرسند ماجرا  
 ای وای بر تو گر نرسد رحمت خدا  
 گویا زبان حال تو با حق که رتبا  
 بر خاک تو زنت و بدارندت از عزا  
 تا بنگری ز خاک تو بیرون دمد گیا  
 بر شخص تو چه می‌رود از خوف و از رجا  
 جای گذر شود سر خاکت به زیر پا  
 باد هوا همی برد آن خاک بر هوا  
 نقدی نیابد از تو کند در دمت رها  
 برداشته زبان که دریغا و حسرتا  
 نه طمطراق ماند و نه تاج و نه لوا  
 خواهی شدن به زیر زمین همچو توتیا  
 خرد و بزرگ و پیر و جوان و شه و گدا  
 کاجزای خفتگان است همه ذره در هوا  
 نه پاسبان ملک بماند نه پادشا  
 که مبتلای آز و گه از حرص در بلا  
 زین بیش دست می‌نهد چون کنیم ما

در مات‌خانهٔ قدر و ششدر قضا  
 گاه از بلای بار شکم پشت او دوتا  
 گه بیم آنکه جامه بدرَد ز تنگنا  
 گه زنده‌دل به طال بقایی که مرجبا  
 گه در جهان ننگجد اگر گویش فنا  
 گه مست از جوانی و مستغرق هوا  
 نه هیچ کار ساخته بی‌روی و بی‌ریا  
 بر جایگه بداردش آن خار مبتلا  
 برجان خود نهاده که این چون‌واین‌چرا  
 من جملهٔ حدیث بگفتم به سر ملا  
 خط‌درکش آنچه کرد درین خطّه از خطا  
 آن‌را که گویدم به دل پاک يك دعا

بیچاره آدمی که فرومانده‌ای است سخت  
 گاه از هوای کار جهان روی او چو زر  
 گه خوف آنکه پاره کند سینه را ز خشم  
 گه مرده‌دل ز يك سخن طنز از کسی  
 گه نیم‌جو نسنجد اگر خوانیش اسیر  
 گه بی‌خبر ز طفلی و آن در حساب نیست  
 نه هیچ صدقه داده برای خدای خاص  
 گر هیچ پای بر سر خاری نهد به سهو  
 عمرش گرو به يك دم و او صد هزار کوه  
 بسیار جان بکنده و جان داده عاقبت  
 یارب به فضل در دل عطار کن نظر  
 یارب هزار نور به جانش رسان به نقد

۳

کی کند ای مشک مو مور تو چندین جفا  
 موی تو هندو لقب مور تو طوطی لقا  
 گر رسن مه بدید مورچه موی تو را  
 مشک از آن مور شب موی برد بر خطا  
 يك يك مویم چو مور بست کمر بر وفا  
 با سر مویی رسید با بر موری به ما  
 موی بدین مور ده تا برهد از بلا  
 موی به من ده که نیست قوت موری مرا  
 مور کنم پیل را موی کشان در هوا  
 مور ضعیف توام موی به من کن رها  
 کور شود چشم مور موی تماش در قفا  
 موی به موری سپار پیش سلیمان بیا  
 زانکه ازو مور را نیست به مویی عنا

مورچهٔ خطّ تو، کرد چو موری مرا  
 روی تو با موی و خط مور و سلیمان به هم  
 چون به بر مه رسید مورچه بر روی تو  
 ماه از آن موی زلف تیره شود همچو مور  
 موی میانم چو مور لاجرم اندر هوات  
 سست تر از موی مور نیستی گر ز تو  
 ز آرزوی موی تو هست مرا حرص مور  
 چبود اگر موی تو در کف موری فتد  
 گر من چون مور رادست به مویت رسید  
 موی تو این مور را قوت پیلی دهد  
 کرد دلم موی تو تنگ تر از چشم مور  
 سرچه کشی هم چو موی از من چون مورچه  
 شاه محمد که مور بست نطاقش به موی

زانکه به موری نداد مالش موری رضا  
 موی بکندی ز سر مور شدی ازدها  
 مور و ملخ جنگ اوست موی شکاف از دغا  
 دانه کشد هم چو مور از سر موی آن گدا  
 موی کشانش کند مور صفت مبتلا  
 پی سپر آید چو مور از سر موی از قضا  
 هر بُن مویش کرد خانه موری فنا  
 موی شکافی ز مور خوش بود اندر ثنا  
 راست چو موری نحیف گوژ چو مویی دوتا  
 خصم تورا باد موی خانه مویش جا

مور نیاززد ازو يك سر موی ای عجب  
 مور اگر بندگیش يك سر مو یافتی  
 مور و ملخ دیده ای موی شکافان به جنگ  
 هر که کند کش چو موی در حق مور رهش  
 گر به جهان در چو مور حاسد جویی چو مو  
 ور سر مویی کشد دشمن چون مور سر  
 خصم که مورش شمر دزانکه چو مویی نیافت  
 ای تو سلیمان مور چند که در شرح مو  
 قامت عطار شد در صفت موی تو  
 تا که بود پای مور چون سر مویی ضعیف

## ۴

که هست عرصه بی دولتی سرای فنا  
 طریق دولت دل بسته شد به سد جفا  
 زکات خواست همی خشک شد به نوبت ما  
 نفس چگونه بر آید کنون ز صبح وفا  
 سپهر شعبده و نافه ورد جیب صبا!  
 به سوی عرش به دست کبوتران دعا  
 نه شد دلم به مراد تمام کامروا  
 سیه گلیم فلک می نماید از بالا  
 که از خوشی نتوان خورد بیش داد مرا  
 که برگشاد چو پرگار صد دهن به بلا  
 به های هوی در آید ز اشک من عمدا  
 به مدّ و جزر یکی شد دل من و دریا  
 که چون محیط تن آمد ز چشم خون پالا  
 که روز و شب به زروسیم می کنم سودا  
 که گشت از گل سرخ اشک هم چو سیم جدا

خطاب هاتف دولت رسید دوش به ما  
 ولی چو نفس جفا پیشه سدّ دولت شد  
 هزار جوی روان کاب تر مزاج ازو  
 چو نفس سگ به جفا شام خورد بر دل ما  
 چگونه نافه گشایی کند صبا به سحر  
 هزار نامه حاجت فرو فرستادم  
 نه يك کبوتر از آن نامه ام جواب آورد  
 منم که هر شب پهنای این گلیم به من  
 هزار بازی شیرین سپهر بازیگر  
 چون نقطه ای است قضا ساکنم به يك حرکت  
 به های های نیارم گریستن که فلک  
 ز بس که اشک فروریختم ز چشمه چشم  
 محیط خون نقط دل ز چشم از آن دارم  
 سزد که بر رخ چون زرفشانم اشک چو سیم  
 ز خون دل همه اشک چو سیم می ریزم

اگر مرا به غم خویشان کنند رها  
 که مهره چون بنشیند میان خوف و رجا  
 ز چرب دستی گردون درآمدم ز پا  
 نه همدمی که دمی همدمی کند به نوا  
 که خفته در بنهد هفت چارطاق دوتا  
 تو از کجا و دم ریشخند او ز کجا  
 که کرد پرده زرینت شب به تیغ قبا  
 چه فایده که همه خود همی خورد تنها  
 سیاه کاسگیس در کسوف شد پیدا  
 که تا چو خوشه سر خلق بدرود ز قفا  
 که نیست هیچ غمی داس را ز رنج گیا  
 ز بس که بر سر ما گشت گنبد خضرا  
 اجل نخورد دو چاری درین سپنج سرا  
 که بر سرش بنگرید آسیای فنا  
 تو در میانه این خوش بخفته اینت خطا  
 که خوش به شعبده ای مست خواب کرد تورا  
 ندید روی کسی تا نیافت آب صفا  
 که معتدل تر ازین نیست هیچ آب و هوا  
 چرا چو نافه شدی تا که دم زنی به ریا  
 که زنده دل شوی از يك دروغ طال بقا  
 که گل ز پرده اگر دم زند شود رسوا  
 از آن سبب که ازین پرده کس نداد آوا  
 ولیک کار خدا را نه چون بود نه چرا  
 که آن ستور بود که فرو شود به چرا  
 که بر خدایی او هست ذره ذره گوا  
 که همنشینی سلطانیان کنی تو گدا  
 نه ذره راست محلّ و نه سایه را یارا

مرا که صد غم بیش است هیچ غم نبود  
 ز کار خویشتم دست پاك و حقه تهی  
 ز سرگرانی هر دون برون شدیم زدست  
 نه مونسى که شب انس او دهد نوری  
 که را به دست شود يك رفیق یکتا دل  
 به خنده دم دهدت صبح تا تو خوش بخوری  
 اگر چه صبح کله دار صادق است چه سود  
 و گر چه خوانچه خورشید دایم است ولیک  
 و گر چه کاسه زرین ماه می بینی  
 چو داس ماه نو از بهر آن همی آید  
 گیاه می دمد از خاک گور و غم این است  
 چو آسیا سر این خلق جمله در گردد  
 کدام میر اجل دیده ای که با او هم  
 کدام مفلس سرگشته را شنیدی تو  
 فرود حقه چرخ و ورای مهره خاک  
 چه خواب دید ندانم سپهر بوالعجب  
 صفای دل طلب از بهر آب روی از آنک  
 ز اشک گرم و دم سرد خود مکن جو خشک  
 بسوز خون دل و همجو صبح زن دم صدق  
 به وقت صبح فرو میری و عجب این است  
 ز سرّ سینۀ خود دم مزین ز پرده برون  
 ز زیر پرده اگر آگهی تو جان نبری  
 اسیر چون و چرایی ز کار پر علت  
 میان بیشه بی علتی چرا مطلب  
 اگر دلیل چو خورشید بایدت بنگر  
 ز انبیا و رسل دم زنی و پنداری  
 در آن مقام که خورشید و ماه جمع شوند

قضای عمر کنی و رضا دهی به قضا  
 چو کودکان دغل باز تا به کی ز دغا  
 که گرچه پیر شدی طفل این رهی حقا  
 به ذره‌ای نرسد عقل جمله عقالا  
 چو طفلکان به شیرند در طریق فنا  
 توهم مخسب که این درد را تویی به سزا  
 چنان که دم نزند ساعتی ز بانگ و نوا  
 هزار درد بیفزایدش به بوی دوا  
 فرو چکد که برآید ز نه فلك غوغا  
 که نوحه مادر فرزند کشته کرد ادا  
 پس این سخن را تو راهبر شو ای دانا  
 تفاوتی نکند پیش چشم نابینا  
 ز روز کوری خود شب رود ز بیم ضیا  
 جهان هرآینه مشغول داردش به سها  
 که بیش يك نفسی نیست عمر تو اینجا  
 ز عمر قسم تو آن است روز عرض جزا  
 به عمر خویش نمیری از آن سپس حقا  
 از آنکه هست چوموسیش صد ید بیضا  
 ز نه سپهر برآید صدا که صدقنا  
 نظیر این گهر اندر خزانه شعرا  
 در اشتیاق درت پخته‌ام بسی سودا  
 تو هم به پرده فضلت بیوش روز لقا  
 به سنگ چون سنگ اصحاب کهف دورما  
 به شعر بیهده فرسود چون زبان درا  
 مرا ز ملکوت هب لی خلاص ده ز هبا  
 به دست پیک صبا هر سحر نسیم رضا  
 میان سجده که سبحان ربی الاعلی

اگر کمال طلب می کنی چو کار افتاد  
 چو پیر گشتی و گهواره تو آمد گور  
 از آن به پیری در گهواره خواهی شد  
 بدان خدای که در آفتاب معرفتش  
 که پختگان ره و کاملان موی شکاف  
 چو مرغ و ماهی ازین درد شب نمی خسبند  
 نه مرغی است که شب خویشتن درآویزد  
 چو زار ناله کند جمله شب از سر درد  
 به صبح از سر منقار قطره خونش  
 اگرچه نوحه کند نوحه گر بسی آن به  
 اگر تو ماتم آن درد داشتی هرگز  
 و گرنه از گهر و لعل تا به سنگ و سفال  
 چو روز روشن خفاش در شب تیره است  
 کسی که چشمه خورشید را ندارد چشم  
 نفس مزین نفسی و خموش ای عطار  
 اگر دمی به خموشی تو را میسر شد  
 و گر بمیری از این زندگی بی حاصل  
 به شعر خاطر عطار را دم عیسی است  
 گرم چو سوسن آزاده ده زبان خوانی  
 ز دور آدم تا این زمان نیافت کسی  
 بزرگوار خدایا مرا مسوز که من  
 گناه کرده‌ام و زیر پرده داشته‌ام  
 ز آستان تو صد شیر چون تواند کرد  
 زبان که از پی ذکر توام همی بایست  
 هر آنچه هست ز نظم هبای منثور است  
 ز درگهت به مشام دلم رسان به کرم  
 در آن زمان بر خویشم رسان که می گویم



۵

اگر ز گلبن خلقتش گلی به بار رسد  
 خدایگانا امروز در سواد جهان  
 چو اصل گوهر تیغ ز کوه می‌خیزد  
 ز سنگ لاله از آن می‌دمد که خونین شد  
 برو در آمده زان است نیم ترك سپهر  
 تویی که در شب تاریک می‌کند روشن  
 فلک ز لؤلؤ لالا از آن طبق پر کرد  
 به جنب قدر تو ماه سپهر تحت افتاد  
 ز فیض نقطه نام تو همچو دریایی  
 ز کوه حلم تو يك ذره گر پدید آید  
 ز موج بحر کف تو چو نشو یافت نمی  
 چو بحر دست تو در جود گوهر افشان شد  
 ز فرق تا به قدم ابر اشك گشت از رشك  
 به شرح جام تو دریای خشك لب تشنه است  
 ز خجلت کف تو بحر کف چو بر سر زد  
 چو قلم می است کف کافیت که هر روزی  
 به حق جود تو ای پادشاه گیتی بخش  
 اگر مرا ز جناب چو تو سلیمانی  
 هزار حجت قاطع چو تیغ آرم پیش  
 بدان خدای که در آفتاب معرفتش  
 مقدسی که ز هر پاکی که بتوان گفت  
 ز شرح حکمت او کند مانده جان و خرد  
 جهان پیر چو شش روزه طفل گهواره است  
 به علم آنکه هزاران هزار راز شناخت  
 به سمع آنکه چو شد پشه در سر نمرود  
 به مبدعی که در ابداع او جهانی عقل

به حکم نیشکر آرد برون ز زهرگیا  
 به قطع تیغ تورا دیده‌ام ید بیضا  
 ازین جهت جهد آتش ز صخره صما  
 ز بیم خار سر رمح تو دل خارا  
 که تا کله بنهد پیش چار ترك تو را  
 هزار چشم به روی تو این سپهر دوتا  
 که تا نثار کند بر تو لؤلؤ لالا  
 و رای این چه توان گفت ماورای ورا  
 محیط گشت و چنین نامدار شد طغرا  
 هزار کوه به خود در کشد چو کاه‌ریا  
 نبات سدره و طویی گرفت نشو و نما  
 فروچکید ز هر قطره‌ای دوصد دریا  
 ز زیر تا به زیر بحر آب شد ز حیا  
 عجایی است ز دریای آب استسقا  
 گهی ز رعشه بلرزید و گه ز استرخا  
 چو شبنمی به همه کوه و بحر کرد هبا  
 که حشو دشمنم آتش فکند در احشا  
 فتاد غیبت هدهد که رفته بد به سبا  
 که جمله بر گهر صدق من بوند گوا  
 به ذره‌ای نرسد عقل جمله عقلا  
 منزّه است از آن وصف و پاک و بی‌همتا  
 ز وصف عزت او کور گشته چون و چرا  
 نگار کرد بزد هفت مهدش از میزا  
 ز سوز سینۀ آن مور لیلۀ الظلما  
 ز زخم راندن آن نیش می‌شنود آوا  
 به هر نفس ز سر عجز می‌شود شیدا

به قادری که به یکدم هزار نقش نگاشت  
 به صناعی که به یک حله بافی صنمش  
 به یک خدای قدیم و به یک رسول کریم  
 به دو سجود و دو حرف ظهور کن فیکون  
 به سه جواهر روح و به سه رطوبت چشم  
 به چار پیک خدای و به چار یار رسول  
 به پنج فرض نماز و به پنج نزل کتاب  
 به شش سحرگه فطرت به شش جهات جهان  
 به هفت اختر علو و به هفت کشور سفلی  
 به هشت جمله عرش و به هشت خفته کف  
 به نه مه بچه و نه مه سراچه مهد  
 به ده مُبشَره و ده مقوله عالم  
 به جان آنکه نه عالم بدو نه آدم نیز  
 بدان حضور که لاأحصی برآمد ازو  
 بدان شرف که ز اقبال بندگی شب قرب  
 بدان نفس که ز خون شد محاسنش چو عقیق  
 بدان نگار که از وی عکاشه برد سبق  
 به قلب او که هزاران جناح روح القدس  
 به چشم او که نکرد التفات ما زاغ او  
 به مجمعی که به صحرای حشر خواهد بود  
 به صدق صاحب غار و به عدل کسری شرع  
 به دشنه خورده آن تشنه به خون غرقه  
 به خون حمزه و عثمان و مرتضی و عمر  
 به صد هزار نبی و به بیست و چار هزار  
 به داغ وجه بلال و دل چو بدر هلال  
 به آه سرد او پس قرن سوی یثرب  
 به شیرمردی خالد به حکم سیف الله

ز اوج دایره چرخ و مرکز غبرا  
 هزار رنگ بر آورد خاک چون دیبا  
 به یک حضور قیامت به یک شهود لقا  
 به دو عروج و دو معراج و دو جهان و دنا  
 به سه طلاق به صدق و به سه طریق ملا  
 به چار جوی بهشت و به چار فصل بها  
 به پنج نوبت شرع و به پنج رکن هدی  
 به شش کرامت و شش روز و شش کریم عبا  
 به هفت مفرش ارض و به هفت سقف سما  
 به هشت معتدل و هشت جنه الماوا  
 به نه مزاج و به نه طاق گلشن خضرا  
 به ده حس و به ده ایام ماه عاشورا  
 که غرقه بود در انوار آیه الکبری  
 که از هزار تنا بیش بود آن یک لا  
 نسیم همنفسی یافت در حریم رضا  
 که سنگ گشت روان از مقابح سفها  
 بدان نگارگری کان نگاشت چون دیبا  
 چو پرّ یک ملخ آمد در آن عریض فضا  
 به جان او که ز خود شد ز ماء ما اوحی  
 به جمع آدم و ذریتش به زیر لوا  
 به حلم شاهد قرآن به علم شیر خدا  
 به نوش داروی در زهر کشته زهرا  
 به خون یحیی و سبطین و جمله شهدا  
 بسی و اند هزار اهل صفة و اهل صفا  
 به وجه زرد ضعیب و به درد بودردا  
 به عشق گرم معاذ جبل سوی مبدا  
 به اهل بیتی سلمان و خلعت منّا

لباس آن همه يك خرقه، قوت يك خرما  
 به خفتگان بقیع و به کشتگان غزا  
 مثلثی که مرتب نشست دین به نوا  
 سخن ز خواجه دین بی قیاس کرد ادا  
 به شوق بی صفت بوسعید و ابن عطا  
 زانالحقش همه حق ماند و محو گشت انا  
 خمیر این همه اعجوبه بی سواد مسا  
 ازو بزاد زنی طفل پیر چون حوا  
 به شرمناکی دوشیزگان هفت سرا  
 که دور اوست و ز پیری همی رود به عصا  
 ز حجتش که برو نور روی اوست گوا  
 به خون بگشته ز ضرب دو دست او به دعا  
 به سرکشی سپر زرد می کند پیدا  
 ز بحر شعر ترش در سه پرده یافت نوا  
 که در سه بُعد محقق ازوست خط ذکا  
 متاع خود به منازل سپرد از سیما  
 به روز کز دم صبح است ترك مارافسا  
 به روزنامه امروز و هیبت فردا  
 به پختگان طریقت به عادلان قضا  
 به ساجدان سحرگه به صابران غذا  
 به عاشقان جمال و به تشنگان فنا  
 میان سجده ز سبحان ربی الاعلی  
 هنوز در ره او ناشنیده بانگ درا  
 بلا فرو شود آنگه برآید از الآ  
 چو عقل کل بنخفتد میانه اجزا  
 به هر سحر بنشانند ز چشم خون پالا  
 که کس نیافت از آن بوریاش بوی ریا

بدان چهل تن در ریگ رفته تشنه جگر  
 به شبروان طواف و به ساکنان حرم  
 به بوحنیفه که کرد آن حدیث و نص قیاس  
 به شافعی که چو اخبار بی قیاسش بود  
 به عین معرفت بایزید و خرقانی  
 بدان مقام که حلاج همچو پنبه بسوخت  
 به چل صباح که از نور خاص حق بسرشت  
 بدان دمی که چه گر پیر بود عالم طفل  
 به دوست رویی پاکیزگان هفت رواق  
 به کار دیدگی آن که کم زسی سال است  
 به قاضیئی که مر او را نیافت يك معلول  
 به خونیی که بسی قلب بر جناح سفر  
 به تیغ میر علم کز دهان شیر سپهر  
 به آب دست نگاری که رود نیل فلک  
 به کلک و کاغذ سلطان دین نظام دوم  
 به تاجری که چو سیما داشت صرفه ندید  
 به شب که از مه نوهندویی است زرین گوش  
 به علم و حلم پریر و به حکم لازم دی  
 به سابقان شریعت به راسخان علوم  
 به صائمان نهار و به قایمان در لیل  
 به خاصگان کمال و به محرمان وصال  
 به مخلصی که دهد جان به حق به تنهایی  
 به عاشقی که بز دست و جان فشان در رفت  
 به عارفی که به يك ضرب معرفت جاننش  
 به عالمی که ز بیدار داشتن همه شب  
 به صادقی که اگر در رهش بود گردی  
 به قانعی که همه کون بوریا پنداشت

به نار و نور درافتد میان خوف و رجا  
 به مروه و جبل الرَّحمة و منا و صفا  
 به آب کوثر و آب حیات و آب رضا  
 به منظر الدرّجات و به مخرج المرعی  
 به فرّ عالم کبری و عالم صغری  
 به بیت احزان و بیت قبر و بیت بقا  
 به زلف پرخم یاسین و طرّه طاهّا  
 به علّم القرآن و به علّم الاسما  
 به روز جمعه و عید و به روز حشر و جزا  
 به حرمت شب آستن و شب یلدا  
 به پادشاهی عقل و رئیسی اعضا  
 به پیر طبیعی روح و به دولت برنا  
 به هم‌سری دودست و به سرکشی دوپا  
 به حدس هدهد بلقیس و عزّت عنقا  
 به رخس خاص تو یعنی که دلدل شهبّا  
 به شیر فرش تو یعنی اسد برین بالا  
 به یاد گرد تو کاتش فکند در اعدا  
 که گوهری به قطع اوست خاصه درهیجا  
 فرو برد به دمی صد هزار ازدرها  
 که روشن است که مویی نمی‌برد ز سها  
 قبول کرد به صد برّ و بحر در اعطا  
 یمینش از صف غلمان، یسارش از حورا  
 هزار دل به سرغمزه آرد از یغما  
 چو زخمه سرزده شد زهره از سر صفرا  
 ز هشت خلد برآید خروش صدقنا  
 نیابدش دومین در کراسه شعرا  
 به صور آه من از دست دشمن رعنا

به عاصبی که پس از توبه در شبی صد بار  
 به قاف و طور و سران‌دیب و بوقییس و أحد  
 به آب زمزم و آب فرات و آب محیط  
 به مجمع العرفات و به محشر العرصات  
 به عزّ عالم ارواح و عالم اجساد  
 به بیت معمور و بیت قدس و بیت حرام  
 به خال طرفه نون و به چشم شاهد صاد  
 به قاف و القرآن و به صاد و القرآن  
 به روز عرفه و روز بدر و روز حنین  
 به عزّت شب قدر و شب حساب برات  
 به جانفزایی علم و به دل‌گشایی جان  
 به به‌نشینی عمر و به به‌حریفی بخت  
 به حاجبی دو ابرو به مردمی دو چشم  
 به عشق بلبل مست و غم کبوتر نوح  
 به بار عام تو یعنی که غلغل ملکوت  
 به پای تخت تو یعنی که ساق عرش مجید  
 به خاک پای تو کز شرح اوست آب حیات  
 بدان بلارک خون ریز زهرپاش چو نیل  
 به رمح مار مثالت که چون عصای کلیم  
 به ناوکت که شب تیره است موی شکاف  
 به فیض کفّ کریمت که برّی و بحریش  
 به مجلس تو که جنّات عدن را ماند  
 به ساقی تو که چون عزم ترکناز کند  
 به مطرب تو که از رشک زخم زخمه او  
 به شعر من که اگر نقد نه فلك خوانیش  
 بدین قصیده که گرتک زند کسی صد قرن  
 به سوز جان من از کید حاسد بدگوی

چو افك عایشهٔ پاك دین خطاست خطا  
 که گفته‌ام سخن از تو برون ز مدح و ثنا  
 که همچو دیدهٔ مورااست می شود صحرا  
 مکن ز خشم مرا پوستین درین سرما  
 ز دست یوسف صدیق دیدهٔ بینا  
 زخون من نه زخون چو من هزارگدا  
 مرا سزاست بتر زان و از تو نیست سزا  
 مرا بس این که بدین صدق هست حق دانا  
 به راندن که برو یا به خواندن که بیا  
 از آنکه حبل متین است و عروة وثقی  
 چو سایه نیست مرا دور بودن از تو روا  
 چو گوی می دومت در رکاب ناپروا  
 چو کلک بر خط حکمت به سر دوم حقاً  
 چو دور باش به جان داری آیمت ز قفا  
 وگر چو شمع گُشی هر شبم به تیغ جفا  
 به سنگ چون سگ اصحاب کهف دور مرا  
 ز بندهٔ تو خود این کرده گیر بر عمدا  
 عطاردی است برو ختم چون که بر تو عطا  
 دعای جان تو کار است در خلا و ملا  
 به جز تو کیست که آمین کند مرا به دعا  
 مقربان سماوی ز حضرت اعلی  
 در آن جهانش بده نیز ملکتی والا  
 که لایق است هم اینجا به ملک و هم آنجا

که هرچه بر من افتاده افترا کردند  
 خدای هست گواهم که نیست بر یادم  
 اگر تفحص این سر کنی دل خجلم  
 ز هیبت تو اگرچه چو برگ می لرزم  
 وگر که من زدر گُشتم تو کش که خوش است  
 اگر مرا بکشی ملک را چه برخیزد  
 وگر هزار عقوبت به جای من بکنی  
 چه گر تدارك این واقعه نمی دانم  
 چو شمع بر سر یایم کنون و حکم تورااست  
 وثیقتم همه بر عفو توست و چون نبود  
 چو سایه از بر خویشم گرافکنی بر خاک  
 وگر زنی من سرگشته را به چوگان زخم  
 وگر چو کلک به تیغم سرافکنی از تن  
 به دور باش گرم پیش خود کنی بیجان  
 چو صبح خنده زخم از سر وفا هر روز  
 کز آستان تو صد شیر کی تواند کرد  
 بدین قصیده توان کرد جرم ناکرده  
 عطارد دوم آمد به مدح تو عطار  
 اگرچه تا که مرا در تن است جان باقی  
 چو خلق روی زمینت همه دعا گویند  
 ولی بس است که آمین کنند به جمع  
 مقدسا چو بدو ملک این جهان دادی  
 به چاربالش ملکش در آن جهان بنشان

۶

بماندم بی سر و سامان دریغا  
 که می گردند سرگردان دریغا

ندارد درد من درمان دریغا  
 درین حیرت فلک هانیز دیراست

که راهی نیست بس آسان دریغا  
 چنین واله چنین حیران دریغا  
 نه سر پیدا و نه پایان دریغا  
 جهان پر چشمه حیوان دریغا  
 ز جان دردا و از جانان دریغا  
 ز يك يك سنگ گورستان دریغا  
 همه با خاک ره یکسان دریغا  
 چگونه ابر شد گریان دریغا  
 که می بارند چون باران دریغا  
 فرو باریم صد طوفان دریغا  
 تو خواهی رفت چون ایشان دریغا  
 کنون در خاک شد پنهان دریغا  
 وزان خط‌های چون ریحان دریغا  
 نه پسته ماند و نه مرجان دریغا  
 کجا شد آن لب و دندان دریغا  
 ز نخدان را ز نخ می‌دان دریغا  
 شد از تبریز با کرمان دریغا  
 کجا شد آنهمه ایوان دریغا  
 کنون شد کلبه احزان دریغا  
 لحد بر جمله شد زندان دریغا  
 هم از ایران هم از توران دریغا  
 نه قیصر ماند و نه خاقان دریغا  
 ز کیخسرو ز نوشروان دریغا  
 نبودش سود يك دستان دریغا  
 درآمد این غم هجران دریغا  
 تو را يك لقمه چون لقمان دریغا  
 که آتش بهتر از این نان دریغا

درین دشواری ره جان من شد  
 فرو ماندم درین راه خطرناک  
 رهی بس دور می‌بینم من این راه  
 ز رنج تشنگی مردم به زاری  
 چو نه جانان بخواهد ماند نه جان  
 اگر سنگی نه ای بنیوش آخر  
 عزیزان جهان را بین به يك راه  
 بین تا بر سر خاک عزیزان  
 مگر جان‌های ایشان ابر بوده است  
 بیا تا در وفای دوستداران  
 همه یاران به زیر خاک رفتند  
 رخی کامد ز پیدایی چو خورشید  
 از آن لب‌های چون عناب دردا  
 به يك تیغ اجل دُرج دهان را  
 بتان ماه‌روی خوش‌سخن را  
 ز نخدان‌ها چو بر خواهند بستن  
 بسا شخصاً که از تب ریخت در خاک  
 بسا ایوان که بر کیوانش بردند  
 بسا قصرها که چون فردوس کردند  
 درین غم‌خانه هر یوسف که دیدی  
 چو یکسان است آنجا ترك و تاجیک  
 تو خواه از روم باش و خواه از چین  
 ز افریدون و از جمشید دردا  
 هزاران گونه دستان داشت بلبل  
 پس از وصلی که همچون باد بگذشت  
 ز مال و ملک این عالم تمام است  
 برای نان چه ریزی آب رویت

چه باید کند چندین جان دریغا	تو را تا جان بود نان کم نیاید
به جهل آورده‌ام به زیان دریغا	خداوندا همه عمر عزیزم
سیه می‌گرددم دیوان دریغا	اگرچه بس سپیدم می‌شود موی
بسی گفتم درین دوران دریغا	چو دوران جوانی رفت چون باد
که کردم عمر خود تاوان دریغا	نشد معلوم من جز آخر عمر
تلف کی کردمی زین سان دریغا	مرا گر عمر بایستی خریدن
که او را هست جای آن دریغا	بسی عطار را درد و دریغ است
نهادم روی در نقصان دریغا	خدایا چون گناهم کرد ناقص
از آن غم کرد صدچندان دریغا	اگر کرد این گدا بر جهل کاری
فروماند به صد خذلان دریغا	تو عفوش کن که گر عفوت نباشد

۷

وقت کوچ است الرحیل ای دل ازین جای خراب  
تا ز حضرت سوی جانت ارجعی آید خطاب  
بال و پرده مرغ جان را تا میان این قفس  
بر دلت پیدا شود در يك نفس صد فتح باب  
عقل را و نقل را همچون ترازو راست دار  
جهد کن تا در میان نه سیخ سوزد نه کباب  
چون ز عقل و نقل ذوق عشق حاصل شد تو را  
از دل پر عشق خود آتش زنی در جاه و آب  
گرچه عالم می‌نماید دیگران را آب خضر  
تو چنان گردی که گردد پیش تو همچون سراب  
گر چنان گردی جدا از خود که باید شد جدا  
ذره‌ای گردد به پیش نور جانت آفتاب  
گر صواب کار خواهی اندرین وادی صعب  
از خطای نفس خود تا چند بینی اضطراب  
رو درین وادی چو اشتر باش و بگذر از خطا

نرم می‌رو خار می‌خور بار می‌کش بر صواب  
 از هوای نفس شومت در حجابی مانده‌ای  
 چون هوای نفس تو بنشست برخیزد حجاب  
 در شراب و شاهد دنیا گرفتار آمدی  
 ای دلت مست شراب نفس تا چند از شراب  
 خیز کاجزای جهان موقوف یک آه تواند  
 از دل پر خون برآر آهی چو مستان خراب  
 هر نفس سرمایه عمر است و تو زان بی‌خبر  
 خیز و روی از حسرت دل کن به خون دل خضاب  
 درد و حسرت بین که چندانی که فکرت می‌کنم  
 هیچ کاری را نمی‌شایی تو اندر هیچ باب  
 چون نیامد از تو کاری کان به کار آید تو را  
 بر خود و کار خود بنشین و بگری چون سحاب  
 تو چنان دانی که هستی با بزرگان هم‌عنان  
 باش تا زین جای فانی پای آری در رکاب  
 این زمان با توست حرصی و ندانی این نفس  
 تا نیاری زیر خاک تیره رویت در نقاب  
 چون اجل در دامن عمرت زند ناگاه چنگ  
 تو ز چنگ او بمانی دست بر سر چون ذباب  
 ای دریغا می‌ندانی کز چه دور افتاده‌ای  
 آخر ار شوقی است در تو ذوق این معنی بیاب  
 چون چراغ عمر تو بی‌شک بخواهد مُرد زود  
 خویشتن را همچو شمعی ز آتش شهوت متاب  
 آخر ای شهوت پرست بی‌خبر گر عاقلی  
 یک‌دمی لذت کجا ارزد به صد ساله عذاب  
 توشه این ره بساز آخر که مردان جهان  
 در چنین راهی فرومانند چون خر در خلاب



غرّه دنیا مباش و پشت بر عقبی مکن  
 تا چو روی اندر لحد آری نمائی در عقاب  
 شب چو مردان زنده دار و تا توانی می مخسب  
 زانکه زیر خاک بسیاریت خواهد بود خواب  
 بس که تو در خاک خواهی بود و زین طاق کبود  
 بر سر خاک تو می تابد به زاری ماهتاب  
 چون نمی دانی که روز واپسین حال تو چیست  
 در غرور خود مکن بیهوده چندینی شتاب  
 کار، روز واپسین دارد که روز واپسین  
 از سیاست آب گردد زهره شیر از عتاب  
 تکیه بر طاعت مکن زیرا که در آخر نفس  
 هیچکس را نیست آگاهی که چون آید زیاب  
 چون به يك دم جمله چون شمعی فرو خواهیم مرد  
 پس چرا چون شمع باید دید چندین تف و تاب  
 چون سر و افسر نخواهد ماند تا می بنگری  
 چه کلاه ژنده و چه افسر افراسیاب  
 گر همی بینی که روزی چند این مشتی گدا  
 پادشا گشتند هان تا نبودت هیچ انقلاب  
 زانکه این مشتی دغل کار سیه دل تا نه دیر  
 همچو بید پوده می ریزند در تحت التراب  
 زیر خاک از حد مشرق تا به مغرب خفته اند  
 بنده و آزاد و شهری و غریب و شیخ و شاب  
 دل منه بر چشم و دندان بتان، کین خاک راه  
 چشم، چون بادام و دندان است چون در خوشاب  
 آنکه از خشمش طناب خیمه مه می گسست  
 در لحد اکنون کفن در گردن او شد طناب  
 وانکه پیراهن ز تاب خویشتن نگشاد باز

تا کفن سازندش از وی باز کردندش ز تاب  
 وانکه رویش همچو گل بشکفته بودی این زمان  
 ابر می بارد به زاری بر سر خاکش گلاب  
 وانکه زلفش همچو سنبل تاب در سر داشتی  
 خاک تاریکش نه سر بگذاشت، نه سنبل، نه تاب  
 ما همه بی آگهیم آباد بر جان کسی  
 کز سر با آگهی بگذشت ازین جای خراب  
 یارب از فضل و کرم عطار را بیدار کن  
 تا به بیداری شود در خواب تا یوم الحساب  
 توبه کردم یارب از چیزی که می بایست کرد  
 روی لطف خویش را از تایب مسکین متاب  
 هر که این شوریده خاطر را دعا گوید به صدق  
 یارب آن خورشید خاطر را دعا کن مستجاب

## ۸

تا دست به کام دل خویشم برسیده است  
 در عمر خود از هر چه بگفته است و شنیده است  
 دیر است که در دامن اندوه کشیده است  
 از دست خود امروز همه جامه دریده است  
 از بار گران همچو کمانی بخمیده است  
 زان کرد سیه جامه که همدرد ندیده است  
 اکنون ز سر عاجزی از گوشه خزیده است  
 امروز طمع از بد و از نیک بریده است  
 از ننگ من ناخلف از تن برمیده است  
 از غایت حیرت سر انگشت گزیده است  
 تو مانده ای و عمر تو از پیش دویده است  
 از هیبت شمشیر اجل زهره دریده است

بس کز جگرم خون دگر گونه چکیده است  
 و امروز پشیمانی و درد است دلم را  
 پایبی که بسی پویه بی فایده کردی  
 دستی که به هر دامن حاجت زدمی من  
 و آن قد چوتیرم که سبک دل بُد ازو سرو  
 و آن دیده که خون جگرازد درد بسی ریخت  
 و آن تن که نشستنی به هوس بر سر هر صدر  
 و آن دل که زخوی خوش خود در همه پیوست  
 و آن جان که به انصاف به ارزد ز جهانی  
 و آن عقل که هشیارترین همه او بود  
 هان ای دل گمراه چه خسبی که درین راه  
 اندیشه کن از مرگ که شیران جهان را

چندین می‌نوشین چه چشی کانکه چشیداو  
 شهدی که ز سرِ نشتر زنبور بجسته است  
 عمر تو که يك لحظه به صد گنج به‌ارزد  
 دل از شرهٔ نفس تو در پای فتاده است  
 هرگز نفسی پاك نیاید ز دلت بر  
 تو خفته و همراه تو بس دور برفته است  
 نه بادیهٔ آز تو را هیچ کران است  
 مویت همه چون شیر شد و از بچه طبعی  
 آخر تو چه مرغی که زبس دانه که چینی  
 یارب به کرم کن نظری در دل عطار  
 گرتو به حقیقت نگری زهر چشیده است  
 سرسام ز پی دارد اگرچند لذیذ است  
 نفست همه بفروخته و عشق خریده است  
 هرچند درین واقعه مردانه چخیده است  
 تا جان تو فرمانبر این نفس پلید است  
 تو غافل و صبح قیامت بدمیده است  
 نه قفل غم حرص تو را هیچ کلید است  
 گویی تو که امروز لبث شیر مکیده است  
 از دام نجستی تو و عمرت پیریده است  
 کز دست دل خویش دل او پزیده است

۹

برگذر ای دل غافل که جهان برگذر است  
 که همه کار جهان رنج دل و درد سر است  
 تا تو در ششدرهٔ نفس فرو مانده شدی  
 مهره کردار دل تنگ تو زیر و زیر است  
 عمر بگذشت و به يك ساعته امید نماند  
 همچنان خواجه در اندیشهٔ بوك و مگر است  
 چند بر بوك و مگر مهره فروگردانی  
 که تو بس مُفلسی و چرخ فلک پاك بر است  
 پرده بر خویش متن لعب پس پرده مکن  
 که پس پرده نشست و جهان پرده در است  
 رو پی کار جهان گیر و جهان گیر جهان  
 که جهان گذران با تو به جان درگذر است  
 خاکساری که به خواری به جهان ننگرد او  
 بر سرش خاک که از خاک بسی خوارتر است  
 چند سایبی به هوس تاج تکبر بر چرخ

که همه زیر زمین تا به زیر تاجور است  
 آنکه بر چرخ فلک سود سر خویش ز کبر  
 این زمان بین که چه سان زیر زمین پی سپر است  
 جمله زیر زمین گر به حقیقت نگری  
 شکن طرّه مُشکین و لب چون شکر است  
 چشم دل باز کن از مردمی و نیک بدانک  
 مردم چشم‌بندی است این که تو را رهگذر است  
 فکر کن یکدم و بر خاک به خواری مگذر  
 که همه مغز زمین تشنه ز خون جگر است  
 در دل خاک ز بس خون دل تازه که هست  
 نیست آن لاله که از خاک دمد خون تر است  
 شکم خاک پر از خون دل سوختگان است  
 باز کن چشم اگر چشم تو صاحب نظر است  
 از سر درد و دریغ از دل هر ذره خاک  
 خون فرومی چکد و خواجه چنین بی خبر است  
 هر گیاهی که ز خاکی دمد و هر برگی  
 گر بدانی ز دلی درد و دریغی دگر است  
 از درون دل پر حسرت هر خفته چنانک  
 آه و فریاد همی آید و گوش تو کر است  
 تو چنان فارغی و باز نیندیشی هیچ  
 که اجل در پی و عمر تو چنین بر گذر است  
 شد بناگوش تو از پنبه کفن پوش و هنوز  
 پنبه غفلت و پندار به گوش تو در است  
 روز پیری همه کس به شود ای پیر خرف  
 بچه طبعی تو و اکنون است که وقت سفر است  
 چو به هفتاد بیفتادی و این نیست عجب  
 عجب این است که این نفس تو هر دم بتر است

غرّة مال جهان گشتی و معذوری از آنک  
زندگی دل مغرور تو از سیم و زر است  
چو حیات تو به سیم است پس از عمر مگوی  
که حیات تو به نزدیک خرد مختصر است  
عمرت ار کم شد و بگذشت چه باک است ازین  
عمر گو کم شو اگر سیم و زرت بیشتر است  
بیشتر جان کن و زر جمع کن و فارغ باش  
که همه سیم و زر و مال بار سفر است  
شرم بادت که نمی دانی و آگاه نه ای  
که درین راه و درین بادیه چندین خطر است  
ای دریغا که همه عمر تو در عشوه گذشت  
کیست کامروز چو تو عشوه ده و عشوه خر است  
تو چنین خفته و همراه تو از پیش شده  
تو چنین غافل و عمر تو چو مرغی به پر است  
مغز پالودی و بر هیچ نه در خواب شدی  
گویا لقمه هر روزه تو مغز خر است  
ای فرومانده خود چند بدارد آخر  
استخوانی دو که در چنگ قضا و قدر است  
تو کفی خاکی و پر باد هوا داری سر  
باد پندار تو را خاک لحد کارگر است  
یک شب از بهر خدا بی خور و بی خواب نه ای  
صد شب از بهر هوا نفس تو بی خواب و خور است  
چون بسی توبه بیفایده کردی به هوس  
توبه از توبه کن ار یک نفست ماحضر است  
خون دل بر رخت افشان به سحرگاه از آنک  
توشه راه تو خون دل و آه سحر است  
حلقه درگه او گیر و دل از دست بده

گرچه چون حلقه دل امروز تورا در بدر است  
 دل پر امید کن و صیقلیش کن به صفا  
 که دل پاك تو آئینه خورشید فر است  
 یارب از فضل و کرم در دل عطار نگر  
 که دلش را غم بیهوده نفر بر نفر است  
 عمر بر باد هوس داد به فریادش رس  
 که تو را از بد و از نیک نه نفع و نه ضر است

۱۰

چرخ مردم خوار اگر روزی دو مردم پرور است  
 نیست از شفقت مگر پرواری او لاغر است  
 زان فلک هنگامه می سازد به بازی خیال  
 کاختران چون لعبتاند و فلک چون چادر است  
 عاقبت هنگامه او سرد خواهد شد از آنک  
 مرگ این هنگامه را چون وامخواهی بر در است  
 در جهان منگر اگرچه کار و باری حاصل است  
 کاخرین روزی به سر باریش مرگی درخور است  
 دل منه بر سیم و بر سیمین بران دهر از آنک  
 جمله زیر زمین پر لعبت سیمین بر است  
 بنگر اندر خاک و مگذر همچو باد ای بیخبر  
 کین همه خاک زمین خاک بتان دلبر است  
 ملك عالم را نظامی نیست در میزان مرگ  
 سنجدی سنجد اگر خود فی المثل صد سنجر است  
 صد هزاران سروران را سر درین ره گوی شد  
 در چنین ره ای سلیم القلب چه جای سر است  
 در چنین ره گر نداری توشه بر عمیا مرو  
 کین رهی بس مهلك است و وادیی بس منکر است

دم مزن دم درکش و همدم مجوی از بهر آنک  
 تا ابد يك يك دم عمر تو يك يك گوهر است  
 خوشتر از عودت نخواهد بود آخر دم مزن  
 خود دم عودت گرفتم جان تو هم مجمر است  
 تا نگیری ترك دنیا کی رهی از نفس شوم  
 زانکه دنیا نفس آتشخوار را آبشخور است  
 آتشی مردانه در آبشخور او زن تمام  
 ورنه آتش می پرستد جانت یعنی کافر است  
 از حیات و لعب و لهو این جهان دل خوش مکن  
 کین حیات بی مزه حیّات روز محشر است  
 گر دلت آب حیات این جهان جوید بسی  
 زودتر از دیگران میرد و گر اسکندر است  
 گنج معنی داری و گنج تو جای ازدهاست  
 نقش ایزد داری و نفس تو نقش آذر است  
 هست نفس شوم تو چون ازدهایی هفت سر  
 جان تو با ازدهایی هفت سر در ششدر است  
 گر طلسم نفس بگشایی ز معنی برخوردی  
 وانکسی برخورد ازین معنی که بی خواب و خور است  
 شمع چون آتش زد اندر خویش شد بی خواب و خور  
 لاجرم از روشنایی جمع را جان پرور است  
 در نهاد آدمی شهوت چو طشتی آتش است  
 نفس سگ چون پادشاهی و شیاطین لشکر است  
 همچو موسی این زمان در طشت آتش مانده ای  
 طفل و فرعونیت در پیش و دهان پر اخگر است  
 شیر مردا ساغری خواه از کف ساقی جان  
 زانکه دریاهاى عالم رشح آن يك ساغر است  
 گر از آن صد ساغرت بخشند جز تشنه مباش

کانکه او سیراب شد نه ره رو و نه رهبر است  
 هفت دریا را نمی بینی که از بس تشنگی  
 خشک لب مانده است اگرچه هفت اندامش تراست  
 چند چون طفلان کنی نظاره لعب فلک  
 هم چو مردان صف شکن گر جان پاکت صفدر است  
 چرخ زال گوژ پشت است و تو مردی بچه طبع  
 بچه زان مغرور شد کین زال غرق زیور است  
 دانه سیمرخ جو چون رستم و بگذر ز زال  
 زانکه با این جمله زر این زال نی زال زر است  
 گر ز سگ طبعی کند با تو به ره گرگ آشتی  
 آن هم از روباه بازی دان که او شیر نر است  
 گرچه پای گاو دیدی در میان غره مشو  
 زانکه این گاو از خری بی پرچم و بی عنبر است  
 گر دو پیکر از تو جان خواهند تو جان درمباز  
 زانکه خاک کوی یک جان صد هزاران پیکر است  
 مه چو در خرچنگ آید جامه دوزی فال را  
 و او ز چنگ خود هزاران ماه را پرده در است  
 چند بر پهنا روی پرهیز کن از شیر چرخ  
 زانکه جای صید شیران وادی پهناور است  
 خوشه چون گندم نمایی جو فروش آید به فعل  
 کاه برگی ندهدت کو در پی یک جو در است  
 چون سلیمان را ترازو نیم جو فرمان نبرد  
 نیم جو سنجی اگر گویی مرا فرمانبر است  
 این ترازو بفکن از دست و به طراری بجه  
 چون ترازو را همی بینی که کژدم دربر است  
 چون کمان در شست آورد و تنت چون توز کرد  
 بس عجب باشد تورا در جعبه گر تیری در است



همچو بز از ریش خویش شرم ناید کین فلک  
 بز گرفتت روز و شب وز بهر تو بازی گر است  
 دلو اگر دادت رسن تو گرد عالم در مگیر  
 زانکه آخر این رسن را هم گذر بر چنبر است  
 چند بینی ماهیان در طشت چرخ از بهر آنک  
 چشمت اصغر گشت و ماهی نیست، چوب احمر است  
 نی خطا گفتم نه اختر نی فلک بر هیچ نیست  
 از فلک دور است و از اختر بسی این برتر است  
 کار آنجا می رود کانجا فلک گم می شود  
 چون فلک گم می شود آنجا چه جای اختر است  
 تن درین طاس نگون مانند موری عاجز است  
 دل درین دام بلا مانند مرغی بی پر است  
 خالقا عطار را بویی فرست از بهر آنک  
 هر که عطار است بوی عطر در وی مضمهر است  
 زان شدم عطار کز کوی تو بویی برده ام  
 لیک جانم منتظر در بند بویی دیگر است  
 چاره جانم بکن زیرا که جان بس واله است  
 در دل مستم نگر زیرا که دل بس مضطر است  
 من کفی خاکم اگر در دوزخم خواهی فکند  
 بود و نابودم به دوزخ یک کفی خاکستر است  
 پادشاهها هرچه خواهی کن کیم من خویش را  
 کانچه آید بندگان را از تو آن لایق تر است

۱۱

سرش سریر خود ز سرای سرور یافت  
 هر کو ازین سرای حوادث عبور یافت  
 زیرا که آن زوال گرفت این کسور یافت

هر دل که در حظیره حضرت حضور یافت  
 طیار گشت در افق غیب تا ابد  
 از قرص مهر و گرده مه کم نواله کن

هر شب سیاه کاسگی او ظهور یافت  
 يك لقمه خورد کاسه سر پُر غرور یافت  
 پس چنگ چون زيك سرناخن شعور یافت  
 خورشید برج وحدت حق دور دور یافت  
 آهی که برکشید بخار بخور یافت  
 هر روز صد قیامت و صد نفخ صور یافت  
 مُرده کسی که زندگی از عشق حور یافت  
 کانکس که یافت حور و قصور از قصور یافت  
 مرد آن بود که نقد ز قعر بحور یافت  
 در جوف هفت پرده تار يك نور یافت  
 کاندر درون پرده کحلی حضور یافت  
 عشاق کار دیده به غایت غیور یافت  
 آن دم که سر نیافت درین خطه سور یافت  
 کفر است اگر ز دوست دل خود صبور یافت  
 در هر دو کون داعی وحدت نفور یافت  
 چندین عقیله از غم عقل فکور یافت  
 زیرا که عشق واسطه شرّ الامور یافت  
 یاقوت سرخ معرفت از کان طور یافت  
 داود هر حضور که دید از زبور یافت  
 محصول کار حُصل ما فی الصدور یافت  
 چون غرق راز گشت تجلی نور یافت  
 عزلت گرفت شاهی خیل الطیور یافت  
 در تنگنای عالم خاکی نفور یافت

همکاسه تو خوان فلك گشت همچو زر  
 زین خوان اگر فضولی کاسه کجا برم  
 پشتت چو چنگ گشت و شعوری نیافتی  
 از نور شرع شمع برافروز زانکه عقل  
 مرد آن بود که از جگر ریش هر سحر  
 زنده دل آن کس است که در عشق و آه سرد  
 آن عشق کی بود که به حوری نظر کنی  
 خود را به منتهای بلاغت رسان تمام  
 در بند حور و چشمه کوثر مباح از آنک  
 اندر سواد فقر طلب نور دل که چشم  
 در شب طلب حضور که در چشم مردم است  
 در پرده دار عشق که معشوق خویش را  
 گرسوز عشق می طلبی سر بنه که شمع  
 در عشق دوست هر که سر خود برهنه کرد  
 بر فرق ریز خاک اگر يك نفس تورا  
 بگذر ز عقل و عشق طلب کن که جان پاک  
 خیر الامور اوسطها عقل را ربود  
 خون از دل چوسنگ بر آور که مرد طور  
 بر خوان زبور عشق ز نور دلت از آنک  
 صندوق سینه پر گهر راز کن که دل  
 در بحر راز گوهر دل غرق کن که جان  
 در عزّ عزلت آی که سیمرغ تا ز خلق  
 عطار تا که بود تن خویش را مدام

چون برسد آفتاب در خط نصف النهار  
 سر سوی پستی نهد تا که درافتد به بند  
 واقعه آدمی هست طلسمی عجب  
 کیست کزین درد نیست سوخته و مستمند  
 هر که به بندی درست دم نزند جز به درد  
 وای که از فرق توست تا به قدم بندبند  
 هر که چو نرگس به باغ دیده بیننده داشت  
 پستی و زردی گزید تا برهد از گزند  
 نرگس چون چشم داشت پست شد از بیم مرگ  
 سرو که آزاده بود گشت ز غفلت بلند  
 آنکه جگر گوشه اوست بر جگرش آب نیست  
 گر جگرت خون گرفت هم جگر خویش رند  
 بر سر خارت چو گل عمر کم از هفته ای است  
 پس تو ز غفلت چو گل، زر نمای و مخند  
 هین که سپیده دمید گرد رخت همچو برف  
 خیز که شد کاروان چند نشینی نژند  
 مرگ در آورد پیش وادی صد ساله را  
 عمر تو افکند شست بر سر هفتاد و اند  
 صبحدم ارخنده زد، روز تو تاریک شد  
 زانکه دمت داد صبح تا کندت ریشخند  
 آن شتر بادیه بانگ خری چون شنید  
 زود به پیچد ز شوق سر ز عرا و عرند  
 تو ز پی نام و ننگ همچو شتر می روی  
 گرچه بیاید شدن از در چین تا خجند  
 نفس پلیدت سگی است خاصه سگ شیرگیر  
 هین سر سگ باز بر همچو سر گوسفند  
 با تو گر این سگ کند عزم به گرگ آستی

بازی بُز می دهد تا کندت خوک بند  
 طالب معنی بین کز تو ز مطلوب خویش  
 این فلک خرقه پوش چند فرس راند چند  
 بر سر نفس از هوا تاج منه چون خروس  
 ورنه چو ابلیس زود تخت کنی تخته بند  
 هر سر ماهی فتد نعل سمندش به راه  
 در مه نو کن نگاه اینک نعل سمند  
 گرچه بسی قرن نیز نعل سمند افکند  
 او به بسی عمر نیز تیز بتازد نوند  
 چون بنشانند مرا روز قیامت ز یأس  
 پرده نه توی خویش پاره کند چون پرند  
 پرده خود چون درید هرچه همی جست یافت  
 شاخ خودی را برید بیخ خودی را بکند  
 هرکه چو چرخ فلک هست ز خود در حجاب  
 نیست ز سرگشتگی چون فلک خودپسند  
 پرده هستی بدر تا برهی از بلا  
 زهر اجل نوش کن تا ز پی آرند قند  
 درد دلت را دوا کشتن نفس است و بس  
 زانکه بسی درد را زهر بود سودمند  
 گوهر عالم تویی در بُن دریا نشین  
 پیش خسان همچو کوه پیش کمر بر میند  
 در صف مردان مرد کیست تورا هم نبرد  
 پای منه در رکاب دست مزن در کمند  
 خصم چو برگ خزان زرد به پای اوفتاد  
 دست خود از خون خصم سرخ مکن تا به زند  
 عالم صغری به فرع عالم کبری به اصل  
 چشم تو و جان توست کیست چو تو ارجمند

سجده تو را کرده‌اند خیل ملائک به جمع  
 چشم بدان را بسوز بر سر مجمع سپند  
 هر که گهر آردش روح قدس از بهشت  
 شاید اگر ز ابلهی کان بکند در خزند  
 وانکه مسیح جهان هست نوآموز او  
 خوب نیاید ازو خواندن پازند و زند  
 بس که ز عطار ماند معنی و پند لطیف  
 لیک چه سود ای دریغ گر همه بگرفت پند  
 نفس و هوا خالقا گشت به صد ناخوشیم  
 باز رهانم از آنک دست خوشم کرده‌اند

۱۳

جانم ز سرّ کون به سودا در اوفتاد  
 از بس که من به فکر زیبای آمدم به سر  
 چون آب این حدیث زیبای سرگذشت  
 چون دل زهر کرده بدو هرچه گفته بود  
 امروز گشت پیش دلم رستخیز نقد  
 تا رفته دید کار و ز دستش برفته کار  
 نیک و بد و وجود و عدم جمله پاک برد  
 فرّخ کسی که در طلب و درد این حدیث  
 از ابلهیم غصّه کند کز کمال جهل  
 چون مرگ در رسید مقامات خوف رفت  
 یک حمله کرد ترک تحیر به ترک تاز  
 بر خویشان بلرز اگرچه ز بیم مرگ  
 تسلیم کن وجود و برو ترک خویش گیر  
 بیچاره منکری که در آن موسم رضا  
 بسیار قطره چون من و چون تو به یک زمان

دل زو سبق ببرد و به غوغا دراوفتاد  
 پایم ز دست رفت و سر از پا دراوفتاد  
 آتش همی به جان و دل ما دراوفتاد  
 بادی به دست دید به سودا دراوفتاد  
 از بس که جان به فکرت فردا دراوفتاد  
 از کار خویشان به دریغا دراوفتاد  
 جان را یگانه کرد که یکتا دراوفتاد  
 بر خار خار خورد و به صحرا دراوفتاد  
 این جمله دید و خوش به تماشا دراوفتاد  
 وز بیم مرگ لرزه بر اعضا دراوفتاد  
 پس دست برگشاد و به یغما دراوفتاد  
 آتش به مغز صخره صما دراوفتاد  
 کانکس هلاک شد که به هیجا دراوفتاد  
 از غایت سخط به علالا دراوفتاد  
 در بحر چه نهان و چه پیدا دراوفتاد

چه کم شد و چه بیش گراز تندباد مرگ  
چندین مخور غم خود و انگار شیشه‌ای  
این خود چه آتش است که از باطن جهان  
در زیر چرخ باد هوا دید موج زن  
ترسید دل که بسته این دامگه شود  
چون عقل رای زن شد و چون علم حيله گر  
احباب ره نداشت بسی رنج راه دید  
برهم درید پرده اسما و خوش برفت  
توفیق حق نگر که چه مردانه جست از انک  
چون در جهان غیب فنا گشت در بقا  
اسرار ذره ذره بر او گشت آشکار  
چون سرّ ذره نامتناهی بدید او  
چندان که سرّ بیش طلب کرد بیش یافت  
گاه از حجاب تن به تری رفت تا قدم  
می گشت در میانه وجه و قدم مدام  
چون در قدم رسید همه شوق وجه داشت  
نی در قدم قرار و نه در وجه هم قرار  
پنجه هزار سال سفر کن علی الدوام  
طوطی که کرد از قفس آهنین حذر  
از پیش کار پرده برافکن که زهر به  
ما را ز بهر يك شکر از ما جدا کنند  
چیزی نیافت يك دم و از دست رفت دل  
یوسف چو پاره پاره برون آمد از نقاب  
ای بس که چرخ در پی این راز شد نگون  
چون راه شوق عشق به پای خرد نبود  
بر اوج لامکان سفری خوش گزیده بود  
یارب درین طلب دل عطار خون گرفت

يك شبم ضعیف به دریا در افتاد  
ناگه ز دست بر سر خارا در افتاد  
ظاهر شد و به پیر و به برنا در افتاد  
چونان که نور دیده بینا در افتاد  
مردانه پیش صف شد و تنها در افتاد  
بی عقل و علم آمد و شیدا در افتاد  
القضه حمله کرد و به اعدا در افتاد  
اسما چو محو شد به مسما در افتاد  
زو مردتر بسی دل دانا در افتاد  
برخاست لا ز پیش به آلا در افتاد  
بازش نظر به عالم اسما در افتاد  
دایم درین طلب به تقاضا در افتاد  
آخر ز عجز خود به مدارا در افتاد  
گه سوی وجه فوق ثریا در افتاد  
گاهی به پست و گاه به بالا در افتاد  
چون وجه داشت زان به تمنا در افتاد  
نی هر دو، هر دو چیست به عمدا در افتاد  
وین صید را ببین که چه زیبا در افتاد  
تا چشم زد همی به همانجا در افتاد  
زان يك شکر که طوطی گویا در افتاد  
طوطی به پای دام بلازا در افتاد  
جان نیز نیست گشت و به سودا در افتاد  
دیدي که سخت سخت زلیخا در افتاد  
گاهی به زیر و گاه به بالا در افتاد  
از دست رفت عظم و از جا در افتاد  
اینجا پدید نیست همانا در افتاد  
زان خون شفق به گنبد خضرا در افتاد

در من نگر که خاک سگ کوی تو منم

۱۴

هر که بر پسته خندان تو دندان دارد  
شکر و پسته خندان تو می دانی چیست  
هر که را پسته خندان تو از دیده بشد  
لب خندان تو از تنگ دلی پر نمک است  
پسته را زیر نمک از لب تو سوخت جگر  
شکر از پسته شیرین تو شور آورده است  
جانم از پسته پر شور تو چون پسته شود  
و آنکه از پسته تو این دل شور آورده  
عقل چون پسته دهن مانده مگر از هم باز  
ای بُت پسته دهن بر دل و جانم یک شب  
تو مرا هر نفسی پسته صفت می شکنی  
جان آمد به لب از پسته رعنائ مرا  
هیچ شک نیست که چون پسته ننگ در پوست  
پسته در باز کن آخر چه در بسته دهی  
زلف بر گیر که خورشید تو در سایه بماند  
با من سوخته چون پسته برون آی از پوست  
محنت از روی فرو بسته خویشم منمای  
آن خط سبز که از پسته لعل تو دمید  
شده این پسته تو تازه و سرسبز چراست  
نه که در پسته تو حقه خضراست نهان  
دل از ظلم خط فستقیت می خواهد  
تا به خشم برسد سوخته گردد خورشید  
تا بقای من دلسوخته صورت بندد  
تا درین دایره این نقطه خاکی برجاست

وین سگ به کوی تو به تو لا در افتاد

جان کشد پیش لب لعل تو گر جان دارد  
چشم سوزن که درو چشمه حیوان دارد  
دیده از پسته خندان تو گریان دارد  
که بسی زیر نمک پسته خندان دارد  
پس لب سوخته ای را بچه سوزان دارد  
که لب چون شکر شور نمکدان دارد  
نمک سوختگی بر دل بریان دارد  
با جگر پر نمک انگشت به دندان دارد  
کان چه شور است که او را شکرستان دارد  
نظری کن که دلم حال پریشان دارد  
دردم از حد بشد این کار چه درمان دارد  
فرخ آن کو لب خود بر لب جانان دارد  
هر که لب بر لب آن لعل بدخشان دارد  
که دلم کار فرو بسته فراوان دارد  
پسته بگشای که یاقوت تو مرجان دارد  
چندم از پسته خندان تو گریان دارد  
که دل سوخته خود محنت هجران دارد  
تازگی گل و سرسبزی ریحان دارد  
مگر از اشک من سوخته باران دارد  
آب از چشمه خورد تازه رخ از آن دارد  
تا تظلم ز تو در درگه سلطان دارد  
زان که بغض تو شها نیم سپندان دارد  
خاطرم ذات تو را بسته پیمان دارد  
تا که پرگار فلک گردش دوران دارد

باد چندان که اگر بشمرد امکان دارد  
کف موسی ز دم عیسی عمران دارد

سال عمر تو که از گردش دوران خیزد  
خسروا خاطر عطار به مداحی تو

## ۱۵

وز بهشت است نسیمی که سحر می آرد  
کاهویی آه دل سوخته بر می آرد  
نافه مُشک مدد از گل تر می آرد  
به بر عاشق شوریده خبر می آرد  
که سوی مجنون زینگونه اثر می آرد  
باد می آید و آن باد دگر می آرد  
باد از سینه او بوی جگر می آرد  
به غریبی به سحر باد سحر می آرد  
نوش دارو به بر کشته پسر می آرد  
بوی پیراهن او سوی پدر می آرد  
جبرئیل آن نفس پاک به پر می آرد  
از سر واقعه ای سوی عمر می آرد  
روی از مگه به هجرت به سفر می آرد  
می خرامد خوش و قرآنش ز بر می آرد  
سرمه ای می کشد و شانه به سر می آرد  
این جگر سوختگان بین که به در می آرد  
دم به دم باغ کنون گنج گهر می آرد  
ابر خوش بار به یکبار ز بر می آرد  
کبک از تیغ برون سر به کمر می آرد  
ارنی گوی سوی غنچه حشر می آرد  
غنچه بر شاخ ز بس خنده سپر می آرد  
بر سر پای همی عمر به سر می آرد  
بهر تسکن صبا همچو شرر می آرد

دم عیسی است که بوی گل تر می آرد  
یا نه زان است نسیم سحر از سوی تبت  
یا صبارفت وصف مُشک ختن برهم زد  
یا نه بادی است که از طره مشکین بتی  
یا نه از گیسوی لیلی اثری یافت سحر  
یا بر آورد ز دل شیفته ای بادی سرد  
یا چون سوخته ای را جگری سوخته اند  
یا کسی از مقرر عز برون افتاده است  
یا مگر آه دل رستم دستان این دم  
یا مگر باد به پیراهن یوسف بگذشت  
یا نه داود زبور از سر دردی برخواند  
یا مگر باد سحر آن دم طاهها خواندن  
یا مگر سید سادات به امید وصال  
یا نه روح القدس از خلد برین سوی رسول  
این چه بادی است که طفلان چمن راهردم  
نقش بند چمن از نافه مشکین هر روز  
نوبه نو دشت کنون زیب دگر می گیرد  
نه که هر گنج که در زیر زمین بود دفین  
کوه با لاله به هم بند کمر می بندد  
بلبل مست ز شاخ گل تر موسی وار  
ابر گرینده به یک گریه گهر می ریزد  
سمن تازه که از لطف به بازی است گروه  
ارغوان هر سحری شبنم نوروزی را



لاله دل از دل من سوخته تر می آرد  
 بر سر کاسه سر خوانچه زر می آرد  
 روی بر خاک سوی راه گذر می آرد  
 دستش از بحر کرم گوهر و زر می آرد  
 هر مه از ماه نوش حلقه در می آرد  
 که برش محنت و اشکوفه ضرر می آرد  
 بنگرش تا ز کجا تا چه قدر می آرد  
 روزش از روز همه عمر بتر می آرد  
 نعت منشور تو در سلك در می آرد  
 گو بیاید هلا هر که هنر می آرد  
 در میان فضلا زحمت خر می آرد  
 پیش دریای گهر آب شمر می آرد  
 تا نهم دور نه چون دور دگر می آرد  
 که عدو رخت سوی هفت سقر می آرد

یاسمن دست زنان بر سر گل می نازد  
 نرگس سیمبر آن را که فروشد عمرش  
 سبزه از بهر زمین بوسی اسکندر عهد  
 خسرو روی زمین فخر وجود آنکه ز جود  
 مهد خورشید که زنجیره زرین دارد  
 خسروا در دل خصم تو ز غصه شجری است  
 آفتابی تو و کوهی است عدو لیک ز برف  
 دشمنت را که شب از شب بترش باد فلک  
 خسروا خاطر عطار ز دریای سخن  
 نیست در باب سخن درخور من یک هنری  
 عیسی نظم و هر نظم که آرد دگری  
 ختم کردم سخن و هر که پس از من گوید  
 تا که هشتم به ششم دور به هم می گردد  
 تو فرو گیر به کام دل خود هشت بهشت

## ۱۶

تا کی چو کرم پيله نشینی به پرده در  
 زان پرده گور او کند این دیر پرده در  
 برخیز و وقت کار غم خویشتن بخور  
 خرسند گرد ورنج جهان بیش ازین مبر  
 آن به که کشت و ورز کند مرد برزگر  
 دانی که حال چون بودش وقت برگ و بر  
 کز نقش نفس هست دلت هر نفس بتر  
 نقش دل چو سنگ تو کالنقش فی الحجر  
 از راه پنج حس تو فرو بند هفت در  
 زیرا که هست زیر صراط آتش سقر  
 همچون خران نیامده ای بهر خواب و خور

ای پرده ساز گشته درین دیر پرده در  
 چون کرم پيله پرده خود را کند تمام  
 چون وقت کار توست چه غافل نشسته ای  
 چون کرم پيله بر تن خود بیش ازین متن  
 چون دانه و زمین بود و آب بر سری  
 گر وقت کشت خوش بنشیند میان ده  
 کی بر دل تو نقش حقیقت شود پدید  
 از دل طمع مدار که صد گونه شهوت است  
 اندر نهاد بوالعجب هفت دوزخ است  
 پس بر صراط شرع روان گرد و هوش دار  
 بیدار گرد ای دل غافل که در جهان

تو خفته‌ای ز جهل و مرا هست صبر آنک  
 کو صد هزار گونه زبان ذره ذره را  
 برخیز زود و هر چه تو راهست بیش و کم  
 گل کن ز خون دیده همه خاک سجده گاه  
 خواهی که رهبری توبه نوری که اصل اوست  
 چیزی که صد هزار ملک غرق نور اوست  
 پنداشتی که ناگذرانی تو در جهان  
 چه کم شود چه بیش گر از تندباد مرگ  
 چه وزن آورد شبهی ای سلیم دل  
 انگشت باز نه به لب و دم مزن از آنک  
 گر مرد راه بین شده‌ای عیب کس مبین  
 بر عمر اعتماد مکن زانکه عمر تو  
 سالی هزار نوح بزیست و به عاقبت  
 تو هم یقین بدان که تو را همچو کعبتین  
 زاری تو همچو کاه و اگر کوه گیرمت  
 از فتنه و بلا نتوانی گریختن  
 فرزند آدم است که هر جا که فتنه‌ای است  
 صد گونه رنج و محنت و بیماری و بلا  
 در وقت خشم از دلش آتش چنان جهد  
 در وقت حرص تا که به دست آورد جوی  
 در وقت حقد اگر بودش بر حسود دست  
 صد بار خون خویش کند خلق را حلال  
 اینجاش این همه غم و آنجاش بر سری  
 اوّل سؤال گور و عذابی که دور باد  
 بیدار باش ای دل بیچاره غریب  
 چندین هزار دام بلا هست در رخت  
 آن کاسه سری که پر از باد عجب بود

تا خلق روز حشر شود گرد تو حشر  
 تا بر دروغ کار تو باشند نوحه گر  
 بر باد ده چو خاک به يك ناله سحر  
 زان پیش کز گل تو همی بردمد خضر  
 رو گرد عجز گرد که عجز است راهبر  
 آخر بدان چگونه رسد قوت بشر  
 پندار تو بس است عذاب تو ای پسر  
 موری بمرد در همه اقصای بحر و بر  
 جایی که ناپدید شود صد جهان گهر  
 بودند پیشتر ز تو مردان پرهیز  
 از زاغ چشم بین و ز طاووس پر نگر  
 يك لحظه بیش نیست و آن هست ماحضر  
 شد شش هزار سال که کرد از جهان گذر  
 در ششدر فنا فکند چرخ پاك بر  
 چون با اجل شوی تو بدین زور کارگر  
 گر فی‌المثل چو مرغ بر آری هزار پر  
 در هر دو کون هست سوی او نهاده سر  
 صد گونه قهر و غصه و جور و غم و ضرر  
 کاندر سخن معاینه می‌افکند شرر  
 گویی که گشت هر سر مویش دیده‌ور  
 قهرش چنان کند که هبا گردد و هدر  
 تا لقمه حرام به دست آورد مگر  
 چندان عذاب و حسرت و اندیشه دگر  
 وانگه به زیر خاک شدن خاک رهگذر  
 بر جان خود بترس و بیندیش الحذر  
 خود را نگاه دار ازین دام پر خطر  
 خاکی شود که گل کند آن خاک کوزه گر

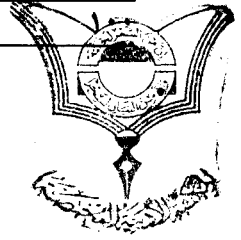
واخواستش کنند بلاشك ز خیر و شر  
 وارند هر چه کرد بد و نیک در شمر  
 دوزخ به زیر او در و او می رود ز بر  
 تا زان دو جایگاه کدامش بود مقر  
 چون در چنین مقام سخن نیست معتبر  
 تا لذتی بیابد و عمری برد به سر  
 ما را ز حال خویش کنید اندکی خبر  
 تا کی کنید در شکم خاک خون زیر  
 زیر قدم چگونه بماند پی سپر  
 چون شد که گشت چشم شما مور را ممر  
 اکنون چه شد که آب ندارید در جگر  
 پس چون که از شمانه خیر ماند و نه اثر  
 امروز جمله گرد و غبارید سر به سر  
 در گور تنگ و تیره چه سازد زهی خطر  
 اکنون بین که خورد تنش کرم مختصر  
 افتاده چشم خانه زیبای او به در  
 خود این چه کاروان و چه راه است و چه سفر  
 هم اشک من چو سیم شد و هم رخم چو زر  
 از روی لطف در من دلخسته کن نظر  
 ای ناگزیر از سر آن جمله در گذر  
 یارب به فضل پرده او پیش کس مدر

وانگه به روز حشر به پیش جهانیان  
 نیک و بدی که کرد در آید به گرد او  
 راه صراط تیزتر از تیغ پیش او  
 او در میان خوف و رجا می طپد ز بیم  
 جانم بسوخت چاره خموشی است چون کنم  
 درمان آدمی به حقیقت فنای اوست  
 ای اهل خاک این چه خموشی است چندازین  
 در زیر خاک با دل پر خون چگونه آید  
 آخر نگه کنید که بعد از هزار سال  
 آگاه می شدید چو موری همی گذشت  
 زین پیش بوده آید جگر گوشه جهان  
 زین پیش در شما اثری کرد هر سخن  
 زین پیش تاب گرد و غباری نداشتید  
 شخصی که او ز ناز ننگنجید در جهان  
 آن کو نخورد هیچ طعامی که بوی داشت  
 آن کو ز عز و ناز نمی کرد چشم باز  
 چه محنت است این وجه درد است و چه دریغ  
 یارب ز هیبت تو و اندیشه مدام  
 از بیم قهر تو دل عطار خسته شد  
 چیزی که دیدی از من آشفته روزگار  
 هر کو ز صدق دل به دعایم یاد داشت

ای چراغ خلد ازین مشکوة مظلم کن کنار  
 تا شوی نور علی نور که لم تمسسه نار  
 نیل برکش چشم بد را و سوی روحانیان  
 پای کوبان دسته گل بر برین نیلی حصار

قدسیان دریند آن تا کی برآیی زین نهاد  
 تو هنوز اندر نهاد خویشی آخر شرم دار  
 گر غریب از شهری کی ره بری سوی دهی  
 چون بماندی در غریبی شهر بند پنج و چار  
 گیرم آنجت آرزو آن است حاصل شد همه  
 چیست آن حاصل همه بی حاصلی روز شمار  
 چون نخواهد بود گامی کام دل همراه تو  
 پس تو بر هر آرزو انگار گشتی کامکار  
 نیست ممکن در همه گیتی کسی را خوش دلی  
 گرهوای خوش دلی داری ز دنیا کن کنار  
 مُشک در دنیا ز خون است و گلاب او ز اشک  
 گر خوشی جویی ز خون و اشک خون خور و اشک بار  
 پاره ای چوب است آن عودی که می گویی خوش است  
 وان خوشی چون بنگری نیکو بود دود و بخار  
 ماهتابش در گذارش و آفتابش زرد روی  
 اخترانش در وبال و آسمانش سوکوار  
 غنچه را لب بسته بینی نسترن را پاره دل  
 لاله را در زیر خون بینی و نرگس را نزار  
 صبر باید کرد سالی راست تا گل بردمد  
 وز تگرگ سرشکن برسر کنندش سنگسار  
 گر درین بستان درختی سبز گردد بارور  
 سنگش اندازند تا عریان شود از برگ و بار  
 ور درختی بارور نبود ببردش زهم  
 پس بسوزند و برآرند از وجود او دمار  
 گر درین خرمن به صد سختی بکاری دانه ای  
 تا خوری برزان بیاید کرد سالی انتظار  
 آدم از يك دانه سیصد سال خون از دیده ریخت

تا اجازت آمدش کان دانه گر خواهی بکار  
 چون پدر او بود ما را نیز این میراث ازوست  
 چون توانی بود بی غم لقمه‌ای را خواستار  
 چون نبود او را روا بی این همه غم دانه‌ای  
 خویشتن را لقمه‌ای بی غم روا هرگز مدار  
 کمتر از آبی بود صد خاشه آید در دهانت  
 تا خوری از کوزه ای يك شربت آب خوش گوار  
 بر جمال گل که دستی زد درین گلزار تنگ  
 تا که گلزاری نکرد از خون دستش زخم خار  
 کس نکرد از می تهی يك جام تا روز دگر  
 صد قدح پر خون نکرد از چشم او رنج خمار  
 گرچه با شفقت بود مشاطه بی صد آبله  
 نیست ممکن در جهان دست عروسان را نگار  
 گوش طفلان درد باید کرد و چندان رنج دید  
 تا اگر زر باشدش روزی بسازد گوشوار  
 دنیی سگ طبع خوی گریگان دارد از آنک  
 چون بزاید بچه را تا بچه گردد شیرخوار  
 قوت خود سازد همی آن بچه را از دوستی  
 دشمن جانی است او آن بچه را نی دوستدار  
 چون کناری نیست این غم را میان در بند چست  
 در میان غمگنان از خون دل پر کن کنار  
 دیده را پر نم کن و جان پر غم و برخیز و رو  
 درنگر يك ره به گورستان به چشم اعتبار  
 مور را بین در میان گور آن کس دانه کش  
 کز تکبر زهر می انداخت از لب همچو مار  
 از غبار خاک ره مفشان سر و فرق عزیز  
 زانکه آن فرق عزیزی بود کاکنون شد غبار



چشم دلبندان نرگس چشم خاک راه گشت  
 چشم معنی بر گشای و چشم عبرت برگمار  
 جمله در زیر زمین در خاک بر هم ریخته  
 زلف های تابدار و لعل های آبدار  
 آنکه سر بر آسمان می سود از خوبی خویش  
 ساعد سیمینش در زیر زمین شد تارتار  
 زیر خاک از بس که ماه سرو قامت پست شد  
 بار می ندهد زیم خویش سرو جویبار  
 خون دل های عزیزان است در دل سوخته  
 آن همه سرخی که می بینی ز روی لاله زار  
 نرگس از چشم بتی رسته است و سنبل از خطی  
 گل ز روی چون قمر سنبل ز زلف بیقرار  
 این همه گل های رنگارنگ از بیرون نکوست  
 کز درون خاک می جوشند چون خون در تغار  
 لاجرم هر گل که می خندد به ظاهر در جهان  
 زار می گیرد برو چون خونیان ابر بهار  
 مرغ می زارد به زاری بر سر این خفتگان  
 خاک کن بر خفتگان خاک یارب مرغزار  
 نیست کس زیر زمین بی صد دریغا ای دریغ  
 کز دریغا نیست سود و جز دریغا نیست کار  
 جملگی زندگانی رنج و بار دایم است  
 وانگهی مرگی به سر باری و چندین رنج و بار  
 گویا ما را تمامت نیست چندین بار و رنج  
 گر به مرگ تلخ شیرینش نکردی روزگار  
 آری آری گرچه پایانی ندارد رنج دل  
 جمله سر بر نه که نیست از هر چه هستت پایدار  
 جان و تن یاران بهم بودند باهم مدتی

عاقبت از هم جدا خواهند گشت این هر دو یار  
چون جدا خواهند گشت ایشان و دور از یکدگر  
خیز و بر روز فراق هر دو بگری زار زار  
جان کجا گیرد قرار اندر غرور نفس شوم  
کین يك از دارالغرور است و آن يك از دارالقرار  
گر خلاص خویش خواهی دل همی بر جان منه  
آنکه جانت داد چون جان باز خواهد جان سپار  
چیست دنیا چاه و زندانی و ما زندانیان  
يك به يك را می‌برند از چاه و زندان زیر دار  
تو چنین فارغ نیندیشی که روزی هم تو را  
زیر دار آرند ناگه دیده پر خون دل فکار  
دستگیری کرده زیر دار مرگ آرند زود  
وانگه آنجا کی خرنند از چون تویی این کار و بار  
چون زرخدان تو بریندند روز واپسین  
جز ز نخ چبود در آن دم مال و ملک و کار و بار  
نیستی در پنجه مرگ از ز سنگ و آهنی  
گردتر از رستم و روئین تر از اسفندیار  
چند خسی روز روشن گشت چشمت باز کن  
چند باشی پای مال نفس آخر سر بر آر  
پار بهتر بود از پارینه هیچت یاد هست  
ای بتر امروز از دی و هر امسالی ز پار  
هست بنیادی که عمرت راست بر کردار باد  
کی بود بر باد آخر هیچ بنیاد استوار  
عمر تو هفتاد شد و این کم زنان مُمهره دزد  
می‌برندت هفده عذرا شرم بادت زین قرار  
چون نماندی نرد عمر و هیچ از عمرت نماند  
توبه کن امروز تا فردا نمائی شرمسار

چون بخواهی مرد و جز حق دست‌گیرت نیست کس  
 پای درنه مردوار و دست ازین و آن بدار  
 در هوا شو دژه‌وار از شوق حق چون اهل دل  
 تا شود بر جان تو خورشید عزت آشکار  
 حلقه گوشی شو اندر حلقه مردان دین  
 حلقه حق گیر و سر می‌زن بر آن در حلقه‌وار  
 کردگارا عفو کن جرمی که کردم در جهان  
 کز جهان بیرون نشد بسیار کس جز جرم‌کار  
 جرم من جایی که فضل توست دانی کاندک است  
 زینهارم ده به فضل خویش یارب زینهار  
 از سر نادانی گر بنده‌ای جرمی بکرد  
 از سر آن درگذر وز بنده خود در گذار  
 هیچ کاری کان به کار آید نکردم یک نفس  
 وین نفس دستی تهی دارم دلی امیدوار  
 گر بیمارزی مرا دانی که حکمت لایق است  
 معصیت از بنده و آمرزش از آمرزگار  
 چون تو را نیست از بد و از نیک ما سود و زیان  
 بی‌نیازی از بد و از نیک چون ما صد هزار  
 پادشاهها قادرا عطار عاجز خاک توست  
 در پذیرش تا شود در هر دو گیتی اختیار  
 یارب از رحمت نثار نور کن بر جان آنک  
 کز سر صدقی کند روزی دعا بر من نثار

۱۸

ای در غرور نفس به سر برده روزگار  
 ای دوست ماه روزه‌رسید و توخته‌ای  
 سالی دراز بوده‌ای اندر هوای خویش  
 برخیز و کارکن که کنون است وقت کار  
 آخر ز خواب غفلت دیرینه سربرآر  
 ماهی‌خدای را شو و دست از هوا بدار



بسیار چیز هست جزاین شرط روزه دار  
تا روزه تو روزه بود نزد کردگار  
در چشم تو نیفکند از عشق خویش خار  
کز گفت و گوی هرزه شود عقل تارومار  
از غیبت و دروغ فروبند استوار  
زیرا که خون خوری تواز آن به هزار بار  
چندان خواب هست که آن نیست در شمار  
کز غیر ذکر حق ننشیند برو غبار  
گرچه ز روی عقل یکی گفتم از هزار  
اعضاش جمله گرسنه گردند و بی قرار  
چون شمع جان خویش بسوزی در انتظار  
گویی دو چشم تو شود از هرسویی چهار  
ور دم زنی برآورد آن دم ز تو دمار  
حالی ز پشت تو همه باز اوفتاد بار  
بیرون شوی ز تویی تو بر مثال مار  
تا کی کند سپیدگری ای سیاه کار  
یارب به حق روزه مردان روزه دار  
کانرا نبوده ای تو به وجهی پسند کار  
وز فعل خویش خیره فروماند و شرمسار  
تا جرم آفریده کرم ز آفریدگار

پنداشتی که چون نخوری روزه تو آنست  
هر عضو ابدان که به تحقیق روزه ای است  
اول نگاهدار نظر تا رخ چو گل  
دیگر ببند گوش ز هر ناشنودنی  
دیگر زبان خویش که جای ثنای اوست  
دیگر به وقت روزه گشادن مخور حرام  
دیگر بسی مخسب که در تنگنای گور  
دیگر به فکر آینه دل چنان بکن  
این است شرط روزه اگر مرده روزه ای  
دیگر بسی مخور که هر آن کس که سیر خورد  
تو خود نشسته تا که کی آید پدید شب  
تا خوان و نان بسازی از غایت شره  
چندان خوری که دم نتوانی زد از گلو  
صدبار باشدت چوشکم پُر شد از طعام  
این روزه نیست گر شرف روزه بایدت  
مویت سپید گشت و دل تو سیاه شد  
یارب به حق طاعت پاکان پاک دل  
کز هرچه دیده ای تو ز عطار ناپسند  
چون با در تو گشت و پشیمان شد از گناه  
عفوش کن و ببخش تودانی که لایق است

۱۹

که دیو هست درو بس عزیز و مردم خوار  
که گریگان تنک روی می کنند شکار  
ز عالمی که کلنگش بود قطار قطار  
که وقت هست که سرتیزی نماید خار  
چو روستایی ده گنج می نهد به حصار

دلا گذر کن ازین خاکدان مردم خوار  
همان به است که شیران ز بیشه برنایند  
همان به است که بازانش پرشکسته بوند  
همان به است که گل زیر غنچه بنشیند  
همان به است که گنجی گزیند اسکندر

که آب شور فزون دارد این زمان مقدار  
 چه سنگ ریزه فشانی چه لؤلؤ شهوار  
 که بر تو آتش دوزخ همی کنند انبار  
 که ترك می نتوان گرفتن این مردار  
 که چرخ از پی تو دارد آتشین مسمار  
 که يك زمان است خوشی زمانه غدار  
 که هست گرد تو این طشت آتشین دوار  
 وزین زمانه ناپایدار دست بدار  
 کز اندرون به نکال است و از بیرون به نگار  
 پر آدمی است زمینش کنار تا به کنار  
 فروشدند درین بادیه هزار هزار  
 نه هیچ کس گرهی برگشاد ازین اسرار  
 خبر چگونه دهند ز حال روز شمار  
 بدو فروشد و از هیچ کس نماند آثار  
 اسیر مانده و در خاک و خون به زاری زار  
 نه محرمی نه کسی روی کرده در دیوار  
 چو زعفران شده آن روی های چون گلنار  
 میان خوف و رجا مانده ای خدا زنهار  
 به يك دو ماه تنش کرده ذره ذره شمار  
 چگونه زار همی گرید ابر روز بهار  
 هنوز می نشیند ز خاک جمله غبار  
 یقین بدان که همه تلخ میوه آرد بار  
 به طعم همچو شکر بود آب نوش گوار  
 که تلخ گشت دهان لطیف معنی دار  
 خطاب کرد که یارب شکال من بردار  
 که بوده ام تن مردی ز مردمان کبار  
 هنوز تلخ مزاجم ز مرگ شیرین کار

همان به است که پنهان بماند آب حیات  
 برو خموش که در پیش چشم مشتى کور  
 به روزگار ز چشم آب آر و دست بشوی  
 سزد که کرکس مردار خوار خوانندت  
 به پای خویش به گور آمدی سر خود گیر  
 اگر زمانه زمانت نداد دل خوش دار  
 میان طشت پر آتش شکنجه را خوش باش  
 چو نیست کار جهان پایدار سر بر نه  
 یقین بدان که عروس جهان همه جایی است  
 ز عالمی به چه نازی که گر نگاه کنی  
 عجب درین که یکی باز نامد و هر روز  
 نه هیچ کس خبری باز داد ازین ره دور  
 چو خفتگان همه در زیر خاک بی خبرند  
 که این چه راه و چه وادی است این که چندین خلق  
 به چشم عقل خموشان خاک را بنگر  
 نه همدمی نه دمى سرکشیده زیر کفن  
 به خاک ریخته آن زلف های چون زنجیر  
 ز فعل خویش عرق کرده جانش از تشویر  
 اگر چه پیل تنی بود لیک مور ضعیف  
 بین که بر سر این خفتگان خاک زمین  
 بین اگر چه بسی ابر زار می گرید  
 ز خاک جمله درختی اگر پدید آید  
 مگر که خورد کفی آب عیسی از جویی  
 پس از خمی که همان آب بود آبی خورد  
 چو آب هر دو یکی بود و آب این يك تلخ  
 فصیح در سخن آمد به پیش او آن خم  
 هزار بار خم و کوزه کرده اند مرا

هنوز تلخی جان کندم بود به قرار  
 برو که زود زند جوش خون تو به تغار  
 که کرده‌ای همه عمرت به هرزه روز گذار  
 تو از برای هوا نفس کرده‌ای پروار  
 بین که چند تو را مهل داد لیل و نهار  
 ز کیر ریش کنی راست کژنهی دستار  
 که بر دریغ تو گریند جمله طوفان بار  
 که تا اجل کند از خواب غفلتت بیدار  
 به پیش خلق جهان نردبان عمر از دار  
 زهی دریغ و زهی حسرت و زهی تیمار  
 نه تو بمانی و نه این جهان ناهموار  
 بریزد از خم این طاق دایره کردار  
 ز نه سپهر بریزند همچو دانه نار  
 ز هفت گلشن نیلوفری کنند نثار  
 ز هفت منظر این گردنای کژرفتار  
 ز نعره لمن الملك واحد القهار  
 که تا نگاه کنی کس نبینی از دیار  
 که تن ز دار غرور است و جان ز دار قرار  
 گهی حنیست گهی دردمند و گه بیمار  
 ز خود برون شو و بر پر چو جعفر طیار  
 که تا تو جان بدهی کار نبودت دشوار  
 دو ناظرند شب و روز بر یمین و یسار  
 تمامت است تورا يك دو گرده استظهار  
 که کس ز حق نشود از گزاف برخوردار  
 که شعر نیست چو شرع محمّد مختار  
 تو را ز خرقة بسی خوتر بود زنار  
 که تا ز مستی غفلت دلت شود هشیار

اگر هزار رهم خُم کنند از سر باز  
 سخن شنوز خُم آخر چه خویش سازی خُم  
 چه گویم و چه کنم تن زدم شبیت خوش باد  
 تو را خدا به کمال کرم بیورده  
 بین که چند بگفتند با تو از بد و نیک  
 نه زان است این همه و اخواست تا تو نشینی  
 هزار دیده سزد دیده‌های عالم را  
 تو این سخن بندانى وليک صبرم هست  
 در آن زمان شوی آگه که باز گیرندت  
 دریغ مانده و سودی نه از دریغ تورا  
 تو غره‌ای به جهانی که تا نگاه کنی  
 بسی نماند که این نقطه‌های روشن روی  
 ز نفخ صور همه اختران نورانی  
 هزار نرگس تو چون شکوفه‌های لطیف  
 چو گردنای هوا با گو زمین گردد  
 هزار زلزله در جوهر زمین افتد  
 تو خفته‌ای و قیامت رسید از آن ترسم  
 بسی قرار نگیرند جان و تن با هم  
 چو جان و تن بنسازند آدمی پیوست  
 اگر ز حبس بلاها خلاص می‌جویی  
 ز کار بیهده خو باز کن به آسانی  
 نفس مزن به هوس در هوای خود که تورا  
 مریز آب خود از بهر نان که هر روزی  
 به يك دو گرده قناعت کن و به حق پرداز  
 مده به شعر فراهم نهاد عمر به باد  
 قدم که بر قدم شرع او نداری تو  
 شراب شرع خور از جام صدق در ره دین

که شعر در ره دین پرده‌ای است بر پندار  
 همی ز هر چه نه شرع است یارب استغفار  
 اگر ز فضل تو سودی طلب کند عطار  
 که تا بر ایشان سودی بود مرا نهمار  
 که بر خدایی من سودشان بود بسیار  
 که نیست سود تو اندر زیان ما ناچار  
 که مرده‌ام من مسکین به زندگی صد بار  
 به فضل خود همه حاجات او به خیر برآر

به هرزه پرده شناسی شعر چند کنی  
 دلم سیاه شد از شعر و مدح بیهوده  
 بزرگوار خدایا تو را زبان نبود  
 تو گفته‌ای که نه زان آفریده‌ام خلقی  
 ولیک از پی آن آفریدم ایشان را  
 زبان ما مطلب چون ز ما زبان تو نیست  
 قوی بکن من دل مرده را به زندگی  
 کسی که یاد کند در دعای خیر مرا

۲۰

مغز هر دو جهان همی یابم  
 فوق هفت آسمان همی یابم  
 نه یقین نه گمان همی یابم  
 همچو باد وزان همی یابم  
 نه سر و نه کران همی یابم  
 که منم آنچه آن همی یابم  
 سر مویی نشان همی یابم  
 جای خود لامکان همی یابم  
 من ز حق رایگان همی یابم  
 جای صد مژدگان همی یابم  
 خار را ضیمران همی یابم  
 این دمش پهلوان همی یابم  
 با تو هم داستان همی یابم  
 که تنی ناتوان همی یابم  
 دل و جان شادمان همی یابم  
 شادی از زعفران همی یابم  
 گاه پیل دمان همی یابم

آنچه در قعر جان همی یابم  
 وانچه بر رُست از زمین دلم  
 در رهی اوفتاده‌ام که درو  
 روز پنجه هزار سال آنجا  
 غرق دریا چنان شدم که در آن  
 گم شدم گم شدم نمی‌دانم  
 خاک بر فرق من اگر از خویش  
 گاه‌گاهی چو با خودم آرند  
 آنچه آن کس نیافت و جان در باخت  
 هر دم از آفتاب حضرت حق  
 گویا این نیم من آنکه بُدم  
 آنکه پهلوی نسود با موری  
 گر تو گویی که من نیم خود را  
 جان من زان چنین توانا شد  
 ز غم حق که هر دم افزون باد  
 چون نیم در سبب چرا گویم  
 گاه خود را چو مور می‌بینم

گاه سر را به نور دیده سر  
 پای جان بر ثری همی بینم  
 چون پری گوشه‌ای گرفتم از آنک  
 من بمردم از آن نگوید کس  
 تا گل دل ز خاوران بشکفت  
 طرفه خاری که عشق خود گل اوست  
 عرش بالا درخت خوشه عشق  
 از دم بوسعید می دانم  
 از مددهای او به هر نفسی  
 دل خود را ز نور سینه او  
 تا که بی خویش گشته‌ام من از او  
 بر تن خویش جزو جزوم را  
 هرچه رفت ارچه من نیم بر هیچ  
 هر کجا در دو کون دایره‌ای است  
 سر مویی که پی به جان دارد  
 چون ز یک قالبند جمله خلق  
 از ازل تا ابد هر آنچه برفت  
 جمله کاینات زندگی است  
 همه یک رنگ و او ندارد رنگ  
 هر وجودی که آشکارا گشت  
 رخس دل را که جان سوار بر اوست  
 مرغ جان را که علم دانه اوست  
 عقل را آستین به خون در غرق  
 پنج حس را میان هشت بهشت  
 نفس خاکی که روح بسته اوست  
 گردش چرخ را شبان روزی  
 آن جهان مغزاین جهان است همه  
 برتر از هفت خان همی یابم  
 فرق بر فرقدان همی یابم  
 مردم از دیدگان همی یابم  
 کثری از فلان همی یابم  
 همه دل بوستان همی یابم  
 در ره خاوران همی یابم  
 خار را گلستان همی یابم  
 دولتی کین زمان همی یابم  
 دولتی ناگهان همی یابم  
 گنج این خاکدان همی یابم  
 خویش صاحب قران همی یابم  
 همچو صد دیده بان همی یابم  
 پای خود در میان همی یابم  
 نقطه جمله جان همی یابم  
 قید شیر زیان همی یابم  
 همه يك خاندان همی یابم  
 جمله يك داستان همی یابم  
 من نه تنها چنان همی یابم  
 این به عین عیان همی یابم  
 خود به کنجی نهان همی یابم  
 عقل برگستوان همی یابم  
 از دو کون آشیان همی یابم  
 سر برین آستان همی یابم  
 چار جوی روان همی یابم  
 دام دارالهوان همی یابم  
 دایه انس و جان همی یابم  
 وین جهان استخوان همی یابم

هر سبک روح را که اخلاصی است  
هر صنعت که خلق می‌ورزند  
اهل بازار را ز غایت حرص  
خلق را در امور دنیاوی  
رفت نسل کیان کنون بنگر  
بر سر یوسفان کنعانی  
بر سر هر خری که گاو سر است  
زندگان مردگان بی‌خبرند  
جمله ذره‌های تحت زمین  
چرخ را همچو گوی سرگردان  
روز و شب را که خصم یکدگرند  
خلق را در میان جنگ دو خصم  
از جهان جهنده هیچ مگوی  
اندرین باغ کفر و ایمان را  
صد هزاران هزار بوقلمون  
نقشبندان آفرینش را  
ژنده پوشان لالابالی را  
توسنان را به زجر داغ ادب  
پیش چشم کسی که راه ندید  
هر که دل همچو تیر دارد راست  
خلق همچون ززند و دینی را  
بود و نابود ما که پنداری است  
ذره‌های جهان به عرش خدای  
گفتی آن آب را که عرش براوست  
رخش فکرت که رستم جان راست  
قصه خود چگویی که دو کون  
هر کجا ذره‌ای است در دو جهان

قیمت او گران همی یابم  
دانه دام نان همی یابم  
پیر بازارگان همی یابم  
زیرک و خُرده‌دان همی یابم  
تا کیان را کیان همی یابم  
دوسه گرگی شبان همی یابم  
رایت کاویان همی یابم  
مردگان زندگان همی یابم  
تاج نوشیروان همی یابم  
در خم صولجان همی یابم  
روم و هندوستان همی یابم  
در خروش و فغان همی یابم  
که جهان را جهان همی یابم  
چون بهار و خزان همی یابم  
زیر نه پرنیان همی یابم  
جان و دل خان و مان همی یابم  
شاه خسرو نشان همی یابم  
بر نهاده بران همی یابم  
مرّه همچون سنان همی یابم  
پشت او چون کمان همی یابم  
محک امتحان همی یابم  
حکمت جاودان همی یابم  
پایه نردبان همی یابم  
اشک کزویان همی یابم  
با فلک هم‌عنان همی یابم  
قصه باستان همی یابم  
زیر بار گران همی یابم

چيست آن بار عشق حضرت اوست  
 زير عرشش دو کون پُر عاشق  
 شمع جان‌های عاشقانش را  
 دل ذرات هر دو عالم را  
 در کمالش دو کون را دايم  
 در رسن‌های منجنیق شناخت  
 طوطی روح در رهش چو مگس  
 شیرمردان مرد را اينجا  
 جمله خلق را درين دريا  
 کوه را تا به کاه بر در او  
 بر درش سر بریده همچو قلم  
 راه او از نثار دانه جان  
 بر گواهی او دو عالم را  
 آسمان و زمين و مطبخ او  
 خوان کشيده است دايم و هر دم  
 خوانده و رانده‌ای چو درماندند  
 بر سر هر چه در وجود آورد  
 بر همه کاینات تا موری  
 بر سر هر که سر نباخت درو  
 در عطاهاى دست حضرت او  
 بر سر نيستان هست نماي  
 زردرويان درگه او را  
 در تماشاى او که اوست همه  
 هر که سودی طلب کند به از او  
 گر چه توفيق کرد تکليفش  
 ملک و جن و انس را که بوند  
 رهبر و راه و راهرو همه اوست

راستی جای آن همی یابم  
 اوفتاده سیتان همی یابم  
 نوربخش جنان همی یابم  
 عشق يك دلستان همی یابم  
 باز مانده دهان همی یابم  
 عقل يك ريسمان همی یابم  
 دست بر سرزنان همی یابم  
 درپس دوکدان همی یابم  
 چون نم ناودان همی یابم  
 کمري بر میان همی یابم  
 عقل بر سر دوان همی یابم  
 چون ره کهکشانش همی یابم  
 يك دل و يك زبان همی یابم  
 آن کفی وین دخان همی یابم  
 صد جهان میهمان همی یابم  
 کرمش میزبان همی یابم  
 حفظ او پاسبان همی یابم  
 لطف او مهربان همی یابم  
 قهر او قهرمان همی یابم  
 صد جهان بحروکان همی یابم  
 دست او دُرفشان همی یابم  
 روی چون ارغوان همی یابم  
 دو جهان کامران همی یابم  
 همه کارش زبان همی یابم  
 هم دم همکنان همی یابم  
 ره بر کاروان همی یابم  
 من بدین صد بیان همی یابم

غیر چون نیست حکم بر که نهند  
 آفتابی است حضرتش که دو کون  
 این جهان و آن جهان که هر دو یکی است  
 معطی جان که خاک درگه اوست  
 جان در اوصاف او همی جوشد  
 شعر عطار را که نور دل است  
 خالقا عفو کن بپوش و میپرس

حکم او خود روان همی یابم  
 پیش او سایه بان همی یابم  
 اثر غیب دان همی یابم  
 نور عقل و روان همی یابم  
 تا قلم در بنان همی یابم  
 زیور شعریان همی یابم  
 وایمنم کن که امان همی یابم

۲۱

دلی پر گوهر اسرار دارم  
 چو يك همدم نمی دارم در آفاق  
 چو هیچ آزاده داننده دل نیست  
 درین تنهایی و سرگستگی من  
 مرا گویند کو عزلت گرفته است  
 سر کس می ندارم چون کنم من  
 سرم بیریده باد از بُن قلم وار  
 مرا گویند او کس را ندارد  
 مرا از خلق ناهموار تا چند  
 ندانم برد من تیمار يك کس  
 ز دنیایی مرا چیزی که نقد است  
 چو در عالم نمی بینم رفیقی  
 کجاست اندر جهان اسرار جویی  
 بر امید هم آوازی شب و روز  
 چه جویم همدمی چون می نیابم  
 به حمد الله رغماً للمرائی  
 درون دل مرا گلزار عشق است  
 برون نایم ازین گلزار هرگز

ولیکن بر زبان مسمار دارم  
 سزد گر روی در دیوار دارم  
 چه سود ارجان پراز گفتار دارم  
 نه يك همدم نه يك دلدار دارم  
 درین عزلت خدا را یار دارم  
 مگر من طبع بوتیمار دارم  
 اگر يك دم سر دستار دارم  
 اگر بینم کسی نهمار دارم  
 همی هموار و ناهموار دارم  
 چگونه این همه تیمار دارم  
 جهانی زحمت اغیار دارم  
 میان خاره دل پر خار دارم  
 که تا با او شبی بیدار دارم  
 طریق گنبد دوار دارم  
 که هم دم دم به دم اسرار دارم  
 تنی پاك و دلی هشیار دارم  
 که دایم سر درین گلزار دارم  
 چو خود را در درون غمخوار دارم



همه دنیا چو مردار است حقاً  
 فریدم فرد بنشستم که در دل  
 درخت موسی از دورم نمودند  
 اگر موسی نیم موسیچه هستم  
 چو موسیقار می‌نالم به‌زاری  
 ز کار خویشان تا چند گویم  
 ز هر چیزی که گفتم توبه کردم  
 میان خلق از آن معنی عزیزم  
 خطا گفتم غلط کردم که در راه  
 مگردانید سر از من به‌خواری  
 مرا سودای دلبندی چنان کرد  
 چو از هستی او با خویش افتم  
 دلی در راه او در کفر و اسلام  
 بویندم بسوزیدم در آتش  
 ندارم ذره‌ای مقصود حاصل  
 فغان از هستی عطار امروز  
 خداوندا تومی‌دانی که دیراست  
 به فضل ادرار خود را تازه گردان  
 گر استعداد ادرار توام نیست

نیم سگ چون سر مردار دارم  
 ز فردیت بسی انوار دارم  
 سزد گر آه موسی‌وار دارم  
 درون سینه موسیقار دارم  
 که کاری مشکل و دشوار دارم  
 که باشم من کجا مقدار دارم  
 زبان اکنون بر استغفار دارم  
 که نفس خویشان را خوار دارم  
 به نادانی خویش اقرار دارم  
 که سرگردانی بسیار دارم  
 که عمری رفت و عمری کار دارم  
 ز ننگ هستی خود عار دارم  
 میان کعبه و خمار دارم  
 که زیر خرقة در زنار دارم  
 ولی اندیشه صد خروار دارم  
 من این غم جمله از عطار دارم  
 که از دیوان تو ادرار دارم  
 که هم بی‌برگم و هم بار دارم  
 به دست توست چون انکار دارم

۲۲

نه پای آنکه از کره خاک بگذرم  
 بی‌آب‌ودانه در قفسی تنگ مانده‌ام  
 زان چرخ چنبری رسن و دلوساخته‌است  
 سیرم ز روز و شب که درین حبس پر بلا  
 از بسکه همچو نقطه موهوم شد دلم  
 تا عالم مجاز نهادم به زیر پای

نه دست آنکه پرده افلاک بردرم  
 پرها زنم چو زین قفس تنگ بریرم  
 تا سر در آرد از رسن خود به چنبرم  
 روزی به صد زحیر همی با شب آورم  
 سرگشته‌تر ز دایره بی‌پای و بی‌سرم  
 همچو سراب شد همه عالم سراسرم

گاهی فرشته طبعم و گه دیوی بکرم  
 گر دیو نفس يك نفسستی مسخرم  
 مجبور در صفت که به صورت مخیرم  
 عمری است تا به فکر ت این کار اندرم  
 از سر پی او فتادم از آن پی نمی برم  
 نه عشوه می فروشم و نه عشوه می خرم  
 آری چو یوسف من و ایشان برادرم  
 چند از سپید کاری خلق سیه گرم  
 لیکن ز سنگ و هنگ درین کفّه چون زرم  
 چون کفّه مانده بی زر و چون ذرّه برترم  
 بیمار اوست چند نماید مزورم  
 گر خلق یار نیست خدا هست یاورم  
 از گفته حسود شکایت چه گسترم  
 يك ذرّه آفتاب ضمیر منورم  
 اکسیر حکمت است که گوگرد احمرم  
 دعوی نگر که ملک سخن را سکندرم  
 وز حد برون معانی بکر است لشکرم  
 آن تیغ گوهری است زبان سخن ورم  
 برهان قاطع است زبان چو خنجرم  
 صورت مکن که بر صفت آب و آذرم  
 بر خاکش افکنم خوش و چون آب بگذرم  
 جام جهان نمای بود رشح ساغرم  
 آن خون به وقت نطق شود مشک اذرم  
 از حقّه سپهر فشانند گوهرم  
 از چارچوب عرش در آید کبوترم  
 از بس که هست بر فلک خاطر اخترم  
 هم در شب است من ز حسابش بنشمرم

تاروح و نفس هر دو به هم بازمانده اند  
 بر کلّ کاینات سلیمان وقتی  
 معلوم شد مرا که منم تا که زنده ام  
 کاری است بس عجایب و پوشیده کار حق  
 بر پی شوم بسی و چو گم کرده اند پی  
 از عشوه های خلق به حلقم رسید جان  
 هر بی خبر برادر خویشم لقب نهد  
 دل شد سیاه و موی سپید از غرور خلق  
 بی وزن مانده ام چو ندارم چه سود سنگ  
 مستی کلوخ سنگ ندارند لاجرم  
 بر من مزوری کند از هر سخن حسود  
 نمی نی چو شکر هست شکایت چرا کنم  
 چون من بساط شکر کنون گستریده ام  
 چون مس بود وجود عدو کیمیای اوست  
 دیوان من درین خم زنگاری فلک  
 معنی نگر که چشمه خضر است خاطر م  
 در چاربالش سخنم پادشاه نظم  
 تیغی که ذوالفقار من آمد به پیش خصم  
 گر خصم منقطع شده برهان طلب کند  
 در قوت و طراوت معنی نظیر من  
 گر خصم بالشی کند از آب و آتشم  
 خورشید جان فزای بود نور خاطر م  
 هر خون که جوش می زند از عشق در دلم  
 هر مژه ای که من به سخن گوهری کنم  
 چون من کمان گروهه فکر ت کنم به چنگ  
 گویی که خاطر م فلک نجم ثابت است  
 نمی نی که بی حساب فلک را گر اختر است

کاختر بود به روز و به شب همچو اخگر  
 سگان هفت دایره دارند باورم  
 هم کاسه‌ای کجاست که آید برابرم  
 چون خوان عام همچو سلیمان بگسترم  
 يك گرده دارد از مه چندان که بنگرم  
 یعنی که هم نمی‌دهم و هم نمی‌خورم  
 از غیب میزبانی صد خوان دیگرم  
 پس صورت مجرّه چرا شد مصورم  
 شیرین سخن ز لذت حلوی شگرم  
 برخاست جانور ز دم روح پرورم  
 بی‌شک بود فضولی کاسه کجا برم  
 گر روح قدس آب نیارد ز کوثرم  
 آب حیات و طشت زر آرد ز خاورم  
 کوی فلک ز رایحه بوی مجرم  
 استغفرالله از همه گردان مطهرم  
 سیرم بکن که تشنه آن بحر اخضرم  
 چون مهره‌ای فتاده درین تنگ ششدرم  
 سخم مگیر زانکه من آن صید لاغرم  
 رسوا مکن میانه غوغای محشرم  
 ترسم از آنکه باز نداند پیمبرم  
 خاک سگان کوی توام بلکه کمترم  
 گر يك نظر کنی تو به روی مزعفرم  
 سر بر دو دست بر سر کویت مجاورم  
 از خون دیده گر سر مویی شود ترم  
 و آزاد کن مرا که تو دانی که مضطرم  
 کز بندگی تو خواجگی آمد میسرم  
 یارب درم میند که من خاک آن درم

بی‌اختر است روز و نیم من به روز او  
 گر باورم نداری ازین شرح نکته‌ای  
 خوانی کشیده‌ام ز سخن قاف تا به قاف  
 نظاره را بخوان من آیند جن و انس  
 خوان فلک که هست سیه کاسه هر شبی  
 وان گرده گاه پاره کند گه درست باز  
 من خوان هنوز باز نیچم که در رسد  
 از رشک خوان من فلک از طعمه‌ای نکرد  
 روحانیان شدند برین خوان پر ابا  
 هر صورت جماد که بر خوان من نشست  
 می‌خواره‌ای که کاسه بدزدد ز خوان من  
 همچون مسیح گرده و خوان بر زمین زخم  
 هر روز طشت دار فلک دست‌شوی را  
 اول به پای آمد و آخر به سر بشد  
 یارب بسی فضول بگفتم ز راه رسم  
 بی‌بحر رحمت تو مرا موت احمر است  
 زین هفت حقه فلکم بگذران که من  
 روزی که زیر خاک شوم رحمتی بکن  
 روزی که سر ز خاک برآرم بپوش عیب  
 رویم مکن سیاه که در روز رستخیز  
 گر رد کنی مرا واگر در پذیریم  
 فی الحال سرخ روی دو عالم شوم به حکم  
 تاهست عمر چون سگ اصحاب کهف تو  
 بر خاک درگه تو شفاعت‌گری کند  
 فریاد رس مرا که تو دانی که عاجزم  
 آزاد از گنه کن و از بندگی نه  
 عطار بر در تو چو خاک است منتظر

آتش تر می دمد از طبع چون آب ترم  
 درّ معنی می چکد از لفظ معنی پرورم  
 بر سر هفتم طبق در من یزید هشت خلد  
 بیش می ارزد دو عالم پر گهر يك گوهرم  
 دختران خاطر م بکنند چون مریم از آنک  
 بکر می زاینند از ایشان شعر همچون شگرم  
 چون برون آرم ز خاطر درّ معنی های بکر  
 از درون طبع منکر ریب و شك بیرون برم  
 گر بیازم با فلک نرد سخن از يك دو ضرب  
 زان سخن در ششدرم افتد همی هفت اخترم  
 زان دهان عقل همچون پسته از هم باز ماند  
 کاب گرم اندر دهانش آمد از شعر ترم  
 گرچه دریاب سخن همتا ندارم در جهان  
 زین جهان سیرم که در بند جهانی دیگرم  
 کار آن دارد که کار این جهانش هیچ نیست  
 یارب آنجا بییم گردان تا از اینجا بگذرم  
 کی تواند یافت جانم گوهر دریای دین  
 تا بود این پنج حسّ و چار گوهر لنگرم  
 نفس خود رایم به غفلت تا به جان در کار شد  
 گر به جان با نفس کافر برنیایم کافر  
 هر زمانم از رهی دیگر کشاند بوالعجب  
 وای من گر نفس خواهد بود زین سان رهبرم  
 تن زنم تا همچنیم سوی دوزخ می برد  
 آخر اندر قعر دوزخ دور گردد از برم  
 گر میان دوزخ از من دور گردد نفس شوم  
 در میان آتش دوزخ میان کوثرم

تا که با نفسم فرود هفت دوزخ مانده‌ام  
چون نمااند نفس شوم از هشت جنت برترم  
نفس بر من چون جهان بفروخت دادم دین و دل  
تا خریدم شهوتی انصاف نیک ارزان خرم  
پیکرم چون در دهان اژدهای چرخ زاد  
اژدها بچه است گویی در حقیقت پیکرم  
من چه سازم در میان این دو نزه اژدها  
اژدها کرده است با این اژدها هم بستم  
لاجرم چون جای من پیوسته کام اژدهاست  
زهر گردد گر می نوشین بود در ساغرم  
چون گل اندر غنچه‌ام هم تشنه دل هم بسته لب  
دل به خون می خندد آخر چند خون دل خورم  
کی دهد با نار شهوت نور معنی خاطر  
چون کند با ظلمت اجسام روح انورم  
مانده‌ام در پرده‌های بوالعجب بر هیچ نه  
کی بود کین پرده‌های بوالعجب بر هم درم  
در بیابانی که نه پا و نه سر دارد پدید  
هر زمان سرگشته تر هر ساعتی حیران ترم  
مانده‌ام بی دانه و آبی اسیر این قفس  
مرغ جانم پر ندارد چون کنم چون بر پرم  
مانده‌ام در چاه زندان پای در بند استوار  
پای در بند از چنین چاهی که آرد بر سرم  
خلق عالم جمله مشغولند اندر کار خویش  
من ز بیکاران راهم گر بسی می‌بنگرم  
هر کسی خود را به پنداری غروری می‌دهد  
بو که خود را از میان جمله بیرون آورم  
گرچه بسیاری رسن بازی فکرت کرده‌ام

بیش ازین چیزی نمی دانم که سر در چنبرم  
 گر بگویم آنچه از اندیشه بر جان من است  
 یا چو من حیران بمانی یا نداری باورم  
 گر بسی زیر و زیر آیم بنگشاید گره  
 کی گشاید این گره تا من به دنیا اندرم  
 بیقراری می کنم اما چه سازم زانکه من  
 در بُن خاشاک دنیا بس عجایب گوهرم  
 خالقا عطار را يك قطره بخش از بحر قدس  
 تا بود آن قطره در تنهایی جان یاورم  
 سر نپیچم از درت گر بند بندم بگسلی  
 کز میان جان ز دیری باز خاک این درم  
 از عذاب من اگر کار تو خواهد گشت راست  
 حکم حکم توست بنشان در میان اخگرم  
 بنده خاک توست و می دانم که دست اینت هست  
 گر به باد لالابالی بردهی خاکسترم  
 لیکن از فضل تو آن زبید که دستی بر نهی  
 پس ازین پستی به علیین رسانی جوهرم

۲۴

اگر به مدت جاوید ذره های جهان  
 صفات ذات جهان آفرین دهندی شرح  
 سخن عرض بود اندر عرض کجا گنجد  
 خدای پاک قدیم ازل که در ره او  
 اگر بود دو جهان و اگر نه ملکوت او  
 چنان به ذات خود از هر دو کون مستغنی است  
 اگر شود همه عالم ز کافران تاریک  
 به جنب او دو جهان قطره ای است از دریا  
 سخن سرای شوندی به صد هزار زیان  
 ز صد هزار یکی در نیایدی به بیان  
 منزهی که برون است از زمان و مکان  
 به چشم عقل کم از ذره است هر دو جهان  
 به قدر يك سرسوزن نیورد نقصان  
 که هست هستی خلقش چونیستی یکسان  
 نگیرد آینه کبریاش گردی از آن  
 چه کم شود چه زیادت ز قطره باران

تغییری نپذیرفت چشمه حیوان  
 ز فهم کردن او مانده‌اند سرگردان  
 پدید کرد ز آمیزش چهار ارکان  
 بکرد چار گهر هفت قبه گردان  
 هزارگونه گل تازه روی در بستان  
 که گشت چهره هر برگ چون نگارستان  
 که خرده کاری قدرت همی کند یزدان  
 میان مغز سر از نیش نیم‌پشه سنان  
 ز پرده‌ای که تند عنکبوت شادروان  
 هزار اطلس و اکسون ز پرده کرد عیان  
 شراب مختلف الوان شفای هر انسان  
 ز خون سوخته آهوان ترکستان  
 که هست مدرک اشکال و مبصر الوان  
 که پر جواهر معنی شود ز لحن لسان  
 که تا ز سوی یمن بشنود دم رحمان  
 فراخت تیغ زبان در میان درج دهان  
 وزین حواس که گفتم رهی گشاد به جان  
 به قدر مرتبه خویش جان معنی دان  
 حقیقتش شناسی به حجت و برهان  
 به کنه جان نتوانی رسید پس آسان  
 مکن به کنه خداوند دعوی عرفان  
 به وجه راست تفکر کنی هزار قران  
 برآیی از دل و جان و فروشوی حیران  
 ز ذات درگذر و گرد صنع کن جولان  
 که وادایی است که آن را پدید نیست کران  
 که هست نه فلکش حلقه در ایوان  
 چگونه فهم کند کنه بحر بی پایان

بدان که چشمه حیوان نیافت اسکندر  
 زهی کمال خدایی که صد هزار عقول  
 مقدری که هزاران هزار خلق عجب  
 برآورد ز دودی کبود در شش روز  
 ز چوب خشک به صنعت گری برون آورد  
 هزار نقش عجایب نگاشت بر هر برگ  
 ز روی برگ تماشای خرد برگ کنید  
 نمود قدرت او دشمن سیه دل را  
 حبیب حضرت خود را کشید بر در غار  
 ز کرم پيله که ابروی و چشم از اطلس داشت  
 به نحل وحی فرستاد تا پدید آورد  
 هزار نافه مشکین نمود در يك دم  
 به زیر پرده سیه جامه خلیفه نشاند  
 ز راست و چپ دو صدف راست کرد از پی سمع  
 به دست قدرت خود نافه مشام گشاد  
 ز صنع خود پس سی و دو دانه مروارید  
 حواس را شفعی داد سوی محسوسات  
 که تا به واسطه حس ز اهل معنی گشت  
 هزار سال اگر فکر می کنی در حس  
 به عقل ریزه خود چون به کنه حس نرسی  
 چو کنه جان شناسی تو و حقیقت حس  
 اگر تو در ره کنه خدای از سر عقل  
 به عاقبت ز سر عاجزی و حیرانی  
 چو زهره نیست تو را گرد ذات او گشتن  
 هلاک خویش مجوی و به گرد ذات مگرد  
 چگونه عقل تو یارد به گرد ذاتی گشت  
 بدان که عقل تو يك قطره است و قطره آب

بسا کسا که ز عالم نشان او گم شد  
 برو گزاف مگو چون به کنه او نرسی  
 ببین که چند هزاران فرشته اند مدام  
 فرشتگان چو به کنه خدای می نرسند  
 کمال عزت او بین و دم مزین ز نهار  
 مکن قیاس و بیندیش و هوش دار و بدانک  
 مہمینا صمدا خاتم النبیین گفت  
 کسی که در بُن زندان هزار بار بسوخت  
 از آن سبب که چنان اقتضا کند در عقل  
 مرا چو در بُن زندان نکو نداشته اند  
 از آن شراب که در جام مخلصان ریزی  
 تو میزبان بهشتی و من رسیده ز راه  
 ز تف هیبت تو آتش از دلم برخاست  
 بسی زبی خبری جرم کردم و گفتم  
 امید بنده وفا کن به حق احسانت  
 چنان ز بار گنه گردنم گرانبار است  
 اگر چنان است که کاریت راست خواهد شد  
 زیان خلق مخواه و به فضل خویش ببخش  
 منم دلی و چه دل نیم قطره خون و آن نیز  
 چه خیزد از دل پر خون من که هر ساعت  
 دلی زدست در افتاده در هزار هوس  
 لباس کرده کبود از سفیدکاری خویش  
 مذذبی شده اندر میان خلق مدام  
 مقدسا گنهی کان تو دانی از عطار

۲۵

ای هم نفسان تا اجل آمد به سر من

میان خاک بریخت و ازو نیافت نشان  
 که هر چه عقل تو اندیشه کرد نیست چنان  
 بمانده بردرش انگشت عجز در دندان  
 سرشتگان گل و آب کی رسند بدان  
 که خامشی است درین درد جمله را در مان  
 عظیم بار خدایی است خالق کیهان  
 که هست دنیا بر اهل دین من زندان  
 مکن به آتش دوزخ دگر رهش سوزان  
 که هر که جست ز زندان برست جاویدان  
 به بوستان بهشتم به خوش دلی برسان  
 به جان پاک محمد که قطره ای بچشان  
 فرومبند در خُلد کامدم مهمان  
 به آب مغفرت آتش دلم بنشان  
 که تو بیخشم ای ناگزیر و بگذر از آن  
 که کس نماند که نوید ماند از آن احسان  
 که این سبکدل بیچاره رایگانست گران  
 به قهر کردن ما جمله حکم توست روان  
 چو نیست ملک تو را از گناه خلق زیان  
 چنان که نیست برو اعتماد نیم زمان  
 بر آورد ز تمنای خود دو صد طوفان  
 اسیر مانده در تخته بند صد خذلان  
 سیاه کرده سفیدی او همه دیوان  
 نه در عبادت خود ثابت و نه در عصیان  
 به زیر پرده ستاریش بدار نمان

از پای در افتادم و خون شد جگر من



نه هست امیدم که کس آید به بر من  
 وز خاک بپرسید نشان و خبر من  
 چه سود که يك ذره نیابند اثر من  
 جز من که بداند که چه آمد به سر من  
 رستند کنون از من و از دردسر من  
 تا روز شمار این همه غم در شمر من  
 بردند به تاراج همه سیم و زر من  
 نه شام پدید است کنون نه سحر من  
 جز حسرت و تشویر ز خواب و ز خور من  
 چون هیچ نکردم چه کند کس هنر من  
 بریندد اجل نیز شما را کمر من  
 جانم شد و بی فایده آمد حذر من  
 تا روز قیامت که در آید ز در من  
 بی مرکب و بی زاد دریغا سفر من  
 دم می توان زد ز ره پرخطر من  
 امروز فرو ریخت همه بال و پر من  
 تابوت شد امروز مقام و مقر من  
 این است کنون زیر زمین خشک و تر من  
 باران دریغا همه شب از زیر من  
 هر خاک که شد زیر قدم پی سپر من  
 ماتم زده باید که بود نوحه گر من  
 پر گل شود از اشک همه رهگذر من  
 يك ذره خبر از من و از خیر و شر من  
 امروز دریغ است همه محاضر من  
 آن دیده بینا و دل راه بر من  
 در پرده شد آواز خوش پرده در من  
 از درج صدف ریخته شد سی گهر من

رفتم نه چنان کامدم روی بود نیز  
 آخر به سر خاک من آید زمانی  
 گر خاک زمین جمله به غریبال ببیزند  
 من دانم و من حال خود اندر لحد تنگ  
 بسیار ز من دردسر و رنج کشیدند  
 غمهای دلم بر که شمارم که نیاید  
 من دست تهی با دل پردرد برفتم  
 در ناز بسی شام و سحر خوردم و خفتم  
 از خواب و خور خوش چه گویم که نمانده است  
 بسیار بکوشیدم و هم هیچ نکردم  
 غافل منشینید چنین زانکه یکی روز  
 جان در حذر افتاد ولی وقت شد آمد  
 بر من همه درها چو فرو بست اجل سخت  
 در بادیه ماندیم کنون تا به قیامت  
 از بس که خطر هست درین راه مرا پیش  
 دی تازه تذروی به دم اندر چمن لطف  
 دی در مقر جاه به صد ناز نشسته  
 از خون کفتم تر شد و از خاک تنم خشک  
 من زیر لحد خفته و می باز نه استد  
 برباد هوا نوحه من می کند آغاز  
 هر گاه که در ماتم و در نوحه گراید  
 خواهم که درین واقعه از بس که بگریند  
 دردا و دریغا که درین درد ندارند  
 دردا و دریغا که بسی محاضر بود  
 دردا و دریغا که ندانم که کجا شد  
 دردا و دریغا که ز آهنگ فروماند  
 دردا و دریغا که چو در شست فتادم

همچو گل سرخ آن لب همچون شکر من  
تا شد چو گل زرد رخ چون قمر من  
در خاک لحد ریخت همه برگ و بر من  
از دفتر عمر آیت عقل و بصر من  
برخاک فروریخت همه خشک و تر من  
تا کی نگردد در دل من دادگر من  
حقاً که نیاید دو جهان در نظر من

دردا و دریغا که فروریخت به صد درد  
دردا و دریغا که مرا خار نهادند  
دردا و دریغا که به یک باد جهان سوز  
دردا و دریغا که سردند به یک بار  
دردا و دریغا که هم از خشک و تر ایام  
عطار دلی دارد و آن نیز به خون غرق  
گر حق به دلم یک نظر لطف رساند

## ۲۶

خلقی بدین طلسم گرفتار آمده  
کانجا نه اندک است و نه بسیار آمده  
کین وحدتی است لیک به تکرار آمده  
جمله ز نقد علم نمودار آمده  
ابری است عین قطره به بازار آمده  
کز عکس او دو کون پرانوار آمده  
پس در نزول، مختلف آثار آمده  
کانجا جهان است محو جهاندار آمده  
چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده  
در صد هزار پرده پندار آمده  
هجده هزار عالم اسرار آمده  
یک تخم کشته این همه بر بار آمده  
شاخ و درخت و برگ گل و خار آمده  
تا صد هزار کار ز یک کار آمده  
وز لطف قرب یافته اقرار آمده  
صد شور از تو در تو پدیدار آمده  
روی تو پیش زلف به زنهار آمده  
خود را به زیر پرده خریدار آمده

ای روی درکشیده به بازار آمده  
غیر تو هرچه هست سراب و نمایش است  
اینجا حلول کفر بود اتحاد هم  
یک صانع است و صنع هزاران هزار پیش  
بحری است غیر ساخته از موج های خویش  
این را مثال هست به عینه یک آفتاب  
دیدی کلام حق، که علی الحق یک است و بس  
سنگ سیه مبین و یمین اللّٰهش بین  
یک عین متفق که جز او ذره ای نبود  
عکسی ز زیر پرده وحدت علم زده  
بر خود پدید کرده ز خود سر خود دمی  
یک پرتو او فکنده جهان گشته پر چراغ  
در باغ عشق یک احدیت که تافته است  
بر خویش جلوه دادن خود بود کار تو  
از قهر دور مانده و انکار خواسته  
چون درد و کون از تو برون نیست هیچ کار  
زلف تو پیش روی تو افتاده دادخواه  
بر خود جهان فروخته از روی خویشتن

مطلوب را که دید طلب‌کار آمده  
 هفت آسمان مقیم چو پرگار آمده  
 این چیست وان چبود در اظهار آمده  
 از کفر و دین هرآینه بیزار آمده  
 جمله یکی است لیک به صدبار آمده  
 عین دگر یکی است سزاوار آمده  
 تسبیح در حمایت زَنار آمده  
 در چین شده به علم و ز کفّار آمده  
 پس چون زنان روی به دیوار آمده  
 انفاس بر دهانش چو مسمار آمده  
 سرگستگی نصیبه عطار آمده

ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت  
 این خود چه نقطه‌ای است که عرق طواف اوست  
 آن کیست و از کجاست چنین جلوه‌گر شده  
 بویی به جان هر که رسیده ازین حدیث  
 گر هر دو کون موج برآورد صد هزار  
 غیری چگونه روی نماید چو هر چه هست  
 این آن قلندر است که در من یزید او  
 اینجا فقیر سوخته بگریخته ز کفر  
 دستم ازین حدیث شده زیر ملحفه  
 بر هر که يك نفس شده این راز آشکار  
 با این ستاره‌های پراسرار چون فلک

## ۲۷

که کرد عارض سیمین تو چو زر روزه  
 چگونه ماهی، ماهی بود به سر روزه  
 سپید شد شکرتم همچو شیر در روزه  
 گشاده‌ای تو به خون دلی مگر روزه  
 نیم گشاد به خونابه جگر روزه  
 تباه کرد به خون مردم بصر روزه  
 به جان تو که بنگشاد او دگر روزه  
 که بی‌شکی برود حالی از شکر روزه  
 که کس نداشت بدین شام تا سحر روزه  
 بیار بوسه و بیمار گو بخور روزه  
 رواست گر بگشاید درین سفر روزه  
 به یک شکر ز لب خوب دادگر روزه  
 زخوان او بگشاده است قرص خور روزه  
 مدام در دو جهان گشت نامور روزه

مکن مدار برای من ای پسر روز،  
 ز ماه روزه چو گاهی شد ای پسر ماهت  
 تورا چو از شکرتم بوی شیر می‌آید  
 ز لعل پر نمکت بوی خون همی‌آید  
 ز روزه تا تو لب چون شکر فروبستی  
 ز بس که جست بصر چون هلال روی تورا  
 دل از فراق تو در روزه وصال بماند  
 اگر سؤال کنم بوسه‌ای جواب دهی  
 وگر به شب طلبم بوسه‌ای بگویی روز  
 چو من ز عشق تو بیمار و زار مانده اسیر  
 چو جان رنج کش من ز هجر در سفر است  
 اگرچه من نگشایم ولیک بگشاید  
 خدایگان فلک قدر آنکه هر رمضان  
 سه ماه روزه گرفت و ز نور روزه او

ز بهر روزه شه نه سپهر جشنی ساخت  
 فرشتگان که ز شوق خدای می دارند  
 اگرچه صایم دهرند لیک بگشایند  
 کسی که روزه گرفته است از شفاعت او  
 اگرچه خشک لب افتاد بحر و بر امروز  
 حسام گوهریت لب بیست و نگشاید  
 چو بام فتح گستادی ز چتر لعل گشاد  
 کسی که سرکشد از طاعت تو یک سرموی  
 خدایگانا شعر لطیف را عطار  
 منم که ختم سخن بر من است و زهره کراست  
 همیشه تا شب و روز است عیدروزی باد  
 که بو که شه بگشاید بدین قدر روزه  
 میان عرش معظم ز خواب و خور روزه  
 موافقت را با شاه پر هنر روزه  
 اگر ز هیچ شماری توان شمر روزه  
 ز ابر دست تو بگشاد بحر و بر روزه  
 مگر به خون دلم خصم بد گهر روزه  
 همای چتر تو از دامن ظفر روزه  
 هیا شمر تو نماز وی و هدر روزه  
 ردیف کرد به مدح تو سربه سر روزه  
 که صد سخن بگشاید بدیهه بر روزه  
 هزار عیدت و عیدیت باد هر روزه

۲۸

ای حلقه درگاه تو هفت آسمان سبحانه  
 وی از تو هم پر هم تهی هر دو جهان سبحانه  
 ای از هویدایی نهان وی از نهانی بس عیان  
 هم برکناری از جهان هم در میان سبحانه  
 چرخ آستان درگهت شیران عالم روبهت  
 حیران بمانده در رهت پیر و جوان سبحانه  
 در کنه تو عقل و بصر هم اعجمی هم بی خبر  
 جان طفل لب از شیر تر تن ناتوان سبحانه  
 در وصف ذات بی شکی از صد هزاران صد یکی  
 دانش ندارند اندکی بسیار دان سبحانه  
 در جست و جویت عقل و جان واله فتاده در جهان  
 تو دایماً گنجی نهان در قعر جان سبحانه  
 دل غرقه دریای تو تن نیز ناپروای تو  
 سرگشته سودای تو عقل و روان سبحانه

هر بی زبانی بسته لب با رازهای بوالعجب  
 با تو سخن گو روز و شب از صد زبان سبحانه  
 ذرات عالم از علی تا نقطه تحت الثری  
 تسبیح تو گوید همی کای غیب دان سبحانه  
 شب های تار و روشنان بر خاک تو نوحه کنان  
 مردان ز شوق چون زنان بر رخ زنان سبحانه  
 گردون زنگاری تو غرق هواداری تو  
 و اندر طلبکاری تو بر سر دوان سبحانه  
 بر درگه تو آسمان در آستین آورده جان  
 سر برنگیرد يك زمان از آستان سبحانه  
 سلطان عالی حضرتی برتر ز نور و ظلمتی  
 در پرده های عزتی در لا مکان سبحانه  
 بس کس که اندر باخت جان تا یابد از کویت نشان  
 وز تو نبوده در جهان کس را نشان سبحانه  
 و صفت که جان افزایشم گرچه زبان بگشایم  
 نه در عبارت آیدم نه در بیان سبحانه  
 چون وصف تو بیچون بود از حد عقل افزون بود  
 هم از یقین بیرون بود هم از گمان سبحانه  
 پیش از همه رانده قلم بنوشته منشور کرم  
 فرعون و موسی را به هم روزی رسان سبحانه  
 فرعون چون سرکش بود گرچه در آب خوش فتد  
 زان آب در آتش فتد هم در زمان سبحانه  
 پنهان کنی پیغمبری از آتشی در آذری  
 زان برد موسی اخگری اندر دهان سبحانه  
 از نیم پشه کژدمی، انگیختی چون رستمی  
 تا بر سر نامردمی می زد سنان سبحانه  
 از عنکبوت بی تنی بر ساختی پرده تنی

تا دوستی از دشمنی کردی نهران سبحانه  
 آن کرم سرگردان تو در قعر سنگی زان تو  
 هر روز از دیوان تو اجرا ستان سبحانه  
 چون جان و دل پرداختی تن ها به خاک انداختی  
 مرغان جان را ساختی عرش آشیان سبحانه  
 بگشای چشم ای دیده‌ور در صنع ربّ دادگر  
 وین دانه‌های دُر نگر در کهکشان سبحانه  
 آن ماه نو ابرو به خم وین طاس روی اندر شکم  
 صد دیده بگشاده به هم چون دیده بان سبحانه  
 چون خور فتد در قیروان شعرای شب آرد جهان  
 تا بر سر اندازد از آن دو خواهران سبحانه  
 شب را ز انجم توشه‌ای پروین چو زرّین خوشه‌ای  
 بشکفته در هر گوشه‌ای صد گلستان سبحانه  
 هر شب به دست قادری بر گلشن نیلوفری  
 از غایت صنعتگری گوهر فشان سبحانه  
 چون صنع خود پیدا کند صحن فلك صحرا کند  
 گه فرقدان زیبا کند گه شعریان سبحانه  
 چون طاق گردون بسته شد عدل و کرم پیوسته شد  
 تا با بره هم رسته شد شیر ژیان سبحانه  
 گه ماه را بگداخته در راه ماهی تاخته  
 گه تیر را انداخته اندر کمان سبحانه  
 گه خوشه‌ای بیرون کشد تا آدمی در خون کشد  
 گه دلو بر گردون کشد بی‌رسمان سبحانه  
 عقرب نهاده گردنش بگشاده دُم بر دشمنش  
 جوزا به خدمت کردنش بسته میان سبحانه  
 چشم ترازو وا کند صد چشمه زو صحرا کند  
 خرچنگ را پیدا کند ز آب روان سبحانه

گه تن به بازی سر کشد ضحاکیی خنجر کشد  
 از گاو رایت بر کشد چون کاویان سبحانه  
 بلبل که جان افزایش او دستان زنان زان آید او  
 تا سرّ تو بسراید او از صد زبان سبحانه  
 از شوق تو هر بلبلی چون پیش آرد غلغلی  
 صد برگ یابد هر گلی در بوستان سبحانه  
 گر زان شراب عاشقان يك جرعه برسانی به جان  
 با هُش نیاید بعد از آن تا جاودان سبحانه  
 هستم رهین نعمت دل بر امید رحمت  
 تا در رسد از حضرتت يك مژدگان سبحانه  
 ای بر حقیقت پادشا گر در ره تو این گدا  
 سودی کند دانه تو را نبود زبان سبحانه  
 چون آفریدی رایگان نه سود کردی نه زبان  
 اکنون ببخش ای غیب دان هم رایگان سبحانه  
 یارب دل و دلدار شد بار گنه بسیار شد  
 وین خفته تا بیدار شد شد کاروان سبحانه  
 اول نه نیکو زیستم جز حسرت اکنون چیستم  
 ای بس که من بگریستم از شرم آن سبحانه  
 درمانده ام در کار خود نه یار کس نه یار خود  
 از پرده پندار خود بازم رهان سبحانه  
 جان مرا هشیار کن شایسته دیدار کن  
 وین خفته را بیدار کن در زندگان سبحانه  
 در ششدر خوف و رجا چون جان شود از تن جدا  
 یارب مکش از سوی ما آن دم عنان سبحانه  
 از ظلمت تحت الثری جان جذب کن سوی علا  
 نوری ز انوار هُدی در وی رسان سبحانه  
 هر چند بی باک رهم از لطف کن پاک رهم

کافکنند بر خاک رهم بار گران سبحانه  
عطار را در هر نفس فریادرس لطف تو بس  
پاکش بر ای فریادرس زین خاکدان سبحانه

۲۹

الا ای یوسف قدسی بر آی از چاه ظلمانی  
به مصر عالم جان شو که مرد عالم جانی  
به کنعان بی تو واشوقاه می گویند پیوسته  
تو گه دل بسته چاهی و گه دریند زندانی  
تو خوش بنشسته با گرگی و خون آلوده پیراهن  
برادر برده از تهمت به پیش پیر کنعانی  
برو پیراهنی بفرست از معنی سوی کنعان  
که تا صد دیده در یک دم شود زان نور نورانی  
برو بند قفس بشکن که بازان را قفس نبود  
تو در بند قفس ماندی چه باز دست سلطانی  
تو بازی و کله داری نمی بینی جهان اکنون  
ولی چون بی کله گردی به بینی آنچه می دانی  
چو شد ناگاه چشمت باز و دیدی آنچه دانستی  
ز خوشی گه به جوش آبی ز شادی گه پر افشانی  
بدانی کاسمانها و زمین ها با چنان قدری  
نباشد قطره ای در جنب آن دریای روحانی  
تو آخر در چنین چاهی چرا بنشینی از غفلت  
زهی حسرت که خواهد دید جانت زین تن آسانی  
هزاران چشم می باید که بر کار تو خون گرید  
تو خود را با دوروزه عمر هم چون گل چه خندانی  
شدند انباز چار ارکان که تا تو آمدی پیدا  
نه ای تو هیچ کس خود را متاع چار ارکانی



چو ارکان بازبخشندت به انبازی یکدیگر  
 از آن ترسم که جان تو نیارد تاب عربانی  
 طریق توست راه شرع و تن در زیر تو مرکب  
 به مرکب بازاستادی چرا مرکب نمی رانی  
 بران مرکب مگر زینجا به مقصد افکنی خود را  
 که مرکب چون فرو ماند تو بی مرکب فرو مانی  
 تو را در راه يك يك دم چو معراجی است سوی حق  
 ز يك يك پایه ای برتر گذر می کن چو بتوانی  
 گرفتم در بهشت نسیه نتوانی رسیدن تو  
 سزد خود را ازین دوزخ که نقد توست برهانی  
 چه خواهی کرد زندانی بمانده پای در غفلت  
 گهی در آتش حرص و گهی در آب شهوانی  
 زمانی آز دنیاوی زمانی حرص افزونی  
 زمانی رسم سگ طبعی زمانی شرّ شیطانی  
 گرفتار بلا ماندی میان این همه دشمن  
 نه يك همدرد صاحبدل نه يك همراز ربّانی  
 میان خلط و خون مانده چه می کوشی درین گلخن  
 بگو تا چون کنیم آخر درین گلخن نگهبانی  
 همه کزوبیان عرش دایم در شکر خوردن  
 دهان ما پر آب گرم و کار ما مگس رانی  
 برو چون مرد ره بگذر ز دنیا و ز عقبی هم  
 که تا جانت شود پر نور از انوار یزدانی  
 از آن بفروختند اصحاب دل دنیا به ملک دین  
 که خود را سود می دیدند در بازار ارزانی  
 درین عالم برستند از غم بیهوده دنیا  
 در آن عالم شدند آزاد از درد و پشیمانی  
 چو زین بیع و شری رستند برستند از غم دو جهان

شری و بیع زین سان کن اگر تو هم از ایشانی  
 چنان بی خود شدند از خود که اندر وادی وحدت  
 یکی مست اناالحق گشت و دیگر غرق سبحانی  
 اگر خواهی که تو بی خود همه چیزی یکی بینی  
 تویی آن پرده اندر ره مگر کین پرده بدرانی  
 اگر در بند این رازی به کلّی پی ببر از خود  
 که نتوانی سوی این راز پی بردن به آسانی  
 چو تو در بند صد چیزی خدا را بنده چون باشی  
 که تو در بند هر چیزی که هستی بنده آنی  
 چو تو چیزی نمی دانی که باشد دستگیر تو  
 چرا بس ناخوشت آید گرت گویند نادانی  
 چو می دانی که هر ساعت توانی یافت ملکی نو  
 اگر مشتاق آن ملکی چرا بر خود نمی خوانی  
 اگر کوهی و گر گاهی نخواهی ماند در دنیا  
 پس از اندیشه های بد دل و جان را چه رنجانی  
 اگر چه هیچ باقی نیست از خوشی این عالم  
 ولی خون خور که باقی نیست کار عالم فانی  
 چو مرگ از راه جان آید نه از راه حواس تو  
 ز خوف مرگ نتوان رست اگر در جوف سندان  
 سپند چشم بد تا چند سوزی هر زمان خود را  
 که اندر چشم عزرائیل کم از یک سپندانی  
 برو راه ریاضت گیر تا کی پروری خود را  
 که بردی آب روی خویش تا در بند این نانی  
 به گرد این عمل داران مگرد از علم دین داری  
 که مستی مردم دیوند این دیوان دیوانی  
 برو پی بر پی صدر جهان نه تا مگر مرکب  
 ازین دریای مغرق بو که همچو خضر بجهانی

چو یونان آب بگرفته است خاک راه یثرب شو  
 که يك چشمان این راهند ره بینان یونانی  
 دلا تا کی در آویزی گهر از گردن خوکان  
 برو انگشت بر لب نه که در انگشت رحمانی  
 خداوندا درین وادی از آن سرگشته می پویم  
 که دُرّی گم شده است از من درین دریای ظلمانی  
 شنیدم که اشتری گم شد ز کردی در بیابانی  
 بسی اشتر بجست از هر سویی و آورد تاوانی  
 چو اشتر را نیافت از غم بخفت اندر کنار ره  
 دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی  
 به آخر چون بشد شب او بجست از جای دل پر غم  
 بر آمد گوی مه ناگه ز روی چرخ چو گانی  
 به نور ماه اشتر دید اندر راه استاده  
 از آن شادی بسی بگریست همچون ابر نسانی  
 رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چون دهم شرح  
 که هم نوری و نیکویی و هم زیبا و تابانی  
 نتابد در هزاران سال ماهی چون تو در عالم  
 به هر وجهی که گویم شرح تو صد باره چندانی  
 خداوندا درین وادی برافراز از کرم ماهی  
 مگر گم کرده خود باز یابد عقل انسانی  
 حدیث اشتری گم کرده اندر وصف کی گنجد  
 بدان اسرار این معنی اگر مرد سخن دانی  
 خداوندا به حق آنکه می داری تو او را دوست  
 که این شوریده خاطر را نجاتی ده ز حیرانی  
 به جان او رسان نوری که برهد زین همه شبته  
 دلش را آشکارا کن همه اسرار پنهانی  
 خدایا جانم آنکه خواه کاندر سجده گه باشم

ز گریه کرده خونین روی و خاک آلوده پیشانی  
 چو جان بنده خود را کنی آزاد ازین زندان  
 به پیش نور آن حضرت حضوری دارش ارزانی  
 دل عطار عمری شد که امیدی همی دارد  
 کجا زبید ز فضل تو گرش نو مید گردانی

۳۰

گر سخن بر وفق عقل هر سخنور گویمی  
 شك نبودى كان سخن بر خلق کمتر گویمی  
 راز عالم در دلم، گنگم ز نا اهلای خلق  
 گر تو را اهلیتی بودی تو را بر گویمی  
 چند گویمی راز دل ناگفته مگذار و بگو  
 خود نگویی تا کرا بر گویمی گر گویمی  
 زیرکان هستند کز پالان جوابم آورند  
 فی المثل در پیش ایشان گر من از خر گویمی  
 کو کسی کاسرار چون بشنود دریابد ز من  
 پیش او هر ساعتی اسرار دیگر گویمی  
 کو کسی کز وهم پای عقل برتر می نهد  
 تا سخن با او بسی از عرش برتر گویمی  
 کو کسی کو عبره خواهد کرد ازین دوزخ سرای  
 تا من از صد نوع با او شرح معبر گویمی  
 کو کسی کو هر چه می بیند نه رای آرد به خود  
 تا دلش را نسخه عالم مقرر گویمی  
 کو کسی کز سینه کرسی کرد و از دل عرش ساخت  
 تا مثال عالم صغریش از بر گویمی  
 کو کسی کو در میان زندگی يك ره بمرد  
 تا میان زندگیش از سر محشر گویمی

کو کسی کز دین چو بومسلم تبر زد روز و شب  
 تا ز صدق یار غار و حلم حیدر گویمی  
 کو دلی کز حلقه گردون به همت برگذشت  
 تا بر آن دل هفت گردون حلقه در گویمی  
 کو یکی مُفلس که در ششدر فرو مانده است سخت  
 تا ره بگریختن زین هفت ششدر گویمی  
 کو یکی کز قعر صد ظلمت نهد یک گام پیش  
 تا ز نور فیض دریای منور گویمی  
 کو یکی طوطی شکر چین که تا در پیش او  
 هر زمانی صد سخن شیرین چو شکر گویمی  
 کو یکی گوهر شناس گوهر دریای عشق  
 تا ز سر هفت درّ و چار گوهر گویمی  
 کو یکی غواص تیز اندیشه بسیار دان  
 تا عجایب های این دریای منکر گویمی  
 کو یکی سرگشته همچون گوی دریای طلب  
 تا بدو اسرار این میدان اخضر گویمی  
 کو یکی طاقی که جفتش نیست در باب خرد  
 تا ز دَوّاری این طاق مدور گویمی  
 کو یکی صاحب مشامی کز یمن بویی شنید  
 تا ز مُشک تَبّتی وز عود و عنبر گویمی  
 کو یکی پاکیزه طبع راست فهم پاک دل  
 تا به زیر هر سخن صد راز مضر گویمی  
 کو سخن دانی که او را منطق الطیر آرزوست  
 تا ز مرغ جان سخن از جانش خوشتر گویمی  
 کو سکندر حکمتی حکمت پزوه تشنه دل  
 تا صفات آب خضر و حوض کوثر گویمی  
 کو فریدونی که گاوان را کند قربان عید

تا من اندر عید که الله اکبر گویمی  
 نی خطا گفتم خطا کو غازی شمشیر زن  
 تا به پیش او صفات نفس کافر گویمی  
 تا کی از نفسم که هم ناگفته ماند شرح او  
 گو هزاران شرح او را من ز هر در گویمی  
 گر من از مردان دین آگاهی هرگز کجا  
 با چنین نامردی از مردان رهبر گویمی  
 دامن اندر چینی از خود اگر هر دم برون  
 راز مردان جهان با دامن تر گویمی  
 جز سخن چیزی ندارم گر مرا چیزیستی  
 با چنان چیزی کجا دیوان و دفتر گویمی  
 گر از آن دریای معنی قطره ای بودی مرا  
 حاش لله گر من از اعراض و جوهر گویمی  
 در هوای حق اگر يك ذره نوری دارمی  
 نیستی ممکن که از خورشید انور گویمی  
 کاشکی مستغرق آن نور بودی جان من  
 زانکه گر مستغرقستی آن بهم در گویمی  
 گر من اندر مُلک دین گنج قناعت دارمی  
 خوشتن را ملکت عالم میسر گویمی  
 طفل راهم مانده حرفی و گرنه طفلمی  
 من الف را گاه در بُن گاه بر سر گویمی  
 ای خدا نقصان مده در جوهر ایمان من  
 گر به جز تو در دو عالم بنده پرور گویمی  
 در بقا عزت تو را و در فنا لذت مرا  
 مستمی گر با تو خود را من برابر گویمی  
 یارب از نفس پلیدم پاک کن تا خویش را  
 همچو عیسی جاودان خود را مطهر گویمی

گر دل عطار پست نفس خاکی نیستی  
از بلندی شعر فوقِ هفت اختر گویمی





غزلیات



۱

چون نیست هیچ مردی در عشق یار ما را  
جایی که جان مردان باشد چو گوی گردان  
گر ساقیان معنی با زاهدان نشینند  
درمانش مخلصان را دردش شکستگان را  
ای مدعی کجائی تا ملک ما ببینی  
آمد خطاب ذوقی از هاتف حقیقت  
سجاده زاهدان را درد و قمار ما را  
آن نیست جای رندان با آن چکار ما را  
می زاهدان ره را درد و خمار ما را  
شادیش مصلحان را غم یادگار ما را  
کز هر چه بود در ما برداشت یار ما را  
کای خسته چون بیابی اندوه زار ما را  
عطار اندرین ره اندوهگین فروشد  
زیرا که او تمام است انده گسار ما را

۲

ز زلفت زنده می دارد صبا انفاس عیسی را  
ز رویت می کند روشن خیالت چشم موسی را

سحرگه عزم بستان کن صبوحی در گلستان کن  
 به بلبل می برد از گل صبا صد گونه بشری را  
 کسی با شوق روحانی نخواهد ذوق جسمانی  
 برای گلبن وصلش رها کن من و سلوی را  
 گر از پرده برون آیی و ما را روی بنمایی  
 بسوزی خرقه دعوی بیایی نور معنی را  
 دل از ما می کند دعوی سر زلفت به صد معنی  
 چو دل ها در شکن دارد چه محتاج است دعوی را  
 به يك دم زهد سی ساله به يك دم باده بفروشم  
 اگر در باده اندازد رخت عکس تجلی را  
 نگارینی که من دارم اگر برقع براندازد  
 نماید زینت و رونق نگارستان مانی را  
 دلارامی که من دانم گر از پرده برون آید  
 نبینی جز به میخانه ازین پس اهل تقوی را  
 شود در گلخن دوزخ طلب کاری چو عطار  
 اگر در روضه بنمایی به ما نور تجلی را

۳

ای به عالم کرده پیدا راز پنهان مرا  
 من کیم کز چون تویی بویی رسد جان مرا  
 جان و دل پر درد دارم هم تو در من می نگر  
 چون تو پیدا کرده ای این راز پنهان مرا  
 ز آرزوی روی تو در خون گرفتم روی از آنک  
 نیست جز روی تو درمان چشم گریان مرا  
 گرچه از سر پای کردم چون قلم در راه عشق  
 پا و سر پیدا نیامد این بیابان مرا  
 گر امید وصل تو در پی نباشد رهبرم

تا ابد ره در کشد وادی هجران مرا  
 چون تومی دانی که درمان من سرگشته چیست  
 دردم از حد شد چه می سازی تو درمان مرا  
 جان عطّار از پریشانی است همچون زلف تو  
 جمع کن بر روی خود جان پریشان مرا

۴

گفتم اندر محنت و خواری مرا	چون بینی نیز نگذاری مرا
بعد از آن معلوم من شد کان حدیث	دست ندهد جز به دشواری مرا
از می عشقت چنان مستم که نیست	تا قیامت روی هشیاری مرا
گر به غارت می بری دل باک نیست	دل تو را باد و جگر خواری مرا
از تو نتوانم که فریاد آورم	زآنکه در فریاد می ناری مرا
گر بنالم زیر بار عشق تو	بار بفزایی به سر باری مرا
گر ز من بیزار گردد هرچه هست	نیست از تو روی بیزاری مرا
از من بیچاره بیزاری مکن	چون همی بینی بدین زاری مرا
گفته بودی کاخرت یاری دهم	چون بمردم کی دهی یاری مرا
پرده بردار و دل من شاد کن	در غم خود تا به کی داری مرا
چبود از بهر سگان کوی خویش	خاک کوی خویش انگاری مرا
مدتی خون خوردم و راهم نبود	نیست استعداد بیزاری مرا
نی غلط گفتم که دل خاکی شدی	گر نبودی از تو دلداری مرا

مانع خود هم منم در راه خویش  
 تا کی از عطّار و عطّاری مرا

۵

سوختی جانم چه می سازی مرا	بر سر افتادم چه می تازی مرا
در رهت افتاده ام بر بوی آنک	بوك برگیری و بنوازی مرا
لیک می ترسم که هرگز تا ابد	برنخیزم گر بیندازی مرا

بنده بیچاره گر می‌بایدت  
 چون شدم پروانه شمع رخت  
 گرچه با جان نیست بازی در پذیر  
 تو تمامی من نمی‌خواهم وجود  
 سر چو شمعم باز بُر یکبارگی  
 دوش وصلت نیم‌شب در خواب خوش  
 تا که بر هم زد وصلت غمزه‌ای  
 آمدم تا چاره‌ای سازی مرا  
 همچو شمعی چند بگدازی مرا  
 همچو پروانه به جانبازی مرا  
 وین نمی‌باید به‌انبازی مرا  
 تا کی از ننگ سرافرازی مرا  
 کرد هم خلوت به دمسازی مرا  
 کرد صبح آغاز غمّازی مرا  
 چو ز تو آواز می‌ندهد فرید  
 تا دهی قرب هم‌آوازی مرا

۶

گر سیر نشد تو را دل از ما  
 در آتش دل بسر همی گرد  
 تر می‌گردان به خون دیده  
 چون ابر بهاری می‌گری زار  
 آخر به چه میل همچو خامان  
 یا در غم ما تمام پیوند  
 مگریز ز ما اگرچه نامد  
 کز هر رنجی گشاده گردد  
 يك لحظه مباش غافل از ما  
 مانده مرغ بسمل از ما  
 هر روز هزار منزل از ما  
 تا خاک ز خون کنی گل از ما  
 که گاه بگیردت دل از ما  
 یا رشته عشق بگسل از ما  
 جز رنج و بلات حاصل از ما  
 صد گنج طلسم مشکل از ما  
 عطار در این مقام چون است  
 دیوانه عشق و عاقل از ما

۷

بار دگر شور آورید این پیر درد آشام را  
 صد جام بر هم نوش کرد از خون دل پر جام ما  
 چون راست کاندرا کار شد وز کعبه در خمار شد  
 در کفر خود دین دار شد بیزار شد ز اسلام ما

پس گفت تا کی زین هوس ماییم و درد يك نفس  
 دایم یکی گوئیم و بس تا شد دو عالم رام ما  
 بس کم زنی استاد شد بی خانه و بنیاد شد  
 از نام و ننگ آزاد شد نيك است این بدنام را  
 پس شد چون مردان مرد او وز هر دو عالم فرد او  
 وز درد درد درد او شد مست هفت اندام ما  
 دل گشت چون دل داده ای جان شد ز کار افتاده ای  
 تا ریخت پر هر باده ای از جام دل در جام ما  
 جان را چون آن می نوش شد از بی خودی بیهوش شد  
 عقل از جهان خاموش شد و از دل برفت آرام ما  
 عطار در دیر مغان خون می کشید اندر نهران  
 فریاد برخاست از جهان کای رند درد آشام ما

۸

چون شدستی ز من جدا صنما      ملتی لم ترکت فی ندما  
 حق میان من و تو آگاه است      هو یکفی من الذی ظلما  
 ور به دست تو آمده است اجلم      قد رضیت بما جری قلما  
 گشت فانی ز خویش چون عطار  
 گفت غیر از وجود حق عدما

۹

در دلم افتاد آتش ساقیا      ساقیا آخر کجائی هین بیا  
 هین بیا کز آرزوی روی تو      بر سر آتش بماندم ساقیا  
 بر گیاه نفس بند آب حیات      چند دارم نفس را همچون گیا  
 چون سگ نفسم نمکساری بیافت      پاك شد تا همچو جان شد پرضیا  
 نفس رفت و جان نماند و دل بسوخت      ذره ای نه روی ماند و نه ریا  
 نفس ما هم رنگ جان شد گویا      نفس چون مس بود و جان چون کیمیا

زان بمیرانند ما را تا کنند  
 روز روز ماست می در جام ریز  
 آسیا پر خون بران از خون چشم  
 چند گردی گرد خون چون آسیا  
 خویشتن ایثار کن عطاروار  
 چند گوئی لا علی و لا لیا

۱۰

در دلم بنشسته‌ای بیرون میا  
 چون ز دل بیرون نمی‌آیی دمی  
 چون کست يك ذره هرگز پی نبرد  
 غصه‌ای باشد که چون تو گوهری  
 سرنگون غواص خود پیش آیدت  
 گر پدید آیی دو عالم گم شود  
 نی برون آیی و دو عالم محو کن  
 چون تو پیدا می‌شوی گم می‌شوم  
 چون به يك مویت ندارم دست‌رس  
 چون ز هشیاری به جان آمد دلم  
 بی‌برون آیی از دلم در خون میا  
 هر زمان در دیده دیگرگون میا  
 تو به يك يك ذره بوقلمون میا  
 آید از دریا برون بیرون میا  
 تو ز فقر بحر در هامون میا  
 بیش ازین ای لؤلؤ مکنون میا  
 گو برون از تو کسی اکنون، میا  
 لطف کن وز وسع من افزون میا  
 دست برنه برتر از گردون میا  
 بی‌شرابی پیش این مجنون میا  
 بدره موزون شعرت ای فرید  
 بسته این بدره موزون میا

۱۱

ای عجب دردی است دل را بس عجب  
 اوفتاده در رهی بی‌پای و سر  
 چند باشم آخر اندر راه عشق  
 پرده بگیرند از پیشان کار  
 ای دل شوریده عهدی کرده‌ای  
 برگشادی بر دلم اسرار عشق  
 مانده در اندیشه آن روز و شب  
 همچو مرغی نیم‌بسمل زین سبب  
 در میان خاک و خون در تاب و تب  
 هر که دارند از نسیم او نسب  
 تازه گردان چند داری در تعب  
 گر نبودی در میان ترك ادب



پر سخن دارم دلی لیکن چه سود      چون زبانم کارگر نی ای عجب  
 آشکارایی و پنهانی نگر      دوست با ما ما فتاده در طلب  
 زین عجب تر کار نبود در جهان      بر لب دریا بمانده خشک لب  
 اینت کاری مشکل و راهی دراز      اینت رنجی سخت و دردی بوالعجب  
 دایم ای عطار با اندوه ساز  
 تا زحضرت امرت آید کالطرب

۱۲

روز و شب چون غافل از روز و شب      کی کنی از سرّ روز و شب طرب  
 روی او چون پرتو افکند اینت روز      زلف او چون سایه انداخت اینت شب  
 گه کند این پرتو آن سایه نهان      گه کند این سایه آن پرتو طلب  
 صد هزاران محو در اثبات هست      صد هزار اثبات در محو ای عجب  
 چون تو در اثبات اول مانده ای      مانده ای از ننگ خود سر در کنب  
 تا نمیری و نگردی زنده باز      صد هزاران بار هستی بی ادب  
 هرکه او جایی فرود آمد همی      هست او را مرد دون همت لقب  
 چون ز پرده اوفتادی می شتاب      تا ابد هرگز مزین دم بی طلب  
 طالب آن باشد که جانش هر نفس      تشنه تر باشد ولیکن بی سبب  
 نه سبب نه علتش باشد پدید      نه بود از خود نه از غیرش نسب  
 چون نباشد او صفت چون باشدش      خود همه اوست اینت کاری بوالعجب  
 گر تو را باید که این سرّ پی بری      خویش را از سلب او سازی سلب  
 بر کنار گنج ماندی خاک بیز      در میان بحر ماندی خشک لب  
 چون رطب آمد غرض از استخوان      استخوان تا چند خانی بی رطب  
 هین شراب صرف درکش مردوار      پس دو عالم پر کن از شور و شغب  
 مست جاویدان شو و فانی بباش      تا شوی جاوید آزاد از تعب  
 چون تو آزاد آیی از ننگ وجود      راست آن وقت گیرد حکم چپ  
 از دم آن کس که این می نوش کرد      دوزخ سوزنده را بگرفت تب

همچو عطار این شراب صاف عشق  
نوش کن از دست ساقی عرب

۱۳

برقع از ماه برانداز امشب  
دیده بر راه نهادم همه روز  
من و تو هر دو تمامیم بهم  
کارم انجام نگیرد که چو دوش  
گرچه کار تو همه پرده‌دری است  
تو چو شمعی و جهان از تو چو روز  
همچو پروانه به پای افتادم  
عمر من بیش شبی نیست چو شمع  
بوده‌ام بی تو به صد سوز امروز  
مرغ دل در قفس سینه ز شوق  
دانه از مرغ دلم باز مگیر

دل عطار نگر شیشه صفت  
سنگ بر شیشه مینداز امشب

۱۴

چه شاهی است که با ماست در میان امشب  
نه شمع راست شعاعی، نه ماه را تابی  
میان مجلس ما صورتی همی تا بد  
بسی سعادت از این شب پدید خواهد شد  
شبی خوش است و زاغیاری نیست کس بر ما  
دمی خوش است مکن صبح دم دمی مردی  
میان ما و تو امشب کسی نمی گنجد  
بساز مطرب از آن پرده‌های شورانگیز  
که روشن است ز رویش همه جهان امشب  
نه زهره راست فروغی در آسمان امشب  
که آفتاب شد از شرم او نهان امشب  
که هست مشتری و زهره را قران امشب  
غنیمت است ملاقات دوستان امشب  
که همدم است مرا یار مهربان امشب  
که خلوتی است مرا با تو در نهان امشب  
نوای تهنیت بزم عاشقان امشب

همه حکایت مطبوع درد عطار است  
ترانه خوش شیرینِ مطربان امشب

۱۵

سحرگاهی شدم سوی خرابات  
عصا اندر کف و سجاده بر دوش  
خراباتی مرا گفتا که ای شیخ  
بدو گفتم که کارم توبهٔ توست  
مرا گفتا برو ای زاهد خشک  
اگر يك قطره دُردی بر تو ریزم  
برو مفروش زهد و خودنمایی  
کسی را اوفتد بر روی، این رنگ  
بگفت این و یکی دُردی به من داد  
چو من فانی شدم از جان کهنه  
چو از فرعون هستی باز رستم  
چو خود را یافتم بالای کونین  
برآمد آفتابی از وجودم  
بدو گفتم که ای دانندهٔ راز  
مرا گفتا که ای مغرور غافل  
بسی بازی بینی از پس و پیش  
همه ذرات عالم مست عشقند  
در آن موضع که تابد نور خورشید  
که زندان را کنم دعوت به طامات  
که هستم زاهدی صاحب کرامات  
بگو تا خود چه کار است از مهمات  
اگر توبه کنی یابی مراعات  
که تر گردی ز دُردی خرابات  
ز مسجد بازمانی وز مناجات  
که نه زهدت خرد اینجا نه طامات  
که در کعبه کند بت را مراعات  
خرف شد عظم و رست از خرافات  
مرا افتاد با جانان ملاقات  
چو موسی می شدم هر دم به میقات  
چو دیدم خویشتن را آن مقامات  
درون من برون شد از سماوات  
بگو تا کی رسم در قرب آن ذات  
رسد هرگز کسی هیهات هیهات  
ولی آخر فرومانی به شهوات  
فرومانده میان نفی و اثبات  
نه موجود و نه معدوم است ذرات  
چه می گویی تو ای عطار آخر  
که داند این رموز و این اشارات

۱۶

تا درین زندان فانی زندگانی باشدت

کنج عزلت گیر تا گنج معانی باشدت  
 این جهان را ترك کن تا چون گذشتی زین جهان  
 این جهانت گر نباشد آن جهانی باشدت  
 کام و ناکام این زمان در کام خود درهم شکن  
 تا به کام خویش فردا کامرانی باشدت  
 روز کی چندی چو مردان صبر کن در رنج و غم  
 تا که بعد از رنج گنج شایگانی باشدت  
 روی خود را زعفرانی کن به بیداری شب  
 تا به روز حشر روی ارغوانی باشدت  
 گر به ترك عالم فانی بگویی مرد وار  
 عالم باقی و ذوق جاودانی باشدت  
 صبحدم درهای دولتخانه‌ها بگشاده‌اند  
 عرضه کن گر آن زمان راز نهانی باشدت  
 تا کی از بی حاصلی ای پیر مرد بچه طبع  
 در هوای نفس مستی و گرانی باشدت  
 از تن تو کی شود این نفس سگ سیرت برون  
 تا به صورت خانه تن استخوانی باشدت  
 گر توانی کشت این سگ را به شمشیر ادب  
 زان پس ار تو دولتی جویی نشانی باشدت  
 گر بمیری در میان زندگی عطاروار  
 چون در آید مرگ عین زندگانی باشدت

۱۷

شکر در گدازش ز تشویر قندت	زهی ماه در مهر سرو بلندت
چو بگذشت بادی به مشکین کمندت	جهان فتنه بگرفت و پر مشک شد هم
به يك دم شدم عاشق بند بندت	سر زلف پر بند تو تا بدیدم
بیا تا به جانم رسانی گزندت	گزند تو را قدر و قیمت که داند

بر آر از سر کبر گردی ز عالم  
 بچه آلتی عشق روی تو بازم  
 چنان ماه رویی که آئینه تو  
 چو وجه سپندی ندارم چه سازم  
 مزن بانگ بر من که این است جرمم  
 غلط گفتم این زانکه خورشید دایم  
 که گوگرد سرخ است گرد سمنندت  
 چو جان مست توست و خرد مستمندت  
 به رخ با قمر در غلط اوفکندت  
 جگر به که سوزم به جای سپندت  
 که خورشید خواندم به بانگ بلندت  
 رخی همچو زر، می رود مستمندت  
 چه سازم که عطار اگر جان به زاری  
 بسوزد ز عشقت نیاید پسندت

۱۸

دم مزن گر همدمی می بایدت  
 تا در اثباتی تو بس نامحرمی  
 همچو غواصان دم اندر سینه کش  
 از عبادت غم کشی و صد شفیع  
 اشک لایق تر شفیع تو از آنک  
 تنگدل مندی، که دل یک قطره خونست  
 تا که این یک قطره صد دریا شود  
 هر دو عالم گر نباشد گو مباش  
 در غم هر دم که نبود در حضور  
 خسته شو گر مرهمی می بایدت  
 محو شو گر محرمی می بایدت  
 گر چو دریا همدمی می بایدت  
 پیشوای هر غمی می بایدت  
 هر عبادت را نمی می بایدت  
 عالمی در عالمی می بایدت  
 صبر صد عالم همی می بایدت  
 در حضور او دمی می بایدت  
 تا قیامت ماتمی می بایدت  
 در حضورش عهد کردی ای فرید  
 عهد خود مستحکمی می بایدت

۱۹

بعد جوی از نفس سگ گر قرب جان می بایدت  
 ترك کن این چاه و زندان گر جهان می بایدت  
 باز عرشی گر سر جبریل داری پر بر آر  
 ورنه در گلخن نشین گر استخوان می بایدت

نفس را چون جعفر طیار برکن بال و پر  
 گر به بالا پرّ و بال مرغ جان می بایدت  
 در جهان قدس اگر داری سبک روحی طمع  
 بر جهان جسم دایم سر گران می بایدت  
 عمر در سود و زیان بردی به آخر بی خبر  
 می ندارد سود با تو پس زیان می بایدت  
 چند گردی در زمین بی پا و سر چون آسمان  
 از زمین بگسل اگر بر آسمان می بایدت  
 روز و شب مشغول کار و بار دنیا مانده‌ای  
 دین به سر باری دنیا رایگان می بایدت  
 هرچه گوئی چون ترازو زین زیان گر یک جو است  
 گنگ شو از ما سوی الله گر زیان می بایدت  
 جو کشی و نیم جو همچون ترازوی دو سر  
 از خری جو می مکش گر کهکشان می بایدت  
 ای عجب نمرود نفس و وانگهی همچون خلیل  
 زحمت جبریل رفته از میان می بایدت  
 در هوا استاده و از منجنیق انداخته  
 بر سر آتش به خلوت همچنان می بایدت  
 چون تو از آذر مزاجی دوستی با زر چرا  
 پس چو ابراهیم آتش گلستان می بایدت  
 ای خر مرده سگ نفست به گلخن در کشید  
 پس چو عیس بر فلک دامن کشان می بایدت  
 در جهان خوفناک ایمن نشینی ای فرید  
 امن تو از چیست چون خط امان می بایدت

۲۰

ای شکر خوشه چین گفتارت سرو آزاد کرد رفتارت

بس که طوطی جان بزد پر و بال  
 خار در پای گل شکست هزار  
 هر شبی با هزار دیده سپهر  
 لعل از جان بشسته دست به خون  
 نرگس تر که ساقی چمن است  
 هر که را از هزار گونه جفا  
 بحر از آن جوش می زند لب خشک  
 آسمان می کند زمین بوست  
 گشت دندان عاشقان همه کند  
 بر دل و جان من جهان مفروش  
 ز اشتیاق لب شکر بارت  
 ز آرزوی رخ چو گلنارت  
 مانده در انتظار دیدارت  
 شده مبهوت جزع خون خوارت  
 حلقه در گوش چشم مگارت  
 دل بپردی به جان گرفتارت  
 که بدیدست در شهوارت  
 زانکه سرگشته گشت در کارت  
 زانکه بس تیز گشت بازارت  
 که به جان و دلم خریدارت  
 بر بناگوش توست حلقه زلف  
 حلقه در گوش کرده عطارت

۲۱

تا به عمدا ز رخ نقاب انداخت  
 سر زلفش چو شیر پنجه گشاد  
 تیر چشمش که عالمی خون داشت  
 لب شیرینش چون تبسم کرد  
 تاب در زلف داد و هر مویش  
 خیمه عنبرینت ای مهوش  
 شوق روی چو آفتاب تو بود  
 شکری از لبت بسر که رسید  
 عرقی کرد عارض چو گلت  
 روی ناشسته خوشتری بنشین  
 خاک در چشم آفتاب انداخت  
 آهوان را به مشک ناب انداخت  
 اشتری را به یک کباب انداخت  
 شور در لؤلؤ خوشاب انداخت  
 در دلم صد هزار تاب انداخت  
 در همه حلقها طناب انداخت  
 کاسمان را در انقلاب انداخت  
 سرکه را باز در شراب انداخت  
 نظرم بر گل و گلاب انداخت  
 کاتشی روی تو در آب انداخت  
 از لب تو فرید آبی خواست  
 در دلش آتش عذاب انداخت

۲۲

عشق جانان همچو شمع از قدم تا سر بسوخت  
 مرغ جان را نیز چون پروانه بال و پر بسوخت  
 عشقش آتش بود کردم مجمرش از دل چو عود  
 آتش سوزنده بر هم عود و هم مجمر بسوخت  
 ز آتش رویش چو يك اخگر به صحرا اوفتاد  
 هردو عالم همچو خاشاکی از آن اخگر بسوخت  
 خواستم تا پیش جانان پیشکش جان آورم  
 پیش دستی کرد عشق و جانم اندر بر بسوخت  
 نیست از خشك و ترم در دست جز خاکستری  
 کاتش غیرت در آمد خشك و تر یکسر بسوخت  
 دادم آن خاکستر آخر بر سر کوبش به باد  
 برق استغنا بجست از غیب و خاکستر بسوخت  
 گفتم اکنون ذره‌ای دیگر بمانم گفت باش  
 ذره دیگر چه باشد ذره‌ای دیگر بسوخت  
 چون رسید این جایگه عطار نه هست و نه نیست  
 کفر و ایمانش نماند و مؤمن و کافر بسوخت

۲۳

آه‌های آتشینم پرده‌های شب بسوخت  
 بر دل آمد و ز تف دل هم زبان هم لب بسوخت  
 دوش در وقت سحر آهی بر آوردم ز دل  
 در زمین آتش فتاد و بر فلك کوکب بسوخت  
 جان پر خونم که مشتی خاك دامن گیر اوست  
 گاه اندر تاب ماند و گاه اندر تب بسوخت  
 پرده پندار کان چون سد اسکندر قوی است  
 آه خون آلود من هر شب به يك یارب بسوخت



روز دیگر پردهٔ دیگر برون آمد ز غیب  
 پردهٔ دیگر به یارب‌های دیگر شب بسوخت  
 هر که او خام است گو در مذهب ما نه قدم  
 زانکه دعوی خام شد هر کو درین مذهب بسوخت  
 باز عشقش چون دل عطار در مخلب گرفت  
 از دل گرمش عجب نبود اگر مخلب بسوخت

۲۴

دولت عاشقان هوای تو است	راحت طالبان بلای تو است
کیمیای سعادت دو جهان	گرد خاک در سرای تو است
ناف آهو شود دهان کسی	که درو وصف کبریای تو است
سرمهٔ دیده‌ها بود خاکی	که گذرگاه آشنای تو است
ملك عالم به هیچ نشمارد	آنکه در کوی تو گدای تو است
به سحر ناز عاشقان با تو	از سر لطف دلگشای تو است
آنچه از ملك جاودان بیش است	عاشقان را در سرای تو است
آنچه از سیرت ملوک به است	خاک کوی فلک‌نمای تو است
از بلا هرکسی گریزان است	این رهی طالب بلای تو است
گر رضای تو در بلای من است	جان من بستهٔ رضای تو است
من ندانم ثنای تو به سزا	وصف تو لایق ثنای تو است

این تکاپوی و گفت و گوی فرید  
 همه در جستن عطای تو است

۲۵

دلبرم در حسن طاق افتاده است	قسم من زو اشتیاق افتاده است
بر سر پایم چو کرسی ز انتظار	کو چو عرش سیم ساق افتاده است
گر رسد يك شب خیال وصل او	برق در زیرش بُراق افتاده است
ليك اندر تیه هجرش گردد من	سد اسکندر یتاق افتاده است

کی فتد در دوزخ این آتش کزو  
بر هم افتاده چو زلفش هر نفس  
می‌ندانم تا به عمدا می‌کشد  
تا که روی همچو ماهش دیده‌ام  
ابروی او جز کمان چرخ نیست  
چون ندارد ترك سیمینم میان  
این همه باریک‌بینی فرید  
از میان آن وشاق افتاده است

۲۶

آن نه روی است ماه دو هفته است  
پیش ماه دو هفته رخ تو  
ذره‌ای عشق آفتاب رخس  
نرگس اوست ای عجب بیمار  
هر کجا صف کشیده مژه او  
از دهانش که هست معدومی  
به دهانش خوش آمد است محال  
در دهانش که هست سی و دو در  
می‌بینی دهانش اگر بینی  
تا درافشان شد از دهانش فرید  
بر سر طاق عالمش جفته است

۲۷ /

تا کی از صومعه خمار کجاست  
سیرم از زرق‌فروشی و نفاق  
چون من از باده غفلت مستم  
همه کس طالب یارند ولیک  
خرقه بفکندم زنار کجاست  
عاشقی محرم اسرار کجاست  
آن بت دلبر هشیار کجاست  
مفلسی مست پدیدار کجاست

همه در کار شدیم از پی خویش      کاملی درخور این کار کجاست  
 گرچه مردم همه در خواب خوشند      زیرکی پر دل بیدار کجاست  
 روز روشن همگان در خوابند      شبروی عاشق عیار کجاست  
 گرگ پیرند همه پرده دران      یوسفی بر سر بازار کجاست  
 همه در جام بماندیم مدام      اثر گرد ره یار کجاست  
 گشت عطار در این واقعه گم  
 اندرین واقعه عطار کجاست

۲۸

چون ز مرغ سحر فغان برخاست      ناله از طاق آسمان برخاست  
 صبح چون دردمید از پس کوه      آتشی از همه جهان برخاست  
 عنبرشب چو سوخت ز آتش صبح      بوی عنبر ز گلستان برخاست  
 سپر آفتاب تیغ کشید      قلم عافیت ز جان برخاست  
 ساقی از در درآمد و بنشست      صد قیامت به يك زمان برخاست  
 کس چه داند که چون شراب بخورد      شور چون از شکرستان برخاست  
 ز آرزوی سماع و شاهد و می      از همه عاشقان فغان برخاست  
 باده ناخورده مست شد عطار  
 سوی مدح خدایگان برخاست

۲۹

دوش کان شمع نیکوان برخاست      ناله از پیر و از جوان برخاست  
 گل سرخ رخسار چو عکس انداخت      جوش آتش ز ارغوان برخاست  
 آفتابی که خواجه تاش مه است      به غلامیش مدح خوان برخاست  
 از غم جام خسروی لبش      شور از جان خسروان برخاست  
 روی بگشاد تا ز هر مویم      صد نگهبان و دیده بان برخاست  
 یارب از تاب زلف هندوی او      چه قیامت ز هندوان برخاست  
 مشک از چین زلف می افشاند      آه از ناف آهوان برخاست

چشم جادوش آتشی درزد  
 فتنه‌ای کان نشسته بود تمام  
 پیش من آمد و زبان بگشاد  
 دل به من ده که گر به حق گویی  
 دل چو رویش بدید دزدیده  
 آتش روی او بدید و بسوخت  
 او چو سلطان به زیر پرده نشست  
 چون همه عمر خویش يك مژه زد  
 دود از مغز جادوان برخاست  
 باز از آن ماه مهربان برخاست  
 گفت یوسف ز کاروان برخاست  
 در غم من ز جان توان برخاست  
 بگریخت از من و دوان برخاست  
 به تجلی چو آن شبان برخاست  
 دل تنها چو پاسبان برخاست  
 همه مغزش ز استخوان برخاست  
 نتوان داد شرح کز چه صفت  
 دل عطار ناتوان برخاست

۳۰

اینست گم گشته دهانی که تورااست  
 از دو چشم تو جهان پر شوراست  
 جادوان را به سخن خشک کنی  
 آخر این ناز تو هم درگذرد  
 گفتمی از من شکری باید خواست  
 چون بهای شکرت صد جان است  
 مده ای ماه کسی را شکری  
 خط معزولی حسن تو دمید  
 قیر شد گرد رخت غالیه‌گون  
 وینت نابوده میانی که تورااست  
 اینست شوریده جهانی که تورااست  
 خه زهی چرب‌زیانی که تورااست  
 چند مانده است زمانی که تورااست  
 اینست آشفته دهانی که تورااست  
 چه کنم نیمه‌جانی که تورااست  
 که شکر هست زیانی که تورااست  
 سست از آن گشت‌عنانی که تورااست  
 خطت از غالیه‌دانی که تورااست  
 چون خط او بدمد ای عطار  
 کم شود آه و فغانی که تورااست

۳۱

چون مرا مجروح کردی گر کنی مرهم رواست  
 چون بمردم ز اشتیاق مرده را ماتم رواست

من کیم يك شبنم از دریای بی پایان تو  
گر رسد بویی از آن دریا به يك شبنم رواست  
گر رسانی ذره‌ای شادی به جانم بی جگر  
هم روا باشد چو بر دل بی تو چندین غم رواست  
چون نیایی در میان حلقه با من چون نگین  
حلقه‌ای بر در زن و گر در نیایی هم رواست  
تا درون عالم دم با تو نتوانم زدن  
چون برون آیم ز عالم با توام آن دم رواست  
چون در اصل کار عالم هیچکس آن بر نتافت  
آن چنان دم کی توان گفتن که در عالم رواست  
در صفت رو تا بدان دم بوك یکدم پی بری  
کان دمی پاك است و پاك از صورت آدم رواست  
گر سر مویی جنب را تر نشد نامحرم است  
ظن میر کاینجا سر يك موی نامحرم رواست  
موی چون در می ننگنجد کرده‌ای سر رشته گم  
گر تو گویی سوزنی با عیسی مریم رواست  
ازه چون بر فرق خواهد داشت جم پایان کار  
گر فرو خواهد فتاد از دست جام جم رواست  
چون تواند دیو بر تخت سلیمانی نشست  
گر سلیمان گم کند در ملك خود خاتم رواست  
فقر دارد اصل محکم هر چه دیگر هیچ نیست  
گر قدم در فقر چون مردان کنی محکم رواست  
بیش از زنبیل بافی سلیمان نیست ملك  
هر که این زنبیل بفروشد به چیزی کم رواست  
مذهب عطار اینجا چیست از خود گم شدن  
زانکه اینجا نه جراحیست هیچ و نه مرهم رواست

۳۲

عاشقی و بی‌نوایی کار ماست  
تا بود عشقت میان جان ما  
جان‌مازان است جان‌کوجانِ جان‌است  
عشق او آسان همی پنداشتم  
کار ما چون شد ز دست ما کنون  
بوده عمری در میان اهل دین  
چون به مسجد يك زمان حاضر نه‌ایم  
نیست این مسجد که این خمار ماست

کار کار ماست چون او یار ماست  
جان ما در پیش ما ایثار ماست  
جان ما بی‌فخر عشقش عار ماست  
سد ما در راه ما پندار ماست  
هرچه درد و دردی است آن کار ماست  
وین زمان تسبیح ما زَنار ماست  
نیست این مسجد که این خمار ماست

کیست چون عطار در خمار عشق  
کین زمان در درد دردی‌خوار ماست

۳۳

این چه سود است کز تو در سر ماست  
از تو در ما فتاده شور و شری  
تا تو کردی به سوی ما نظری  
پاکباز آمدیم از دو جهان  
آتشی کز تو در نهاد دل است  
دیده‌ای کو که روی تو بیند  
ما درین ره حجاب خویشتیم  
تا که عطار عاشق غم توست

وین چه غوغاست کز تو در بر ماست  
این همه شور و شر نه در خور ماست  
ملك هر دو جهان مسخر ماست  
کاتشت در میان جوهر ماست  
تا ابد رهنمای و رهبر ماست  
دیده تیره است و یار در بر ماست  
ورنه روی تو در برابر ماست

دل اصحاب ذوق غمخور ماست

۳۴

راه عشق او که اکسیر بلاست  
فانی مطلق شود از خویشتن  
گر بقا خواهی فنا شو کز فنا  
گم شود در نقطه فای فنا

محو در محو و فنا اندر فناست  
هر دلی کو طالب این کیمیاست  
کمترین چیزی که می‌زاید بقاست  
هرچه در هر دو جهان شد از تورااست

در چنین دریا که عالم ذره‌ای است  
 گر ازین دریا بگیری قطره‌ای  
 بر نیاری جان و ایمان گم کنی  
 گرد این دریا مگرد و لب بدوز  
 گر گدایی را رسد بویی ازین  
 از خودی خود قدم برگیر زود  
 دم نیارد زد ازین سیر شگرف  
 زهد و علم و زیرکی بسیار هست  
 آنچه من گفتم زیور پاریسی است  
 سلطنت باید که گردد آشکار  
 در دل عشاق از تعظیم او  
 محو کن عطار را زین جایگاه  
 کین نه کسب اوست بل عین عطاست

۳۵

طرقوا یا عاشقان کین منزل جانان ماست  
 ز آنچه وصل و هجر او هم درد و هم درمان ماست  
 راه ده ما را اگر چه مفلسان حضرتیم  
 آیت قل یا عبادی آمده در شان ماست  
 نیستم اینجا مقیم ای دوستان بر ره گذر  
 یک دو روزه روح غیبی آمده مهمان ماست  
 عزم ره داریم نتوان پیش ازین کردن درنگ  
 زانکه جلاد اجل در انتظار جان ماست  
 یا غیاث المستغیث یا اله العالمین  
 جمله شب تا سحر بر درگهش افغان ماست  
 آن چنان خلوت که ما از جان و دل بودیم دوش  
 جبرئیل آید ننگجد در میان گر جان ماست

گر شما را طاعت است و زهد و تقوی و ورع  
 باك نیست چون دوست اندر عهد و در پیمان ماست  
 تحفهٔ جنت که از بهر شما آراستند  
 با غم هجران او دوزخ سراستان ماست  
 غم مخور عطار چندین از برای جسم خود  
 زانکه بحر رحمتش در انتظار جان ماست

۳۶

تا آفتاب روی تو مشکین نقاب بست  
 ترسید زلف تو که کند چشم بد اثر  
 ناگاه آفتاب رخت تیغ برکشید  
 گر چهرهٔ تو در نگشادی فتوح را  
 عالم که بود تیره‌تر از زلف تو بسی  
 تا هست روی تو که سر آفتاب داشت  
 يك شعله آتش از رخ تو بر جهان فتاد  
 بس در شگفت آمده‌ام تا مرا به حکم  
 در خط شدم ز لعل لب‌ت تا دهان تو  
 جادو شنیده‌ام که ببندد به حکم آب  
 نقاش صنع را همه لطف تو بود قصد  
 چون خیمهٔ جمال تو از پیش بر فگند  
 جانی که گشت خیمه‌نشین جمال تو  
 مسکین فرید کز همه عالم دلی که داشت  
 بگسست پاك و در تو به صد اضطراب بست

۳۷

تو را در ره خرایاتی خراب است  
 بگیر آن خانه تا ظاهر به بینی  
 گر آنجا خانه‌ای گیری صواب است  
 که خلق عالم و عالم سراب است



در آن خانه تو را یکسان نماید  
 خراباتی است بیرون از دو عالم  
 بین کز بوی دُرد آن خرابات  
 به آسانی نیایی سرّ این کار  
 به عقل این راه مسپر کاندین راه  
 مثال تو درین کنج خرابات  
 چگونه شرح آن گویم که جانم  
 اگر پرسى ز سرّ این سؤالی  
 برای جست و جوی این حقیقت  
 ز درد این سخن پیران ره را  
 جوانمردان دین را زین مصیبت

ز شرح این سخن وز خجالت خویش  
 دل عطار در صد اضطراب است

۳۸

چون به اصل اصل در پیوسته بی تو جان توست  
 پس تویی بی تو که از تو آن تویی پنهان توست  
 این تویی جزوی به نفس و آن تویی کلی به دل  
 لیک تو نه این نه آنی بلکه هر دو آن توست  
 تو درین و تو در آن تو کی رسی هرگز به تو  
 زانکه اصل تو برون از نفس توست و جان توست  
 بود تو اینجا حجاب افتاد و نابودت حجاب  
 بود و نابودت چه خواهی کرد چون نقصان توست  
 چون ز نابود و ز بود خویش بگذشتی تمام  
 می ندانم تا به جز تو کیست کو سلطان توست  
 هر چه هست و بود و خواهد بود هر سه ذرّه است  
 ذرّه را منگر چو خورشید است کو پیشان توست

تو مبین و تو مدان، گر دید و دانش بایدت  
 کانچه تو بینی و تو دانی همه زندان توست  
 بی سر و پا گر برون آیی ازین میدان چو گو  
 تا ابد گر هست گویی در خم چوگان توست  
 عین عینت چون به غیب الغیب در پوشیده اند  
 پس یقین می دان که عینت غیب جاویدان توست  
 صدر غیب الغیب را سلطان جاویدان تویی  
 جز تو گر چیزی است در هر دو جهان دوران توست  
 هم ز جسم و جان تو خاست این جهان و آن جهان  
 هم بهشت و دوزخ از کفر تو و ایمان توست  
 هم خداوندت سرشت و هم ملایک سجده کرد  
 پس تویی معشوق خاص و چرخ سرگردان توست  
 ای عجب تو کور خویش و ذره ذره در دو کون  
 با هزاران دیده دایم تا ابد حیران توست  
 بر دل عطار روشن گشت همچون آفتاب  
 کاسمان نیلگون فیروزه ای از کان توست

۳۹

عزیزا هر دو عالم سایه توست	بهشت و دوزخ از پیرایه توست
تویی از روی ذات آئینه شاه	شه از روی صفاتی آیه توست
که داند تا تو اندر پرده غیب	چه چیزی و چه اصلی مایه توست
تو طفلی وانکه در گهواره تو	تو را کج می کند هم دایه توست
اگر بالغ شوی ظاهر بینی	که صد عالم فزون تر پایه توست
تو اندر پرده غیبی و آن چیز	که می بینی تو آن خود سایه توست
بر آید از پرده و بیع و شرا کن	که هر دو کون یک سرمایه توست
تو از عطار بشنو کانچه اصل است	
برون نی از تو و همسایه توست	

۴۰

عقل مست لعل جان‌افزای توست  
 نیکویی را در همه روی زمین  
 چون کسی را نیست حسن روی تو  
 نور ذره ذره بخش هر دو کون  
 در جهان هر جا که هست آرایشی  
 تا رخت شد ملک بخش هر دو کون  
 خون اگر در آهوی چین مشک شد  
 گرچه آب خضر جام جم بشد  
 خلق عالم در رخت سر باختند  
 آسمان سر بر زمین هر جای تو  
 آفتاب بی سر و بن ذره‌وار  
 این جهان و آن جهان و هر چه هست  
 چون به جز تو در دو عالم نیست کس  
 هر که را هر ذره‌ای چشمی شود  
 گر فرید امروز چون شوریده‌ای است  
 عاقل خلق است چون شیدای توست

۴۱

قبله ذرات عالم روی توست  
 میل خلق هر دو عالم تا ابد  
 چون به جز تو دوست نتوان داشتن  
 هر پریشانی که در هر دو جهان  
 هر کجا در هر دو عالم فتنه‌ای است  
 پهلوانان درت بس بی‌دلند  
 نیست پنهان آنکه از من دل ربود  
 عقل چون طفل ره عشق تو بود  
 کعبه اولاد آدم کوی توست  
 گر شناسند و اگر نی سوی توست  
 دوستی دیگران بر بوی توست  
 هست و خواهد بود از یک موی توست  
 ترک‌تاز طره هندوی توست  
 دل ندارد هر که در پهلوی توست  
 هست همچون آفتاب آن روی توست  
 شیرخوار از لعل پر لؤلؤی توست

تیربارانی که چشمت می‌کند      بر دلم پیوسته از ابروی توست  
 گفتم ابرویت اگر طاقم فکند      این گناه نرگس جادوی توست  
 گفتم ای عاقل برو چون تیر راست      کین کمان هرگز نه بر بازوی توست  
 این همه عطار دور از روی تو  
 درد از آن دارد که بی‌داروی توست

۴۲

آنکه چندین نقش ازو برخاسته‌است      یارب او در پرده چون آراسته‌است  
 چون ز پرده دم به دم می‌تافته‌است      هر دو عالم دم به دم می‌کاسته‌است  
 چون شود يك ره ز پرده آشکار      تو یقین دان کان قیامت خاسته‌است  
 محو گردد در قیامت زان جمال      هر که نقشی در جهان پیراسته‌است  
 ذره‌ای معشوق کی آید پدید      چون دو عالم پرزر و پرخواست‌است  
 در قیامت سوی خود کس ننگرد      چون جمال آن چنان آراسته‌است  
 ذره‌ای گشته‌است ظاهر زان جمال      شور از هر دو جهان برخاسته‌است  
 ای فرید اینجا چه خواهی کاروبار  
 راه تو نادانی و ناخواست‌است

۴۳

بیا که قبله ما گوشه خرابات است      بیار باده که عاشق نه مرد طامات است  
 پیاله‌ای دو به من ده که صبح پرده درید      پیاده‌ای دو فرو کن که وقت شهمات است  
 در آن مقام که دل‌های عاشقان خون شد      چه جای درد فروشان دیر آفات است  
 کسی که دیر نشین مغانست پیوسته      چه مرد دین و چه شایسته عبادات است  
 مگوز خرقه و تسبیح از آنکه این دل مست      میان بېسته به زنار در مناجات است  
 ز کفرو دین و ز نیک و بد و ز علم و عمل      برون گذر که برون زین بسی مقامات است  
 اگر دمی به مقامات عاشقی برسی      شود یقینت که جز عاشقی خرافات است  
 چه داند آنکه نداند که چیست لذت عشق      از آنکه لذت عاشق و رای لذات است  
 مقام عاشق و معشوق از دو کون برون است      که حلقه در معشوق ما سماوات است

بنوش دُرد و فنا شو اگر بقا خواهی  
 به کوی نفی فرو شو چنان که برنایی  
 نگه مکن به دو عالم از آنکه در ره دوست  
 مخند از پی مستی که بر زمین افتد  
 اگر چه پاک بری مات هر گدایی شو  
 بیاز هر دو جهان و ممان که سود کنی  
 ز هر دو کون فنا شو درین ره ای عطار  
 که باقی ره عشاق فانی ذات است

۴۴

ندای غیب به جان تو می رسد پیوست  
 هزار بادیه در پیش بیش داری تو  
 جهان پلی است بدان سوی چه که هر ساعت  
 به پل برون نشود با چنین پلی کارت  
 چو سیل پل شکن از کوه سر فرود آرد  
 تو غافلگی و به هفتاد پشت شد چو کمان  
 اگر تو زار بگیری به صد هزاران چشم  
 فرشته ای تو و دیوی سرشته در تو به هم  
 هزار بار به نامرده طوطی جانت  
 تو گرچه زنده ای امروز لیک در گوری  
 چون جان بمرد ازین زندگانی ناخوش  
 میان جشن بقا کرد نوش نوشش باد  
 دل آن دل است که چون از نهاد خویش گسست  
 به حکم بند قبای فلک ز هم بگشاد  
 به زیر خاک بسی خواب داری ای عطار  
 مخسب خیز چو عمر آمدت به نیمه شصت

۴۵

لعل گلرنگت شکر بار آمدست  
 گو لبت بر من جهان بفروش از انک  
 پاره دل زانم که در دل دوختن  
 دل نمی بینم مگر چون هر دلی  
 پسته شورت نمک دارد بسی  
 نی خطا گفتم ز شیرینی که هست  
 چشمه نور است روی او ولیک  
 زان شکر لب شور در عالم فتاد  
 چشمه نوشش که چشم سوز نیست  
 عاشقا روی چو ماه او نگر  
 دست بر سر پیش رویش آفتاب  
 بر همه عالم ستم کردست او  
 آری آری روشن است این همچو روز  
 خون جان ماست آن خون نی شفق

آنچه در صد سال قسم خلق نیست

بی رخ او قسم عطار آمدست

۴۶

چون کنم معشوق عیار آمدست  
 دشنه او تشنه خون دل است  
 همچنان کان پسته می ریزد شکر  
 هست ترک و من به جان هندوی او  
 صبحدم هر روز با کرباس و تیغ  
 آینه بر روی خود می داشتست  
 از وصال او کسی کی برخوردار  
 از جمله فارغ است و هر کسی  
 دشنه در کف سوی بازار آمدست  
 لاجرم خونریز و خونخوار آمدست  
 همچنان آن دشنه خونبار آمدست  
 لاجرم با تیغ در کار آمدست  
 پیش تیغ او به زنهار آمدست  
 تا به خود بر عاشق زار آمدست  
 کو به عشق خود گرفتار آمدست  
 اندرین دعوی پدیدار آمدست

ليك چون تو بنگری در راه عشق      قسم هر کس محض پندار آمدست  
عاشق او و عشق او معشوقه اوست      کیستی تو چون همه یار آمدست  
جز فنائی نیست چون می بنگرم  
آنچه از وی قسم عطار آمدست

۴۷

تا که عشق تو حاصل افتادست      کار ما سخت مشکل افتادست  
آب از دیده ها از آن باریم      کاتش عشق در دل افتادست  
در ازل پیش از آفرینش جسم      جان به عشق تو مایل افتادست  
جان نه تنهاست عاشق رویت      پای دل نیز در گل افتادست  
سالکان یقین روی تورا      بارگاه تو منزل افتادست  
من رسیدم به وصل بی وصف      عقل را رای باطل افتادست  
کس نگوید که این چرا و چیست      زانکه این سرّ مشکل افتادست  
فته عطار در جهان افکند      چاه، ماروت بابل افتادست  
دل عطار بر دلت مثلی  
مرغکی نیم بسمل افتادست

۴۸

این گره کز تو بر دل افتادست      کی گشاید که مشکل افتادست  
ناگشاده هنوز يك گره هم      صد گره نیز حاصل افتادست  
چون نهد گام آنکه هر روزیش      سیصد و شصت منزل افتادست  
چون رود راه آنکه هر میلش      ينزل الله مقابل افتادست  
چونکه از خوف این چنین شب و روز      عرش را رخت در گل افتادست  
من که باشم که دم زخم آنجا      ور زخم زهر قاتل افتادست  
هست دیوانه ای علی الاطلاق      هر که زین قصه غافل افتادست  
عقل چبود که صد جهان آتش      نقد در جان و در دل افتادست  
فلك آبستن است این سرّ را      زان بدین سیر مایل افتادست

هم‌چو آبستان نقط بر روی  
 نیست آگاه کس ازین سرّ ازانک  
 قعر دریا چگونه داند باز  
 گر رجوعی کند سوی قعرش  
 ور کند حبس ساحلش محبوس  
 هست در معرض بسی گرداب  
 خاک آنم که او درین دریا  
 هر که صد بحر یافت بس تنها  
 می‌رود گر چه حامل افتادست  
 بیشتر خلق غافل افتادست  
 آن کسی کو به ساحل افتادست  
 گوهری سخت قابل افتادست  
 در مضیق مشاغل افتادست  
 هر که را این مسایل افتادست  
 ترك جان گفته کامل افتادست  
 قطره‌ای خرد مدخل افتادست  
 جان عطار را درین دریا  
 نفس تاریک حایل افتادست

۴۹

ما در عشق او کاری فتادست  
 اگر گویم که می‌داند که در عشق  
 ما گوید اگر دانی وگرنه  
 اگر گویم همه غمها به يك بار  
 ما گوید ما زین هیچ غم نیست  
 چو خونم می‌بریزی زود بشتاب  
 ما چون خون بریزی زود بفروش  
 ما جانا ز عشقت بود صد بار  
 دل مستم چو مرغ نیم بسمل  
 از آن دل دست باید شست دایم  
 که هر مویی به تیماری فتادست  
 چگونه مشکلم کاری فتادست  
 چنین در عشق بسیاری فتادست  
 نصیب جان غمخواری فتادست  
 همه غمها تورا آری فتادست  
 که الحق تیز بازاری فتادست  
 که بس نیکم خریداری فتادست  
 به سرباری کنون باری فتادست  
 به دام چون تو دلداری فتادست  
 که در دست چو تو یاری فتادست  
 کجا یابد گل وصل تو عطار  
 که هر دم در رهش خاری فتادست

۵۰

ندانم تا چه کارم اوفتادست  
 که جانی بی‌قرارم اوفتادست



چنان کاری که آن کس را نیفتاد  
همان آتش که در حلاج افتاد  
دلَم را اختیاری می‌بینم  
مگر با حلقه‌های زلف معشوق  
مگر در عشق او نادیده رویش  
شبی بوی می او ناشنوده  
هزاران شب چوشمعی غرقه در اشک  
هزاران روز بس تنها و بی‌کس  
اگر تردامن افتادم عجب نیست  
کجا مردی است در عالم که او را  
نیفتاد آنچه از عطار افتاد  
که تا او هست کارم اوفتادست

۵۱

مفشان سر زلف خویش سرمست  
دریاب مرا که طاقتم نیست  
تا نرگس مست تو بدیدم  
ای ساقی ماه روی برخیز  
درده می کهنه ای مسلمان  
در بتکده رفت و دست بگشاد  
دردی بستد بخورد و بفتاد  
وز ننگ وجود خویشتن رست  
دستی بر نه که رفتم از دست  
انصاف بده که جای آن هست  
از نرگس مست تو شدم مست  
کان آتش تیز توبه بنشست  
کین کافر کهنه توبه بشکست  
زنّار چهار گوشه بر بست  
عطار درو نظاره می‌کرد  
تا زین قفس فنا برون جست

۵۲

عزم آن دارم که امشب نیم مست  
سر به بازار قلندر در نهم  
پای کویان کوزه دُردی به دست  
پس به يك ساعت بیازم هر چه هست

تا کی از تزویر باشم خودنمای  
 پرده پندار می باید درید  
 وقت آن آمد که دستی برززم  
 ساقیا درده شرابی دلگشای  
 تو بگردان دور تا ما مردوار  
 مشتری را خرجه از سر برکشیم  
 زهره را تا حشر گردانیم مست  
 پس چو عطار از جهت بیرون شویم  
 بی جهت در رقص آییم از الست

۵۳

دلی کز عشق جانان دردمند است  
 دلا گر عاشقی از عشق بگذر  
 وگر در عشق از عشقت خبر نیست  
 هر آن مستی که بشناسد سراز پای  
 ز شاخ عشق برخوردار گردی  
 سرافرازی مجوی و پست شو پست  
 چو تو در غایت پستی فتادی  
 بخند ای زاهد خشک از نه‌ای سنگ  
 نگارا روز روز ماست امروز  
 می و معشوق و وصل جاودان هست  
 یقین می‌دان که اینجا مذهب عشق  
 خرابی دیده‌ای در هیچ گلخن  
 مرا نزدیک او بر خاک بنشان  
 مرا با عاشقان مست بنشان  
 بیا گو یک نفس در حلقه ما  
 حریفی نیست ای عطار امروز  
 وگر هست از وجود خود نژند است

۵۴

پی آن گیر کاین ره پیش بردست  
 عدو جان خویش و خصم تن گشت  
 کسی داند فراز و شیب این راه  
 گهی از چشم خود خون می فشاندست  
 گرش هر روز صد جان می رسیدست  
 دلش را صد حیات زنده بودست  
 ز سندانى که بر سر می زندش  
 کسی چون ذره گردد این هوا را  
 بسا آتش که چون اینجا رسیدست  
 بسا دریا کش پاکیزه گوهر  
 مشو پیش صف ای نه مرد و نه زن  
 مده خود را ز پری این تهی باد  
 درین وادی دل وحشی عطار  
 ز حیرت جلف تر زان مرد کردست

۵۵

زان پیش که بودها نبودست  
 چون بود تو بود بود ما بود  
 گر بود تو بود بود ما نی  
 ما بر در تو چو خاک بودیم  
 در صدر محبت نشاندیم  
 دریای تو جوش سر بر آورد  
 بود تو ز ما جدا نبودست  
 کی بود که بود ما نبودست  
 موقوف تو بد چرا نبودست  
 نه آب و نه گل هوا نبودست  
 زان پیش که حرف لا نبودست  
 پر شد همه جا و جا نبودست  
 عطار ضعیف را دل ریش  
 جز درد تو به دوا نبودست

۵۶

ره عشاق راهی بی کنار است  
 ازین ره دور اگر جانت به کار است

که يك جان را عوض آنجا هزار است  
 هزاران جان نو بر تو نثار است  
 نثارش کن که جانها بی شمار است  
 چو دایم زندگی تو بیاراست  
 ز جرم خود همیشه شرمسار است  
 خطایم کرد کامشب روز بار است  
 که شاخ وصل بی باران به بار است  
 قرار عشق جانان بی قرار است  
 به زارش کشتن است آنگاه دار است  
 که نور عاشقان در مغز نار است  
 به رقص آبی که خورشید آشکار است  
 چه غم چون آفتاب غمگسار است  
 که اندر هستی خود ذره وار است  
 مده پندش که بندش استوار است  
 بریده سر نهاده برکنار است

شبانروزی درین اندیشه عطار

چو گل پر خون و چون نرگس نزار است

وگر سیری ز جان در باز جان را  
 تو هر وقتی که جانی برفشانی  
 وگر در يك قدم صد جان دهندت  
 چه خواهی کرد خود را نیم جانی  
 کسی کز جان بود زنده درین راه  
 درآمد دوش در دل عشق جانان  
 کنون بی خود بیا تا بار یابی  
 چو شد فانی دلت در راه معشوق  
 تورا اول قدم در وادی عشق  
 وزان پس سوختن تا هم بویی  
 چو خاکستر شوی و ذره گردی  
 تورا از کشتن و وز سوختن هم  
 کسی سازد رسن از نور خورشید  
 کسی کو در وجود خویش ماندست  
 درین مجلس کسی باید که چون شمع

## ۵۷

جان ز عشقت آتش افشان خوشتر است  
 تا قیامت مست و حیران خوشتر است  
 زانکه با معشوق پنهان خوشتر است  
 گر همه زهر است از جان خوشتر است  
 زانکه درد تو ز درمان خوشتر است  
 سوختن در عشق تو زان خوشتر است  
 روی در دیوار هجران خوشتر است  
 لاجرم در دیده طوفان خوشتر است

آتش عشق تو در جان خوشتر است  
 هر که خورد از جام عشقت قطره ای  
 تا تو پیدا آمدی پنهان شدم  
 درد عشق تو که جان می سوزدم  
 درد بر من ریز و درمانم مکن  
 می نسازی تا نمی سوزی مرا  
 چون وصلت هیچکس را روی نیست  
 خشک سال وصل تو بینم مدام

همچو شمعی در فراق هر شبی  
تا سحر عطار گریان خوشتر است

۵۸

رویت از شمس و قمر نیکوتر است	لعلت از شهد و شکر نیکوتر است
هندوی رویت بصر نیکوتر است	خادم زلف تو عنبر لایق است
سر ز پا و پا ز سر نیکوتر است	حلقه های زلف سرگردانت را
از لب تو گلشکر نیکوتر است	از مفرح ها دل بیمار را
کار با تو سر به سر نیکوتر است	بوسه ای را می دهم جانی به تو
استخوانی از گهر نیکوتر است	رسته دندان در بازار حسن
زانکه هر یک زان دگر نیکوتر است	هیچ بازاری چنان رسته ندید
هر زمانی در نظر نیکوتر است	عارضت کازرده گردد از نظر
دست با تو در کمر نیکوتر است	چون کسی را بر میان دست نیست
گر خورم چیزی جگر نیکوتر است	چون لب لعلت نمک دارد بسی
دور از رویت ز زر نیکوتر است	کار رویم تا به تو رو کرده ام
	گر دل عطار شد زیر و زیر
	دل ز تو زیر و زیر نیکوتر است

۵۹

وان میان نیست که مویی دگر است	آن دهان نیست که تنگ شکر است
کز دهان تو دلم تنگ تر است	زان تنم شد چو میان باریک
چشم سوزن که به دورشته در است	به دهان و به میان ماند
خبری باز دهد بی خبر است	هر که مویی ز میان و ز دهانت
وز دهان تو سخن چون شکر است	از میان تو سخن چون مویی است
نه سخن را ز دهانت گذر است	نه کمر را ز میان وطنی است
موی دیدی که میان کمر است	میم دیدی که به جای دهن است
چه دهان چون صدفی پر گوهر است	چه میان چون الفی معدوم است

چون میان تو سخن گفت فرید  
چون دهان تو از آن نامور است

۶۰

مرغ عشق از آشیانی دیگر است	عشق را گوهر ز کانی دیگر است
عشق بازیدن ز جانی دیگر است	هر که با جان عشق بازد این خطاست
وان جهان را آسمانی دیگر است	عاشقی بس خوش جهانی است ای پسر
زانکه عاشق را جهانی دیگر است	کی کند عاشق نگاهی در جهان
زانکه عاشق را زبانی دیگر است	در نیابد کس زبان عاشقان
هر گروهی را گمانی دیگر است	کس نداند مرد عاشق را ولیک
هر زمانی در مکانی دیگر است	نیست عاشق را به یک موضع قرار
لامکان او را نشانی دیگر است	نی خطا گفتم برون است از مکان
جای دیگر در میانی دیگر است	گرچه عاشق خود در این جا در میان است

جوهر عطار در سودای عشق  
گویی از بحری و کانی دیگر است

۶۱

دژه‌ای اندوه تو از هر دو عالم خوشتر است  
هر که گوید نیست دانی کیست آن کس کافر است  
کافری شادی است و آن شادی نه از اندوه تو  
نی که کار او ز اندوه و ز شادی برتر است  
آن کزو غافل بود دیوانه‌ای نامحرم است  
وانکه زو فهمی کند دیوانه‌ای صورتگر است  
کس سر مویی ندارد از مسما آگهی  
اسم می گویند و چندان کاسم گویی دیگر است  
هر چه در فهم تو آید آن بود مفهوم تو  
کی بود مفهوم تو او کو از آن عالی تر است

ای عجب بحری است پنهان لیک چندان آشکار  
 کز نم او ذره ذره تا ابد موج آور است  
 صورتی کان در درون آینه از عکس توست  
 در درون آینه هر جا که گویی مضر است  
 گر تو آن صورت در آئینه بینی عمرها  
 زو نیایی ذره ای کان در محلی انور است  
 ای عجب با جمله آهن به هم آن صورت است  
 گرچه بیرون است از آن آهن بدان آهن در است  
 صورتی چون هست با چیزی و بی چیزی به هم  
 در صفت رهبر چنین گر جان پاکت رهبر است  
 ور مثالی دیگرت باید به حکم او نگر  
 صورتش خاک است و برتر سنگ و برتر زان زر است  
 تا که در دریای دل عطّار کَلّی غرق شد  
 گویا تیغ زبانش ابر باران گوهر است

۶۲

مرکب لنگ است و راه دور است	دل را چکنم که ناصبور است
این راه پریدنم خیال است	وین شیوه گرفتتم غرور است
صد قرن چو باد اگر بیویم	هم باد بود که یار دور است
با این همه گر دمی برآرم	بی او همه فسق یا فجور است
دانی تو که سر کافری چیست	آن دم که همی نه در حضور است
بی او نفسی مزن که ناگاه	تیغت زند او که بس غیور است
بگذر ز رجا و خوف کین جا	چه جای خیال نار و نور است
جایی است که صد جهان اگر نیست	ور هست نه ماتم و نه سور است
مردی که بدین صفت رسیده است	دایم هم ازین صفت نفور است
همچون دریا بود که پیوست	لب خشک بماند از قصور است
این حرف ز بی نهایتی رفت	چون زین بگذشت زرق و زور است

يك ذره گي فرید اینجا  
بالای هزار خلد و حور است

۶۳

وگر تو زاهدی مطلوب حور است	اگر تو عاشقی معشوق دور است
ره زاهد غرور اندر غرور است	ره عاشق خراب اندر خراب است
دل عاشق همیشه در حضور است	دل زاهد همیشه در خیال است
نصیب عاشقان دایم حضور است	نصیب زاهدان اظهار راه است
جهانی ماورای نار و نور است	جهانی کان جهان عاشقان است
که آن صحرا نه نزدیک و نه دور است	درون عاشقان صحرای عشق است
به گرد تخت دایم جشن و سورا است	در آن صحرا نهاده تخت معشوق
همه جانها چو صفت های طیور است	همه دلها چو گل های شکفته است
که در هر لحن صد سورا و سرور است	سراینده همه مرغان به صد لحن
که ره بس دور و جانان بس غیور است	از آن کم می رسد هر جان بدین جشن
ز جشن عقل و جان و دل عبور است	طریق تو اگر این جشن خواهی
دلت دایم ازین پاسخ نفور است	اگر آنجا رسی بینی و گرنه
خردمندا مکن عطار را عیب	
اگر زین شوق جانش ناصبور است	

۶۴

لبش شکر فروش جوی شیر است	چه رخساره که از بدر منیر است
جهان سرنگون را دستگیر است	سر هر موی زلفش از درازی
که در گرد خطش هم جوی قیر است	قمر ماند از خط او پای در قیر
که در پیرامن بدر منیر است	خطا گفتم مگر مشک ختاست او
که کمتر خط پیشش عقل پیر است	خط نوخیزش از سیزی جوان است
چگونه نوبهاری در ضمیر است	نیاید در ضمیر کس که آن خط
که او در جنب وصل او حقیر است	جهان جان سزای وصل او هست



کجا زو برتواند خورد عاشق      کزو ناز است و از عاشق نفیر است  
 مرا از جان گریز است ار بگویم      که يك ساعت از آن دلبر گزیر است  
 مکن ای شمع خوبان ناز چندین      که شمع حسن خوبان زود میر است  
 فرید يك دلت را يك شکر ده  
 که در صاحب نصابی او حقیر است

۶۵

هر که را ذرّه‌ای ازین سوز است      دی و فرداش نقد امروز است  
 هست مرد حقیقت ابن‌الوقت      لاجرم بر دو کون پیروز است  
 چون همه چیز نیست جز يك چیز      پس بسی سال و ماه يك روز است  
 صد هزاران هزار قرن گذشت      ليك در اصل جمله يك سوز است  
 چون پی یار شد چنان سوزی      شب‌وروزش چو عید و نوروز است  
 ذرّه‌ای سوز اصل می‌بینم      که همه کون را جگردوز است  
 نیست آن سوز از کسی دیگر      بل همان سوز آتش‌افروز است  
 سوز معشوق در پس پرده      عاشقان را دلیل آموز است  
 هر که او شاه‌باز این سر نیست      زین طریقت جهنده چون یوز است  
 تو اگر مردی این سخن پی بر  
 که فرید آنچه گفت مرموز است

۶۶

روی تو شمع آفتاب بس است      موی تو عطر مشک ناب بس است  
 چند پیکار آفتاب کشم      قبله رویت آفتاب بس است  
 روی چون روز در نقاب می‌پوش      زلف شبرنگ تو نقاب بس است  
 به خطا گر کشیدمت سر زلف      چین ابروی تو جواب بس است  
 گر همه عمر این خطا کردم      در همه عمرم این صواب بس است  
 تاب در زلف دلستان چه دهی      دل من بی تو جای تاب بس است  
 چه قرارم بری که خواب از من      برد آن چشم نیم‌خواب بس است

چه زنی در من آتشی که مرا  
گر ز ماهی طلب کنی سی روز  
تا ابد بیهشان روی تو را  
مجلس انس تشنگان تو را  
رگ و پی در تنم در آن مجلس  
گر نمکدان تو شکرریز است  
دل عطار تا که جان دارد  
کنج عشق تورا خراب بس است

۶۷

شمع رویت ختم زیبایی بس است  
چشم بر روی تو دارم از جهان  
گرچه رویت کس سر مویی ندید  
من نمی دارم ز تو درمان طمع  
تا قیامت ذره ای اندوه تو  
گر توانایی ندارم در رهت  
گر ز عشقت عافیت می پرسدم  
دوش عشقش تاختن آورد و گفت  
در قلندر چند قرآنی کنی  
هست ز ناز نفاقت چار کرد  
ختم کن اسرار گفتن ای فرید  
چون بسی گفتی ز گویایی بس است

۶۸

وشاقی اعجمی با دشنه در دست  
کمر بسته گله کژ بر نهاده  
در آمد در میان خرجه پوشان  
به خون آلوده دست و زلف چون شست  
گره بر ابرو و پر خشم و سر مست  
به کس در ننگرست از پای ننشست

بزد يك دشته بر دل پير ما را  
 چو کرد این کار ناپیدا شد از چشم  
 در آشامید دریاهای اسرار  
 خودی او به کلی زو فرو ریخت  
 جهان گم بُد درو اما هنوز او  
 چو مرغ همتش زان دانه بُد دور  
 بیرید و نشان و نام از او رفت  
 ازین دریا که کس با سر نیامد  
 دلی پر خون درین هیبت بماندست  
 دریغا جان پر اسرار عطار  
 که شد دریای این سرگشتگی پست

۶۹

نیمشبی سیم برم نیم مست  
 هوش بشد از دل من کو رسید  
 جام می آورد مرا پیش و گفت  
 چون دل من بوی می عشق یافت  
 نعره برآورد و به میخانه شد  
 کم زن و اوباش شد و مهره دزد  
 نیک و بد خلق به یکسو نهاد  
 چون خودی خویش به کلی بسوخت  
 در بر عطار بلندی ندید  
 خاک شد و در بر او گشت پست

۷۰

دوش ناگه آمد و در جان نشست  
 عالمی بر منظر معمور بود  
 خانه ویران کرد و در پیشان نشست  
 او چرا در خانه ویران نشست

گنج در جای خراب اولیتر است  
هیچ یوسف دیده‌ای کز تخت و تاج  
گرچه پیدا برد دل از دست من  
چون مرا تنها بدید آن ماه‌روی  
جان بده وانگه نشست ما طلب  
از سر جان چون تو برخیزی تمام  
چون ز جانان این سخن بشنید جان  
خویشتن را خویشتن آن وقت دید  
دایماً در نیستی سرگشته بود  
زان چنین عطار زان حیران نشست

## ۷۱

در سرم از عشقت این سودا خوش است  
من درون پرده جان می‌پرورم  
چون جمالت برنتابد هیچ چشم  
همچو چرخ از شوق تو در هر دو کون  
بندگی را پیش يك بند قبات  
جان‌فشان از خنده جان‌پرورت  
گر زیانم گنگ شد در وصف تو  
چون تو خونین می‌کنی دل در برم  
این جهان فانی است گر آن هم بود  
گر نباشد هر دو عالم گو مباش  
ماه‌رویا سیرم اینجا از وجود  
پرده از رخ برفکن تا گم شوم  
الحق آنجا کآفتاب روی توست  
صد جهان بر جان و بر دل تا ابد  
پرتو خورشید چون صحرا شود

در دلم از شوقت این غوغا خوش است  
گر برون جان می‌کند اعدا خوش است  
جمله آفاق ناینا خوش است  
هر که در خون می‌نگردد ناخوش است  
صد کمر بر بسته بر جوزا خوش است  
زاهد خلوت‌نشین رسوا خوش است  
اشك خون‌آلود من گویا خوش است  
گرچه دل می‌سوزدم اما خوش است  
تو بسی، مه این مه آن یکتا خوش است  
تو تمامی با توام تنها خوش است  
بی‌وجودم گر بری آنجا خوش است  
کان تماشا بی‌وجود ما خوش است  
صد هزاران بی‌سر و بی‌پا خوش است  
واله آن طلعت زیبا خوش است  
ذره سرگشته ناپروا خوش است

چون تو پیدا آمدی چون آفتاب      گر شدم چون سایه ناپیدا خوش است  
از درون چاه جسم دل گرفت      قصد صحرا می‌کنم صحرا خوش است  
دی اگر چون قطره‌ای بودم ضعیف      این زمان دریا شدم دریا خوش است  
وای عجب تا غرق این دریا شدم      بانگ می‌دارم که استسقا خوش است  
غرق دریا تشنه می‌میرم مدام      این چه سودایی است این سودا خوش است  
ز اشتیاق روز و شب عطار را  
دیده پر خون و دلی شیدا خوش است

۷۲

چشم خوشش مست نیست لیک چو مستان خوش است  
خوشی چشمش از آنست کین همه دستان خوش است  
نرگس دستان گرش دست دل از حیلہ برد  
هر چه کند چشم او ور ببرد جان خوش است  
زلف پریشانش را حلقه به گوشم از آنک  
بر رخ چون ماه او زلف پریشان خوش است  
خنده شیرین او گریه من تلخ کرد  
گریه خونین من زان لب خندان خوش است  
پسته شیرین او شور دل عاشقانش  
شور دل عاشقانش زین شکرستان خوش است  
چون سخنش را گذر بر لب شیرین اوست  
آن سخن تلخ او همچو شکر زان خوش است  
عقل لبش را مرید از بن دندان شده است  
نیست درین هیچ شک کان لب و دندان خوش است  
سبزه خطش دمید بر لب آب حیات  
با خط سر سبز او چشمه حیوان خوش است  
بحر صفت شد به نطق خاطر عطار ازو  
در صفت حسن او بحر درافشان خوش است

۷۳

حسن تو رونق جهان بشکست  
 هر سپاهی که عقل می آراست  
 ناوڪ انداز آسمان چو بدید  
 عکس ماهت به آفتاب رسید  
 پسته را پهن بازمانده دهان  
 همچو شمعی شکر چرا بگداخت  
 حیلۀ جادوان بابل را  
 عشق روی تو پشت جان بشکست  
 غمزۀ تو به يك زمان بشکست  
 طاق ابروی تو کمان بشکست  
 منصب آفتاب از آن بشکست  
 دانی از چیست زان دهان بشکست  
 که دلش زان شکرستان بشکست  
 آن دو جادوی دلستان بشکست  
 چون به وصلت توان رسید که هجر  
 دل عطار ناتوان بشکست

۷۴

در دلم تا برق عشق او بجست  
 چون مرا می دید دل برخاسته  
 خنجر خون ریز او خونم بریخت  
 آتش عشقش ز غیرت بر دلم  
 بانگ بر من زد که ای ناحق شناس  
 گر سر هستی ما داری تمام  
 هر که او در هستی ما نیست شد  
 می ندانی کز چه ماندی در حجاب  
 مرغ دل چون واقف اسرار گشت  
 بر امید این گهر در بحر عشق  
 رونق بازار زهد من شکست  
 دل ز من بر بود و در جانم نشست  
 ناوڪ سر تیز او جانم بخت  
 تاختن آورد همچون شیر مست  
 دل به ما ده چند باشی بت پرست  
 درره مانیست گردان هر چه هست  
 دایم از ننگ وجود خویش رست  
 پرده هستی تو ره بر تو بست  
 می طپید از شوق چون ماهی بشست  
 غرقه شد وان گوهرش نامد به دست  
 آخر این نومیدی ای عطار چیست  
 تو نه ای مردانه همتای تو هست

۷۵

سر عشقت مشکلی بس مشکل است  
 حیرت جان است و سودای دل است

عقل تا بوی می عشق تو یافت  
 بر امید روی تو در کوی تو  
 منزل اندر هر دو عالم کی کند  
 هست عاشق لیک هم بر خویشتن  
 گفته‌ای حاصل چه داری از غم  
 تا دلم در دام عشقت اوفتاد  
 معطلی مطلق تویی در ملک عشق  
 تا گشادی بر دل عطار دست  
 بر دل عطار بندی مشکل است

۷۶

ره میخانه و مسجد کدام است  
 نه در مسجد گذارندم که رند است  
 میان مسجد و میخانه راهی است  
 به میخانه امامی مست خفته است  
 مرا کعبه خرابات است امروز  
 برو عطار کو خود می شناسد  
 که سرور کیست سرگردان کدام است

۷۷

تا در تو خیال خاص و عام است  
 تا هیچ و همه یکی نگردد  
 تا پاك نگردي از وجودت  
 چون اصل همه به قطع هیچ است  
 تو اصل طلب ز فرع بگذر  
 چون او همه را ندید می گفت  
 هر مرد که مرد هیچ آمد  
 از عشق نفس زدن حرام است  
 دعوی یگانگی عام است  
 هر پختگی که هست خام است  
 این از همه، هیچ ناتمام است  
 کین يك گذرنده و آن مدام است  
 اکنون جز ازین همه کدام است  
 او را همه چیز يك مقام است

تا تو به وجود مانده‌ای باز  
 کانجا که وجود دم به دم نیست  
 شرمت نامد از آن وجودی  
 بگذر ز وجود و با عدم ساز  
 می‌دان به یقین که با عدم خاست  
 آری چو عدم وجود بخش است  
 چون فقر عدم برای خاص است  
 گر تو سر هیچ هیچ داری  
 وامانده به ذره‌ای تو کم باز  
 عطار ز هیچ هیچ دل یافت  
 آن دل که برون دال و لام است

۷۸

غم بسی دارم چه جای صد غم است  
 غم نباشد کانچه پیشان است و پس  
 عالمی است اشراق نور آفتاب  
 عالمی در دست بر جانم ولی  
 درد زخم او کشیدن خوش بود  
 گر بسی عمرم بود تا جان بود  
 گر کسی را آن دم اینجا دست داد  
 ور کسی زان دم ندارد آگهی  
 بی‌خیال و صورت وهم و قیاس  
 نی که دایم روغن است و شیر نه  
 گر فرید اینجایگه با خویش نیست  
 آن دمش در پردهٔ جان همدم است

۷۹

درج لعلت دلگشای مردم است  
 عکس ماهت رهنمای انجم است



مردم چشم تو با من کز چو باخت  
 روی تو در زلف همچون عقربت  
 برنیارد خورد کس از روی تو  
 روی چون ماهت بهشتی دیگر است  
 ای دل آنکس را که می جویی به جان  
 پر ز خورشید است آفاق جهان  
 جمله جانها مثال قطره هاست  
 قطره را در بحر ریزی بحر از آن  
 هیچکس اندر دو عالم جان ندید  
 گم شود در ذره ای اندوه عشق  
 همچو مستان غلفی در بسته ای  
 گم شو از خود دست از مستی بدار  
 این ره آنجا مر کسی را می دهند  
 راستی نه مردمی نه مردم است  
 تا بدیدم چون قمر در کژدم است  
 زانکه زلفت همچو عقرب کژدم است  
 لیک زلف تو درخت گندم است  
 از تو دور و با تو هم در طارم است  
 لیک او بر آسمان چارم است  
 عالم عشقش مثال قلزم است  
 نه نشان نعل و نه نقش سم است  
 زانکه جاویدان درو جانها گم است  
 گر ز مشرق تا به مغرب جم جم است  
 مست گشتی می هنوز اندر خم است  
 زانکه ره باریکتر ز ابریشم است  
 کز تواضع خارپشتش قاقم است

هیزم عطار عود است از سخن  
 وز عمل در بند چوبی هیزم است

۸۰

خاصیت عشقت که برون از دو جهان است  
 آن است که هر چیز که گویند نه آن است  
 برتر ز صفات خرد و دانش و عقل است  
 بیرون ز ضمیر دل و اندیشه جان است  
 بیننده انوار تو بس دوخته چشم است  
 گوینده اسرار تو بس گنگ زبان است  
 از وصف تو هر شرح که دادند محال است  
 وز عشق تو هر سود که کردند زیان است  
 در پرده پندار چو بازی و خیال است  
 جز عشق تو هر چیز که در هر دو جهان است

گر عقل نشان است ز خورشید جمالت  
 يك ذرّه ز خورشید، فلك مژده رسان است  
 يك ذرّه حیران شده را عقل چو داند  
 كز جمله خورشید فلك چند نشان است  
 چو عقل یقین است که در عشق عقيله است  
 بی شك به تو دانست تو را هر که بدان است  
 در راه تو هر کس به گمانی قدمی زد  
 وین شیوه گمانی نه به بازوی گمان است  
 چه سود که نقاش کشد صورت سیمرغ  
 چون در نفس باز پس انگشت گزان است  
 گر چه بود آن صورت سیمرغ ولیکن  
 چون جوهر سیمرغ به عینه نه همان است  
 فی الجملة چه زارم، چکنم، قصه چه گویم  
 کان اصل که جان است هم از خویش نمان است  
 عطار که پی برد بسی دانش و بینش  
 اندر پی آن است که بالای عیان است

۸۱

زان غمزه مست دلستان است جان چیست مگو چه جای جان است گویند مگو که بیش از آن است می خر که هنوز رایگان است سرمایه عمر جاودان است کان یار لطیف بی نشان است و آینه تو همه جهان است می ده که سرم ز می گران است آن باده که کیمیای جان است	هر شوروشری که در جهان است گفتم لب اوست جان، خرد گفت وصفش چه کنی که هر چه گویی غمهاش به جان اگر فروشد در عشق فنا و محو و مستی در عشق چو یار بی نشان شو تو آینه جمال اویی ای ساقی بزم ما سبک خیز در جام جهان نمای ما ریز
--	--

ای مطرب ساده ساز بنواز      کامشب شب بزم عاشقان است  
 از رفته و نامده چه گویم      چون حاصل عمرم این زمان است  
 ما را سر بودن جهان نیست      ما را سر یار مهربان است  
 این کار نه کار توست خاموش      کین راه به پای ره روان است  
 کاری است بزرگ راه عطار  
 وین کار نه بر سر زبان است

۸۲

تا چشم پرندوزی از هر چه در جهان است  
 در چشم دل نیاید چیزی که مغز جان است  
 در عشق درد خود را هرگز کران نبینی  
 زیرا که عشق جانان دریای بی کران است  
 تا چند جویی آخر از جان نشان جانان  
 در باز جان و دل را کین راه بی نشان است  
 تا کی ز هستی تو کز هستی تو باقی  
 گر نیست بیش مویی صد کوه در میان است  
 هر جان که در ره آمد لاف یقین بسی زد  
 لیکن نصیب جان زان پندار یا گمان است  
 اندیشه کن تو با خود تا در دو کون هرگز  
 يك قطره آب تیره دریا کجا بدان است  
 رند شراب خواره، چون مست مست گردد  
 گوید که هر دو عالم در حکم من روان است  
 لیکن چو با هُش آید در خود کند نگاهی  
 حالی خجل بماند داند که نه چنان است  
 عطار مست عشقی از عشق چند لافی  
 گر طالبی فنا شو مطلوب بس عیان است

۸۳

عشق تو قلاوز جهان است  
 وصل تو خلاصه وجود است  
 هاروت تو چاره‌ساز سحر است  
 کس را ز دهان تو سخن نیست  
 تا بر دهند نهاده‌ام دل  
 لعلت شکری است تنگ بر تنگ  
 کس بر کمرت میان ندیدست  
 تا ابروی چون کمانت دیدم  
 چون ابروی توست چون کمانی  
 دندان تو مغز پسته توست  
 گفتمی که دلت بسوز در عشق  
 از دست تو دل چگونه سوزم  
 يك ذره غم تو خوشتر آید  
 آن درد که در دل من از توست  
 در روی من شکسته دل خند

در کار عقوبت تو عطار

چون ممتحنی در امتحان است

۸۴

تا عشق تو در میان جان است  
 یارب چه کسی که در دو عالم  
 عشقت به همه جهان دریغ است  
 اندوه تو کوه بی‌قرار است  
 شادی دل کسی که دایم  
 با تو نفسی نشسته بودم  
 گر دست دهد دمی وصال

جان بر همه چیز کامران است  
 کس قیمت عشق تو ندانست  
 زان است که از جهان نهان است  
 سودای تو بحر بی‌کران است  
 با درد غم تو شادمان است  
 دیری است کم آرزوی آن است  
 پیش از اجل آرزوی آن است

جانا چو تو از جهان فزونی خود جان ز چه بسته جهان است  
 بی صبر و قرار جان عطار  
 بر بوی وصال جاودان است

۸۵

جهانی جان چو پروانه از آن است  
 به ترسایی در افتادم که پیوست  
 درآمد دوش آن ترسا بچه مست  
 درین دین گر بقا خواهی فنا شو  
 بدو گفتم نشانی ده ازین راه  
 ز پیدایی هویدا در هویدا است  
 فنا اندر فنای است و عجب این  
 چو پیدا و نهان دانستی این راه  
 به دین ما در آگر مرد کفری  
 یقین می دان که کفر عاشقی را  
 اگر داری سر این پای درنه  
 وگرنه با سلامت رو که با تو  
 که آن ترسا بچه شمع جهان است  
 مرا زَنار زلفش بر میان است  
 مرا گفتا که دین من عیان است  
 که گر سودی کنی آنجا زیان است  
 مرا گفتا که این ره بی نشان است  
 ز پنهانی نهان اندر نهان است  
 که اندر وی بقای جاودان است  
 یقین می دان که نه این و نه آن است  
 که عاشق غیر این دین کفردان است  
 بنا بر کافرئی جاودان است  
 به ترک جان بگو چه جای جان است  
 سخن گفتن ز دلق و طیلسان است  
 برو عطار و تن زن زانکه این شرح  
 نه کار توست کار رهبران است

۸۶

همه عالم خروش و جوش از آن است  
 ز هر يك ذره خورشیدی مهیاست  
 اگر يك ذره را دل بر شکافی  
 از آن اجسام پیوسته است درهم  
 نه توحید است اینجا و نه تشبیه  
 اگر جمله بدانی هیچ دانی  
 که معشوقی چنین پیدا نهان است  
 ز هر يك قطره ای بحری روان است  
 ببینی تا که اندر وی چه جان است  
 که هر ذره به دیگر مهربان است  
 نه کفر است و نه دین نه هر دوان است  
 که این جمله نشان از بی نشان است

دلی را کش از آنجا نیست قوتی میان اهل دل دستار خوان است  
 دل عطار تا شد غرق این راه  
 همه پنهانش عین عیان است

۸۷

رهی کان ره نهان اندر نهان است  
 چه می گویم چه پیدا و چه پنهان  
 چه می گویم چه بالا و چه پستی  
 چه می گویم چه بیرون چه درون است  
 چگویم آنچه هرگز کس نگفته است  
 گمانی چون برم چون کس نبرده است  
 مکن روباه بازی شیر مردا  
 برو از پوست بیرون آی کین کار  
 چو پیدا شد عیان اندر عیان است  
 که این بالای پیدا و نهان است  
 که این بیرون ازین است و از آن است  
 که بیرون و درون گفت زبان است  
 چه دانم آنکه هرگز کس ندانست  
 نشانی چون دهم چون بی نشان است  
 خموشی پیشه کن کین ره عیان است  
 نه کار توست کار مغز جان است  
 برو عطار و ترک این سخن گیر  
 که این را مستمع در لامکان است

۸۸

چون دلبر من سبز خط و پسته دهان است  
 دل بر خط حکمش چو قلم بسته میان است  
 سر سبزی خطش همه سر سبزی خلق است  
 شور لب لعلش همه شیرینی جان است  
 نقاش که بنگاشت رخ او به تعجب  
 از غایت حسن رخس انگشت گزان است  
 جانا نبرم جان ز تو زیرا که تو ترکی  
 وابروی تو در تیر زدن سخت کمان است  
 از غالیه دانت شکری نیست امیدم  
 کان خال سیه مشرف آن غالیه دان است

از بس دل پُر تاب که زلف تو روده است  
 زلف تو چنین تافته پیوسته از آن است  
 قربان کندم چشم تو از تیر که پیوست  
 خون ریختن و تیر از آن کیش روان است  
 خورشید که رویش به جهان پشت سپاه است  
 بر پستی روی تو دل افروز جهان است  
 تا روی دلفروز تو عطار بدیده است  
 حقا که چنان کش دل و جان خواست چنان است

۸۹

کم شدن در کم شدن دین من است	نیستی در هستی آیین من است
حال من خود در نمی آید به نطق	شرح حالم اشک خونین من است
کار من با خلق آمد پشت و روی	کافرین خلق نفرین من است
تا پیاده می روم در کوی دوست	سبز خنگ چرخ در زین من است
از درش گردی که آرد باد صبح	سرمه چشم جهان بین من است
چون به یک دم صد جهان از پس کنم	بنگرم گام نخستین من است
من چرا گرد جهان گردم چو دوست	در میان جان شیرین من است
ماه رویا عشق تو گر کافری است	این چنین صد کافری دین من است
گر بسوزم ز آتش عشقت رواست	کآتش عشق تو تسکین من است

تا دل عطار خونین شد ز عشق

خاک بستر خشت بالین من است

۹۰

عشق تو ز اختیار بیرون است	وصل تو ز انتظار بیرون است
چون با تو نهم قرار وصلت	چون کار تو از قرار بیرون است
مرغی که دراوفند به دامت	هر لحظه ز صد هزار بیرون است
جان های عزیز را درین درد	سرگستگی از شمار بیرون است

زان برد غم تو روزگارم      کز گردش روزگار بیرون است  
 آنجا که حساب کار عشق است      از پردهٔ پرده دار بیرون است  
 بی کار مباد هیچ کس لیک      کار تو ز وسع کار بیرون است  
 هرچ آن تو نهی به حیلہ برهم      جمله ز حساب یار بیرون است  
 ای دل ره یار گیر کین راه      از زحمت تخت و دار بیرون است  
 در عالم عشق کار عطار  
 از شیوۀ فخر و عار بیرون است

۹۱

عشق جمال جانان دریای آتشین است  
 گر عاشقی بسوزی زیرا که راه این است  
 جایی که شمع رخشان ناگاه بر فروزند  
 پروانه چون نسوزد کش سوختن یقین است  
 گر سرّ عشق خواهی از کفر و دین گذر کن  
 کانجا که عشق آمد چه جای کفر و دین است  
 عاشق که در ره آید اندر مقام اوّل  
 چون سایه ای به خواری افتاده در زمین است  
 چون مدتی بر آید سایه نماند اصلاً  
 کز دور جایگاهی خورشید در کمین است  
 چندین هزار رهرو دعوی عشق کردند  
 بر خاتم طریقت منصور چون نگین است  
 هر کس که دُرّ معنی زین بحر باز یابد  
 در ملک هر دو عالم جاوید نازنین است  
 کاری قوی است عالی کاندز ره طریقت  
 بر هر هزار سالی یک مرد راه بین است  
 تو مرد ره چه دانی زیرا که مرد ره را  
 اوّل قدم درین ره بر چرخ هفتمین است



عطار اندرین ره جایی فتاد کانجا  
برتر ز جسم و جان است بیرون ز مهر و کین است

۹۲

شیر در کار عشق مسکین است	عشق را بین که با چه تمکین است
نکشد کس کمان عشق به زور	عشق شاه همه سلاطین است
دل از دلبران بتی بگزید	کو به رخ همچو ماه و پروین است
از لطیفی که هست آن دلبر	فخر خوبان چین و ماچین است
وصف خوبی او چه دانم گفت	هر چه گویم هزار چندین است
خوب رویی شگرف گفتاری	که به صورت فرشته آیین است
آن نگاری که روی او قمر است	طرّه اش مشک عنبر آگین است
من چو فرهاد در غمش زارم	کو به حسن و جمال شیرین است
صفتش در زمانه ممتاز است	دیدنش روح را جهان بین است

آن ستم کز صنم کشید فرید  
بی گمان آفت دل و دین است

۹۳

بت ترسای من مست شبانه است	چه شور است این کزان بت در زمانه است
سر زلفش نگر کاندردو عالم	ز هر مویش جویی خون روانه است
دل من صاف دین در راه او باخت	که این دل مست دُردی مغانه است
چو عقلم مات شد بر نطع عشقش	چه بازم چون نه بازی و نه خانه است
دل بیمار را در عشق آن بت	شفا از نعره های عاشقانه است
در آمد دوش و گفت ای غرّه خود	دلت غمگین و نفست شادمانه است
به بوی دانه مرغت مانده در دام	چه مرغی آنکه عرشش آشیانه است
بدو گفتند چون در دام ماندی	بخورد دانه که غم خوردن فسانه است
به زاری مرغ گفتا ای عزیزان	به دام اندر که را پروای دانه است
کز آنگاهی که خورد آن دانه آدم	به دام افتاده سر بر آستانه است
عزیزا کار تو بس مشکل افتاد	چه گویم چون زبانم پر زبانه است

بین کاینه کونین عالم  
نگاهی می کند در آینه یار  
به خود می بازد از خود عشق با خود  
اگر احوال نباشی زود ببینی  
تو هر جایی از آن می بازمانی  
بر آن ایوان کز اینجا رفت این حرف  
دل عطار از روز ازل باز  
ز صاف عشق مخمور شبانه است

۹۴

هر که درین دیرخانه مرد یگانه است  
ور به دم صور باهش آید ازین می  
بر محك دیرخانه ناسره آید  
در بن این دیر درس عشق که گوید  
هر که دلی شاخ شاخ یافت چو شانه  
بر سر جمعی که بحر تشنه آنهاست  
عاشق ره را هزارگونه جنیبت  
عشق که اندر خزانه دو جهان نیست  
چون رخ معشوق را نه شبه و نه مثل است  
چشمه و کاریز و جوی و بحریک آب است  
ذره اگر بی عدد به راه بر آید  
هر دو جهان دام و دانه است ولیکن  
تا که زبانم به نطق عشق درآمد  
در دل عطار صد هزار زبانه است

۹۵

ای به وصفتم گم شده هر جان که هست  
جان تنها نه خرد چندان که هست

تا ابد فارغ ز هر نقصان که هست  
 نیست عیب چشمه حیوان که هست  
 در بر آن حسن جاویدان که هست  
 بود هم زین شیوه سرگردان که هست  
 چون تو خورشیدی درین دوران که هست  
 در سیاهی شد چنین پنهان که هست  
 بی سر و بُن می رود زین سان که هست  
 در خم آن زلف چو چوگان که هست  
 گوی خواهد شد درین میدان که هست  
 ابر را هر دیده گریان که هست  
 شبمی است این جمله باران که هست  
 از دل هر يك درین طوفان که هست  
 کار تا چون رفت از آن پیشان که هست  
 همچو من بس بی سرو سامان که هست  
 در دو عالم این همه حیران که هست  
 تا بفرمایی تو هر فرمان که هست  
 بیشتر از ملك هر سلطان که هست  
 ذره ای دردت ز هر درمان که هست

وی کمال آفتاب روی تو  
 گر سکندر چشمه حیوان نیافت  
 کور مادرزاد آید کلّ خلق  
 صد هزاران قرن چرخ تیزرو  
 از شفق در خون بسی گشت و نیافت  
 آفتاب از شرم رویت هر شبی  
 باز چون زلفت کمند او شود  
 نبی چه می گویم فلک گویی است بس  
 هیچ سر بر تن نخواهد ماند از انک  
 زاشتیاق روی چون خورشید توست  
 وی عجب در جنب عشق عاشقانت  
 ابر چبود زانکه صد دریای خون  
 هر چه از ما می رود آن هیچ نیست  
 کار تنها نه مرا افتاد و بس  
 تو چنین در پرده و از شور توست  
 جمله ذرات عالم گوش شد  
 گرد نعلین گدای کوی تو  
 دوست تر دارم من آشفته دل

همدم عیسی شود بی شک فرید  
 گر دمی برهد ازین زندان که هست

۹۶

ز سرمستی همه نه نیست و نه هست  
 بر آورده همه در کافری دست  
 همه آزاد از هشیار و از مست  
 مرقع چاک زد زَنار در بست  
 درستش گشت فقر و توبه بشکست

خراباتی است پر زندان سرمست  
 فرورفته همه در آب تاریک  
 همه فارغ ز امروز و ز فردا  
 مگر افتاد پیر ما بر آن قوم  
 یقینش گشت کار و بی گمان شد

سیاهی که در هر دو جهان بود      فرود آمد به جان او و بنشست  
 نقاب جان او شد آن سیاهی      سیاهی آمد و در کفر پیوست  
 چو آب خضر در تاریکی افتاد      کنون هم او ز خلق و خلق ازو رست  
 دل عطار خون گشت و حق اوست  
 که تیری آنچنان ناگه ازو جست

۹۷

شادی به روزگار شناسندگان مست      جانها فدای مرتبه نیستان هست  
 از ناز برکشیده کله گوشه بلی      در گوش کرده حلقه معشوقه الست  
 گاهی ز فخر تاج سر عالمی بلند      گاهی ز فقر خاک ره این جهان پست  
 دستار عقلشان کف طرار عشق برد      بازار توبه شان شکن زلف لا شکست  
 برخاستند از سر اسرار هر دو کون      چون شاه عشق در دل ایشان فرونشست  
 زنجیر در میان و نمد دربرند از آنک      مردی که راه فقر به سر برد حیدراست  
 آنجا که پای جای ندارد فشرده پای      وانجا که دست جای ندارد فشانده دست  
 در قعر بحر نور فروخورده غوطها      وز شوق ذوق ملک عدم نیستی به هست  
 عطار جام دولت ایشان به کف گرفت  
 جاوید از آن شراب معطر بماند مست

۹۸

بی تو از صد شادیم يك غم به است      با تو يك زخم ز صد مرهم به است  
 گر ز مشرق تا به مغرب دعوت است      چون نمی بینم تورا ماتم به است  
 از میان جان ز سوز عشق تو      گر کنم آهی ز دو عالم به است  
 می نگویم از بتر بودن سخن      می چه پرسی حال من هر دم به است  
 گرمی می باید و عشقت مدام      زانکه نفت عشق تو از منم به است  
 هست آب چشم کروی بسی      آتش جان بنی آدم به است  
 چون بشست افتاد دست آویز را      زلف تو پر حلقه و پر خم به است  
 چون تویی محرم مرا در هر دو کون      خلق عالم جمله نامحرم به است

شادی وصلت چو بر بالای توست  
توسن عشق تو رام توست و بس  
رنگ بسیار است در عالم ولیک  
پشه‌ای را دیده‌ای هرگز که گفت  
نی که تو سلطانی و ما گلخنی  
چون فرید از ناله همچون چنگ شد  
هر رگ او همچو زیروبم به است

۹۹

نور ایمان از بیاض روی اوست  
ذره ذره در دو عالم هرچه هست  
هر که را در هر دو عالم قبله‌ای است  
هر دو عالم هیچ می‌دانی که چیست  
چون کمان ابروی او در کشیم  
آن همه غوغای روز رستخیز  
رستخیز آری کلمح بالبصر  
هم زمین از راه او گردی است بس  
زان سیه گردد قیامت آفتاب  
آسمان را از درش بویی رسید  
خلق هر دو کون را درد گناه  
تا که بویی یافت عطار از درش  
دل نمی‌داند که در پهلوی اوست

۱۰۰

شمع رویت را دلم پروانه‌ای است  
پرزان در پیش شمع روی تو  
بر سر موی است جان کز دیرگاه  
لیک عقل از عشق چون بیگانه‌ای است  
جان ناپروای من پروانه‌ای است  
یک سر موی توام در شانه‌ای است

زلف تو زَنار خواهم کرد از آنک  
 و اندران بتخانه دُرد عشق را  
 وصل تو گنجی است پنهان از همه  
 در خرابات خرابی می روم  
 مرغ آدم دانه وصل تو جست  
 خفته ای کز وصل تو گوید سخن  
 وصلت آن کس یافت کز خود شد فنا  
 گر مرا در عشق خود فانی کنی  
 بیدقی عطار در عشق تو راند  
 گر به فرزینی رسد فرزانه ای است

۱۰۱

گر جمله تویی همه جهان چیست  
 هم جمله تویی و هم همه تو  
 چون هست یقین که نیست جز تو  
 چون نیست غلط کننده پیدا  
 چون کار جهان فنای محض است  
 بر ما چو وجود نیست ما را  
 چون زنده به جان نیم به عشقم  
 جان در تو ز خویشتن فنا شد  
 عطار ضعیف را ازین سرّ  
 جز گفت میان تهی نشان چیست

۱۰۲

ای دلشده دلربای من کیست  
 بیگانه شدم ز هر دو عالم  
 ره گم کردم درین بیابان  
 از جای شدم به جای من کیست  
 واگه نه که آشنای من کیست  
 کو رهبر و رهنمای من کیست

جان می‌گاهم درین ره دور      پیک ره جان‌فزای من کیست  
 صد بار بریختند خونم      در عهدۀ خون‌بهای من کیست  
 هر دم گرهی عظیم افتد      در پرده گره‌گشای من کیست  
 صد کار فتاده هر کسی را      غمخواره من برای من کیست  
 محروم ازین طلب که دارم      مطلوب حرم‌سرای من کیست  
 گر من سجلی کنم درین کار      جز زردی رخ‌گوی من کیست  
 برگفت فرید ماجرای  
 اشنوده ماجرای من کیست

۱۰۳

در عشق قرار بی‌قراری است      بدنامی عشق نام‌داری است  
 چون نیست شمار عشق پیدا      مشمر که شمار بی‌شماری است  
 در عشق ز اختیار بگذر      عاشق بودن نه اختیاری است  
 گر دل داری تو را سزد عشق      ورنه همه زهد و سوگواری است  
 زاری می‌کن چو دل ندادی      تا دل ندهند کار زاری است  
 دل کیست شکار خاص شاه است      شاه از پی او به دوستداری است  
 شاهی که همه جهانش ملک است      در دشت ز بهر یک شکاری است  
 جانا بر تو قرار آن‌راست      کز عشق تو عین بی‌قراری است  
 آن را که گرفت عشق تو نیست      در معرض صد گرفتکاری است  
 و آن است عزیز در دو عالم      کز عشق تو در هزار خواری است  
 هر بی‌خبری که قدر عشقت      می‌نشناسد ز خاکساری است  
 وانکس که شناخت خرده عشق      هر خرده او بزرگواری است  
 پروانه توست جان عطار  
 زان است که غرق جان‌سپاری است

۱۰۴

طریق عشق جانا بی‌بلا نیست      زمانی بی‌بلا بودن روا نیست

اگر صد تیر بر جان تو آید  
 از آنجا هرچه آید راست آید  
 سر مویی نمی‌دانی ازین سر  
 بلا کیش تا لقای دوست بینی  
 میان صد بلا خوش باش با او  
 کسی کوروز و شب خوش نیست با او  
 که باشی تو که او خون تو ریزد  
 دوی جان مجوی و تن فرو ده  
 درین دریای بی‌پایان کسی را  
 تو از دریا جدایی و عجب این  
 تو اورا حاصلی و او تورا گم  
 خیال کز مبر اینجا و بشناس  
 ولی روی بقا هرگز نبینی  
 چو تو در وی فنا گردی به کلی

ز حیرت چون دل عطار امروز

درین گرداب خون يك مبتلا نیست

۱۰۵

سخن عشق جز اشارت نیست  
 دل‌شناسد که چیست جوهر عشق  
 در عبارت همی نگنجد عشق  
 هر که را دل ز عشق گشت خراب  
 عشق بستان و خویشتن بفروش  
 گر شود فوت لحظه‌ای بی‌عشق  
 دل خود را ز گور نفس بر آر  
 تن خود را به خون دیده بشوی  
 پرشد از دوست هردو کون ولیک

عشق در بند استعارت نیست  
 عقل را ذره‌ای بصارت نیست  
 عشق از عالم عبارت نیست  
 بعد از آن هرگزش عمارت نیست  
 که نکوتر ازین تجارت نیست  
 هرگز آن لحظه را کفارت نیست  
 که دلت را جز این زیارت نیست  
 که تنت را جز این طهارت نیست  
 سوی او زهره اشارت نیست



دل شوریدگان چو غارت کرد بانگ برزد که جای غارت نیست  
تن در این کار درده ای عطار  
زانکه این کار ما حقارت نیست

۱۰۶

عشق را اندر دو عالم هیچ پذیرفتار نیست  
چون گذشتی از دو عالم هیچکس را بار نیست  
هر دو عالم چیست رو نعلین بیرون کن ز پای  
تا رسی آنجا که آنجا نام و نور و نار نیست  
چون رسی آنجا نه تو مانی و نه غیر تو هم  
پس چه ماند هیچ کانجا هیچ غیر از یار نیست  
چون نمائی تو تو مانی جمله و این فهم را  
در خیال آفرینش هیچ استظهار نیست  
چون رسیدی تو به تو هم هیچ باشی هم همه  
چه همه چه هیچ چون اینجا سخن بر کار نیست  
آنچه می جویی تویی و آنچه می خواهی تویی  
پس ز تو تا آنچه گم کردی ره بسیار نیست  
کلّ کلّ چون جان تو آمد اگر در هر دو کون  
هیچکس را هست صاعی جز تورا در بار نیست  
چون به جان فانی شدی آسان به جانان ره بری  
زانکه از جان تا به جانان تو ره دشوار نیست  
جان چو در جانان فرو شد جمله جانان ماند و بس  
خود به جز جانان کسی را هیچ استقرار نیست  
جمله اینجا روی در دیوار جان خواهند داد  
گر علاجی هست دیگر جز سر و دیوار نیست  
گر گمان خلق ازین بیش است سودایی است بس  
ور خیال غیر در راه است جز پندار نیست

هر که آمد هیچ آمد هر که شد هم هیچ شد  
 هم ازین و هم از آن در هر دو کون آثار نیست  
 هیچ چون جوید همه یا هیچ چون آید همه  
 چون همه باشد همه پس هیچ را مقدار نیست  
 راه وصلش چون روم چون نیست منزلگه پدید  
 حلقه بر در چون زخم چون در درون دیار نیست  
 هست گنجی از دو عالم مانده پنهان تا ابد  
 جای او جز گنج خلوتخانه اسرار نیست  
 در زمین و آسمان این گنج کی یابی تو باز  
 زانکه آن جز در درون مرد معنی دار نیست  
 در درون مرد پنهان وی عجب مردان مرد  
 جمله کور از وی که آنجا دیده و دیدار نیست  
 تا تو بر جایی طلسم گنج بر جای است نیز  
 چون تو گم گشتی کسی از گنج برخوردار نیست  
 گر تو باشی گنج نی و گر نباشی گنج هست  
 بشنو این مشنو که این اقرار با انکار نیست  
 تا دل عطار بیخود شد درین مستی فتاد  
 بیخودی آمد ز خود او نیست شد عطار نیست

۱۰۷

هر که درین درد گرفتار نیست	یک نفسش در دو جهان کار نیست
هر که دلش دیده بینا نیافت	دیده او محرم دیدار نیست
هر که ازین واقعه بویی نبرد	جز به صفت صورت دیوار نیست
خوار شود در ره او همچو خاک	هر که در این بادیه خونخوار نیست
ای دل اگر دم زنی از سر عشق	جای تو جز آتش و جز دار نیست
پرده این راز که در قمر جان است	جز قدح دُردی خمار نیست
آنکه سزاوار در گلخن است	در حرم شاه سزاوار نیست

گلخنی مُفلس ناشسته روی      مرد سراپرده اسرار نیست  
 کعبه جانان اگرت آرزوست      درگذر از خود ره بسیار نیست  
 گرچه حجاب تو برون از حد است      هیچ حجابیت چو پندار نیست  
 پرده پندار بسوز و بدانک      در دو جهانت به ازین کار نیست  
 چند کنی از سر هستی خروش      نیست شو اندر طلب یار، نیست  
 از طمع خام درین واقعه  
 سوخته تر از دل عطار نیست

۱۰۸

دل بگسل از جهان که جهان پایدار نیست      واثق مشو به او که به عهد استوار نیست  
 در طبع روزگار وفا و کرم مجوی      کین هر دو مدتی است که در روزگار نیست  
 رویار خویش باش و مجویاری از کسی      کاندر دیار خویش بدیدیم یار نیست  
 نومید شو ز هر که توانی و هرچه هست      کامیدهای باطل ما را شمار نیست  
 عطاروار از همه عالم طمع ببر  
 کاندر زمانه بهتر ازین هیچ کار نیست

۱۰۹

از تو کارم همچو زر بایست نیست      وز وصال تو خبر بایست نیست  
 تا کی آخر از فراق کار من      با وصال به بتر بایست نیست  
 تا بگریم در فراق زارزار      عالمی خون جگر بایست نیست  
 چون بدادم دل به تو بر یک نظر      در منت به زین نظر بایست نیست  
 چون شکر داری بسی با عاشقان      یک سخن همچون شکر بایست نیست  
 من ز سر تا پای فقر و فاقه ام      من تورا خود هیچ در بایست نیست  
 چون در آیی از درم بهر تار      عالمی پر گنج زر بایست نیست  
 چون بدیدم دلشده عطار را  
 بر کف پای تو سر بایست نیست

۱۱۰

ای دل ز جان در آی که جانان پدید نیست  
 با درد او بساز که درمان پدید نیست  
 حدّ تو صبر کردن و خون خوردن است و بس  
 زیرا که حدّ وادی هجران پدید نیست  
 در زیر خاک چون دگران ناپدید شو  
 این است چاره تو چو جانان پدید نیست  
 ای مرد کند رو چه روی بیش ازین ز پیش  
 چندین مرو ز پیش که پیشان پدید نیست  
 با پاسبان درگه او های و هوی زن  
 چون طمطراق دولت سلطان پدید نیست  
 ای دل یقین شناس که يك ذره سرّ عشق  
 در ضیق کفر و وسعت ایمان پدید نیست  
 فانی شو از وجود و امید از عدم ببر  
 کان چیز کان همی طلبی آن پدید نیست  
 از اصل کار، جان تو کی باخبر شود  
 کانجا که اصل کار بود جان پدید نیست  
 جان ناپدید آمد و در آرزوی جان  
 از بس که سوخت این دل حیران پدید نیست  
 عطار را اگر دل و جان ناپدید شد  
 نبود عجب که چشمه حیوان پدید نیست

۱۱۱

از قوت مستیم ز هستیم خبر نیست	مستم زمی عشق و چو من مست دگر نیسته
در جشن می عشق که خون جگر ریخت	نقل من دلسوخته جز خون جگر نیسته
مستان می عشق درین بادیه رفتند	من ماندم و از ماندن من نیز اثر نیسته
در بادیه عشق نه نقصان نه کمال است	چون من دوجهان خلق اگر هست و اگر نیسته

گویند برو تا به درش برگذری بوك  
 زین پیش دلی بود مرا عاشق و امروز  
 جانا اگرم در سر کار تو رود جان  
 در دامن تو دست کسی می زندای دوست  
 دانی که چه خواهم من دلسوخته از تو  
 هیهات که گر باد شوم روی گذر نیست  
 جز بی خبریم از دل خود هیچ خبر نیست  
 از دادن صد جان دگرم بیم خطر نیست  
 کو در ره سودای تو با دامن تر نیست  
 خواهم که نخواهم دگرم هیچ نظر نیست  
 عطار چنان غرق غمت شد که دلش را  
 يك دم دلِ دل نیست زمانی سر سر نیست

۱۱۲

دل خون شد و از توام خبر نیست  
 گفتم که دلم به غمزه بردی  
 زر می خواهی که دل دهی باز  
 می توانم سر از تو پیچید  
 در گلبن آفرینش امروز  
 پُر بر تو روی توست عالم  
 دین آوردم که نور دین را  
 کفر آوردم که کافری را  
 کفر است قلاوز ره عشق  
 جز کافری و سیاه رویی  
 هر روز مرا دلی دگر نیست  
 گفتا که مرا ازین خبر نیست  
 جان هست مرا ولیک زر نیست  
 گر هست سر منت و گر نیست  
 از روی تو گل شکفته تر نیست  
 لیکن چکنم مرا نظر نیست  
 بی روی تو ذره ای اثر نیست  
 از حلقه زلف تو گذر نیست  
 در عشق تو کفر مختصر نیست  
 در عالم عشق معتبر نیست  
 خاکش بر سر که همچو عطار  
 در کوی تو همچو خاک در نیست

۱۱۳

در ره عشاق نام و ننگ نیست  
 عاشقی تردامنی گر تا ابد  
 ننگ بادت هر دو عالم جاودان  
 پیک راه عاشقان دوست را  
 عاشقان را آشتی و جنگ نیست  
 دامن معشوقت اندر چنگ نیست  
 گر دو عالم بر تو بی او تنگ نیست  
 در زمین و آسمان فرسنگ نیست

مرغ دل از آشیانی دیگر است  
ساقیا خون جگر در جام ریز  
آتش عشق و محبت برفروز  
کارما بگذشت از فرهنگ و سنگ  
راست ناید نام و ننگ و عاشقی  
نیست منصور حقیقی چون حسین  
عقل و جان را سوی او آهنگ نیست  
تا شود پر خون دلی کز سنگ نیست  
تا بسوزد هر که او یک رنگ نیست  
بی دلان عشق را فرهنگ نیست  
درد درده جای نام و ننگ نیست  
هر که او از دار عشق آونگ نیست  
شد چنان عطار فارغ از جهان  
کاسمان با همتش همسنگ نیست

۱۱۴

طمع وصل تو مجالم نیست  
در فراق تو تشنه می میرم  
تو چو شمعی و من چو پروانه  
دور می باشم از جمال تو زانک  
می زیم با فراق و می گویم  
گرچه وصل تو هست کار محال  
اگر وصل تو نخواهد بود  
بی خودم کن که خود به خود توبسی  
گر بسوزیم بند بند چو شمع  
من به بال و پر تو می بزم  
ور مرا بی تو پر و بالی هست  
تا جگر گوشه خودت خواندم  
شرح درد تو چون دهد عطار  
زانکه یارای این مقالم نیست

۱۱۵

آفتاب رخ تو پنهان نیست  
لیک هر دیده محرم آن نیست

هر که در عشق ذره ذره نشد  
 ذره می‌شو هوای جانان را  
 مرد جانان نه‌ای مکن دعوی  
 شادی وصل تو کسی یابد  
 تا که دردی نیایدت پیدا  
 سر درین راه باز و پا درنه  
 تن بزن چند گویی ای عطار  
 هر کسی مرد این بیابان نیست

۱۱۶

سرو چون قدّ خرامان تو نیست  
 نیست يك كس که به لب آمده‌جان  
 هیچ جمعیت اگر یافت کسی  
 مرده آن دل که به صد جان نه به يك  
 غرقه باد آنکه به صد سوختگی  
 به ز جان عاشق دیدار تو را  
 چشم يك عاقل و هشیار ندید  
 می وصلم ده آخر که مرا  
 ای دل سوخته در درد بسوز  
 چند باشی تو از آن خود از آنک  
 گر بدو نیست رخت جان در باز  
 که کشد درد دلت ای عطار  
 شرح آن لایق دیوان تو نیست

۱۱۷

هر دلی کز عشق تو آگاه نیست  
 هر که را خوش نیست با اندوه تو  
 گو برو کو مرد این درگاه نیست  
 جان او از ذوق عشق آگاه نیست

ای دل ار مرد رهی مردانه باش  
عاشقان چون حلقه بر در مانده‌اند  
گرد بر گرد دلم از درد تو  
بر سر آی از قعر چاه نفس از آنک  
چند جوئی آب و جاه ار عاشقی  
زاد راه مرد عاشق نیستی است  
زآنکه اندر عاشقی اگراه نیست  
زآنکه نزدیک تو کس را راه نیست  
خون گرفت و زهرهٔ یک آه نیست  
یوسف مصریت اندر چاه نیست  
عاشق اندر بند آب و جاه نیست  
نیست شو درراه آن دلخواه نیست  
درده ای عطار تن در نیستی  
زآنکه آنجا مرد هستی شاه نیست

۱۱۸

کیست که از عشق تو پردهٔ او پاره نیست  
وزن کجا آورد خاصه به میزان عشق  
هر نفسم همچو شمع زاریکش پیش خوش  
گر تو ز من فارغی من ز تو فارغ نیم  
هر که درین راه یافت بوی می عشق تو  
هست همه گفتگو با می عشقش چه کار  
درد ره و درد دیر هست محک مرد را  
در بُن این دیر اگر هست میت آرزو  
وز قفس قالبش مرغ دل آواره نیست  
گر زر عشاق را سگهٔ رخساره نیست  
گر دل پر خون من کشتهٔ صد پاره نیست  
چارهٔ کارم بکن کز تو مرا چاره نیست  
مست شود تا ابد گردلش از خاره نیست  
هر که درین میکده مفلس و این کاره نیست  
دل قبیفکن که زرق لایق میخواره نیست  
درد خور اینجا که دیر موضع نظاره نیست  
گشت هویدا چو روز بر دل عطار از آنک  
عهد ندارد درست هر که درین پاره نیست

۱۱۹

در ده خبر است این که ز مه ده خبری نیست  
وین واقعه را همچو فلک پای و سری نیست  
عقلم که جهان زیر و زیر کرد به فکرت  
بی خویش از آن شد که ز خویشش خبری نیست  
جان سوخته زان شد که از آنها که برفتند



بسیار اثر جست و زیک تن اثری نیست  
 دل بر سر ره ماند که می دید که هستش  
 مشکل سفری پیش که چون هر سفری نیست  
 این کار برون نیست ز دو نوع به تحقیق  
 یا هیچ نیم یا که به جز من دگری نیست  
 در ماتم این درد که دورند از آن خلق  
 آشفته و سرگشته چو من نوحه گری نیست  
 زان مغز شود خشک و ترم هر شب و هر روز  
 کز چرخ مرا جز لب و رخ خشک و تری نیست  
 جانم که ز بستان فلک نیشکری خواست  
 گفتا نه ای واقف که مرا نیشکری نیست  
 از خوان فلک دل مطلب گر جگرت خورد  
 زیرا که اگر دل دهدت بی جگری نیست  
 عطار چو کس را خطری نیست درین راه  
 تو نیز فرو شو که تو را هم خطری نیست

۱۲۰

عشق جز بخشش خدایی نیست	این به سلطانی و گدایی نیست
هر که او برنخیزد از سر سر	عشق را با وی آشنایی نیست
عشق وقف است بر دل پر درد	وقف در شرع ما بهایی نیست
هر که را باز عشق صید کند	بازش از چنگ او رهایی نیست
کار آن کس که عاشقی ورزد	به جز از عین بی نوایی نیست
چون رسیدم به نزد آن معشوق	کار جز عیش و دلگشایی نیست
هر چه عطار گوید از سر عشق	
به یقین دان که جز عطایی نیست	

۱۲۱

آینه تو سیاه رویی است      او را چه خبر که ماه رویی است

آن آینه می‌زدای پیوست  
 آن پشت ز عشق روی گردان  
 کز عشق چو آفتاب گردد  
 نه چرخ کلاه فرق عشق است  
 تا این رویش نگرده آن روی  
 هر ذره که هست در دو عالم  
 نتواند یافت هرگز این روی  
 هرگز نرسد به ذروهٔ عرش  
 روی از همه شیوه بست باید

زین شوق فرید را همه عمر

آورده به بارگاه روی است

۱۲۲

زهی زیبا جمالی این چه روی است  
 ز عشق روی و موی تو به یکبار  
 از آن بر خاک کویت سر نهادم  
 چو زلفت گر نشینم بر سر خاک  
 چه جای زلف چون چوگانت آنجا  
 برو ای عاشق دستار بگریز  
 تو مرد نازکی آگه نه کاینجا  
 نبینی روی او يك ذره هرگز  
 دلا، کی آید او در جست و جویت  
 اگرچه ذره هم جوینده باشد  
 گرت او درکشد کاری بود این  
 بسی گر تو به جویی آب ندهد  
 ز کار تو چه آید یا چه خیزد  
 تو کار خویش می‌کن لیک می‌دان

زهی مشکین کمندی این چه موی است  
 همه کون و مکان پر گفت و گوی است  
 که زلفت را سری بر خاک کوی است  
 نمیرم نیز و اینم آرزوی است  
 که آنجا صد هزاران سر چو گوی است  
 که اینجا رستخیز از چارسوی است  
 هزارن مرد را زه در گلوی است  
 تورا يك ذره گر در خلق روی است  
 که او دایم و رای جست و جوی است  
 نه چون خورشید رنگش بر رُکوی است  
 که گر کار تو کار شست و شوی است  
 که هر چه آن از تو آید آب جوی است  
 که اینجا بی‌نیازی سدّ اوی است  
 که کار او برون از رنگ و بوی است

به خود هرگز کجا داند رسیدن  
اگر عطار را عزم علوی است

۱۲۳

هر دیده که بر تو يك نظر داشت  
سرمایه عمر دیدن توست  
کور است کسی که هر زمانی  
جاوید ز خویش بی خبر شد  
مرغی بپرید در هوایت  
در شوق رخ تو بیشتر سوخت  
دل بی رخ تو دمی سر کس  
در عشق رخ تو يك سر موی  
بس مرده که زنده کرد در حال  
با چشم تو کارگر نیامد  
خوارم کردی چنان که عشقت  
خوار از چه سبب کنی کسی را  
با بوالعجبی غمزه تو  
در پیش لب ز شرم بگداخت  
در جنب لب تو آب حیوان  
در نقره عارضت فروشد  
بر گرد میان تو کمر گشت  
شکل دهن تو طرفه برخاست  
چون روی تو زیر پرده زلف

از عمر تمام بهره برداشت  
وان دید تو را که يك نظر داشت  
در دید تو دیده دگر داشت  
هر دل که ز عشق تو خبر داشت  
کز شوق تو صد هزار پر داشت  
هر کو به تو قرب بیشتر داشت  
سوگند به جان تو اگر داشت  
ننهاد قدم کسی که سر داشت  
بادی که به کوی تو گذر داشت  
هر حيله که چرخ پاك برداشت  
بر خاک درم چو خاک در داشت  
کز جان خودت عزیزتر داشت  
نه دل قیمت نه جان خطر داشت  
هر شیرینی که آن شکر داشت  
هر شیوه که داشت مختصر داشت  
هر نازکی که آب زر داشت  
آن حرف که در میان کمر داشت  
زان نقطه طرفه بر زیر داشت  
چه صد که هزار پرده در داشت

در هر بُن موی بی رخ تو  
عطار هزار نوحه گر داشت

۱۲۴

تاب روی تو آفتاب نداشت  
بوی زلف تو مشک ناب نداشت

خازن خلد هشت خلد بگشت  
 ذره‌ای پیش لعل سیرابت  
 لعلت از آفتاب کرد سؤال  
 گفت تا سر گشاد چشمه تو  
 همچو من آب خضر و کوثر هم  
 چشمه بی آب کی به کار آید  
 همه دعوی او زوال آمد  
 دوراز روی همچو خورشیدت  
 کیست کز چشم مست خونریزت  
 کیست کز دست فرق مشکینت  
 کیست کز عشق لاله رخ تو  
 گرچه صیدم مرا مکش به عذاب  
 من چنان لاغرم که پهلوی من  
 کس به خونریزی چنان لاغر  
 تا که صید تو شد دل عطار  
 سینه خالی ز اضطراب نداشت

۱۲۵

درد دل من از حد و اندازه درگذشت  
 پایم ز دست واقعه در قیر غم گرفت  
 بر روی من چو بر جگر من نماند آب  
 هر شب ز جور چرخ بلایی دگر رسید  
 خواب و خورم نماند و گر قصه گویمت  
 اشکم به قعر سینه ماهی فرورسید  
 دربر گرفت جان مرا تیر غم چنانک  
 بر جان من که رنج و بلایی ندیده بود  
 بر عمر من اجل چو سحرگاه شام خورد  
 از بس که اشک ریختم آیم ز سر گذشت  
 کارم ز جور حادثه از دست درگذشت  
 بس سیل های خون که ز خون جگر گذشت  
 هر دم ز روز عمر به دردی دگر گذشت  
 زان غصه ها که بر من بی خواب و خور گذشت  
 آهم ز روی آینه ماه درگذشت  
 پیکان به جان رسید و ز جان تا به برگ گذشت  
 چندین بلا و رنج ز دردم بدر گذشت  
 زان شام آفتاب من اندر سحر گذشت

عطار چون که سایه عزت بر او نماند  
چون سایه‌ای ز خواری خود در به در گذشت

۱۲۶

جان نیز خلاصه جنون گشت	در عشق تو عقل سرنگون گشت
کان کار به جان رسیده چون گشت	خود حال دلم چگونه گویم
از بس که به خون بگشت خون گشت	بر خاک درت به زاری زار
خونی که ز دیده‌ها برون گشت	خون دل ماست یا دل ماست
ما را سوی درد رهنمون گشت	درمان چه طلب کنم که عشقت
در دام بلای تو زبون گشت	آن مرغ که بود زیرکش نام
از پای فتاد و سرنگون گشت	لختی پر و بال زد به آخر
از ناله دلم چو ارغنون گشت	تا دور شدم من از در تو
سرگشتگیم بسی فزون گشت	تا قوت عشق تو بدیدم
قد الفس بسان نون گشت	تا درد تورا خرید عطار
عطار که بود کشته تو	
دریاب که کشته تر کنون گشت	

۱۲۷

در خطم از خط سیه پوشت	ای دلم مست چشمه نوشت
سر برون زد ز چشمه نوشت	باد سرسبزی خطت که به لطف
حلقه زلف بر بنا گوشت	حلقه در گوش کرد خلقی را
حلقه در گوش حلقه گوشت	همچو من صد هزار سرگشته
دلم از طره سیه پوشت	گشت معلوم من که جان نبرد
من به جان و دلم وفا گوشت	تو به جان و دلی جفا گوشم
نخرم نیز خواب خرگوشت	عشوه مفروش زانکه من پس ازین
نکند لحظه‌ای فراموشت	یاد کن از کسی که در همه عمر
مست در خواب دیده ام دوشت	مست از آنم چنین که در بر خویش

بو که تعبیر خوابم آن باشد که شوم امشبى هم آغوشت  
 دل عطار باده ناخورده  
 تا قیامت بمانده مدهوشت

۱۲۸

تا دل من راه جانان بازیافت  
 دل که ره می‌جست در وادی عشق  
 هر که از دشواری هستی برست  
 يك شبى در تاخت دل مست و خراب  
 گوهری در پردهٔ جان بازیافت  
 خوش را گم کرد ره زان بازیافت  
 آنچه مقصود است آسان بازیافت  
 راه آن زلف پریشان بازیافت  
 زنده گشت و آب حیوان بازیافت  
 زیر زلف دوست پنهان بازیافت  
 او نهران سر در گریبان بازیافت  
 آنکه روی و زلف جانان بازیافت  
 وانکه رویش دید ایمان بازیافت  
 طالب درد است عطار این زمان  
 کز میان درد درمان بازیافت

۱۲۹

تا گل از ابر آب حیوان یافت  
 زره ابر گشت پیکان باز  
 گل خندان چو برفکند نقاب  
 چون صبا چاک کرد دامن گل  
 گرد خود صد هزار دستان یافت  
 جوشن آب زخم پیکان یافت  
 ابر را زارزار گریان یافت  
 نافهٔ مشک در گریبان یافت  
 ای نگاری که هر که دید رخت  
 از رخ جانفزای تو جان یافت  
 به دل و جان تو را که جان ودلی  
 هر که فرمان ببرد فرمان یافت  
 می گلرنگ خور به موسم گل  
 که گل تازه روی باران یافت  
 می خوروشادزی که خوشتر ازین  
 يك نفس در دو کون نتوان یافت  
 می به عطار ده به سرخی لعل  
 که زمی جان چو در درخشان یافت

۱۳۰

تا دل ز کمال تو نشان یافت  
 پروانه شمع عشق شد جان  
 جان بود نگین عشق و مهرت  
 جان بارگه تورا طلب کرد  
 جان را به درت نگاهی افتاد  
 هر جان که به کوی تو فروشد  
 فریاد و خروش عاشقانت  
 از درد تو جان ما بنالید  
 چون درد تو یافت زیر هر درد  
 هر چیز که جان ما همی جست  
 هر مقصودی که عقل را بود

عطار چو این سخن بیان کرد  
 بیرون ز جهان بسی جهان یافت

۱۳۱

دل کمال از لعل میگون تو یافت  
 گر ز چشمت خسته‌ای آمد به تیر  
 تا فسونت کرد چشم ساحرت  
 سخت تر از سنگ نتوان آمدن  
 تا فشانندی زلف و بگشادی دهن  
 ملک کسری در سر زلف تو دید  
 قاف تا قاف جهان یکسر بگشت  
 جمله را صدباره فی الجمله بدید

تا دل عطار عالم کم گرفت  
 رونق از حسن در افزون تو یافت

۱۳۲

پایگاه فقر را پایان که یافت  
 جمله مُردند و اثر زیشان که یافت  
 رخنه‌ای جز مرگ ازین زندان که یافت  
 قسم موجودات جز هجران که یافت  
 در زمین و آسمان درمان که یافت  
 در فروغش کفر با ایمان که یافت  
 کان هزاران ذره سرگردان که یافت  
 لیک دریا گشت و آن باران که یافت  
 گر کفی گل بود و ور طوفان که یافت  
 پس وجودی بی سرو سامان که یافت  
 ذره‌ای در سایه‌ای پنهان که یافت  
 آب حیوان زین همه حیوان که یافت  
 تا خری رهوار بی پالان که یافت  
 گشت خون باران همه باران که یافت  
 غرقه این راه شد جانان که یافت

پیشگاه عشق را پیشان که یافت  
 در میان این دو ششدر کلّ خلق  
 رخنه می‌جویی خلاص خویشتن  
 ذره‌ای وصلش چو کس طاقت نداشت  
 ذره‌ای این درد عالم سوز را  
 آفتاب آسمان غیب را  
 چون بتافت آن آفتاب آواز داد  
 ابر بر دریا بسی بگریست زار  
 گشت مستهلك درین دریا دو کون  
 چون دو عالم هست فرزند عدم  
 چون دو عالم نیست جز یک آفتاب  
 چون همه مُردند و می‌میرند نیز  
 بر فلک رو این دم از عیسی بپرس  
 صد هزاران چشم صدیقان راه  
 صد هزاران جان صدیقان راه

ای فرید از فرش تا عرش مجید  
 ذره‌ای هستی درین دیوان که یافت

۱۳۳

گرد راهت فرق آدم درنیافت  
 ذره‌ای شد گرد تو هم درنیافت  
 شادی تو لشکر غم درنیافت  
 هم مؤخر هم مقدم درنیافت  
 از سر خود نیم شبم درنیافت  
 آن به جدّ و جهد خود جم درنیافت  
 ملك تو جز ابن ادهم درنیافت

خاک کویت هر دو عالم درنیافت  
 ای به بالا بر شده چندان که عرش  
 دولت تو هیچ بی دولت ندید  
 گنج عشقت در جهان جدّ و جهد  
 زانکه هرگز هفت دریای عظیم  
 آن چنان جامی که نتوان داد شرح  
 آمد و شد صد هزاران پادشاه



صد هزاران راه زن در ره فتاد  
 صد هزاران زن به نامردی بمرد  
 وی عجب تا مرد ره جهدی نکرد  
 هر که او ساکن نشد در کوی تو  
 وانکه او مجروح گشت از عشق تو  
 بیش و کم در باخت دل در راه تو  
 بس بزرگان را که در گرداب درد  
 من چگونه از تو دریابم به حکم  
 چند جویی ای دل برخاسته  
 تو نیابی این که بس نامحرمی  
 جز فُضیل ابن عهد محکم در نیافت  
 این سخن جز جان مریم در نیافت  
 آنچنان گنجی معظم در نیافت  
 جنة الفردوس خرّم در نیافت  
 تا ابد بویی ز مرهم در نیافت  
 لیک از تو بیش یا کم در نیافت  
 سر فرو شد نیز همدم در نیافت  
 آنچه از تو هر دو عالم در نیافت  
 آنچه هرگز خلق یکدم در نیافت  
 خاصه هرگز هیچ محرم در نیافت

نیست غم گر چون سلیمان ای فرید  
 هر گدا ملکی به خاتم در نیافت

۱۳۴

بس که دل تشنه سوخت و ز لبت آبی نیافت  
 مست می عشق شد و از تو شرابی نیافت  
 داشتم امید آنک بو که در آبی به خواب  
 عمر شد و دل ز هجر خون شد و خوابی نیافت  
 تشنه وصل تو دل چون به درت کرد روی  
 ماند به در حلقه وار و ز درت آبی نیافت  
 دل ز تو بیهوش شد دیده برو زد گلاب  
 زانکه به از آب چشم دیده گلابی نیافت  
 چند زند بر نمک یار دلم گویا  
 به ز دل عاشقان هیچ کبابی نیافت  
 دل چو ز نومیدیت زود فرو شد به خود  
 خود ز میان بر گرفت هیچ نقابی نیافت  
 گفتمش آخر چه شد کین دل من روز و شب

سوی تو آواز داد وز تو خطابی نیافت  
گفت مرا خوانده‌ای لیک نه از جان و دل  
هر که ز جانم نخواند هیچ جوابی نیافت  
در ره ما هر که را سایه او پیش اوست  
از تف خورشید عشق تابش و تابی نیافت  
گر تو خرابی ز عشق جان تو آباد شد  
زانکه کسی گنج عشق جز به خرابی نیافت  
تا دل عطار دید هستی خود را حجاب  
رهزن خود شد مقیم تا که حجابی نیافت

۱۳۵

هر دل که ز عشق بی‌نشان رفت	در پرده نیستی نهان رفت
از هستی خویش پاك بگریز	کین راه به نیستی توان رفت
تا تو نکنی ز خود کرانه	کی بتوانی ازین میان رفت
صد گنج میان جان کسی یافت	کین بادیه از میان جان رفت
راهی که به عمرها توان رفت	مرد ره او به يك زمان رفت
هان ای دل خفته عمر بگذشت	تا کی خسی که کاروان رفت
ای جان و جهان چه می‌نشینی	برخیز که جان شد و جهان رفت
از جمله نیستان این راه	آن برد سبق که بی‌نشان رفت
چون نیستی از زمین توان برد	کی هست توان بر آسمان رفت
محتاج به دانه زمین بود	مرغی که ز شاخ لامکان رفت

عطار چو ذوق نیستی یافت  
از هستی خویش بر کران رفت

۱۳۶

دوش جان دزدیده از دل راه جانان بر گرفت  
دل خبر یافت و به تك خاست و دل از جان بر گرفت

جان چو شد نزدیک جانان دید دل را نزد او  
 غصه‌ها کردش ز پشت دست دندان برگرفت  
 ناگهی بادی بر آمد مشکبار از پیش و پس  
 برقع صورت ز پیش روی جانان برگرفت  
 جان ز خود فانی شد و دل در عدم معدوم گشت  
 عقل حیلت گر به کلی دست ازیشان برگرفت  
 بی‌نشان شد جان کدامین جان که گنجی داشت او  
 گاه پیدایش نهاد و گاه پنهان برگرفت  
 فرخ آن اقبال باری کاندین دریای ژرف  
 ترک جان گفت و سر این نفس حیوان برگرفت  
 شکر یزدان را که گنج دین درین کنج خراب  
 بی‌غم و رنجی دل عطار آسان برگرفت

۱۳۷

آتش سودای تو عالم جان درگرفت  
 جان که فروشد به عشق زنده جاوید گشت  
 از پس چندین هزار پرده که درپیش بود  
 چون تو برانداختی برقع عزت ز پیش  
 بر سر کوی تو عشق آتش دل بر فروخت  
 جرعه اندوه تو تا دل من نوش کرد  
 تا که ز رنگ رخت یافت دل من نشان  
 جان و دل عاشقان خرجه شد اندر میان  
 سوز دل عاشقانت هر دو جهان درگرفت  
 دل که بدانت حال ماتم جان درگرفت  
 روی تو یک شعله زد کون و مکان درگرفت  
 جان متحیر بماند عقل فغان درگرفت  
 شمع دل عاشقانت جمله از آن درگرفت  
 ز آتش آه دلم کام و زیان درگرفت  
 روی من از خون دل رنگ و نشان درگرفت  
 زانکه سماع غمت در همگان درگرفت  
 راست که عطار داد حسن و جمال تو شرح  
 سینه برآورد جوش دل خفقان درگرفت

۱۳۸

گر نبودی در جهان امکان گفت کی توانستی گل معنی شکفت

جان ما را تا به حق شد چشم باز  
 بی‌قراری پیشه کرد و روز و شب  
 بس گهر کز قعر دریای ضمیر  
 پاک‌رو داند که در اسرار عشق  
 آنچه ما دیدیم در عالم که دید  
 آنچه بعد از ما بگویند آن ماست  
 تربیت ما را ز جان مصطفاست  
 تا تویی عطار زیر بار عشق

صورت جان است شعرت لاجرم  
 عقل را نظم تو می‌آید شگفت

۱۳۹

ای زلف تو دام و دانه خالت  
 خورشید دراو فتاده پیوست  
 همچون نقطی سیه پدیدار  
 دل فتنه طره سیاهت  
 از عالم حسن دایه لطف  
 رخ زرد و کبود جامه خورشید  
 تو خفته و اختران همه شب  
 تو ماه تمامی و عجب آنک  
 مرغی عجیبی که می‌نگنجد  
 چون در تو توان رسید چون کس  
 پی گم کردی چنانکه هرگز

خواهد که بسی بگوید از تو

عطار ولی بود ملالت

۱۴۰

ای آفتاب طفلی در سایه جمالت  
 شیر و شکر مزیده از چشمه زلالت

هم هر دو کون برقی از آفتاب رویت  
بر باد داده دل را آوازهٔ فراق  
عقلی که در حقیقت بیدار مطلق آمد  
خورشید کاسمان را سر رزمه می‌گشاید  
ترك فلک که هست او در هندوی تو داریم  
سیمرغ مطلق تو بر کوه قاف قربت  
صف قتال مردان صف‌های مژهٔ توست  
صد قلب بر شکسته در هر صف قتالت

عطار شد چو مویی بی‌روی همچو روزت  
تا بو که راه یابد در زلف شب مثالت

۱۴۱

ای بی‌نشان محض نشان از که جویمت  
تو گم نه‌ای و گم شدهٔ تو منم ولیک  
دل در فنای وحدت و جان در بقای صرف  
پیدا بسی بجستم اما نیافتم  
چون در رهت یقین و گمانی همی رود  
در بحر بی‌نهایت عشقت چو قطره‌ای  
تا بود که بویی از تو بیابد دلم چو جان  
در جست‌وجوی تو دلم از پرده اوفتاد

عطار اگرچه یافت به عین یقین تورا  
ای بس عیان به عین عیان از که جویمت

۱۴۲

ای چو چشم سوزن عیسی دهانت  
چون دم عیسی زنی از چشم سوزن  
آنچه بر مریم ز راه آستین زد  
ماه کو از آسمان سازد زمینی  
هست گویی رشتهٔ مریم میان  
چشمهٔ خورشید گردد جان‌فشانت  
می‌توان یافت از هوای آستان  
بر زمین سر می‌نهد از آسمانت

نقد صد دل بایدم در هر زمانی  
 گرچه غلطان است در پای تو زلفت  
 گر سخن چون زهر گویی باک نبود  
 ورسخن خوش گویی ای جان و جهانم  
 من روا دارم که کام من برآید  
 نیست جز دستان چو زلفت هیچ کارم  
 بر امید صید زلف دلستان  
 هم سری جز زلف نبود يك زمانت  
 کان شکر دایم بماند در دهانت  
 بنده گردد بی سخن جان و جهانت  
 ورفرو خواهد شدن جانم به جانت  
 زانکه دیدم روی همچون گلستانت  
 گر به دستانی به دست آرد فریدت  
 در فشانند در سخن همچون زیانت

۱۴۳

ای مشک خطا خط سیاهت  
 هرگز به خطا خطی نیفتاد  
 در عالم حسن پادشاهی  
 چون بنده شدند پادشاهانت  
 گردان گردان سپهر سرکش  
 بر خاک از آن فتاد خورشید  
 چون چین قبا به هم درافتند  
 در عشق تو زهد چون توان کرد  
 بس آه که عاشقانت کردند  
 هرگز نرسد ور آن همه آه  
 آن دم که ز پرده رخ نمایی  
 وانگه که ز لب شکر گشایی  
 خورشید درم خرید ماهت  
 سرسبزتر از خط سیاهت  
 جان همه عاشقان سیاهت  
 می توان خواند پادشاهت  
 جویان جویان ز دیرگاہت  
 تا ذره بود ز خاک راهت  
 عشاق چو کژ نهی کلاہت  
 چون کس نرسد به يك گناہت  
 دل نرم نشد ز هیچ آہت  
 درهم بندی به بارگاہت  
 صد فتنه نشسته در پناہت  
 صد خوزستان زکات خواہت  
 گر تو شکری دهی به عطار  
 این صدقه فتد به جایگاہت

۱۴۴

ای آفتاب سرکش يك ذره خاک پایت  
 آب حیات رشحی از جام جانفزایت

هم خواجه تاش گردون دل بروفا غلامت  
 هم چرخ خرقة پوشی در خانقاه عشقت  
 در سر گرفته عالم اندیشه وصال  
 کوثر که آب حیوان يك شبنم است ازوی  
 سَرّی که هر دو عالم يك ذره می نیابند  
 نوباوه جمالت ماه نو است و هر مه  
 تو ابرش نکویی می تازی و مه و مهر  
 تا بوی مشک زلفت پر مشک کرد جانم  
 عطار مشک ریزم از زلف مشک سایت

۱۴۵

ای پرتو وجودت در عقل بی نهایت  
 هستی هر دو عالم در هستی تو گمشد  
 ای صدهزار تشنه لب خشک و جان پر آتش  
 غیر تو در حقیقت يك ذره می نیبیم  
 چندان که سالکانت ره بیش پیش بردند  
 چون این ره عجایب بس بی نهایت افتاد  
 عطار در دل و جان اسرار دارد از تو  
 چون مستمع نیابد پس چون کند روایت

۱۴۶

رطل گران ده صبح زانکه رسیده است صبح  
 روی نهفته است تیر روی نهاده است مهر  
 بر سر زنگی شب همچو کلاه است ماه  
 ای بت بریط نواز پرده مستان بساز  
 صبح برآمد ز کوه وقت صبح است خیز  
 سوخته گردد شرار کز نفس سوخته  
 تا سر شب بشکند تیغ کشیده است صبح  
 پشت بداده است ماه هین که رسیده است صبح  
 بر در قفل سحر همچو کلید است صبح  
 کز رخ هندوی شب پرده دریده است صبح  
 کز جهت غافلان صور دمیده است صبح  
 گنبد فیروزه را فرق بریده است صبح

بوی خوش باد صبح مُشك دمد گوییا      کز دم آهوی چین مُشك مزید است صبح  
نی که از آن است صبح مُشك فشان کز هوا  
نافه عطار را بوی شنیده است صبح

۱۴۷

صبح دم زد ساقیا هین الصبوح      خفتگان را در قدح کن قوت روح  
در قدح ریز آب خضر از جام جم      باز نتوان گشت ازین در بی فتوح  
توبه بشکن تا درست آبی ز کار      چند گویی توبه ای دارم نصوح  
مطربا قولی بگو از راهوی      راه راه راهوی است اندر صبح  
دل ز مستی قول کس می نشنود      زانکه بشنوده است قول بوالفتوح  
چون سرانجام تو طوفان بلاست      عمر تو چه يك نفس چه عمر نوح  
گر ز عطار این سخن می شنوی  
بشنو از مرغ سحر صور صلوح

۱۴۸

کشتی عمر ما کنار افتاد      رخت در آب رفت و کار افتاد  
موی همرنگ کفک دریا شد      وز دهان درّ شاهوار افتاد  
روز عمری که بیخ بر باد است      با سر شاخ روزگار افتاد  
سر به ره در نهاد سیل اجل      شورشی سخت در حصار افتاد  
مستی بود عهد برنایی      این زمان کار با خمار افتاد  
چون به مقصد رسم که بر سر راه      خر نگونسار گشت و بار افتاد  
گل چگویم ز گلستان جهان      که به يك گل هزار خار افتاد  
هر که در گلستان دنیا خفت      پای او در دهان مار افتاد  
هر که يك دم شمرد در شادی      در غم و رنج بی شمار افتاد  
بی قراری چرا کنی چندین      چه کنی چون چنین قرار افتاد  
چه توان کرد اگر ز سگه عمر      نقد عمر تو کم عیار افتاد  
تو مزن دم خموش باش خموش      که نه این کار اختیار افتاد



گر نبودی امید، وای دلم  
لیک عطار امیدوار افتاد

۱۴۹

عکس روی تو بر نگین افتاد	شد جهان همچو حلقه‌ای بر من
تا که چشم بر آن نگین افتاد	دور از رویت آتشم در دل
زان لب همچو انگبین افتاد	آب رویم مبر که بی رویت
قسم من آه آتشین افتاد	تا که خورشید چهره تو بتافت
شور در چرخ چارمین افتاد	خوشه عنبرین زلفت تورا
ماه و خورشید خوشه چین افتاد	زلف مگشای و کفر برمفشان
که خروشی در اهل دین افتاد	مشک از چین طلب که نیمشبی
چینی از زلف تو به چین افتاد	دُر ز چشم طلب که هراشکی
به حقیقت درّی ثمین افتاد	دست شست از وجود هر که دمی
در غم چون تو نازنین افتاد	دل ندارم ملاتم چه کنی
بی دل افتاده‌ام چنین افتاد	می‌ندانم تو را بدین سختی
با من مهربان چه کین افتاد	
دل عطار چون نه مرغ تو بود	
ضعف در مخلص ازین افتاد	

۱۵۰

زنگی بچه خال تو بر جایگه افتاد	گر هندوی زلفت ز درازی به ره افتاد
دیوانگی آورد و به يك ره ز ره افتاد	در آرزوی زلف چو زنجیر تو علقم
از فرق همه تخت نشینان کله افتاد	چون باد بسی داشت سرزلف تو در سر
چون طره شبرنگ تو روزم سیه افتاد	سرسبزی گلگون رخت را که بدیدم
کز شومی آن توبه نه در صد گنه افتاد	که کرد ز عشق رخ تو توبه زمانی
بر جمله خوبان جهان پادشه افتاد	حقا که اگر تا که جهان بود به خویت
بس آتش سوزان که ز تو در سپه افتاد	تا پادشاه جمله خوبان شده‌ای تو

چون بوسه ستانم ز لب ت چون مترصد  
 از عمد سر چاه زنخدان بنپوشید  
 شهباز دلم زان چه سیمین نرهد زانک  
 با تیر و کمان چشم تو در پیشگه افتاد  
 تا یوسف گم گشته در آمد به چه افتاد  
 در خانه مات است که این بار شه افتاد  
 جاننا دل عطار که دور از تو فتادست  
 هرگز که بداند که چگونه تبه افتاد

۱۵۱

چون نظر بر روی جانان افتاد  
 روی جان دیگر نبیند تا ابد  
 ذره‌ای خورشید رویش شد پدید  
 جان انس از شوق او آتش گرفت  
 کرد تاوان بی‌رخ او آفتاب  
 هر که مویی سر کشید از عشق او  
 هر کجا نقش و نگاری پای بست  
 وانکه را رنگی و بویی راه زد  
 چون وصالش دانه‌ای بردام بست  
 بی‌سروین دید عاشق راه او  
 راز عشقش عالمی بی‌منتهاست  
 تا به کلی برنخیزی از دو کون  
 آتشی در خرمن جان افتاد  
 هر که او در بند جانان افتاد  
 ولوله در جن و انسان افتاد  
 پس از آنجا در دل جان افتاد  
 لاجرم در قید تاوان افتاد  
 بی‌سر آنجا چون گریبان افتاد  
 تا ابد در دست رضوان افتاد  
 در حجاب سخت خذلان افتاد  
 مرغ دل در دام هجران افتاد  
 بی‌سروین در بیابان افتاد  
 ظن مبر کین کار آسان افتاد  
 محرم این راز نتوان افتاد  
 چون رهی بس دور و بس دشوار بود  
 لاجرم عطار حیران افتاد

۱۵۲

چون لعل توام هزار جان داد  
 جان در غم عشق تو میان بست  
 جانم که فلک ز دست او بود  
 پُر نام تو شد جهان و از تو  
 بر لعل تو نیم جان توان داد  
 دل در غمت از میان جان داد  
 از دست تو تن در امتحان داد  
 می‌تواند کسی نشان داد

ای بس که رخ چو آتش تو  
پنهان ز رقیب غمزه دوشم  
امروز چو غمزهات بدانست  
از غمزه تو کنون نترسم  
دندان تو گرچه آب دندانست  
ابروی تو پشت من کمان کرد  
دل سوخته سر درین جهان داد  
لعل تو به يك شکر زبان داد  
تاب از سر زلف تو در آن داد  
چون لعل توام به جان امان داد  
هر لقمه که دادم استخوان داد  
ای ترك تورا که این کمان داد  
عطار چو مرغ توست او را  
سر نتوانی ز آشیان داد

## ۱۵۳

شرح لب لعلت به زبان می‌توان داد  
میم است دهان تو و مویی است میانت  
دل خواسته‌ای و رقم کفر کشم من  
گر پیش رخت جان ندهم آن نه زبُخل است  
يك جان چه بود کافرم اری پیش تو صد جان  
سگ به بود از من اگر از بهر سگت جان  
داد ره عشق تو چنان کارزوم هست  
جانا چو بلای تو به ارزد به جهانی  
گفتم که ز من جان بستان يك شکرم ده  
چون نیست دهانم که شکر زو به در آید  
خود طالع عطار چه چیز است که او را  
يك بوسه نه پیدا نه نهان می‌توان داد

## ۱۵۴

پیر ما بار دگر روی به خمار نهاد  
خرقه آتش زد و در حلقه دین بر سر جمع  
در بُن دیر مُغان در بر مشتی او باش  
خط بدین برزد و سر بر خط کفار نهاد  
خرقه سوخته در حلقه زنار نهاد  
سر فرو برد و سر اندر پی این کار نهاد

دُرد خَمّار بنوشید و دل از دست بداد  
گفتم ای پیر چه بود این که تو کردی آخر  
من چه کردم چو چنین خواست چنین باید بود  
باز گفتم که اناالحق زده ای سر در باز

دل چو بشناخت که عطار درین راه بسوخت

از پی پیر قدم در پی عطار نهاد

۱۵۵

عشق تو پرده، صد هزار نهاد  
پس هر پرده عالمی پُر درد  
صد جهان خون و صد جهان آتش  
پرده بازی چنان عجایب کرد  
پرده دل به یک زمان بگرفت  
کرد با دل ز جور آنچه می پرس  
جان مضطر چو خاک راهش گشت  
شیر مرد همه جهان بودم  
که بدانند که دور از رویت  
دوش آمد خیال تو سحری  
همچو لاله فکند در خونم  
سر من همچو شمع باز برید  
چون همی بازگشت از بر من

هر زمان عقبه ای ز درد فراق

پیش عطار دل فگار نهاد

۱۵۶

هر چه دارم در میان خواهم نهاد  
آب حیوان چون به تاریکی در است  
بی خبر سر در جهان خواهم نهاد  
جام جم در جنب جان خواهم نهاد

زین همت در ره سودای عشق  
 گر بجنبد کاروان عاشقان  
 جان چو صبحی بر جهان خواهم فشاند  
 سود ممکن نیست در بازار عشق  
 گر قدم از خویش بر خواهم گرفت  
 مرغ عرشم سیر گشتم از قفس  
 تا نیاید سرّ جانم بر زبان  
 زهر خواهد شد ز عیش تلخ من  
 آستین پر خون به امید وصال  
 دست چون می نرسدم در زلف دوست  
 بر بُراق لامکان خواهم نهاد  
 پای پیش کاروان خواهم نهاد  
 سر چو شمعی در میان خواهم نهاد  
 پس اساسی بر زبان خواهم نهاد  
 از زمین بر آسمان خواهم نهاد  
 روی سوی آشیان خواهم نهاد  
 مُهر مطلق بر زبان خواهم نهاد  
 صد شکر گر در دهان خواهم نهاد  
 سر بسی بر آستان خواهم نهاد  
 سر به زیر پای از آن خواهم نهاد  
 در زبان گوهر افشان فرید  
 طرفه گنجی جاودان خواهم نهاد

۱۵۷

دلم قوت کار می برنتابد  
 دل من ز انبارها غم چنان شد  
 چگونه کشد نفس کافر غم تو  
 پس پرده پندار می سوزم اکنون  
 دل چون گلم را منه خار چندین  
 چنان شد دل من که بار فراق  
 چنان زار می بینمش دور از تو  
 سزد گر نهی مرهمی از وصالش  
 جهانی است عشقت چنان پر عجایب  
 نه در کفر می آید و نه در ایمان  
 دلم مست اسرار عشقت چنان شد  
 مرا دیده‌ای بخش دیدار خود را  
 چگونه جمال تو را چشم دارم  
 تنم این همه بار می برنتابد  
 که این بار آن بار می برنتابد  
 چو دانم که دین دار می برنتابد  
 که این پرده پندار می برنتابد  
 گلی این همه خار می برنتابد  
 نه اندک نه بسیار می برنتابد  
 که يك ناله زار می برنتابد  
 که زین بیش تیمار می برنتابد  
 که تسبیح و زنار می برنتابد  
 که اقرار و انکار می برنتابد  
 که بویی ز اسرار می برنتابد  
 که این دیده دیدار می برنتابد  
 که این چشم اغیار می برنتابد

گرفتاری عشق سودای رویت دلی جز گرفتار می‌برنتابد  
 خلاصی ده از من مرا این چه عار است  
 که عطار این عار می‌برنتابد

۱۵۸

دلم در عشق تو جان برنتابد  
 چو عشقت هست دل را جان نخواهد  
 دلم در درد تو درمان نجوید  
 مرا در عشق تو چندان حساب است  
 ز عشقت قصه گفتار ما را  
 اگر با من نمی‌سازی مسوزم  
 چو پروانه دلم در وصل خود سوز  
 که دل جز عشق جانان برنتابد  
 که يك دل بیش يك جان برنتابد  
 که درد عشق درمان برنتابد  
 که روز حشر دیوان برنتابد  
 یقین دانم که دو جهان برنتابد  
 که يك شبم دو طوفان برنتابد  
 که این دل دود هجران برنتابد  
 دل عطار بر بوی وصال  
 ز هجرت يك سخن زان برنتابد

۱۵۹

دل ز هوای تو يك زمان نشکيبد  
 هر که دلی دارد و نشان تو یابد  
 گرچه جهان را بسی کس است شکيبا  
 ذره سودای تو که سود جهان است  
 گرچه زبان را مجال یاد تو نبود  
 چون نشکيبد ز آب ماهی بی آب  
 مردم آبی چشم از آتش عشقت  
 گرچه بنالم ولی نه آن ز تو نالم  
 چون نرسد دست من به جز به فغانی  
 دل چه بود عقل و وهم جان نشکيبد  
 از طلب چون تو دلستان نشکيبد  
 هیچ کسی از تو در جهان نشکيبد  
 سود دل آن است کز زبان نشکيبد  
 يك نفس از یاد تو زبان نشکيبد  
 دیده ز ماه تو همچنان نشکيبد  
 بی رخت از آب يك زمان نشکيبد  
 ناله کنم زانکه ناتوان نشکيبد  
 نیست عجب گر ز دل فغان نشکيبد  
 می‌نشکيبد دمی ز کوی تو عطار  
 بلبل گویا ز بوستان نشکيبد

۱۶۰

هر آن دردی که دلدارم فرستد  
 چو درمان است درد او دلم را  
 اگر بی او دمی از دل برآرم  
 وگر در عشق او از جان برآیم  
 وگر در جویم از دریای وصلش  
 وگر از راز او رمزی بگویم  
 چو در دیرم دمی حاضر نبیند  
 چو دام زرق بیند در برم دلق  
 چو گیر نفس بیند در نهادم  
 به دیرم درکشد تا مست گردم  
 چو بی کارم کند از کار عالم  
 پس آنکه از پی کارم فرستد

چو در خدمت چنان گردم که باید  
 به خلوت پیش عطارم فرستد

۱۶۱

هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد  
 تا بو که چو روز آید بر وی گذرت افتد  
 کار دو جهان من جاوید نکو گردد  
 گر بر من سرگردان يك دم نظرت افتد  
 از دست چو من عاشق دانی که چه برخیزد  
 کاید به سر کویت در خاک درت افتد  
 گر عاشق روی خود سرگشته همی خواهی  
 حقا که اگر از من سرگشته تر افتد  
 این است گناه من کت دوست همی دارم  
 خطی به گناه من درکش اگر افتد  
 دانم که بدت افتد زیرا که دلم بردی

ور در تو رسد آهم از بد بترت افتد  
 گر تو همه سیمرغی از آه دلم می ترس  
 کاتش ز دلم ناگه در بال و پرت افتد  
 خون جگرم خوردی وز خویش نپرسیدی  
 آخر چکنی جانا گر بر جگرت افتد  
 پا بر سر درویشان از کبر منه یارا  
 در طشت فنا روزی بی تیغ سرت افتد  
 بیچاره من مسکین در دست تو چون موم  
 بیچاره تو گر روزی مردی به سرت افتد  
 هُش دار که این ساعت طوطی خط سبزت  
 می آید و می جوشد تا بر شکرت افتد  
 گفתי شکری بخشم عطار سبک دل را  
 این بر تو گران آید رای دگرت افتد

۱۶۲

گر پرده ز خورشید جمال تو برافتد  
 گل جامه قبا کرده ز پرده بدر افتد  
 چون چشم چمن چهره گلرنگ تو بیند  
 خون از دهن غنچه ز تشویر برافتد  
 بشکافت تنم غمزه تو گر چه چو مویی است  
 یک تیر ندیدم که چنین کارگر افتد  
 گر بر جگرم آب نمانده است عجب نیست  
 کاتش ز رخت هر نفس اندر جگر افتد  
 گر چه دل من مرغ بلند است چو سیمرغ  
 لیکن چو دمت خورد به دام تو درافتد  
 گر گلشکری این دل بیمار کند راست  
 آتش ز لب و روی تو در گلشکر افتد



بر چشم و لبم ز آتش عشق تو بترسم  
 کین آتش از آن است که در خشک و تر افتد  
 من خاک توام پا نهم بر سر افلاک  
 چون باد، گرت بر من خاکی گذر افتد  
 بی یاد تو عطار اگر جان به لب آرد  
 جانش همه خون گردد و دل در خطر افتد

۱۶۳

نه به رویم نظرت می افتد	نه به کویم گذرت می افتد
ذره خاک درت می افتد	آفتابی که جهان روشن ازوست
زلف زیر و زبرت می افتد	در طلسمات عجب موی شکاف
چشم پرشور و شرت می افتد	در جگر دوزی و جان سوزی سخت
دل من چون کمرت می افتد	در غمت بسته کمر بر هیچی
چشم چون بر شکرت می افتد	آب گرم به دهن می آید
به بیندیش اگرت می افتد	شکری از تو طمع می دارم
به خطا در خطرت می افتد	شکرت بی خطری نی و دلم
یا جفا بیشترت می افتد	بیشتر میل تو جانا به جفاست
نه به قصد است درت می افتد	گر جفایی کنی و گر نکنی

دل عطار ازین بیش مسوز

که ازین بد بترت می افتد

۱۶۴

در زیر بار عشقت هر توسنی چه سنجد  
 با داو ششدر تو هر کم زنی چه سنجد  
 چون پنجه های شیران عشق تو خرد بشکست  
 در پیش زور عشقت تر دامنی چه سنجد  
 جایی که کوهها را يك ذره وزن نبود

هیئات می ندانم تا ارزنی چه سنجد  
 جایی که صد هزاران سلطان به سر در آیند  
 اندر چنان مقامی چوبک زنی چه سنجد  
 جان های پاك بازان خون شد درین بیابان  
 يك مشت ارزن آخر در خرمنی چه سنجد  
 چون پُر دلان عالم پیشت سپر فکندند  
 با زخم ناوک تو هر جوشنی چه سنجد  
 جان و دلم ز عشقت مستغرقند دایم  
 در عشق چون تو شاهی جان و تنی چه سنجد  
 چون ساکنان گلشن در پایت اوفتادند  
 عطار سر نهاده در گلخنی چه سنجد

۱۶۵

چه از جان به بود آن درنگنجد	مرا با عشق تو جان درنگنجد
که اینجا کفر و ایمان درنگنجد	نه کفرم ماند در عشقت نه ایمان
که گر مویی شود جان درنگنجد	چنان عشق تو در دل معتکف شد
به چشم مور طوفان درنگنجد	چه می گویم که طوفانی است عشقت
به صحن صد بیابان درنگنجد	اگر يك ذره عشقت رخ نماید
به قعر چاه و زندان درنگنجد	اگر یوسف برون آید ز پرده
که با درد تو درمان درنگنجد	چون دردت هست منوادم به درمان
که آنجا غیر جانان درنگنجد	دلا آنجا که جانان است ره نیست
به جز خورشید رخشان درنگنجد	تو چون ذره شو آنجا زانکه آنجا
اگر فانی نگردد جان عطار	
در آن خلوتگه آسان درنگنجد	

۱۶۶

حدیث عشق در دفتر نگنجد      حساب عشق در محشر نگنجد

عجب می آیدم کین آتش عشق  
 برو مجمر بسوز ار عود خواهی  
 درین ره پاک دامن بایدت بود  
 هر آن دل کاتش عشقش برافروخت  
 دلی کز دست شد زاندیشه عشق  
 برون نه پای جان از پیکر خاک  
 شرابی کان شراب عاشقان است  
 چو جانان و چو جان با هم نشینند  
 چه سودایی است کاندر سر نگنجد  
 که عود عشق در مجمر نگنجد  
 که اینجا دامن تر در نگنجد  
 چنان گردد که اندر بر نگنجد  
 درو اندیشه دیگر نگنجد  
 که جان پاک در پیکر نگنجد  
 ندارد جام و در ساغر نگنجد  
 سر مویی میانشان در نگنجد  
 رهی کان راه عطار است امروز  
 در آن ره جز دلی رهبر نگنجد

۱۶۷

جانا حدیث حسنت در داستان نگنجد  
 رمزی ز راز عشقت در صد زبان نگنجد  
 جولانگه جلالت در کوی دل نباشد  
 جلوه گه جمالت در چشم و جان نگنجد  
 سودای زلف و خالت در هر خیال ناید  
 اندیشه وصال جز در گمان نگنجد  
 در دل چو عشقت آمد سودای جان نماند  
 در جان چو مهرت افتد عشق روان نگنجد  
 پیغام خستگانت در کوی تو که آرد  
 کانجا ز عاشقانت باد وزان نگنجد  
 دل کز تو بوی یابد در گلستان نپوید  
 جام کز تو رنگ گیرد خود در جهان نگنجد  
 آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد  
 مسکین کسی که آنجا در آستان نگنجد  
 بخشای بر غریبی کز عشق می نمیرد

وانگه در آشیانت خود يك زمان نگنجد  
جان داد دل که روزی در کوت جای یابد  
نشناخت او که آخر جای چنان نگنجد  
آن دم که با خیالت دل را ز عشق گوید  
عطار اگر شود جان اندر میان نگنجد

۱۶۸

جاناشعاع رویت در جسم و جان نگنجد  
وصلت چگونه جویم کاندلر طلب نیاید  
هرگز نشان ندادند از کوی تو کسی را  
آهی که عاشقانت از حلق جان بر آرند  
آنجا که عاشقانت يك دم حضور یابند  
اندر ضمیر دلها گنجی نهان نهادی

و آوازهٔ جمالت اندر جهان نگنجد  
وصفت چگونه گویم کاندلر زبان نگنجد  
زیرا که راه کویت اندر نشان نگنجد  
هم در زمان نیاید هم در مکان نگنجد  
دل در حساب ناید جان در میان نگنجد  
از دل اگر بر آید در آسمان نگنجد

عطار وصف عشقت چون در عبارت آرد  
زیرا که وصف عشقت اندر بیان نگنجد

۱۶۹

اسرار تو در زبان نمی گنجد  
اسرار صفات جوهر عشقت  
خاموشی به که وصف عشق تو  
آنجا که تویی و جان دل مسکین  
از عالم عشق تو سر مویی  
يك شمه ز روح بارگاه تو  
يك دانه ز دام عالم عشقت  
چون آه بر آورم ز عشق تو  
رفتم ز جهان برون در اندوهت  
آن دم که ز تو بر آسمان بردم

واوصاف تو در بیان نمی گنجد  
می دانم و در زبان نمی گنجد  
اندر خبر و نشان نمی گنجد  
مویی شد و در میان نمی گنجد  
در شش جهت مکان نمی گنجد  
اندر سه صف زمان نمی گنجد  
در حوصله جای جان نمی گنجد  
کان آه درین دهان نمی گنجد  
کاندوه تو در جهان نمی گنجد  
در قبهٔ آسمان نمی گنجد

عطار چو در یقین خود گم شد  
در پیشگه عیان نمی‌گنجد

۱۷۰

جان بی‌دل و بی‌قرار می‌پیچد	تا زلف تو همچو مار می‌پیچد
در هر پیچی هزار می‌پیچد	دل بود بسی در انتظار تو
زلف تو کمندوار می‌پیچد	زان می‌پیچم که تاج را چندین
در حلقه بی‌شمار می‌پیچد	بس جان که ز پیچ حلقه زلفت
چو زلف تو تابدار می‌پیچد	بس دل که ز زلف تابدار تو
بی‌روی تو زیر دار می‌پیچد	بس تن که ز بار عشق یک مویت
و او بر سر دار زار می‌پیچد	تو می‌گذری ز ناز بس فارغ
جان می‌دهد و چو مار می‌پیچد	هر دل که شکار زلف تو گردد
بس نادره در شکار می‌پیچد	ترکانه و چست هندوی زلفت
زان چهره چون نگار می‌پیچد	هر دل که ز دام زلف تو بجهد

چون می‌پیچد فرید پذیرش  
زیرا که به اضطرار می‌پیچد

۱۷۱

شایسته قرب پادشا گردد	هر دل که ز خویشتن فنا گردد
اندر گل خویش مبتلا گردد	هر گل که به رنگ دل نشد اینجا
فردا نه ز یکدگر جدا گردد	امروز چو دل نشد جدا از گل
هر ذره کبوتر هوا گردد	خاک تن تو شود همه ذره
از تنگی گور کی رها گردد	ور در گل خویشتن بماند دل
گر بزدایی بروی وا گردد	دل آینه‌ای است پشت او تیره
ظلمت چو رود همه ضیا گردد	گل دل گردد چو پشت گردد رو
آن آینه غرق کبریا گردد	هرگاه که پشت و روی یکسان شد
گردید خدای یا خدا گردد	ممکن نبود که هیچ مخلوقی

اما سخن درست آن باشد  
هرگه که فنا شود ازین هر دو  
حضرت به زبان حال می‌گوید  
چیزی که شود چو بود کی باشد  
گر می‌خواهی که جان بیگانه  
در سایهٔ پیر شو که نابینا  
گاهی شو و کوه عجب برهم زن  
ور این نکنی که گفت عطار  
هر رنج که می‌بری هبا گردد

۱۷۲

بودی که ز خود نبود گردد  
چوبی که فنا نگرده از خود  
این کار شگرف در طریقت  
هرگه که وجود تو عدم گشت  
ای عاشق خویش وقت نامد  
دل در ره نفس باختی پاک  
دل نفس شد و شگفتت آید  
هر دم که به نفس می بر آری  
بی‌شک دل تو از آن چنان دود  
عطار بگفت آنچه دانست  
باقی همه بر شنود گردد

۱۷۳

گر نکویت بیشتر گردد  
آفتابی که هر دو عالم را  
ز آرزوی رخ تو هر روزی  
آسمان در زمین به سر گردد  
کار ازو همچو آب زر گردد  
روی بر خاک در بدر گردد

نرسد آفتاب در گردت  
 گر بیابد کمال تو جزوی  
 صبح از شرم سر به جیب کشد  
 هر که بر یاد چشمه نوشت  
 درد عشق تو را که افزون باد  
 چون ز عشقت سخن رود جایی  
 چه دهی دم مرا دلم پرسوز  
 بر رخم گرچه خون دل گرم است  
 دل عطار هر زمان بی تو  
 در میان غمی دگر گردد

۱۷۴

دلی کز عشق او دیوانه گردد  
 رخس شمع است و عقل از عقل دارد  
 کسی باید که از آتش نترسد  
 به شکر آنکه زان آتش بسوزد  
 کسی کو بر وجود خویش لرزد  
 اگر بر جان خود لرزد پیاده  
 بخیلی کو به يك جو زر بمیرد  
 چو ماهی آشنا جوید درین بحر  
 چو در دریا فتاد آن خشک نانه  
 اگر تو دم زنی از سرّ این بحر  
 بسی افسون کند غواص دریا  
 اگر در قعر دریا دم برآرد  
 درین دریا دل پر درد عطار  
 ندانم مرد گردد یا نگرود

۱۷۵

اگر دردت دوای جان نگرده  
 که دردم را تواند ساخت درمان  
 دمی درمان يك دردم نسازی  
 که یابد از سر زلف تو مویی  
 که یابد از سر کوی تو گردی  
 که یابد از می عشق تو بویی  
 ندانم تا چه خورشیدی است عشقت  
 دلا هرگز بقای کل نیابی  
 یقین می دان که جان در پیش جانان  
 اگر قربان نگرده نیست ممکن  
 چو خفّاشی بمیری چشم بسته  
 اگر آدم کفی گل بود گو باش  
 غم دشوار تو آسان نگرده  
 اگر هم درد تو درمان نگرده  
 که بر من درد صد چندان نگرده  
 که دایم بی سر و سامان نگرده  
 که همچون چرخ سرگردان نگرده  
 که جانش مست جاویدان نگرده  
 که جز در آسمان جان نگرده  
 که تا جان فانی جانان نگرده  
 نیابد قرب تا قربان نگرده  
 که بر تو عمر تو تاوان نگرده  
 اگر خورشید تو رخشان نگرده  
 به گل خورشید تو پنهان نگرده

در آن خورشید حیران گشت عطار  
 چنان جایی کسی حیران نگرده

۱۷۶

قد تو به آزادی بر سرو چمن خندد  
 خط تو به سر سبزی بر مُشک خُتن خندد  
 تا یاد لبت نبود گل‌های بهاری را  
 حقا که اگر هرگز يك گل ز چمن خندد  
 از عکس تو چون دریا از موج بر آرد دم  
 یاقوت و گهر بارد بر درّ عدن خندد  
 گر کشته شود عاشق از دشنه خونریزت  
 در روی تو همچون گل از زیر کفن خندد  
 چه حيله نهم بر هم چون لعل شکر بارت  
 چندان که کنم حيله بر حيله من خندد



تو هم‌نفس صبحی زیرا که خدا داند  
تا حقّه پر درّت هرگز به دهن خندد  
من هم‌نفس شمعم زیرا که لب و چشمم  
بر فرقت جان‌گرید بر گریه تن خندد  
عطار چو در چینه از حقّه پر درّت  
در جنب چنان درّی بر درّ سخن خندد

۱۷۷

عاشق تو جان مختصر که پسندد	فتنه تو عقل بی‌خبر که پسندد
روی تو کز تُرك آفتاب دریغ است	در نظر هندوی بصر که پسندد
روی تو را تاب قوت نظری نیست	در رخ تو تیزتر نظر که پسندد
چون بنگنجد شکر برون ز دهانت	از لب تو خواستن شکر که پسندد
چون نتوان بی‌کمر میان تو دیدن	موی میان تورا کمر که پسندد
چون به کمان بر نهی خدنگ جگر دوز	پیش تو جز جان خود سپر که پسندد
چون به جفا تیغت از نیام بر آری	در همه عالم حدیث سر که پسندد
چون غم عشقت به جان خزند و به ارزد	در غم تو حيله و حذر که پسندد
تا غم عشق تو هست در همه عالم	هیچ دلی را غمی دگر که پسندد
وصل تو جستم به نیم جان محقر	وصل تو آخر بدین قدر که پسندد
هر سحر از عشق تو بسا که بسوزم	سوز چو من شمع هر سحر که پسندد
چون تو جگر گوشه دل منی آخر	قوت من از گوشه جگر که پسندد

شد دل عطار پاره پاره ز شوقت  
کار دل او ازین بتر که پسندد

۱۷۸

خطش مُشک از زنخدان می برآرد	مرا از دل نه از جان می برآرد
خطش خوانا از آن آمد که بی‌کلك	مداد از لعل خندان می برآرد
مداد آنجا که باشد لوح سیمینش	ز نقره خط چون جان می برآرد

کدامین خط خطا رفت آنچه گفتم  
 چنین جایی چه خای خار باشد  
 چه می گویم که ریحان خادم اوست  
 چه جای سنبل تاریک روی است  
 ز سبزه هیچ شیرینی نیاید  
 نبات آنجا چه وزن آرد ولیکن  
 چه سنجد در چنین موقع زمرد  
 که داند تا به سرسبزی خط او  
 به يك دم کافر زلفش به مویی  
 ز سنگ خاره خون یعنی که یاقوت  
 میان شهر می گردد چو خورشید  
 دلم از عشق رویش زیر بر او  
 چو می ترسد ز چشم بد نفس را

فرید از دست او صد قصه هر روز

به پیش چشم سلطان می برآرد

۱۷۹

خطی کان سرو بالا می درآرد  
 به زیبایی گل سرخش به انصاف  
 بگرد روی همچون ماه گویی  
 پری رویا کنون منشور حسنت  
 ازین پس با تو رنگم درنگیرد  
 هر آن رنگی که پنهان می سرشتی  
 هر آن کشتی که من برخشک راندم  
 به ترکی هندوی زلف تو هر دم  
 سر زلفت که جانها دخل دارد  
 ولی بر پشتی روی چو ماهت  
 برای کشتن ما می درآرد  
 خطی سرسبز زیبا می درآرد  
 هلالی عنبرآسا می درآرد  
 ز خط سبز طغرا می درآرد  
 که لعلت رنگ مینا می درآرد  
 کنون روی تو پیدا می درآرد  
 کنون چشمم به دریا می درآرد  
 دلی دیگر ز یغما می درآرد  
 چنین دخلی به تنها می درآرد  
 بسا کس را که از پا می درآرد

فرید از دست زلفت کی برد سر  
که زلفت سر به غوغا می درآرد

۱۸۰

صبح بر شب شتاب می آرد	شب سر اندر نقاب می آرد
گریه شمع وقت خنده صبح	مست را در عذاب می آرد
ساقیا آب لعل ده که دلم	ساعتی سر به آب می آرد
خیز و خون سیاوش آر که صبح	تیغ افراسیاب می آرد
خیز ای مطرب و بخوان غزلی	هین که زهره ریاب می آرد
صبحدم چون سماع گوش کنی	دیده را سخت خواب می آرد
مطرب ما ریاب می سازد	ساقی ما شراب می آرد
همه اسباب عیش هست ولیک	مرگ تیغ از قراب می آرد
عالمی عیش با اجل هیچ است	این سخن را که تاب می آرد
ای دریغا که گر درنگ کنم	عمر بر من شتاب می آرد
در غم مرگ بی نمک عطار	
از دل خود کباب می آرد	

۱۸۱

دل درد تو یادگار دارد	جان عشق تو غمگسار دارد
تا عشق تو در میان جان است	جان از دو جهان کنار دارد
تا خورد دلم شراب عشقت	سرگشتگی خمار دارد
مسکین دل من چونزد تو نیست	در کوی تو خود چکار دارد
راز تو نهان چگونه دارم	کاشکم همه آشکار دارد
چندین غم بی نهایت از تو	
عطار ز روزگار دارد	

۱۸۲

سر زلف تو بوی گلزار دارد      لب لعل تو رنگ گلنار دارد

از آن غم که یکدم سر گل نبودت  
 اگر روی تو نیست خورشید عالم  
 وگر نقطه عاشقان نیست خالت  
 وگر زلف تو نیست هندوی ترسا  
 دهانت چو با پسته‌ای تنگ ماند  
 خط سبز زنگار رنگ تو یارب  
 چرا روی کردی ترش تا ز خطت  
 ندارم به روی تو چشم تعهد  
 چو تیمار چشم خودش می‌نه بینم  
 مکن بیقرارم چو گردون که گردون  
 به یک بوسه جان مرا زنده گردان  
 بین گل که چون پای بر خار دارد  
 چرا خلق را ذره کردار دارد  
 چرا عاشقان را چو پرگار دارد  
 چرا پس چلیپا و زنار دارد  
 شکر تنگ بسته به خروار دارد  
 چو گوگرد سرخی چه مقدار دارد  
 نگین مسین تو زنگار دارد  
 که روی تو خود چشم بیمار دارد  
 مرا چشم زخمی چه تیمار دارد  
 به صاحب قرانیم اقرار دارد  
 که جانم به عالم همین کار دارد  
 فرید از لب تو سخن چون نگوید  
 که شعر از لب تو شکر بار دارد

۱۸۳

فرورفتم به دریایی که نه پای و نه سر دارد  
 ولی هر قطره‌ای از وی به صد دریا اثر دارد  
 ز عقل و جان و دین و دل به کلی بی‌خبر گردد  
 کسی کز سرّ این دریا سر مویی خبر دارد  
 چه گردی گرد این دریا که هر کو مرد تر افتد  
 ازین دریا به هر ساعت تحیر بیشتر دارد  
 تورا با جان مادرزاد ره نبود درین دریا  
 کسی این بحر را شاید که او جانی دگر دارد  
 تو هستی مرد صحرائی نه دریایی نه بشناسی  
 که با هر یک ازین دریا دل مردان چه سر دارد  
 بین تا مرد صاحب دل درین دریا چسان جنبد  
 که بر راه همه عمری به یک ساعت گذر دارد

تو آن گوهر که در دریا همه اصل اوست کی یابی  
 چو می بینی که این دریا جهانی پر گهر دارد  
 اگر خواهی که آن گوهر ببینی تو چنان باید  
 که چون خورشید سر تا پای تو دایم نظر دارد  
 عجب آن است کین دریا اگر چه جمله آب آمد  
 ولی از شوق يك قطره زمین لب خشك تر دارد  
 چو شوقش بود بسیاری به آبی نیز غیر خود  
 ز تو بر ساخت غیر خود تویی غیری اگر دارد  
 سلامت از چه می جویی ملامت به درین دریا  
 که آن وقت است مرد ایمن که راهی پر خطر دارد  
 چو از تر دامنی عطار در کنجی است متواری  
 ندانم کین سخن گفتن ازو کس معتبر دارد

۱۸۴

هر که بر روی او نظر دارد	از بسی نیکوی خبر دارد
تو نکوتر ز نیکوان دو کون	که دو کون از تو يك اثر دارد
هرچه اندر دو کون می بینم	از جمال تو يك نظر دارد
در جمالت مدام بیخبر است	هر که او ذره ای بصر دارد
دیده جان که در تو حیران است	هرچه جز توست مختصر دارد
هر که روی چو آفتاب تو دید	نتواند که دیده بر دارد
هر که بویی بیافت از ره تو	خاك راه تو تاج سر داد
عاشق از خویشتن نیندیشد	گرچه راهت بسی خطر دارد
خویش را مستوار درفکند	هر که او جان دیده ور دارد
در ره عشق تو دل عطار	
آتشی سخت در جگر دارد	

۱۸۵

لب تو مردمی دیده دارد      ولی زلف تو سر گردیده دارد

که داند تا سر زلف تو در چین  
 چه زنگی بچه ناگردیده دارد  
 چو حسنت می‌نگنجد در جهانی  
 به جانم چون رهی دزدیده دارد  
 چو مژه بر سر چشمت نشانند  
 سر يك مژه هر کو دیده دارد  
 وصال تو مگر در چین زلف است  
 که چندین پرده در دیده دارد  
 کنون هر کوبه جان وصل تومی‌جست  
 اگر دارد طمع بریده دارد  
 از آن شوریده‌ام از پسته تو  
 که شور او بسی شوریده دارد  
 خیال روی تو استاد در قلب  
 ز بهر کین زره پوشیده دارد  
 اگر آهنگ خون‌ریزی ندارد  
 چرا چندین به خون غلطیده دارد  
 فرید از تو دلی دارد چو بحری  
 که بحری خون چنین جوشیده دارد

۱۸۶

بر در حق هر که کار و بار ندارد  
 نزد حق او هیچ اعتبار ندارد  
 جان به تماشای گلشن در حق بر  
 خوش بود آن گلشنی که خار ندارد  
 مست خراب شراب شوق خدا شو  
 زانکه شراب خدا خمار ندارد  
 خدمت حق کن به هر مقام که باشی  
 خدمت مخلوق افتخار ندارد  
 تا بتند عنکبوت بر در هر غار  
 پرده عصمت که بود و تار ندارد  
 ساختن پرده آن چنان ز که آموخت  
 از در آنکس که پرده‌دار ندارد  
 تا دل عطار در دو کون فروشد  
 از پی آن بار بار بار ندارد

۱۸۷

زین درد کسی خبر ندارد  
 کین درد کسی دگر ندارد  
 تا در سفر او فکند دردم  
 می‌سوزم و کس خبر ندارد  
 کور است کسی که ذره‌ای را  
 بیند که هزار در ندارد  
 چه جای هزار و صد هزار است  
 يك ذره چو پا و سر ندارد  
 چندان که شوی به ذره‌ای در  
 مندیش که ره دگر ندارد

چون نامتناهی است ذره  
 آن کس گوید که ذره خرد است  
 چون دیده بدید گشت خورشید  
 از ذره بزرگتر ندارد  
 از يك اصل است جمله پیدا  
 اما دل تو نظر ندارد  
 در ذره تو اصل بین که ذره  
 از ذره شدن خیر ندارد  
 اصل است که فرع می نماید  
 زان اصل کسی گذر ندارد  
 عطار اگر زبون فرغ است  
 جان چشم زاصل بر ندارد

۱۸۸

دلی کز عشق جانان جان ندارد  
 درین میدان که یارد گشت یکدم  
 شگرفی باید از گنج دو عالم  
 که جان يك لحظه بی جانان ندارد  
 به آسانی منه در کوی او پای  
 که رهرو راه را آسان ندارد  
 چه عشق است این که خود نقصان نگیرد  
 چه درد است این که خود درمان ندارد  
 دلم در درد عشق او چنان است  
 که دل بی درد عشقش جان ندارد  
 مرو در راه او گر ناتوانی  
 که دور است این ره و پایان ندارد  
 اگر قوت نداری دور ازین راه  
 که کوی عاشقان پیشان ندارد  
 برو عطار دم درکش که جانان  
 همه عمرت چنین حیران ندارد

۱۸۹

اگر درمان کنم امکان ندارد  
 ز بحر عشق تو موجی نخیزد  
 غمت را پاک بازی می بیاید  
 که در هر قطره صد طوفان ندارد  
 به حسن روی تو امکان ندارد  
 که صد جان بخشد و يك جان ندارد  
 فرو گیرد جهان خورشید رویت  
 به حسن روی تو امکان ندارد  
 اگر زلف تو اش پنهان ندارد

فلك گر صوفی پیروزه پوش است  
 اگرچه در جهان خورشید رویش  
 چو نتواند که چون روی تو باشد  
 چو طوطی خط تو بر دهانت  
 سر زلف تو چون گیرم که بی تو  
 لب خونم چرا ریزد به دندان  
 ولی این هست او را کان ندارد  
 به زیبایی خود تاوان ندارد  
 بگو تا خویش سرگردان ندارد  
 کسی بر نقطه صد برهان ندارد  
 غم چون زلف تو پایان ندارد  
 اگر بر من به خون دندان ندارد  
 فرید امروز خوش خوان تر ز خطت  
 خطی سرسبز در دیوان ندارد

۱۹۰

بار دگر پیر ما رخت به خمار برد  
 دین به تزویر خویش کرد سیه رو چنانک  
 نعره رندان شنید راه قلندر گرفت  
 در بر دین دار دیر چست قماری بکرد  
 دُرد خرابات خورد ذوق می عشق یافت  
 چون می تحقیق خورد در حرم کبریا  
 خرقة بر آتش بسوخت دست به زَنار برد  
 بر سر میدان کفر گوی ز کفّار برد  
 کیش مُغان تازه کرد قیمت ابرار برد  
 دین نود ساله را از کف دیندار برد  
 عشق برو غلبه کرد عقل به یکبار برد  
 پای طبیعت بیست دست به اسرار برد  
 در صف عشاق شد پیشه‌وری پیشه کرد  
 پیشه‌وری شد چنانک رونق عطار برد

۱۹۱

آتش عشق آب کارم برد  
 روزگاری به بوی او بودم  
 عشق تا در میان کشید مرا  
 مست بودم که عشق کیسه شکاف  
 دُردیی بر کفم نهاد به زور  
 چون دلم مست شد ز دُردی او  
 من ز من دور مانده در پی دل  
 هوس روی او قرارم برد  
 روی ننمود و روزگارم برد  
 از بد و نیک بر کنارم برد  
 نیم شب نقد اختیارم برد  
 سوی بازار دُرد خوارم برد  
 همچنان مست زیر دارم برد  
 بار دیگر به کوی یارم برد



نره برداشتم به بوی وصال      آتش غیرت آب کارم برد  
 چون بماندم به هجر روزی چند      باز در بند انتظارم برد  
 چون ز هستی مرا خمار گرفت      نیستی آمد و خمارم برد  
 چون شدم نیست پیش آن خورشید  
 همچو عطار ذره وارم برد

۱۹۲

عشق تو به سینه تاختن برد      و آرام و قرار من ز من برد  
 تن چند زخم که چشم مستت      جانی که نداشتم ز تن بود  
 صد گونه قرار از دل من      زلفت به طلسم پر شکن برد  
 عشق تو نمود دستبردی      مردی و زنی ز مرد و زن برد  
 با چشم تو عقل خویشتن را      بی خویشتنی ز خویشتن برد  
 عیسی لب روح بخش تو دید      در حال خرخش شد و رسن برد  
 خضر آب حیات کی توانست      بی یاد لب تو در دهن برد  
 جمشید کجا جهان نمایی      بی عکس رخت به جام ظن برد  
 سیمرغ ز بیم دام زلفت      بگریخت و به قاف تاختن برد  
 گفتند بتان که چهره ما      قدر گل و رونق سمن برد  
 درتافت ستاره رخ تو      و آب همه از چه ذقن برد  
 عطار چو شرح آن ذقن داد  
 گوی از همه کس بدین سخن برد

۱۹۳

نام وصلش به زبان نتوان برد      و کسی برد ندانم جان برد  
 وصل او گوهر بحری است شگرف      ره بدو می نتوان آسان برد  
 دوش سرمست درآمد ز درم      تا قرار از من سرگردان برد  
 زلف کژ کرد و برافشاند دلم      برد شکلی که چنان نتوان برد  
 دل من تا که خبر بود مرا      راه دزدیده بدو پنهان برد

زلف چوگان صفتش در صف کفر  
 از فلک نرگس او نرد دغا  
 ذره‌ای پرتو خورشید رخس  
 لمعه‌ای لعل خوشاب لب او  
 گفتم ای جان و جهان جان عزیز  
 گفت جان در ره ما باز و بدانک  
 گوی از کوبه ایمان برد  
 قرب صد دست به يك دستان برد  
 آفتاب از فلک گردان برد  
 رونق لاله و لالستان برد  
 کس ازین بادیه هجران برد  
 آن بود جان که ز تو جانان برد  
 دل عطار چو این نکته شنید  
 جان بدو داد و به جان فرمان برد

۱۹۴

درد من از عشق تو درمان نبرد  
 دل که به جان آمده درد توست  
 جان نبرم از تو من خسته دل  
 هر که پریشان نشد از زلف تو  
 تا به ابد گمره جاوید ماند  
 پاك بری تا دو جهان درنباخت  
 پاك توان باخت درین ره که کس  
 گرچه به سر گشت فلک قرن‌ها  
 چرخ چو از خویش نیامد به سر  
 کی بیرم وصل تو دست تهی  
 آه که اندر ظلمات جهان  
 زانکه دلم خون شد و فرمان نبرد  
 درد بسی برد که درمان نبرد  
 کانکه به تو داد دل او جان نبرد  
 بویی از آن زلف پریشان نبرد  
 هر که به تو راه ز پیشان نبرد  
 آنچه که می‌جست ز تو آن نبرد  
 دست درین راه به دستان نبرد  
 يك نفس این راه به پایان نبرد  
 واقعه عشق تو پی زان نبرد  
 هیچ ملخ ملک سلیمان نبرد  
 مرده دلی چشمه حیوان نبرد  
 تا که نشد مات فرید از دو کون  
 نرد غم عشق تو آسان نبرد

۱۹۵

هرچه نشان کنی تویی راه نشان نمی‌برد  
 و آنچه نشان پذیر نی این سخن آن نمی‌برد

گفت زبان ز سر بنه خاک بباش و سر بنه  
 زانک ز لطف این سخن گفت زبان نمی برد  
 در دل مرد جوهری است از دو جهان برون شده  
 پی چو بکرده اند گم کس پی آن نمی برد  
 ماه رخا رخ تو را پی نبرد به هیچ روی  
 هر که به ذوق نیستی راه به جان نمی برد  
 زنده بمردم از غمت خام بسوختم ز تو  
 تا به کی این فغان برم نیز فغان نمی برد  
 يك سر موی ازین سخن باز نیاید آن کسی  
 کو بدر تو عقل را موی کشان نمی برد  
 آنچه فرید یافتست از ره عشق ساعتی  
 هیچ کسی به عمر خود با سر آن نمی برد

۱۹۶

دم عیسی است که با باد سحر می گذرد  
 و آب خضر است که بر روی خضر می گذرد  
 عمر اگر چه گذران است عجب می دارم  
 با چنان باد و چنین آب اگر می گذرد  
 می ندانم که ز فردوس صبا بهر چه کار  
 می رسد حالی و چون مرغ به پر می گذرد  
 یاسمین را که اگر هست بقایبی نفسی است  
 هر نفس جلوه گر از دست دگر می گذرد  
 لاله بس گرم مزاج است که با سردی کوه  
 با دلی سوخته در خون جگر می گذرد  
 گویا عمر گل تازه صبای سحر است  
 کز پس پرده برون نامده بر می گذرد  
 گل سیراب که از آتش دل تشنه لب است

آب خواهی است که با جام بزر می گذرد  
 ابر پر آب کند جامش و از ابر او را  
 جام نابرده به لب آب ز سر می گذرد  
 در عجب مانده ام تا گل تر را به دریغ  
 این چه عمر است که نا آمده در می گذرد  
 ابر از خجالت و تشویر درافشانی شاه  
 می دمد آتش و با دامن تر می گذرد  
 طربی در همه دلهاست درین فصل امروز  
 گویا بر لب عطار شکر می گذرد

۱۹۷

از کمان ابروش چون تیر مژگان بگذرد  
 بر دل آید چون ز دل بگذشت از جان بگذرد  
 راست اندازی چشمش بین که گر خواهد به حکم  
 ناولک مژگان او بر موی مژگان بگذرد  
 باد وقتی آب را همچون زره داند نمود  
 کز نخست آید بر آن زلف زره سان بگذرد  
 در زمان آزاد گردد سرو از بالای خویش  
 گر به پیش قد آن سرو خرامان بگذرد  
 ماه رویا آفتاب از شرم تو پنهان شود  
 گر ز رویت سایه بر خورشید رخشان بگذرد  
 با توام خون نیزه گردان نیست، دور از روی تو  
 نیزه بالاخون ز بالای سرم زان بگذرد  
 تو ز آه من چو گردون فارغ و از هجر تو  
 آه خون آلودم از گردون گردان بگذرد  
 در دل عطار از عشقت چنان آتش فتاد  
 کز تف او آتش از بالای کیوان بگذرد

۱۹۸

هر دل که وصال تو طلب کرد  
 در تاریکی میان خون مرد  
 و آنکس که بنا در این گهر یافت  
 آن چیز که یافت بس عجب یافت  
 چون حوصله پر برآمد او را  
 عشق تو میان خون و آتش  
 عشق تو هزار طیلسان را  
 بس مرد شگرف را که این بحر  
 بس جان عظیم را که این درد  
 چون خار رطب بد و رطب خار  
 صد حقه و مهره هست و هیچ است  
 چون نتوانی محمدی یافت  
 عطار سزد که پشت گرم است  
 چون روی به قبله عرب کرد

۱۹۹

چون شراب عشق در دل کار کرد  
 شورشی اندر نهاد دل فتاد  
 جامه دربوزه بر آتش نهاد  
 هم ز فقر خویشتن بیزار شد  
 نیکویی‌هائی که در اسلام یافت  
 از پی يك قطره درد دُرد دوست  
 چون بیست از هر دو عالم دیده را  
 هستی خود زیر پای آورد پست  
 دل ز مستی بیخودی بسیار کرد  
 دل در آن شورش هوای یار کرد  
 خرقة پیروزه را زَنار کرد  
 هم ز زهد خویش استغفار کرد  
 بر سر جمع مغان ایثار کرد  
 روی اندر گوشه خمار کرد  
 در میان بیخودی دیدار کرد  
 وز بلندی دست در اسرار کرد  
 آنچه یافت از یاری عطار یافت  
 و آنچه کرد از همت عطار کرد

۲۰۰

بس نظر تیز که تقدیر کرد  
 روی تو عقلم صدف عشق ساخت  
 نرگس جادوت دل از من ربود  
 جادوی کشمیر نیارد همی  
 زلف تو باز این دل دیوانه را  
 هر که سر زلف تو در خواب دید  
 با سر زلف تو همه هیچ بود  
 کفر از آن خاست که در کاینات  
 زلف تو اسلام برافکنده بود  
 مرغ دلم تا که زبون تو شد  
 در ره عشق تو دلم جان بداد  
 ناله شبگیر من از حد گذشت  
 کس بنداند که دل عاشقم  
 لاجرم اکنون چو به دام افتاد  
 بر دل عطار ببخشای از آنک  
 روز جوانیش غمت پیر کرد

۲۰۱

تا دوست بر دلم در عالم فراز کرد  
 دل را به عشق خویش ز جان بی نیاز کرد  
 دل از شراب عشق چو بر خویشتن فتاد  
 از جان بشست دست و به جانان دراز کرد  
 فریاد بر کشید چو مست از شراب عشق  
 بی خود شد و ز ننگ خودی احتراز کرد  
 چون دل بشست از بد و نیک همه جهان  
 تکبیر کرد بر دل و بر وی نماز کرد

بر روی دوست دیده چو بر دوخت از دو کون  
 این دیده چون فراز شد آن دیده باز کرد  
 پیش از اجل بمرد و بدان زندگی رسید  
 ادریس وقت گشت که جان چشم باز کرد  
 چندان که رفت راه به آخر نمی رسید  
 در هر قدم هزار حقیقت مجاز کرد  
 عطار شرح چون دهد اندر هزار سال  
 آن نیکویی که با دل او دلنواز کرد

۲۰۲

عشق تو مست جاودانم کرد	ناکس جمله جهانم کرد
گر سبک دل شوم عجب نبود	که می عشق سر گرانم کرد
چون هویدا شد آفتاب رخت	راست چون سایه ای نهانم کرد
چون نشان جویم از تو در ره تو	که غم عشق بی نشانم کرد
شیر عشقت به خشم پنجه گشاد	پس به صد روی امتحانم کرد
دردیم داد و درد من بفزود	دل من برد و قصد جانم کرد
گفت ای دلشده چه خواهی کرد	گفتمش من کیم چه دانم کرد
تا ز پیشم چو آفتاب برفت	همچو سایه ز پس دوانم کرد
سایه هرگز در آفتاب رسد	آه کین کار چون توانم کرد
چند گویی نگه کن ای عطار	
که یقین ها همه گمانم کرد	

۲۰۳

دست با تو در کمر خواهیم کرد	قصد آن تنگ شکر خواهیم کرد
در سر زلف تو سر خواهیم باخت	کار با تو سر به سر خواهیم کرد
چون لب شیرین تو خواهیم دید	پای کوبان شور و شر خواهیم کرد
چون ز چشمت تیرباران دررسد	ما ز جان خود سپهر خواهیم کرد

از دو عالم چشم بر خواهیم دوخت  
 در غم عشق تو جان خواهیم داد  
 چون بر سیمینت بی زر کس ندید  
 تا بر سیمین تو چون زر بود  
 با جنون عشق تو خواهیم ساخت  
 هر سخن کانرا تعلق با تو نیست  
 در همه عالم تو را خواهیم یافت  
 گرچه هرگز نوحه ما نشنوی  
 تا تو بر ما بگذری گر نگذری  
 بر سر کوی وفا سگ به ز ما  
 چون تو می خواهی نگونساری ما  
 در قیامت با تو خواهد بود و بس

هر چه آن عطار در وصف تو گفت  
 ذکر دایم را ز بر خواهیم کرد

## ۲۰۴

پشت بر روی جهان خواهیم کرد  
 سود ما سودایی عشقت بس است  
 خاصه عشقش را که سلطان دل است  
 دل اگر خون شد ز عشقش باک نیست  
 گر در اول روز خون کردیم دل  
 ذره ذره در ره سودای تو  
 چون به يك يك پایه بر خواهیم رفت  
 تا کسی چشمی زند برهم به حکم  
 آن روش کز هر چه گویم برتر است  
 و آن سفر کافلاک هرگز آن نکرد  
 گر کند چرخ فلک صد قرن سیر

قبله روی دلستان خواهیم کرد  
 گرچه دین و دل زیان خواهیم کرد  
 مرکبی از خون روان خواهیم کرد  
 کین چنین کاری به جان خواهیم کرد  
 روز آخر جان فشان خواهیم کرد  
 پایهای نردبان خواهیم کرد  
 پایه ای زین دو جهان خواهیم کرد  
 ما دو عالم در میان خواهیم کرد  
 برتر از هفت آسمان خواهیم کرد  
 ما کنون در يك زمان خواهیم کرد  
 ما به يك دم بیش از آن خواهیم کرد



پس به يك ذره و يك يك وجود  
 سر ز يك يك ذره برخوایم تافت  
 شبنمی بی پا و سر خوایم شد  
 تا ابد چندان که ره خوایم رفت  
 نیست از پیشان ره کس را خبر  
 کس جواب ما نخواهد داد باز  
 گر بسی معشوق را خوایم جست  
 ور شود مویی ز معشوق آشکار  
 خویشتن را امتحان خوایم کرد  
 وز همه عالم کران خوایم کرد  
 قصد بحر جاودان خوایم کرد  
 منزل اول نشان خوایم کرد  
 پس خبر از کاروان خوایم کرد  
 گرچه بسیاری فغان خوایم کرد  
 هم وجود خود عیان خوایم کرد  
 ما همه خود را نهان خوایم کرد

چون فرید اینجا دو عالم محو شد  
 پس چگونه ره بیان خوایم کرد

۲۰۵

ترسا بچه ای ناگه قصد دل و جانم کرد  
 سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد  
 زو هر که نشان دارد دل بر سر جان دارد  
 ترسا بچه آن دارد دیوانه از آنم کرد  
 دوش آن بت شنگانه می داد به پیمان  
 وز کعبه به بت خانه زنجیر کشانم کرد  
 کردم ز پریشانی در بتکده دریانی  
 چون رفت مسلمانی بس نوحه که جانم کرد  
 دل کفر به دین داری زو کرد خریداری  
 دردا که به سر باری اسلام زیانم کرد  
 آزاد جهان بودم بی داد و ستان بودم  
 انگشت زنان بودم انگشت گزانم کرد  
 دل دادم و بد کردم يك درد به صد کردم  
 وین جرم چو خود کردم با خود چه توانم کرد  
 دی گفت نکوخواهی توبه است تورا راهی

از روی چنان ماهی من توبه ندانم کرد  
 آخر چو فرو ماندم ترسا بچه را خواندم  
 بسیار سخن راندم تا راه بیانم کرد  
 بنهاد ز درویشی صد تعبیه اندیشی  
 در پرده بی خویشی از خویش نهانم کرد  
 چون دست ز خود شستم از بند برون جستم  
 هر چیز که می جستم در حال عیانم کرد  
 من بی من و بی مایی افتاده بدم جایی  
 تا در بُن دریایی بی نام و نشانم کرد  
 عطار دمی گرزد بس دست که بر سر زد  
 هم مهر به لب برزد هم بند زبانم کرد

۲۰۶

زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد  
 عشق تو مرا رانده به گرد دو جهان کرد  
 گویی که بلا با سر زلف تو قرین بود  
 گویی که قضا با غم عشق تو قران کرد  
 اندر طلب زلف تو عمری دل من رفت  
 چون یافت ره زلف تو يك حلقه نشان کرد  
 وقت سحری باد در آمد ز پس و پیش  
 وان حلقه ز چشم من سر گشته نهان کرد  
 چون حلقه زلف تو نهان گشت دلم برد  
 چون برد دلم آمد و آهنگ به جان کرد  
 جان نیز به سودای سر زلف تو برخاست  
 پیش آمد و عمری چو دلم در سر آن کرد  
 ناگه سر مویی ز سر زلف تو در تاخت  
 جان را ز پس پرده خود موی کشان کرد

فی الجمله بسی تك كه زدم تا كه یقین گشت  
 كز زلف تو يك موی نشان می‌توان کرد  
 گر چه نتوان کرد بیان سر زلفت  
 آن مایه كه عطار توانست بیان کرد

## ۲۰۷

هر كه را عشق تو سرگردان کرد  
 چاره عشق تو بیچارگی است  
 سر به فرمان بنهد خورشیدش  
 چون به زیبایی آن داری تو  
 چشم خون‌ریز تو از غمزه تیز  
 چه کنی قصد به خونم كه دلم  
 جان عطار تو خود می‌دانی  
 كه هویت ز میان جان کرد

## ۲۰۸

عزم خرابات بی‌قنا نتوان کرد  
 چون نه وجود است نه عدم به خرابات  
 شاه مباح و گدا مباح كه آنجا  
 گم شدن و بی‌خودی است راه خرابات  
 هر كه ز خود محو گشت در بن این دیر  
 سایه كه در قرص آفتاب فروشد  
 لا شو اگر عزم می‌کنی تو به بالا  
 گر قدری عمر بی‌حضور کنی فوت  
 خود قدری نیست این قدر كه جهان است  
 گر ز خرابات درد قسم تو آید  
 چون به خرابات حاجت تو حضور است

دست به يك درد بی‌صفا نتوان کرد  
 لاجرم این يك از آن جدا نتوان کرد  
 هیچ نشان شه و گدا نتوان کرد  
 توشه این راه جز فنا نتوان کرد  
 وعده اثبات او وفا نتوان کرد  
 تا به ابد چاره بقا نتوان کرد  
 زانكه چنین عزم جز به لا نتوان کرد  
 تا به ابد آن قدر قضا نتوان کرد  
 ترك جهانی به يك خطا نتوان کرد  
 تا ابد الابدش دوا نتوان کرد  
 حاجت تو بی‌میی روا نتوان کرد

یار عزیز است خاصه یار خرابات      در حق یاری چنین ریا نتوان کرد  
هم نفسی دردکش اگر به کف آری      دامن او يك نفس رها نتوان کرد  
تا که نگردد فرید دُردکش دیر  
قصه دُردی‌کشان ادا نتوان کرد

۲۰۹

روی در زیر زلف پنهان کرد      تا در اسلام کافرستان کرد  
باز چون زلف برگرفت از روی      همه کفار را مسلمان کرد  
دوش آمد برم سحرگاهی      تا دل من به زلف پیمان کرد  
چون سحرگاه باد صبح بخاست      حلقه زلف او پریشان کرد  
گفتم آخر چرا چنین کردی      گفت این باد کرد چتوان کرد  
گفتمش عهد کن به چشم این بار      چشم بر هم نهاد و فرمان کرد  
چون که پیمان ما به باد بداد      باز عهد شکست و تاوان کرد  
چون برفتم ز چشم، او حالی      دل من برد و تیرباران کرد  
گفتم آخر شکست چشمت عهد      گفت چشم نکرد مژگان کرد  
گفتمش با لب تو عهد کنم      گفت کن زانکه بوسه ارزان کرد  
چون بیستیم عهد لب بر لب      بر لبم لعل او درافشان کرد  
من چو بی خویشتن شدم ز خوشی      پاره از من بکند و پنهان کرد  
گفتم آخر لب تو عهد شکست      گفت آن لب نکرد دندان کرد

درد عطار را که درمان نیست

می‌ندانم که هیچ درمان کرد

۲۱۰

بی لعل لب و صف شکر می‌توان کرد      بی عکس رخت فهم قمر می‌توان کرد  
چون صدقه‌ستانی است شکر لعل لب را      وصف لب لعلت به شکر می‌توان کرد  
مویی ز میان تو نشان می‌توان داد      صفری ز دهان تو خبر می‌توان کرد  
برگ گلت آزرده شود از نظر تیز      زان در رخ تو تیز نظر می‌توان کرد

چون زلف تو زیر و زیری همه خلق است  
 در واقعه عشق رخت از همه نوعی  
 این کار به افسانه به سر می‌توان برد  
 از تو کمری می‌توان بست به صد سال  
 بی‌توشه خون جگر گم نغوری تو  
 گفتمی چو بسوزم جگر آن تو باشم  
 گفتمی تو که مرغ منی آهنگ به من کن  
 کی در تو رسم گرد تو دریای پر آتش  
 بی‌اشک چو خونم ز غم نقش خیالت  
 ترک غم تو کرد مرا اشک چنین سرخ  
 چون هر چه که آن پیش من آید ز تو آید

در پای غم از دست دل عاشق عطار  
 افتاده چنانم که گذر می‌توان کرد

۲۱۱

چون باد صبا سوی چمن تاختن آورد  
 زان تاختش یوسف دل گر نشد افگار  
 اشکال بدایع همه در پرده رشکند  
 هرگز ز گل و مشک نیفتاد به صحرا  
 صد بیضه عنبر نخرد کس به جوی نیز  
 هر لحظه صبا از پی صد راز نهانی  
 آن راز به طفلی همه عیسی صفتان را  
 چون کرد گل سرخ عرق از رخ یارم  
 لاله چو شهیدان همه آغشته به خون شد

اول نفس از مشک چو عطار همی زد  
 آخر جگری سوخته دل تر ز من آورد

گویی به غنیمت همه مشک ختن آورد  
 پس از چه سبب غرقه به خون پیرهن آورد  
 زین شکل که از پرده برون یاسمن آورد  
 زین بوی که از نافه به صحرا سمن آورد  
 زین رسم که در باغ کنون نسترن آورد  
 از مُشک برافکند و به گوش چمن آورد  
 در مهد چو عیسی به شکر در سخن آورد  
 آبی چو گلابش ز صفا در دهن آورد  
 سر از غم کم عمری خود در کفن آورد

۲۱۲

خط خورشید را در دامن آورد  
 چنان خط بر آوردست دستی  
 کله دار فلک از عشق خطت  
 خط مشکینت جوشی در دل انداخت  
 فلک را عشق تو در گردش انداخت  
 ندانم تا فلک در هیچ دوری  
 فلک چون هر شبی زلف تو می دید  
 ز چشم بد بترسید از کواکب  
 از آن سر رشته گم کردم که رویت  
 از آن سرگشته دل ماندم که لعلت  
 ز بهر ذره ای وصل تو هر روز  
 چون آن ذره نیافت از خجلت آن  
 ز مشک ناب خرمن خرمن آورد  
 که با خورشید و مه در گردن آورد  
 چو گل کرده قبا پیراهن آورد  
 لب شیرینت جوشی در من آورد  
 جهان را شوق تو در شیون آورد  
 به خوبی تو یک سیمین تن آورد  
 که چندین حلقه مردافکن آورد  
 سر زلف تورا چوبک زن آورد  
 دهانی همچو چشم سوزن آورد  
 گهر سی دانه در یک ارزن آورد  
 اگر خورشید وجهی روشن آورد  
 فروشد زرد و سر در دامن آورد

دل عطار در وصلت ضمیری

به اسرار سخن آبستن آورد

۲۱۳

زین دم عیسی که هر ساعت سحر می آورد  
 عالمی بر خفته سر از خاک بر می آورد  
 هر زمان ابر از هوا نزلی دگر می افکند  
 هر نفس باغ از صبا زیبی دگر می آورد  
 ابر تر دامن برای خشک مغزان چمن  
 از بهشت عدن مروارید تر می آورد  
 هر کجا در زیر خاک تیره گنجی روشن است  
 دست ابرش پای کویان باز بر می آورد  
 طعم شیر و شکر آید از لب طفلان باغ  
 زانکه آب از ابر شیر چون شکر می آورد

با نسیم صبح گویی راز غیبی در میان است  
 کز ضمیر آهوان چین خبر می آورد  
 غنچه چو زرق خود از بالا طلب دارد چو ابر  
 از برای آن دهان بالای سر می آورد  
 گر ز بی برگی درون غنچه خون می خورد گل  
 هر دم از پرده برون برگی دگر می آورد  
 مشک را چون بوی نقصان می پذیرد از جگر  
 گل چگونه بوی مشکین از جگر می آورد  
 گل چو می داند که عمری سر سری دارد چو برق  
 زندگانی بر سر آتش به سر می آورد  
 نرگس سیمین چو پُر می جام زرین می کشد  
 سر گرانی هر دمش از پای در می آورد  
 لاجرم از بس که می خورده است آن مخمور چشم  
 چشم خواب آلود پُر خواب سحر می آورد  
 یا صبای تند گویی سیم و زر را می زند  
 زین قبل در دست سیمین جام زر می آورد  
 تا که در باغ سخن عطار شد طاوس عشق  
 در سخن خورشید را در زیر پر می آورد

۲۱۴

چو طوطی خط او پر بر آورد	جهان حسن در زیر پر آورد
به خوش رنگی رخس عالم برافروخت	ز سر سبزی خطش رنگی بر آورد
لب چون لعلش از چشم گهر ریخت	بر چون سیمش از رویم زر آورد
گل از شرم رخ او خشک لب گشت	ز خشکی ای عجب دامن تر آورد
دهان تنگ او یارب چه چشمه است	که از خنده به دریا گوهر آورد
سر زلفش شکار دلبری را	هزاران حلقه در یکدیگر آورد
فلک زان چنبری آمد که زلفش	فلک را نیز سر در چنبر آورد

فلک در پای او چون گوی می گشت  
 چو چوگانش به خدمت بر سر آورد  
 چو شد عطار لالای در او  
 ز زلفش خادمی را عنبر آورد

۲۱۵

لوح چو سیمت خطی چو قیر بر آورد  
 لعل تو می خورد خون سوخته من  
 گرچه دلم در کشید روی چه مقصود  
 چشم تو یارب ز هر که روی تو خواهد  
 دشمن آینه ام اگر چه بود راست  
 در صفت رفت و روب کرد بسی دل  
 تا که سر رزمه جمال گشادی  
 اطلس روی تو عکس بر فلک انداخت  
 صبح رخت تا ز جیب حسن بر آمد  
 عقل مگر سر کشید از سر زلفت  
 زلف تو خود عقل را بیست به مویی  
 عقل بسی گرد وصف لعل تو می گشت  
 بخت جوان لب تو در دهنش کرد  
 بی لب تو دل نداشت صبر زمانی

چون نوازی مرا چو چنگ که عطار  
 هر نفسی ناله ای چو زیر بر آورد

۲۱۶

چو جان و دل ز می عشق دوش جوش بر آورد  
 دلم ز دست در افتاد و جان خروش بر آورد  
 شراب عشق نخوردست هر که تا به قیامت  
 ز ذوق مستی عشقت دمی به هوش بر آورد



بیار دُرْدی اندوه و صاف عشق دلم را  
 که عقل پنبهٔ پندار خود ز گوش بر آورد  
 بیار درد که معشوق من گرفت مرا مست  
 میان درد و به بازار دُرْد نوش بر آورد  
 فکند خرقه و زَنار داد و مست و خرابم  
 به گرد شهر چو رندان می فروش بر آورد  
 مرا به خلق نمود و برفت دل ز پی او  
 چنان نمود که از راه دیده جوش بر آورد  
 به يك شراب که در حلق پیر قوم فروریخت  
 هزار نعره از آن پیر فوطه پوش بر آورد  
 ز آرزوی رخ او دلم چنانست که بیزار  
 هزار آه ز شوق رخ نکوش بر آورد  
 سخن چگونه نیوشم برو که خاطر عطار  
 مرا به عشق ز عقل سخن نیوش بر آورد

۲۱۷

دل دست به کافری بر آورد	و آیین قلندری بر آورد
قرآنی و تایی نمی خواست	رندی و مقامری بر آورد
دین و ره ایزدی رها کرد	کیش بت آزری بر آورد
در کنج نفاق سر فروبرد	سالوس و سیه گری بر آورد
از توبه و زهد توبه ها کرد	مؤمن شد و کافری بر آورد
تا دُرْدی درد بی دلان خورد	صافی شد و دلبری بر آورد

عطار چو بحث حال خود کرد  
 تلبیس و مزوری بر آورد

۲۱۸

خطی سبز از زنخدان می بر آورد      مرا از دل نه کز جان می بر آورد

خطش خوش خوان از آن آمد که بی کلک  
 مداد اینجا چه باشد لوح سیمش  
 کدامین خط خطا رفت آنچه گفتم  
 چنین باغی چه جای خار باشد  
 چه می گویم که ریحان خادم اوست  
 چه جای سنبل تاریک روی است  
 نبات اینجا چه ذوق آرد ولیکن  
 ز سبزه هیچ شیرینی نیاید  
 چه سنجد در چنین موضع زمرد  
 که داند تا به سرسبزی خط او  
 به خون درمی کشد دامن جهانی  
 خدایا داد من بستان ز خطش

جهانی خلق را مانند عطار  
 ز اسلام و ز ایمان می بر آورد

۲۱۹

زنده عشق تو آب زندگانی کی خورد  
 عاشق رویت غم جان و جوانی کی خورد  
 هر که خورد از جام دولت درد دردت قطره ای  
 تا که جان دارد شراب شادمانی کی خورد  
 جان چو باقی شد ز خورشید جمالت تا ابد  
 ذره ای اندوه این زندان فانی کی خورد  
 گر فصیح عالمی باشد به پیش عشق تو  
 تا نه لال آید زلال جاودانی کی خورد  
 دل که عشقت یافت بیرون آمد از بار دو کون  
 هر که سلطان شد قفای پاسبانی کی خورد  
 هر کسی گوید شرابی خورده ام از دست دوست

پادشه با هر گدایی دوستگانی کی خورد  
جان ما چون نوش داروی یقین عشق خورد  
با یقین عشق زهر بد گمانی کی خورد  
چون دل عطار در عشقت غم صد جان نخورد  
پس غم این تنگ جای استخوانی کی خورد

۲۲۰

درد من هیچ دوا نپذیرد	زانکه حسن تو فنا نپذیرد
گر من از عشق رخت توبه کنم	هرگز آن توبه خدا نپذیرد
از لطافت که رخت را دیدم	نقش تو دیده ما نپذیرد
نتوانم که تورا بینم از آنک	چشم خفاش ضیا نپذیرد
گرچه زلف تو دل ما می خواست	سر گرفته است عطا نپذیرد
ما بدادیم دل اما چکنیم	اگر آن زلف دوتا نپذیرد
هرچه پیش تو کشم لعل لب	از من بی سر و پا نپذیرد
می کشم پیش کش لعل تو جان	این قدر تحفه چرا نپذیرد
در ره عشق تو جان می بازم	زانکه جان بی تو بها نپذیرد
چه دغا می دهی آخر در جان	جان عزیز است دغا نپذیرد
گر بگویم که چه دیدم از تو	هیچکس گفت گدا نپذیرد
ور نگویم، ز غمت کشته شوم	کشته دانی که دوا نپذیرد
تو مرا کشتی و خلقت گواه	کس ز قول تو گوا نپذیرد

خستگی دل عطار از تو

مرهمی به ز وفا نپذیرد

۲۲۱

چون زلف بیقرارش بر رخ قرار گیرد	از رشك روی مه را در صد نگار گیرد
از بسکه حلقه بینی در زلف مشکبارش	صد دست باید آنجا تا در شمار گیرد
گر زاهدی ببیند میگونی لب او	تا روز رستخیزش زان می خمار گیرد
گر ماه لاله گونش تا بد به نرگس و گل	گلزار پای تا سر از رشك خار گیرد

گر از کمان ابرو بادام نرگسینش  
 خورشید کوز تنگی بر چرخ می کشد تیغ  
 او آفتاب حسن است از پرده گر بتابد  
 عاشق که از میانش مویی خبر ندارد  
 يك تیر بر گشاید صیدی هزار گیرد  
 از بیم تیر چشمش گردون حصار گیرد  
 دهر خرف ز رویش طبع بهار گیرد  
 در آرزوی مویش از جان کنار گیرد  
 عطار را به وعده دل می دهد ولیکن  
 اندر میان آتش دل چون قرار گیرد

۲۲۲

چو به خنده لب گشایی دو جهان شکر بگیری  
 به نظارهٔ جمالت همه تن شکر بگیری  
 قدری ز نور رویت به دو عالم ار در افتد  
 همه عرصه های عالم به همان قدر بگیری  
 چو در آرزوی رویت نفسی ز دل بر آرم  
 ز دم فسردهٔ من نفس سحر بگیری  
 چه غم ره است این خود که دلم دمی درین ره  
 نه غمی دگر گزیند نه رهی دگر بگیری  
 اگر از عتاب غیرت ره عاشقان بگیری  
 ز سرشك عاشقانت همه رهگذر بگیری  
 ز بی تو جان عطار اگر امتحان کنندش  
 به مدیح تو دو عالم به ڈر و گهر بگیری

۲۲۳

چون پرده ز روی ماه برگیرد  
 بی روی چو ماه او دم سردم  
 صاحب نظری اگر دم بیند  
 در راه فتاده ام به بوی آنک  
 و او خود چو مرا تباه بیند حال  
 از فرق فلک کلاه برگیرد  
 از روی سپهر ماه برگیرد  
 هر دم که ز منم به آه برگیرد  
 چون سایه مرا ز راه برگیرد  
 سایه ز من تباه برگیرد

خطش چو به خون من سبج‌بندد  
 که حکم کند بدین گواه و خط  
 هرگاه که زلف او نهد مجرم  
 لیکن لب عذرخواه پیش آرد  
 جادو بیجهٔ دو چشمش آن خواهد  
 صد بالغ را ببین که چون از راه  
 عقل آید و عالمی حشر سازد  
 با قلب شکسته پیش صف آید  
 چشمش به صف مژه به یک مویش  
 گفتم اگر دم دهد پناه خود

از نقد جهان فرید را قلبی است

این قلب که گاه‌گاه برگردد

۲۲۴

چو قفل لعل بر درج گهر زد  
 لب لعلش جهان را برهم انداخت  
 نبات خط او چون از شکر رست  
 به رخس حسن چون بر عاشقان تاخت  
 رخ او تاب در خورشید و مه داد  
 چو نقاش ازل از بهر خطش  
 چو خط بنوشت گویی نقطهٔ لعل  
 بسی می‌زد به مژگان بر دلم تیر  
 دلم از طرهٔ چون زیروزیر کرد  
 دلم خون کرد تا از پاش بفکند  
 دلم با او چو دستی در کمر کرد

جهانی خلق را بر یکدگر زد  
 خط سبزش قضا را بر قدر زد  
 ز خجلت چون عسل حل شد طبر زد  
 نیندیشید و لاف لاتذر زد  
 لب او بانگ بر تنگ شکر زد  
 به سیمین لوح او بیرنگ بر زد  
 درونش سی ستاره بر قمر زد  
 بدو گفتم که کم زن بیشتر زد  
 گره بر طرهٔ زیر و زیر زد  
 عقیقی گشت آنکه بر کمر زد  
 کمر بند فلک را دست در زد

فرید او را گزید از هر دو عالم

به یک دم آتشی در خشک و تر زد

۲۲۵

دست در دامن جان خواهم زد  
 اسب بر جسم و جهت خواهم تاخت  
 وانگه آن دم که میان من و اوست  
 چون مرا نام و نشان نیست پدید  
 هان مبر ظن که من سوخته دل  
 تن پلید است بخواهم انداخت  
 در شکم چون زند آن طفل نفس  
 از دلم مشعله ای خواهم ساخت  
 از سر صدق و صفا صبح صفت  
 چون عیان گشت مرا آنچه مهرس  
 لاف این نیست یقین است یقین  
 من نیم مطبخی زیر و زیر  
 چون سر و پای روان نیست مرا  
 خصم نفس است گرم عشوه دهد  
 تا که از وسوسه نفس پلید  
 به خرابات فرو خواهم شد  
 آن دم انگشت گزان می زده ام  
 تیر را پیک بلا خواهم ساخت  
 فتنه بیدار چنان خواهم کرد  
 هر شبان موسی عمران نبود  
 تا کی از شعر فرید آتش عشق  
 در همه نطق و بیان خواهم زد

۲۲۶

عشق آمد و آتشی به دل درزد  
 آسوده بدم نشسته در گنجی  
 تا دل به گزاف لاف دلبر زد  
 کامد غم عشق و حلقه بر در زد

شاخ طربم ز بیخ و بُن بر کند  
گفتند که سیم بر نگار است او  
هر چیز که داشتم به هم بر زد  
تا رویم از آرزوی او زر زد  
طاوس رخس چو کرد یک جلوه  
عقلم چو مگس دودست بر سر زد  
از چهره او دلم چو دریا شد  
دریا دیدی که موج گوهر زد  
عطار چو آتشین دل آمد زو  
هر دم که زد از میان اخگر زد

۲۲۷

دل به سودای تو جان در بازد  
دل چو عشق تو در آید به میان  
جان برای تو جهان در بازد  
هر چه دارد به میان در بازد  
ور بگوید که که را دارد دوست  
سر به دعوی زبانی در بازد  
هر که در کوی تو آید به قمار  
دل برافشانند و جان در بازد  
هر که یک جرعه می عشق تو خورد  
جان و دل نعره زنان در بازد  
جمله نیک و بد از سر بنهد  
همه نام و نشان در بازد  
هیچ چیزش به نگیرد دامن  
گر همه سود و زیان در بازد  
جان عطار درین وادی عشق  
هر چه کون است و مکان در بازد

۲۲۸

ترسایچه مستم گر پرده بر اندازد  
از دیر برون آمد سرمست و پریشان مو  
بس سر که زهر سویی بر یکدگر اندازد  
چون زلف پریشان را زنار برافشانند  
یارب که چه آتشها در هر جگر اندازد  
هم غمزه غمازش بی تیر جگر دوزد  
صد رهبر ایمان را در ره گذر اندازد  
دروقت ترش رویی چون تلخ سخن گوید  
هم طره طزارش بی تیغ سر اندازد  
کو عیسی روحانی تا معجز خود بیند  
صد چون پسر ادهم تاج و کمر اندازد  
حالی به سر اندازی دستار در اندازد  
گر عارض خوب او از پرده برون آید  
گر تائب صد ساله بیند شکن زلفش

ور صوفی صافی دل رویش به خیال آرد  
 گر تر بکند دریا از چشمه خضرش لب  
 ور طشت فلک روزی در زر کندش پنهان  
 خورشید که هر روزی بس تیغ زنان آید  
 چون دوستی آن بت در سینه فرود آید  
 در دیده و دل هرگز چه خشک و ترم ماند  
 ز نثار کمر سازد خرقه بدر اندازد  
 دایم به نثار او موج گهر اندازد  
 همچون گهرش حالی زر باز براندازد  
 از رشک رخس هر شب آخر سپهر اندازد  
 دل دشمن جان گردد جان در خطر اندازد  
 چون هر نفسم آتش در خشک و تر اندازد  
 عطار اگر روزی نو دولت عشق آید  
 یکبار دگر آخر بر وی نظر اندازد

۲۲۹

گر از گره زلفت جانم کمری سازد  
 گردون که همه کس را زودست بود بر سر  
 طاوس فلک هر شب شد سوخته بال و پر  
 بنمای لب و رویت تا این دل بیمارم  
 جان عزم سفر دارد زین بیش مخور خونش  
 این عاشق بی زر را زرنیست تو می خواهی  
 تا زر نبود اول تا جان ندهد آخر  
 دیری است که می سازم تا بو که بسازی تو  
 در جمع کله داران از خویش سری سازد  
 از دست سر زلفت هر شب حشری سازد  
 هم شمع رخت سوزد گر بال و پری سازد  
 یا به بتری گردد یا گلشکری سازد  
 تا بو که ز خون دل زاد سفری سازد  
 چون وجه زرش نبود از وجه زری سازد  
 دیوانه بود هر کو با سیمبری سازد  
 چون تو به نمی سازی دل با دگری سازد  
 چون نیست ز یا قوتت هم قوت و هم قوتم  
 عطار کنون بی تو قوت از جگری سازد

۲۳۰

گر آه کنم زبان بسوزد  
 زین سوز که در دلم فتادست  
 این سوز که از زمین دل خاست  
 این آتش تیز را که در جان است  
 شد تیغ زبان من چنان گرم  
 بگذر ز زبان جهان بسوزد  
 می ترسم از آن که جان بسوزد  
 بیم است که آسمان بسوزد  
 گر نام برم زبان بسوزد  
 از سینه که تا میان بسوزد



مغزم همه سوختست و امروز  
 گر برگویم غمی که دارم  
 صد آه کنم که هر یکی زو  
 عطار مگر که خام افتاد  
 وقت است که استخوان بسوزد  
 عالم همه جاودان بسوزد  
 دو کون به يك زمان بسوزد  
 شاید که ز ننگ آن بسوزد

۲۳۱

مرا سودای تو جان می بسوزد  
 غمت چندان که دوزخ سوخت عمری  
 فکندی آتشم در جان و رفتی  
 رخ تو آتشی دارد که هر دم  
 چو شمع سر از آن آتش گرفته است  
 مکن، دادیم ده کین نیم جانم  
 بترس از تیر آه آتشینم  
 من حیران ز عشقت برنگردم  
 دم گردون خورد آن کس که هر شب  
 چو در کار تو عاجز گشت عطار  
 قلم بشکست و دیوان می بسوزد

۲۳۲

اگر ز پیش جمالت نقاب برخیزد  
 جهان ز فتنه بیدار رستخیز شود  
 به مجلسی که زند خنده لعل میگونش  
 اگر به خنده در آید لبش ز هر سویی  
 زمرد خط تو چون ز لعل بر جوشد  
 ز بس که بوی گل عارضش عرق گیرد  
 ز بس که اهل جهان را چو صوردم دهد او  
 جنابتی که ز دعوی عشق او بنشست  
 ز ذره ذره هزار آفتاب برخیزد  
 چو چشم نیم خمارش ز خواب برخیزد  
 خرد اگر بنشیند خراب برخیزد  
 هزار نعره زن بی شراب برخیزد  
 هزار جوش ز لعل خوشاب برخیزد  
 ز خار رشک، خروش از گلاب برخیزد  
 قیامتی ز جهان خراب برخیزد  
 چو غسل سازی از خون ناب برخیزد

که آن چنان حَدَثی تا که تو نگریمی خون گمان مبر که به دریای آب برخیزد  
 خبر کراست که از بهر تَفّ هر جگری ز زلف مشک فشانش چه تاب برخیزد  
 نشان کراست که از بهر غارت دوجهان ز آفتاب رخس کی نقاب برخیزد  
 اگر ادا کند از لفظ خویش شعر فرید  
 ز پیش چشمه حیوان حجاب برخیزد

۲۳۳

گر چه ز تو هر روزم صد فتنه دگر خیزد  
 در عشق تو هر ساعت دل شیفته تر خیزد  
 لعلت که شکر دارد حقاً که یقینم من  
 گر در همه خوزستان زین شیوه شکر خیزد  
 هر گه که چو چوگانی زلف تو به پای افتد  
 دل در خم زلف تو چون گوی به سر خیزد  
 گفתי بپر سیمین زر از تو برانگیزم  
 آخر ز چو من مفلس دانی که چه زر خیزد  
 قلبی است مرا در بر رویی است مرا چون زر  
 این قلب که بر گیرد زان وجه چه برخیزد  
 تا در تو نظر کردم رسوای جهان گشتم  
 آری همه رسوایی اول ز نظر خیزد  
 گفתי چو منی بگزین تا من برهم از تو  
 آری چو تو بگزینم، گر چون تو دگر خیزد  
 بیچاره دلم بی کس کز شوق رخت هر شب  
 بر خاک درت افتد در خون جگر خیزد  
 چو خاک توام آخر خونم به چه می ریزی  
 از خون چو من خاکی چه خیزد اگر خیزد  
 عطار اگر روزی رخ تازه بود بی تو  
 آن تازگی رویش از دیده تر خیزد

۲۳۴

هر روز غم عشقت بر ما حشر انگیزد  
عشقت که ازو دل را پر خون جگر دیدم  
هر گه که برون آید از چشم تو اخباری  
سرخ لب لعلت سر سبزی جان دارد  
چون پسته شیرینت شوری چو شکر دارد  
عطار به وصف تو چون بحر دلی دارد  
کان بحر چو موج آرد سیل گهر انگیزد  
صد واقعه پیش آرد صد فتنه بر انگیزد  
اندوه دل افزایت تفّ جگر انگیزد  
تا چشم زنی بر هم از سنگ بر انگیزد  
سودای سر زلفت صفرای سر انگیزد  
هر لحظه به شیرینی شوری دگر انگیزد

۲۳۵

دل برای تو ز جان برخیزد  
در دل هر که نشینی نفسی  
مرد درد تو درین ره آن است  
گر نقاب از رخ خود باز کنی  
جان ز دل نوحه کنان بنشیند  
ساقیا باده اندوه بیار  
کین تن خسته من از می عشق  
دل عطار ز شوق تو چنان است  
که زمان تا به زمان برخیزد  
جان به عشقت ز جهان برخیزد  
ز غمت جان ز میان برخیزد  
کز سر سود و زیان برخیزد  
نالہ از کون و مکان برخیزد  
دل ز جان نعره زنان برخیزد  
تا ز عشاق فغان برخیزد  
نه چنان خفت کزان برخیزد

۲۳۶

اگر ز زلف توام حلقه ای به گوش رسد  
ز فرط شادی وصلش به قطع جان بدهم  
در آن زمان همه خون دلم به جوش آید  
ز زلف تو به دلم چون هزار تاب رسید  
نشسته ام به خموشی رسیده جان بر لب  
چو هست لعل لبّت را هزار تنگ شکر  
ز حلق من به سپهر نهم خروش رسد  
اگر ز وصل توام مژده ای به گوش رسد  
که تو ز پس نگری زلف تو به دوش رسد  
کنون چو بحر دلم را هزار جوش رسد  
که يك شرابم از آن لعل سبز پوش رسد  
نیفتدت که نصیبی بدین خموش رسد

اگر ز لعل توام يك شکر نصیب افتد  
فرید مست به محشر شکر فروش رسد

۲۳۷

بوی زلف یار آمد یارم اینک می رسد  
اولین شب صبحدم با یارم اینک می دمد  
در کنار جویباران قامت و رخسار او  
ای بساغم کومرا خورد و غم کس می نخورد  
مدتی تا بودم اندر آرزوی يك نظر  
دین و دنیا و دل و جان و جهان و مال و ملک  
روی تو ماه است و مه اندر سفر گردد مدام  
بزم شادی از برای نُقل سرمستان عشق

جان همی آساید و دلدارم اینک می رسد  
و آخرین اندیشه و تیمارم اینک می رسد  
سرو سیمین آن گل بی خارم اینک می رسد  
چون نباشم شاد چون غمخوارم اینک می رسد  
لاجرم چندین نظر در کارم اینک می رسد  
آنچه هست از اندک و بسیارم اینک می رسد  
همچو ماه از مشرق ره یارم اینک می رسد  
پسته و عناب شکر بارم اینک می رسد

من به استقبال او جان بر کف از بهر تثار  
یار می گوید کنون عطارم اینک می رسد

۲۳۸

هم بلای تو به جان بی قراران می رسد  
هم غم عشقت نصیب غمگساران می رسد  
ذره ای غم از تو چون خواهد گدای کوی تو  
کین چنین میراث غم با شهسواران می رسد  
من ندارم زهره خاک پای تو کردن طمع  
زانکه این دولت به فرق تاجداران می رسد  
هر کسی از نقش روی تو خیالی می کند  
پس به بوی وصل تو چون خواستاران می رسد  
هیچ کس را در دم صورت نبندد تا چرا  
نقش روی تو بدین صورت نگاران می رسد  
گل مگر لاهی زد از خوبی کنون پیش رخت

عذرخواه از ده زبان چون شرمساران می‌رسد  
 پیش رویت بلبل ار در پیش می‌آید شفیع  
 او عرق کرده ز پس چون میگساران می‌رسد  
 دور از روی تو نتواند بروی کس رسید  
 آنچه از رویت به روی دوستداران می‌رسد  
 زلف شبرنگت چو بر گلگون سواری می‌کند  
 عالمی فتنه به روی بی‌قراران می‌رسد  
 رخ چو گلبرگ بهار از من چرا پوشی به زلف  
 کاشک من دور از تو چون ابر بهاران می‌رسد  
 بر خطت چون زار می‌گریم مکن منعم از آنک  
 این همه سرسبزی سبزه ز باران می‌رسد  
 کی رسد آشفته‌گی از روزگار بوالعجب  
 آنچه از چشمت بدین آشفته‌کاران می‌رسد  
 دل سپهر بفرکند از هر غمزه چشم تو بس  
 در کم از یک چشم زد صد تیر باران می‌رسد  
 هیچ درمانم نکردی تا که یارم خوانده‌ای  
 جمله درد تو گویی قسم یاران می‌رسد  
 چون طمع ببردن از وصلت نشان کافری است  
 لاجرم عطار چون امیدواران می‌رسد

۲۳۹

جان در مقام عشق به جانان نمی‌رسد  
 دل در بلای درد به درمان نمی‌رسد  
 درمان دل وصال و جمال است و این دو چیز  
 دشوار می‌نماید و آسان نمی‌رسد  
 ذوقی که هست جمله در آن حضرت است نقد  
 وز صد یکی به عالم عرفان نمی‌رسد

وز هر چه نقد عالم عرفان است از هزار  
 جزوی به کلّ گنبد گردان نمی‌رسد  
 وز صد هزار چیز که بر چرخ می‌رود  
 صد يك به سوی جوهر انسان نمی‌رسد  
 وز هر چه یافت جوهر انسان ز شوق و ذوق  
 بویی به جنس جمله حیوان نمی‌رسد  
 مقصود آنکه از می ساقی حضرتش  
 يك قطره دُرد درد به دو جهان نمی‌رسد  
 چندین حجاب در ره تو خود عجب مدار  
 گر جان تو به حضرت جانان نمی‌رسد  
 جانان چو گنج زیر طلسم جهان نهاد  
 گنجی که هیچ کس به سر آن نمی‌رسد  
 زان می که می‌دهند از آن حسن قسم تو  
 جز درد واپس آمد ایشان نمی‌رسد  
 تو قانعی به لذت جسمی چو گاو و خر  
 چون دست تو به معرفت جان نمی‌رسد  
 تا کی چو کرم پيله تنی گرد خویشتن  
 بر خود متن که خود به تو چندان نمی‌رسد  
 خود را قدم قدم به مقامات بر پران  
 چندان پران که رخصت امکان نمی‌رسد  
 زیرا که مرد راه نگیرد به هیچ روی  
 یکدم قرار تا که به پیشان نمی‌رسد  
 چندین هزار حاجب و دربان که در رهند  
 شاید اگر کسی بر سلطان نمی‌رسد  
 در راه او رسید قدم‌های سبالکان  
 وین راه بی کرانه به پایان نمی‌رسد  
 پایان ندید کس ز بیابان عشق از آنک

هرگز دلی به پای بیابان نمی‌رسد  
چندان به بوی وصل که در خود سفر کند  
عطار را به جز غم هجران نمی‌رسد

۲۴۰

در صفت عشق تو شرح و بیان نمی‌رسد  
عشق تو خود عالی است عقل در آن نمی‌رسد  
آنچه که از عشق تو معتکف جان ماست  
گرچه بگویم بسی سوی زیان نمی‌رسد  
جان چو ز میدان عشق گوی وصال تو برد  
تاختنی دو کون در پی جان نمی‌رسد  
گرچه نشانه بسی است لیک دراز است راه  
سوی تو بی نور تو کس به نشان نمی‌رسد  
عاشق دل خسته را تا نرسد هر چه هست  
در اثر درد تو هر دو جهان نمی‌رسد  
بادیه عشق تو بادیه‌ای است بی کران  
پس به چنین بادیه کس به کران نمی‌رسد  
سوی تو عطار را موی کشان برد عشق  
بی خبری سوی تو موی کشان نمی‌رسد

۲۴۱

از سر زلف دلکشت بوی به ما نمی‌رسد  
بوی کجا به ما رسد چون به صبا نمی‌رسد  
روز به شب نمی‌رسد تا ز خیال زلف تو  
بر دل من ز چار سو خیل بلا نمی‌رسد  
بوك دعای من شبی در سر زلف تو رسد  
چون من دلشکسته را بیش دعا نمی‌رسد

می‌رسد از دو جزع تو تیر بلا به جان من  
 گرچه صواب نیست آن هیچ خطا نمی‌رسد  
 در عجبم که دست تو چون به همه جهان رسد  
 چیست سبب که يك نفس سوی وفا نمی‌رسد  
 خاك توییم لاجرم در ره عشق تو ز ما  
 گرد بر آمد و ز تو بوی به ما نمی‌رسد  
 رحم کن ای مرا چو جان بر دل آنکه در رخت  
 می‌نرهد ز درد تو وز تو دوا نمی‌رسد  
 گرچه فرید فرد شد در طلب وصال تو  
 وصل تو کی بدو رسد چون به سزا نمی‌رسد

۲۴۲

مرد ره عشق تو از دامن تر ترسد  
 گر با تو دو صد دریا آتش بؤدم در ره  
 جانی که برافروزد از شمع جمال تو  
 جایی که جگر سوزد مردان و جگر خواران  
 گفתי دلت از هجرم می‌ترسد و می‌سوزد  
 بی‌وصل تو هر ساعت دل سوخته تر ترسد  
 از آه دل عطار آخر به نمی‌ترسی  
 کانکس که خبر دارد از آه سحر ترسد

۲۴۳

ذوق وصلت به هیچ جان نرسد  
 سر زلفت به دست چون آرم  
 با سر زلفت تو دو عالم را  
 نرسد بوی زلف تو به دلم  
 ماه خواهد که چون رخ تو بود  
 پیش خطت که رایج است به خون  
 شرح رویت به هر زبان نرسد  
 دست موری به آسمان نرسد  
 سر يك موی امتحان نرسد  
 تا که کار دلم به جان نرسد  
 عمرها گردد و بدان نرسد  
 هیچکس را خط امان نرسد



تا قیامت چو طوطی خط تو  
 عقل را زاب زندگانی تو  
 گرچه کس نیست چو تو موی میان  
 کاروان تواند خلق و ز تو  
 برسد صد هزار باره جهان  
 وصل تو چون به جان نمی یابند  
 آتش عشق تو چو شعله زند  
 تا ابد دل ز سود برگیرد  
 کرده ام دل کباب و اشک شراب  
 آن زمان کت به جان بخواهم جست  
 تا که عطار را بیان تو هست  
 هیچ گوینده را بیان نرسد

۲۴۴

شکن زلف چو زنار بتم پیدا شد  
 پیر ما خرقه خود چاک زد و ترسا شد  
 عقل از طرّه او نعره زنان مجنون گشت  
 روح از حلقه او رقص کنان رسوا شد  
 تا که آن شمع جهان پرده برافکند از روی  
 بس دل و جان که چو پروانه نا پروا شد  
 هر که امروز معاینه رخ یار ندید  
 طفل راه است اگر منتظر فردا شد  
 همه سر سبزی سودای رُخش می خواهم  
 که همه عمر من اندر سر این سودا شد  
 ساقیا جام می عشق پیایی درده  
 که دلم از می عشق تو سر غوغا شد  
 نه چه حاجت به شراب تو که خود جان ز الست

مست آمد به وجود از عدم و شیدا شد  
 عاشقا هستی خود در ره معشوق بیاز  
 زانکه با هستی خود می نتوان آنجا شد  
 روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت  
 کی تواند نفسی سایه بدان صحرا شد  
 قطره‌ای بیش نه‌ای چند ز خویش اندیشی  
 قطره‌ای چبود اگر گم شد و گر پیدا شد  
 بود و نابود تو يك قطره آب است همی  
 که ز دریا به کنار آمد و با دریا شد  
 هر چه غیر است ز توحید به کل میل کشم  
 زانکه چشم و دل عطار به کل بینا شد

۲۴۵

ای به خود زنده مرده باید شد  
 پیش از آن‌کت به قهر جان خواهند  
 تا نمیری به گرد او نرسی  
 نخرد نقشت او نه نیک و نه بد  
 مشمر گام گام همچو زنان  
 زود شو محو تا تمام شوی  
 ره به آهستگی چو شمع برو  
 همچو عطار اگر نخواهی ماند  
 نرد کونین برده باید شد

۲۴۶

پیر ما وقت سحر بیدار شد  
 از میان حلقه مردان دین  
 از در مسجد بر خمار شد  
 در میان حلقه زنار شد  
 نعره‌ای در بست و دُردی خوار شد  
 کوزه دُردی به يك دم درکشید

چون شراب عشق در وی کار کرد  
 اوفتان خیزان چو مستان صبح  
 غلغلی در اهل اسلام اوفتاد  
 هر کسی می گفت کین خذلان چبود  
 هر که پندش داد بندش سخت کرد  
 خلق را رحمت همی آمد بر او  
 آنچنان پیر عزیز از یک شراب  
 پیر رسوا گشته مست افتاده بود  
 گفت اگر بد مستیی کردم رواست  
 شاید ار در شهر بد مستی کند  
 خلق گفتند این گدایی کشتنی است  
 پیر گفتا کار را باشید هین  
 صد هزاران جان نثار روی آنک  
 این بگفت و آتشین آهی بزد  
 از غریب و شهری و از مرد و زن  
 پیر در معراج خود چون جان بداد  
 جاودان اندر حریم وصل دوست  
 قصه آن پیر حلاج این زمان  
 در درون سینه و صحرای دل  
 قصه او رهبر عطار شد

۲۴۷

قصه عشق تو چون بسیار شد  
 قصه هر کس چو نوعی نیز بود  
 هریکی چون مذهبی دیگر گرفت  
 ره به خورشید است یک یک ذره را  
 خیر و شر چون عکس روی و موی توست  
 قصه گویان را زبان از کار شد  
 ره فراوان گشت و دین بسیار شد  
 زین سبب ره سوی تو دشوار شد  
 لاجرم هر ذره دعوی دار شد  
 گشت نورافشان و ظلمت بار شد

ظلمت موت بیافت انکار کرد  
 هر که باطل بود در ظلمت فتاد  
 مغز نور از ذوق نورالنور گشت  
 مدتی در سیر آمد نور و نار  
 پس روش برخاست پیدا شد کشش  
 چون کشش از حد و غایت درگذشت  
 نار چون از موی خاست آنجا گریخت  
 موی از عین عدد آمد پدید  
 ناگهی توحید از پیشان بتافت  
 بر غضب چون داشت رحمت سبقتی  
 کلّ شیء هالك الا وجهه  
 چیست حاصل عالمی پر سایه بود  
 صد حجب اندر حجب پیوسته گشت  
 مرتفع چو شد به توحید آن حجب  
 گرچه در خون گشت دل عمری دراز  
 هر که او زین زندگی بویی نیافت

وان کزین طویی مشک افشان دمی  
 برد بویی تا ابد عطار شد

يك شرر از عین عشق دوش پدیدار شد  
 طای طریقت بتافت عقل نگونسار شد  
 مرغ دلم همچو باد گرد دو عالم بگشت  
 هر چه نه از عشق بود از همه بیزار شد  
 بر دل آن کس که تافت يك سر مو زین حدیث  
 صومعه بتخانه گشت خرّقه چو زنار شد  
 گرفت خورشید عشق یافته ای ذره شو

زود که خورشید عمر بر سر دیوار شد  
 ماه‌رخا هر که دید زلف تو کافر بماند  
 لیک هر آنکس که دید روی تو دین دار شد  
 دام سر زلف تو باد صبا حلقه کرد  
 جان خلاق چو مرغ جمله گرفتار شد  
 يك شکن از زلف تو وقت سحر کشف گشت  
 جان همه منکران واقف اسرار شد  
 باز چو زلف تو کرد بلعجیبی آشکار  
 زاهد پشمینه پوش ساکن خمار شد  
 هر که ز دین گشته بود چون رخ خوب تو دید  
 پای بدین در نهاد باز به اقرار شد  
 وانکه مُقر گشته بود حجّت اسلام را  
 چون سر زلف تو دید با سر انکار شد  
 روی تو و موی تو کایت دین است و کفر  
 رهبر عطار گشت ره‌زن عطار شد

۲۴۹

هر لحظه به طبع خاک تر شد	در راه تو هر که راهبر شد
در عالم عشق تاج سر شد	هر خاک که ذرهٔ قدم گشت
نتوانی ازین قفس به در شد	تا تو نشوی چو ذره ناچیز
فارغ ز وجود خیر و شر شد	هر کو به وجود ذره آمد
ذاتی که ز عشق معتبر شد	در هستی خود چو ذره گم گشت
زیرا که ز خویش بی خبر شد	ذره ز که پرسد و چه پرسد
و آنکه به دهان شیر در شد	خورشید ز خویش ذره‌ای دید
پیوسته چرا چنین به سر شد	گر ذرهٔ راه نیست خورشید
سرگشتهٔ راه بیشتر شد	چون ذره کسی که بیشتر رفت
بر آهن و سنگ کارگر شد	در عشق چو ذره شو که عشقش

بنمود نخست پرده زلف در پرده نشست و پرده در شد  
 درداد ندا که همچو ذره فانی صفتی که در سفر شد  
 موی سر زلف ماش جاوید هم راهی کرد و راهبر شد  
 عطار چو ذره تا فنا گشت  
 در دیده خویش مختصر شد

۲۵۰

چو خورشید جمالت جلوه گر شد  
 ز هر ذره چو صد خورشید می تافت  
 چو خورشید از رخ تو ذره ای یافت  
 جهان آشفته و شوریده دل گشت  
 هزاران قرن پوشیده کیودی  
 ازین چندین بگردید او که ناگاه  
 بسا رستم که اینجا زن صفت گشت  
 قدر کاینجا رسید از خویش گم گشت  
 بشست از جان و از دل دست جاوید  
 درین ره هر که نعلینی بینداخت  
 ولی چون سر بیاخت اول درین راه  
 درین منزل کسی کو پیشتر رفت  
 عجب کارا که موری می نداند  
 شبی موجی ازین دریا برآمد  
 چو کرسی عرش حیران ماند برجای  
 چه دریایی است این کز هیبت آن  
 ازین دریا چو عکسی سایه انداخت  
 ازین دریا دو عالم شور بگرفت  
 درآمد موج دیگر آخر الامر

چو ذره هر دو عالم مختصر شد  
 همه عالم به زیر سایه در شد  
 بزد يك نعره وز حلقه به در شد  
 فلك سرگشته و در یوزه گر شد  
 ز سر آمد به پا وز پا به سر شد  
 خبر یافت از تو وز خود بی خبر شد  
 بسا مطرب که اینجا نوحه گر شد  
 قضا کاینجا رسید اندک قدر شد  
 کسی کو مرد راه این سفر شد  
 هزاران راهرو را تاج سر شد  
 ازین نعلین آخر تاجور شد  
 به هر گامش تحیر بیشتر شد  
 که با عرش معظم در کمر شد  
 از آن وقتی فلك زیر و زیر شد  
 چو دنیا و آخرت يك ره گذر شد  
 جهان هر ساعتی رنگ دگر شد  
 جدا هر ذره ای بحر گهر شد  
 که تا ترتیب عالم معتبر شد  
 دو عالم محو گشت و بی اثر شد

ز حلّ و عقد شرح این مقالات

دل عطار در خون جگر شد

۲۵۱

برقع از خورشید رویش دور شد  
همچو خورشید از فروغ طلعتش  
جمله روی زمین موسی گرفت  
چون تجلی اش به فرق که فتاد  
فوت خورشید نبود سایه را  
قطره ای آوازه دریا شنید  
مدتی می رفت چون دریا بدید  
چون در آن دریا نه بد دید و نه نیک  
هر دو عالم انگبین صرف بود  
زانگبین چون آن همه زنبور خاست  
قسم هر یک زانگبین چندان رسید  
سایه چون از ظلمت هستی برست

همچو این عطار بس مشهور گشت

همچو آن حلاج بس منصور شد

۲۵۲

بار دگر پیر ما مفلس و قلاش شد  
میکنده فقر یافت خرقة دعوی بسوخت  
ز آتش دل پاک سوخت مدعیان را به دم  
پاک بری چست بود در ندب لامکان  
لاشه دل را ز عشق بار گران بر نهاد  
راست که بنمود روی آن مه خورشید چهر  
وهم ز تدبیر او آزر بت ساز گشت

چون دل عطار را بحر گهربخش دید

در سخن آمد به حرف ابر گهرباش شد

۲۵۳

بیچاره دلم در سر آن زلف به خم شد  
 دل کیست که جان نیز درین واقعه هم شد  
 انگشت نمای دو جهان گشت به عزت  
 هر دل که سراسیمه آن زلف به خم شد  
 چون پرده برانداختی از روی چو خورشید  
 هر جا که وجودی است از آن روی عدم شد  
 راه توشگرف است بسر می‌روم آن ره  
 ز آنروی که کفر است در آن ره به قدم شد  
 عشاق جهان جمله تماشای تو دارند  
 عالم ز تماشای تو چون خلد اِرم شد  
 تا مشعله روی تو در حسن بیفزود  
 خوبان جهان را ز خجل مشعله کم شد  
 تا روی چو خورشید تو از پرده علم زد  
 خورشید ز پرده به در افتاد و علم شد  
 تا لوح چو سیم تو خطی سبز بر آورد  
 جان پیش خط سبز تو بر سر چو قلم شد  
 چون آه جگر سوز ز عطار بر آمد  
 با مُشك خط تو جگر سوخته ضم شد

۲۵۴

چون عشق تو داعی عدم شد	نتوان به وجود متهم شد
جایی که وجود عین شرك است	آنجا نتوان مگر عدم شد
جانا می عشق تو دلی خورد	کو محو وجود جام‌جم شد
در پرتو نیستی عشقت	بیش از همه بود و کم ز کم شد
بر لوح فتاد ذره‌ای عشق	لوح از سر بی‌خودی قلم شد
عشق تو دلم در آتش افکند	تا گرد همه جهان علم شد



دل در سر زلف تو قدم زد ایمانش نثار آن قدم شد  
 دل در ره تو نداشت جز درد با درد دلم دریغ ضم شد  
 رازی که دلم نهفته می‌داشت بر چهره من به خون رقم شد  
 تا تو بنواختی چو چنگم رگ بر تن من چو زیروبم شد  
 عطار به نقد نیم‌جان داشت  
 وان نیز به محنت تو هم شد

۲۵۵

گر در صف دین داران دین دار نخواهم شد  
 از بهر چه با رندان در کار نخواهم شد  
 شد عمر و نمی‌بینم از دین اثری در دل  
 وز کفر نهاد خویش دین دار نخواهم شد  
 کی فانی حق باشم بی قول اناالحق من  
 کز عشق چو مشتاقان بردار نخواهم شد  
 دانم که نخواهم یافت از دلبر خود کامی  
 تا من ز وجود خود بیزار نخواهم شد  
 ای ساقی جان می‌ده کاندر صف قلاشان  
 این بار چو هر باری بی‌بار نخواهم شد  
 از یک می‌عشق او امروز چنان مستم  
 کز مستی آن هرگز هشیار نخواهم شد  
 تا دیده خیال او در خواب همی بیند  
 از خواب خیال او بیدار نخواهم شد  
 هر چند که عطارم لیکن به مجاز است این  
 بی‌عطر سر زلفش عطار نخواهم شد

۲۵۶

هر که در بادیه عشق تو سرگردان شد

همچو من در طلبت بی سر و بی سامان شد  
 بی سر و پای از آنم که دلم گوی صفت  
 در خم زلف چو چوگان تو سرگردان شد  
 هر که از ساقی عشق تو چو من باده گرفت  
 بی خود و بی خرد و بی خبر و حیران شد  
 سالک راه تو بی نام و نشان اولیتر  
 در ره عشق تو با نام و نشان نتوان شد  
 در منازل منشین خیز که آن کس بیند  
 چهره مقصد و مقصود که تا پایان شد  
 تا ابد کس ندهد نام و نشان از وی باز  
 دل که در سایه زلف تو چنین پنهان شد  
 حسنت امروز همی بینم و صد چندان است  
 لاجرم در دل من عشق تو صد چندان شد  
 شادم ای دوست که در عشق تو دشواری ها  
 بر من امروز به اقبال غمت آسان شد  
 بر سر نفس نهم پای که در حالت رقص  
 مرد راه از سر این عربده دست افشان شد  
 رو که در مملکت عشق سلیمانی تو  
 دیو نفست اگر از وسوسه در فرمان شد  
 همچو عطار درین درد بسازار مردی  
 کان نبد مرد که او در طلب درمان شد

۲۵۷

هر که در راه حقیقت از حقیقت بی نشان شد  
 مقتدای عالم آمد پیشوای انس و جان شد  
 هر که مویی آگه است از خویشتن یا از حقیقت  
 او ز خود بیرون نیامد چون به نزد او توان شد

آن خبر دارد ازو کو در حقیقت بی خبر گشت  
وان اثر دارد که او در بی نشانی بی نشان شد  
تا تو در اثبات و محوی مبتلایی فرخ آن کس  
کو ازین هر دو کناری جست و ناگه از میان شد  
گم شدن از محو، پیدا گشتن از اثبات تا کی  
مرد آن را دان که چون مردان ورای این و آن شد  
هر که از اثبات آزاد آمد و از محو فارغ  
هر چه بودش آرزو تا چشم بر هم زد عیان شد  
هست بال مرغ جان اثبات و پرش محو مطلق  
بال و پر فرع است بفکن تا توانی اصل جان شد  
تن در اثبات است و جان در محو ازین هر دو برون شو  
کانک ازین هر دو برون شد او عزیز جاودان شد  
آنکه بیرون شد ازین هر دو نهان و آشکارا  
کی توان گفتن که این کس آشکارا یا نهان شد  
تا خلاصی یافت عطار از میان این دو دریا  
غرقة دریای دیگر گشت و دایم کامران شد

۲۵۸

جهان از باد نوروژی جوان شد  
شمال صبحدم مشکین نفس گشت  
تو گویی آب خضر و آب کوثر  
چو گل در مهد آمد بلبل مست  
کجایی ساقیا درده شرابی  
ففس بشکن کزین دام گلوگیر  
چه می جویی به نقد وقت خوش باش  
یقین می دان که چون وقت اندر آید  
چو باز افتادی از ره ز سر گیر  
زهی زیبا که این ساعت جهان شد  
صبای گرم رو عنبرفشان شد  
ز هر سوی چمن جویی روان شد  
به پیش مهد گل نعره زنان شد  
که عمرم رفت و دل خون گشت و جان شد  
اگر خواهی شدن اکنون توان شد  
چه می گوئی که این يك رفت و آن شد  
تورا هم می بیاید از میان شد  
که همره دور رفت و کاروان شد

بلایی ناگهان اندر پی ماست  
دل عطار ازین غم ناگهان شد

۲۵۹

در راه عشق هر دل کو خصم خویشتن شد  
فارغ ز نیک و بد گشت ایمن ز ما و من شد  
نی نی که نیست کس را جز نام عشق حاصل  
کان دم که عشق آمد از ننگ تن به تن شد  
در تافت روز اول يك ذره عشق از غیب  
افلاك سرنگون گشت ارواح نعره زن شد  
آن ذره عشق ناگه چون سینها ببوید  
کس را ندید محرم با جای خویشتن شد  
زان ذره عشق خلقی در گفتگو فتادند  
وان خود چنان که آمد هم بکر با وطن شد  
در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید  
عاشق نمرد هرگز کو زنده در کفن شد  
کو زنده ای که هرگز از بهر نفس کشتن  
مردود خلق آمد رسوای انجمن شد  
هر زنده را کزین می بویی نصیب آمد  
هر موی بر تن او گویای بی سخن شد  
چون جان و تن درین ره دو بند صعب آمد  
عطار همچو مردان در خون جان و تن شد

۲۶۰

تا نور او دیدم دو کون از چشم من افتاده شد  
پندار هستی تا ابد از جان و تن افتاده شد  
روزی برون آمد ز شب طالب فنا گشت از طلب

شور جهان سوزی عجب در انجمن افتاده شد  
 رویت ز برقع ناگهان يك شعله زد آتش فشان  
 هر لحظه آتش صد جهان در مرد و زن افتاده شد  
 چون لب گشادی در سخن جان من آمد سوی تن  
 تا مرده بیخود نعره زن مست از کفن افتاده شد  
 برقی برون جست از قدم بر کند گیتی را ز هم  
 پس نور وحدت زد علم تا ما و من افتاده شد  
 ما چون فتادیم از وطن زان خسته ایم و ممتحن  
 دل کی نهد بر خویشتن آن کز وطن افتاده شد  
 حلاج همچون رستمی خوش با وطن آمد همی  
 کاندر گلوی وی دمی بند از رسن افتاده شد  
 ساقی به جای مصحفش جامی نهاده بر کفش  
 و آتش ز جان پر نفس در پیرهن افتاده شد  
 می خورد تا شد نعره زن پس نعره زد بی ما و من  
 آزاد گشت از خویشتن بی خویشتن افتاده شد  
 چون قوت دیگر داشت او زان صبر دیگر داشت او  
 يك لقمه ای برداشت او باز از دهن افتاده شد  
 در هیبت حالی چنان گشتند مردان چون زنان  
 چه خیزد از تر دامنان چو تهمت افتاده شد  
 در جنب این کار گران گشتند فانی صفدران  
 هم بت شد و هم بتگران هم بت شکن افتاده شد  
 عطار ازین معنی همی دارد بدل در عالمی  
 چون می نیابد محرمی دل بر سخن افتاده شد

پیر ما از صومعه بگریخت در میخانه شد  
 در صف دُردی کشان دُردی کش و مردانه شد

بر بساط نیستی با کم‌زنان پاك باز  
 عقل اندر باخت وز لایعقلی دیوانه شد  
 در میان بی خودان مست دُردی نوش کرد  
 در زیان زاهدان بی خیر افسانه شد  
 آشنایی یافت با چیزی که نتوان داد شرح  
 وز همه کار جهان یکبارگی بیگانه شد  
 راست کان خورشید جانها برقع از رخ بر گرفت  
 عقل چون خفّاش گشت و روح چون پروانه شد  
 چون نشان گم کرد دل از سرّ او افتاد نیست  
 جان و دل در بی نشانی با فنا هم‌خانه شد  
 عشق آمد گفت خون تو بخوام ریختن  
 دل که این بشنود حالی از پی شکرانه شد  
 چون دل عطار پر جوش آمد از سودای عشق  
 خون به سر بالا گرفت و چشم او پیمانه شد

۲۶۲

تا دل لایعقلم دیوانه شد	در جهان عشق تو افسانه شد
آشنایی یافت با سودای تو	وز همه کار جهان بیگانه شد
پیش شمع روی چو خورشید تو	صد هزاران جان و دل پروانه شد
مرغ عقل و جان اسیر دام تو	همچو آدم از پی يك دانه شد
نه که مرغ جان ز خانه رفته بود	ره پیاموخت و به سوی خانه شد
بود تردامن در اوّل چون زنان	و آخر اندر کار تو مردانه شد
مردیش این بود کاندرا عشق تو	مست پیشت آمد و دیوانه شد
می‌ندانم تا دل عطار هیچ	
شد تو را شایسته هرگز یا نشد	

۲۶۳

کسی کز حقیقت خبردار باشد      جهان را بر او چه مقدار باشد

جهان وزن جایی پدیدار آرد  
 بلی دیده‌ای کز حقیقت گشاید  
 غلط گفتم آن ذره‌ای گر بود هم  
 کسی را که دو کون يك قطره گردد  
 اگر سایه باطن او نباشد  
 نباشد خبر يك سر مویس از خود  
 کسی را که تیمار دادش بقا شد  
 غم خود مخور تا تو را ذره ذره  
 به جای تو چون اصل کار است باقی  
 درین راه اگر تا ابد فکر برود  
 که در دیده او را پدیدار باشد  
 جهان پیش او ذره کردار باشد  
 چو زان چشم بینی تو بسیار باشد  
 بین تا درونش چه بر کار باشد  
 کجا گردش چرخ دوار باشد  
 بقای ابد را سزاوار باشد  
 فنا گشتن از خود چه تیمار باشد  
 به صد وجه پیوسته غم خوار باشد  
 اگر تو نباشی بسی کار باشد  
 مپندار سَری که پندار باشد  
 اگر جان عطار این بوی یابد  
 یقین دان که آن دم نه عطار باشد

۲۶۴

چه دانستم که این دریای بی پایان چنین باشد  
 بخارش آسمان گردد کف دریا زمین باشد  
 لب دریا همه کفر است و دریا جمله دین داری  
 ولیکن گوهر دریا و رای کفر و دین باشد  
 اگر آن گوهر و دریا به هم هر دو به دست آری  
 تورا آن باشد و این هم ولی نه آن نه این باشد  
 یقین می دان که هم هر دو بود هم هیچ يك نبود  
 یقین نبود گمان باشد گمان نبود یقین باشد  
 درین دریا که من هستم نه من هستم نه دریا هم  
 نداند هیچکس این سر مگر آن کو چنین باشد  
 اگر خواهی کزین دریا وزین گوهر نشان یابی  
 نشانی نبودت هرگز چو نفست همنشین باشد  
 اگر صد سال روز و شب ریاضت می کشی دایم

مباش ایمن یقین می دان که نفست در کمین باشد  
 چو تو نفسی ز سر تا پای کی دانی کمال دل  
 کمال دل کسی داند که مردی راه بین باشد  
 تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می خور  
 که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد  
 نداند کرد صاحب نفس کار هیچ صاحب دل  
 وگر گوید تو انم کرد ابلیس لعین باشد  
 اگر خواهی که بشناسی که کاری راستین هستت  
 قدم در شرع محکم کن که کارت راستین باشد  
 اگر از نقطه تقوی بگردد یک دمت دیده  
 سزای دیده گردیده میل آتشین باشد  
 تو ای عطار محکم کن قدم در جاده معنی  
 که اندر خاتم معنی لقای حق نگین باشد

۲۶۵

حدیث فقر را محرم نباشد	وگر باشد مگر ز آدم نباشد
طبایع را نباشد آنچنان خوی	که هرگز رخس چون رستم نباشد
سخن می رفت دوش از لوح محفوظ	نگه کردم چو جام جم نباشد
هر آنکس کو از این یک جرعه نوشید	مر او را کعبه و زمزم نباشد
سلیمان وار می شو منطق الطیر	روا گر تخت و ر خاتم نباشد
پس اکنون کیست محرم در ره فقر	دلی کو را نشاط و غم نباشد
مجرد باش دایم چونکه عطار	
سوار فقر را پرچم نباشد	

۲۶۶

عشقت ایمان و جان به ما بخشد	لیک بی علتی عطا بخشد
نیست علت که ملک صد سلطان	در زمانی به یک گدا بخشد



گر همه طاعتی به جای آری  
 لیک گنجی که قسم عشاق است  
 نیست کس را خبر که پرتو عشق  
 ذره‌ای گر ز پرده درتابد  
 گر بقا بیندت فنا کندت  
 هر نفس صد هزار خاک شوند  
 چون بیازی تو جمله تو بر تو  
 گر تو را چشم راه‌بین است بران  
 وگرت چشم تیرگی دارد  
 همچونی شو تهی زدعوی و لاف  
 گر بسوزی ز شعله نور دهد

گر درین ره فرید کشته شود  
 اولین گام خونبها بخشد

۲۶۷

هر زمانم عشقِ ماهی در کشاکش می‌کشد  
 تا دل مسکین من در آتش حسنش فتاد  
 شحنة سودای او شوریدگان عشق را  
 عشق را با هفت چرخ و شش جهت آرام نیست  
 جمع باید بود بر راهی چو موران روز و شب

خاطر عطار از نور معانی در سخن  
 آفتاب تیر بر چرخ منقش می‌کشد

۲۶۸

هر زمان عشق تو در کارم کشد  
 چون مرا در بند بیند از خودی  
 وز در مسجد به خمّارم کشد  
 در میان بند زنّارم کشد  
 پس به مستی سوی بازارم کشد  
 دُر دیبی بر جان من ریزد ز درد

گر ز من بد مستی بیبند دمی      گرد شهر اندر نگو نسارم کشد  
 ور ز عشق او بگویم نکته‌ای      از سیاست بر سر دارم کشد  
 چون نماند از وجودم ذره‌ای      بار دیگر بر سر کارم کشد  
 گه به زحمتگاه اغیارم برد      گه به خلوتگاه اسرارم کشد  
 چون به غایت مست گردم زان شراب  
 در کشاکش پیش عطارم کشد

۲۶۹

قوت بار عشق تو مرکب جان نمی کشد  
 روشنی جمال تو هر دو جهان نمی کشد  
 بار تو چون کشد دلم گرچه چو تیر راست شد  
 زانکه کمان چون تویی بازوی جان نمی کشد  
 کون و مکان چه می کند عاشق تو که در رهت  
 نعره عاشقان تو کون و مکان نمی کشد  
 نام تو و نشان تو چون به زبان بر آورم  
 زانکه نشان و نام تو نام و نشان نمی کشد  
 راه تو چون به سر کشم زانکه ز دوری رهت  
 راه تو از روندگان کس به کران نمی کشد  
 در ره تو به قرن‌ها چرخ دوید و دم نزد  
 تاره تو به سر نشد خود به میان نمی کشد  
 گشت فرید در رهت سوخته همچو پشه‌ای  
 زانکه ز نور شمع توره به عیان نمی کشد

۲۷۰

نور روی تو را نظر نکشد      سوز عشق تو را جگر نکشد  
 باد خاک سیاه بر سر آنک      خاک کوی تو در بصر نکشد  
 آتش عشق بی‌دلان تورا      هفت آتش گه سقر نکشد

از درازی و دوری راحت  
 که رخت جز به قدر و قوت ما  
 درد هر کس به قدر طاقت اوست  
 کوه اندوه و بار محنت تو  
 خود عجب نبود آنکه از ره عجز  
 با کمان فلک به هیچ سیل  
 هیچکس عشق چون تو معشوقی  
 چون کشد کوه بی نهایت را  
 وزن عشق تو عقل کی داند  
 عشقت از دیرها نگردد باز  
 هیچ کس راه تو به سر نکشد  
 قدر يك گام بیشتر نکشد  
 کانچه عیسی کشید خر نکشد  
 چون کشد دل که بحر و بر نکشد  
 پشه‌ای پیل را به بر نکشد  
 بازوی هیچ پشه در نکشد  
 به ترازوی عقل بر نکشد  
 آن ترازو که بیش زر نکشد  
 عشق تو عقل مختصر نکشد  
 تا که ابدال را بدر نکشد  
 دل عطار در غم تو چنان است  
 که غم دیگران دگر نکشد

۲۷۱

نه دل چو غمت آمد از خویشتن اندیشد  
 نه عقل چو عشق آمد از جان و تن اندیشد  
 چون آتش عشق تو شعله زند اندر دل  
 کم کاستی بی آن کس کز خویشتن اندیشد  
 گر مدعی عشقت در چاه بلا افتد  
 کفر است درین معنی کانجا رسن اندیشد  
 پروانه بر معنی کی محرم شمع افتد  
 گر در همه عمر خود از سوختن اندیشد  
 عاشق که به صد زاری در عشق تو جان بدهد  
 خصمیش کند جانش گر از کفن اندیشد  
 عاشق همه رسوا به در انجمن عالم  
 کانجام نگیرد ره گر ز انجمن اندیشد  
 جانا چو دلم خستی راه سخنم بستی  
 عطار به صد مستی تا کی سخن اندیشد

۲۷۲

در قعر جان مستم دردی پدید آمد  
 کان درد بندیان را دایم کلید آمد  
 چندان درین بیابان رفتم که گم شدستم  
 هرگز کسی ندیدم کانجا پدید آمد  
 مردان این سفر را گم بودگی است حاصل  
 وین منکران ره را گفت و شنید آمد  
 گر مست این حدیثی ایمان تو راست لایق  
 زیرا که کافر اینجا مست نبید آمد  
 شد مست مغزجانم از بوی باده زیرا  
 جام محبت او با بوسعید آمد  
 تا داده اند بویی عطار را ازین می  
 عمرش درازتر شد عیشش لذید آمد

۲۷۳

در عشق به سر نخواهم آمد      با دامن تر نخواهم آمد  
 بی خویش شدم چنان که هرگز      با خویش دگر نخواهم آمد  
 از حلقه عاشقان بی دل      يك لحظه بدر نخواهم آمد  
 تا جان دارم ز عشق جانان      يك ذره به سر نخواهم آمد  
 در عشق چنان شدم که کس را      زین پس به نظر نخواهم آمد  
 در سوختگی چو آتشم من      زین سوخته تر نخواهم آمد  
 چون نیست شدم مرا چه باک است      گر خواهم وگر نخواهم آمد  
 پر سوخته بادم از درین راه      چون مرغ به پر نخواهم آمد  
 عطار مرا حجاب راه است  
 با او به سفر نخواهم آمد

۲۷۴

کارم از عشق تو به جان آمد      دلم از درد در فغان آمد

تا می عشق تو چشید دلم  
 از سر نام و ننگ و روی و ریا  
 سالها در رهت قدمها زد  
 شب نخفت و به روز نارامید  
 وز تو کس را دمی درین وادی  
 چون ز مقصود خود ندیدم بوی  
 دل حیوان چو مرد کار نبود  
 دین هفتاد ساله داد به باد  
 کمزن و همنشین رندان شد  
 با خراباتیان دُردی کش  
 چون به ایمان نیامدی در دست  
 ترك دین گفت تا مگر بی دین

دل عطار چون زبان در بست  
 از بد و نیک در کران آمد

۲۷۵

ره عشاق بی ما و من آمد  
 درین ره چون روی کز چون روی راست  
 رهی پیش من آمد بی نهایت  
 هزاران قرن گامی می توان رفت  
 شود اینجا کم از طفل دوروزه  
 درین ره عرش هر روزی به صد بار  
 درین ره هست مرغان کاسمائشان  
 رهی است آینه وار آن کس که در رفت  
 کسی کو اندرین ره دانه ای یافت  
 نهان باید که داری سرّ این راه  
 کسی را گر شود گویی بیانش  
 وِرای عالم جان و تن آمد  
 که اینجا غیر ره بین ره زن آمد  
 که بیش از وسع هر مرد و زن آمد  
 چه راه است این که در پیش من آمد  
 اگر صد رستم در جوشن آمد  
 ز هیبت با سر یک سوزن آمد  
 درون حوصله یک ارزن آمد  
 همو در دیده خود روشن آمد  
 سپهری خوشه چین خرمن آمد  
 که خصمت با تو در پیراهن آمد  
 ازین سرّ باخبر تر دامن آمد

کسی مرد است کین سر چون بدانست      نه مستی کرد و نه آبستن آمد  
 علاج تو درین ره تا تویی تو      چو شمعت سوختن یا مردن آمد  
 بمیر از خویش تا زنده بمانی      که بی شک گرد ران با گردن آمد  
 دل عطار سر دوستی یافت  
 ولی وقتی که خود را دشمن آمد

۲۷۶

لعل تو به جان فزایی آمد      چشم تو به دلربایی آمد  
 چون صد گرهم فتاد در کار      زلفت به گره گشایی آمد  
 با زنگی خال تو که بر ماه      در جلوۀ خود نمایی آمد  
 در دیده آفتاب روشن      چون نقطه روشنایی آمد  
 با چشم تو می بیاختم جان      چون چشم تو دردغایی آمد  
 بگریخت دلم ز چشم تو زود      و آواره ز بی وفایی آمد  
 در حلقه زلفت آن دم افتاد      کز چشم تو اش رهایی آمد  
 هرگاه که بگذری به بازار      گویند به جان فزایی آمد  
 یکتایی ماه شق شد از رشک      تا سرو تو در دوتایی آمد  
 بنشین و دگر مرو اگرچه      در کار تو صد روایی آمد  
 دانی نبود صواب اسلام      آنجا که بت ختایی آمد  
 بردی دلم و بحل بکردم      و اشکم همه در گوایی آمد  
 در کار من جدا فتاده      چندین خلل از جدایی آمد

بیگانه مباش زانکه عطار

پیش تو به آشنایی آمد

۲۷۷

دی پیر من از کوی خرابات بر آمد  
 وز دلشدگان نعره هیهات بر آمد  
 شوریده به محراب فنا سر به بر افکند

سرمست به معراج مناجات بر آمد  
 چون دُردی جانان به ره سینه فرو ریخت  
 از مشرق جان صبح تحیات بر آمد  
 چون دوست نقاب از رخ پر نور بر انداخت  
 با دوست فرو شد به مقامات بر آمد  
 آن دیده کزان دیده توان دید جمالش  
 آن دیده پدید آمد و حاجات بر آمد  
 مقصود به حاصل شد و مطلوب به تعین  
 محبوب قرین گشت و مهمات بر آمد  
 بد باز جهان بود بدان کوی فرو شد  
 و اقبال بدان بود که شهمات بر آمد  
 دین داشت و کرامات و به يك جرعه می عشق  
 بی خود شد و از دین و کرامات بر آمد  
 عطار بدین کوی سراسیمه همی گشت  
 تا نفی شد و از ره اثبات بر آمد

## ۲۷۸

خود بود که خود بر سر بازار بر آمد	نقد قدم از مخزن اسرار بر آمد
بر خود نگران شد	چون گنج عیان شد
خود بر صف جبّه و دستار بر آمد	در کسوت ابریشم و پشم آمد و پنبه
لبس همه سان شد	تا خلق بپوشند
در بحر به شکل دُر شهوار بر آمد	در موسم نیسان ز سما شد سوی دریا
در گوش نهان شد	در کسوت قطره
خود گشت بت و خود به پرستار بر آمد	در شکل بتان خواست که خود را بپرستند
خود عین بتان شد	خود را بپرستند
در صورت سقف و در و دیوار بر آمد	از بهر خود ایوان و سرا خواست که سازد
خود خانه و مان شد	قصری ز بشر ساخت

خود بر تن خود نیش جفا زد ز سر قهر  
 خود مرهم خود گشت  
 اشعار میندار اگر چشم سرت هست  
 رازی است نهفته  
 خود بر صفت مردم بیمار بر آمد  
 خود فاتحه خوان شد  
 آنچه به زبان از دل عطار بر آمد  
 این بود که آن شد

## ۲۷۹

عشق تو ز سقسین و ز بلغار بر آمد  
 در صومعه‌ها نیم شبان ذکر تو می رفت  
 گفتم که کنم توبه در عشق بیندم  
 یک لحظه نقاب از رخ زیبات براندند  
 یک زمزمه از عشق تو با چنگ بگفتم  
 آراسته حسن تو به بازار فروشد  
 عیسی به مناجات به تسبیح خجل گشت  
 یوسف ز می وصل تو در چاه فروشد  
 فریاد ز کفار به یک بار بر آمد  
 وز لات و عزی نعره اقرار بر آمد  
 تا چشم زدم عشق ز دیوار بر آمد  
 صد دلشده را زان رخ تو کار بر آمد  
 صد ناله زار از دل هر تار بر آمد  
 در حال هیاهوی ز بازار بر آمد  
 ترسا ز چلیپا و ز زنار بر آمد  
 منصور ز شوقت به سر دار بر آمد  
 ای جان جهان هر که درین ره قدمی زد  
 کار دو جهانیش چو عطار بر آمد

## ۲۸۰

سر مست به بوستان بر آمد  
 با حسن نظاره رخس کرد  
 نرگس چو بدید چشم مستش  
 چون لاله فروغ روی او یافت  
 سوسن چو ز بندگی او گفت  
 بگذشت به کاروان چو یوسف  
 از شیرینی خنده اوست  
 وز سر تیزی غمزه اوست  
 کردم شکری طلب ز تنگش  
 از سرو و ز گل فغان بر آمد  
 هر گل که ز بوستان بر آمد  
 مخمور ز گلستان بر آمد  
 دلسوخته شد ز جان بر آمد  
 آزاده و ده زبان بر آمد  
 فریاد ز کاروان بر آمد  
 هر شور که از جهان بر آمد  
 هر تیر که از کمان بر آمد  
 از شرم رخس چنان بر آمد



کز روی چو گلستانش گویی      صد دسته ارغوان برآمد  
 خورشید رخ ستاره ریزش      از کنگره عیان برآمد  
 از يك يك ذره دو عالم      ماهی مه از آسمان برآمد  
 در خود نگریستم بدان نور      نقشیم به امتحان برآمد  
 يك موی حجاب در میان بود      چون موی تنم از آن برآمد  
 در حقه مکن مرا که کارم      زان حقه دُرفشان برآمد  
 از هر دو جهان کناره کردم      اندوه تو از میان برآمد  
 هر مرغ که کرد وصفت آغاز      آواره ز آشیان برآمد  
 زیرا که به وصفت از دو عالم      آوازه بی نشان برآمد  
 در وصف تو شد فرید خیره  
 وز دانش و از بیان برآمد

۲۸۱

چو ترك سیم برم صبحدم ز خواب در آمد  
 مرا ز خواب برانگیخت و با شراب در آمد  
 به صد شتاب برون رفت عقل جامه به دندان  
 چو دید دیده که آن بُت به صد شتاب در آمد  
 چو زلف او دل پُر تاب من ببرد به غارت  
 ز زلف او به دل من هزار تاب در آمد  
 خراب گشتم و بیخود اگر چه باده نخوردم  
 چو ترك من ز سر بیخودی خراب در آمد  
 نهاد شمع و شرابی که شیشه شعله زد از وی  
 چو باد خورد و چو آتش به کار آب در آمد  
 شراب و شاهد و شمع من و ز گوشه مجلس  
 همی نسیم گل و نور ماهتاب در آمد  
 شکست توبه سنگینم آبگینه چنان خوش  
 کزان خوشی به دل من صد اضطراب در آمد

چو توبه من بی دل شکستی ای بت دلبر  
 نمک بده ز لب کز دلم کباب در آمد  
 بیار باده و زلفت گره مزن به ستیزه  
 که فتنه از گره زلف تو ز خواب در آمد  
 شراب نوش که از سرخی رخ چو گل تو  
 هزار زردی خجالت به آفتاب در آمد  
 که می نماید عطار را رهی که گریزد  
 که همچو سیل زهر سو نبید ناب در آمد

۲۸۲

چو زلف خود بشولیده در آمد	نگارم دوش شوریده در آمد
به شب از روزن دیده در آمد	عجایب بین که نور آفتابم
نهان از راه دزدیده در آمد	چو زلفش دید دل بگریخت ناگه
به ترسایی نترسیده در آمد	میان در بست از زنار زلفش
چو رندی دُرد نوشیده در آمد	چو شیخی خرقه پوشیده برون شد
لباس کفر پوشیده در آمد	ردای زهد در صحرا بینداخت
تفی از جان شوریده در آمد	به دل گفتم چبودت گفت ناگه
فتوحی بس پسندیده در آمد	مرا از من رهانید و به انصاف

جهان عطار را داد و برون شد  
 چو بیرون شد جهان دیده در آمد

۲۸۳

مستغرقی که از خود هرگز به سر نیامد  
 صد ره بسوخت هر دم دودی به در نیامد  
 گفتم که روی او را روزی سپند سوزم  
 زیرا که از چو من کس کاری دگر نیامد  
 چون نیک بنگرستم آن روی بود جمله

از روی او سپندی کس را به سر نیامد  
 جانان چو رخ نمودی هر جا که بود جانی  
 فانی شدند جمله وز کس خبر نیامد  
 آخر سپند باید بهر چنان جمالی  
 دردا که هیچ کس را این کار بر نیامد  
 پیش تو محو گشتند اوّل قدم همه کس  
 هرگز دوم قدم را يك راهبر نیامد  
 چون گام اوّل از خود جمله شدند فانی  
 کس را به گام دیگر رنج گذر نیامد  
 ما سایه و تو خورشید آری شگفت نبود  
 خورشید سایه‌ای را گر در نظر نیامد  
 که سر نهاد روزی بر پای درد عشقت  
 تا در رهت چو گویی بی‌پا و سر نیامد  
 که گوشه جگر خواند او از میان جانت  
 تا از میان جانش بوی جگر نیامد  
 چندان که بر گشادم بر دل در معانی  
 عطار را از آن در جز درد سر نیامد

۲۸۴

دلا دیدی که جانانم نیامد	به درد آمد به درمانم نیامد
به دندان می‌گزم لب را که هرگز	لب لعلش به دندانم نیامد
ندیدیم هیچ روزی تیر مژگانش	که جوی خون به مژگانم نیامد
ندیدیم هیچ وقتی لعل خندانش	که خون از چشم گریانم نیامد
چه تابی بود در زلف چو شستش	که آن صد بار در جانم نیامد
بسی دستان بکردم لیک در دست	سر زلفش به دستانم نیامد
سر زلفش بسی دارد ره دور	ولی يك ره به پایانم نیامد
چگونه آن همه ره پیش گیرم	که آن ره جز پریشانم نیامد

بسی هندوست زلف کافرش را یکی زانها مسلمانم نیامد  
 به آسانی ز زلفش سر نه پیچم  
 که با عطار آسانم نیامد

۲۸۵

عاشقان زنده دل به نام تواند      تشنه جرعه‌ای ز جام تو اند  
 تا به سلطانی اندر آمده‌ای      دل و جان بنده غلام تو اند  
 زیر بار امانت غم تو      توسنان زمانه رام تو اند  
 سرکشان بر امید یک دانه      دانه نادیده صید دام تو اند  
 کاملان وقت آزمایش تو      در ره عشق ناتمام تو اند  
 رهنمایان راه بین شب و روز      در تماشای احترام تو اند  
 صد هزار اهل درد وقت سحر      آرزومند یک پیام تو اند  
 همچو عطار بی‌دلان هرگز  
 زنده یادگار نام تو اند

۲۸۶

آنها که در هوای تو جانها بداده‌اند      از بی‌نشانی تو نشانها بداده‌اند  
 من در میانه هیچ کسم وز زبان من      این شرحها که می‌رود آنها بداده‌اند  
 آن عاشقان که راست چو پروانه ضعیف      از شوق شمع روی تو جانها بداده‌اند  
 با من بگفته‌اند که فانی شو از وجود      کاندر فنای نفس روانها بداده‌اند  
 عطار را که عین عیان شد کمال عشق  
 اندر حضور عقل عیانها بداده‌اند

۲۸۷

آنها که پای در ره تقوی نهاده‌اند      گام نخست بر در دنیا نهاده‌اند  
 آورده‌اند پشت برین آشیان دیو      پس چون فرشته روی به عقبی نهاده‌اند  
 آزاد گشته‌اند ز کونین بنده‌وار      خود را همی نه‌ملک و نه مأوی نهاده‌اند

چون کار بخت و صورت تقوی بدیده‌اند  
ایمان به توبه و به ندم تازه کرده‌اند  
فرعون نفس را به ریاضت بکشته‌اند  
از طوطیان ره چو قدم برگرفته‌اند  
زاد ره و ذخیره این وادی مهیب  
اول به زیر پای سگان خاک گشته‌اند  
حالی قدم ز صورت و معنی نهاده‌اند  
وین تازه را لباس ز تقوی نهاده‌اند  
وانگاه دل بر آتش موسی نهاده‌اند  
طوبی لهم که بر سر طوبی نهاده‌اند  
در طشت سر بریده چو یحیی نهاده‌اند  
آخر چو باد سر سوی مولی نهاده‌اند  
عطار را که از سخنش زنده گشت جان  
معلوم شد که همدم عیسی نهاده‌اند

۲۸۸

عاشقان از خویشتن بیگانه‌اند  
شاه بازان مطار قدسیند  
فارغند از خانقاه و صومعه  
گرچه مستند از شراب بیخودی  
در ازل بودند با روحانیان  
راه جسم و جان به یک تک می‌برند  
گنج‌های مخفی‌اند این طایفه  
هر دو عالم پیش‌شان افسانه‌ای است  
هر دو عالم یک صدف دان وین گروه  
آشنایان خودند از بیخودی  
فارغ از کون و فساد عالمند  
وز شراب بیخودی دیوانه‌اند  
ایمن از تیمار دام و دانه‌اند  
روز و شب در گوشه میخانه‌اند  
بی‌می و بی‌ساقی و پیمان‌اند  
تا ابد با قدسیان هم‌خانه‌اند  
در طریقت این چنین مردانه‌اند  
لاجرم در گلخن و ویرانه‌اند  
در دو عالم زین قبل افسانه‌اند  
در میان آن صدف دُر دانه‌اند  
وز خودی خویشتن بیگانه‌اند  
زین جهت دیوانه و فرزانه‌اند  
در جهان جان چو عطارند فرد  
بی‌نیاز از خانه و کاشانه‌اند

۲۸۹

پیش رفتن را چو پیشان بسته‌اند  
پس نه از پس راه داری نه ز پیش  
بازگشتن را چو پایان بسته‌اند  
کز دو سوره بر تو حیران بسته‌اند

پس تورا حیران میان این دو راه  
بی‌قراری زانکه در جان و دلت  
چون عدد گویی تو دایم نه احد  
حرص زنجیر است این سرّ فهم کن  
حرص باید تا تو زر جمع آوری  
چون عوض خواهی تو زر را گویدت  
چون رسی در خلد گوید نفس خلد  
مرد جانی جمع شو بگذر ز نفس  
در علف‌زاری چه خواهی کرد تو  
قرب سلطان جوی و مهمانی‌مخواه  
جان به ما ده تا همه جانان شوی  
هم‌چنین يك يك صفت می‌کن قیاس  
تو به يك يك راه می‌بر سوی دوست  
چون به پیشان راه بردی، برگشاد  
چون رسی آنجا شود روشن تو را  
جز به توحیدت نگردد آشکار

جان عطار ای عجب چون سایه‌ای است

ليك در خورشید رخشان بسته‌اند

۲۹۰

ز لعلت زکاتی شکر می‌ستاند  
به يك لحظه چشمت ز عشاق صد جان  
سزد گر ز رشك نظر خون شود دل  
خطت طوطی است آب حیوانش در بر  
زهی ترک‌تازی که لوح چو سیمت  
مرا نیست زر چون دهم زر ولیکن  
مرا گفت جان را خطر نیست زر ده  
ز رویت براتی قمر می‌ستاند  
به يك غمزه حيله گر می‌ستاند  
که داد از جمالت نظر می‌ستاند  
کران آب حیوان شکر می‌ستاند  
خطی سبزم آورد و زرد می‌ستاند  
دهم در عوض جان اگر می‌ستاند  
که چشمم زر بی‌خطر می‌ستاند

اگر چه لب‌ت خشک و چشم‌ت تر آمد      مخور غم که ز رخ‌خشک و ترمی ستاند  
عیار از رخ زرد عطار دارد  
زری کان بت سیمبر می ستاند

۲۹۱

نه قدر وصال تو هر مختصری داند  
نه قیمت عشق تو هر بی‌خبری داند  
هر عاشق سرگردان کز عشق تو جان بدهد  
او قیمت عشق تو آخر قدری داند  
آن لحظه که پروانه در پرتو شمع افتد  
کفر است اگر خود را بالی و پری داند  
سگ به ز کسی باشد کو پیش سگ کویت  
دل را محلی بیند جان را خطری داند  
گمراه کسی باشد کاندر همه عمر خود  
از خاک سر کویت خود را گذری داند  
مرتد بود آن غافل کاندر دو جهان یکدم  
جز تو دگری بیند جز تو دگری داند  
برخاست ز جان و دل عطار به صد منزل  
در راه تو کس هرگز به زین سفری داند

۲۹۲

ز کفر زلف ایمان برفشاند	دلی کز عشق تو جان برفشاند
صد و یک جان به جانان برفشاند	دلی باید که گر صد جان دهندش
هزاران ساله درمان برفشاند	وگر یک ذره درد عشق یابد
ولی صد جان پنهان برفشاند	نیارد کار خود یک لحظه پیدا
به یک دم دامن از جان برفشاند	اگر جان هیچ دامن‌گیرش آید
که خواهد تا هزاران برفشاند	چه می‌گویم که از یک جان چه خیزد

چو دوزخ گرم گردد سوز عشقش  
 اگر صد گنج دارد در دل و جان  
 نه این عالم نه آن عالم گذارد  
 چو جز يك چیز مقصودش نباشد  
 چو آن يك را بیابد گم شود پاك  
 بغرد همچو رعدی بر سر جمع  
 بهشت از پیش رضوان برفشاند  
 ز راه چشم گریان برفشاند  
 که این برپا شد و آن برفشاند  
 دو کون از پیش آسان برفشاند  
 نماند هیچ تا آن برفشاند  
 همه نقدش چو باران برفشاند  
 چو سایه خویش را عطار اینجا  
 بر آن خورشید رخشان برفشاند

۲۹۳

روی تو کآفتاب را ماند  
 مرکب عشق تو چو برگذرد  
 هر که عکس لب تو می بیند  
 زلف شبرنگ و روی گلگونت  
 گاه شب رنگ زلفت آن تازد  
 عشقت آتش فکند در جانم  
 خط خونین که می نویسم من  
 پای تا سر چو ابر اشك شود  
 اوفتادم ز پای دستم گیر  
 دلم از زلف پیچ بر پیچت  
 گر دلم بستدی و دم دادی  
 آسمان را به سر بگرداند  
 خاک در چشم عقل افشاند  
 دهنش پهن باز می ماند  
 می کند هر جفا که بتواند  
 گاه گلگون عشقت این راند  
 این چنین آتشی که بنشاند  
 بر رخ چون زرم که بر خواند  
 از غم هر که حال من داند  
 آخر افتاده را که رنجاند  
 يك سر موی سر نییچاند  
 آه من از تو داد بستاند  
 هر که درمانده تو شد نرهد  
 همچو عطار با تو درماند

۲۹۴

عقل در عشق تو سرگردان بماند  
 ذره ای سرگشتگی عشق تو  
 چشم جان در روی تو حیران بماند  
 روز و شب در چرخ سرگردان بماند



چون ندید اندر دو عالم محرمی  
هر که چوگان سر زلف تو دید  
پای و سر گم کرد دل تا کار او  
هر که یکدم آن لب و دندان بدید  
هر که جست آب حیات وصل تو  
ور کسی را وصل دادی بی طلب  
ور کسی را با تو یکدم دست داد  
حاصل عطار در سودای تو  
دیده‌ای گریان دلی بریان بماند

۲۹۵

دلم بی‌عشق تو یکدم نماند  
چو با زلفت نهم صد کار برهم  
واگر صد توبه محکم بیارم  
جهان عشق تو نادر جهانی است  
دلی کز عشق عین درد گردد  
اگر یک ذره از اندوه نیافت  
کسی کو در غم عشقت فروشد  
مزن دم پیش کس از سر این کار  
اگرچه آینه نقش تو دارد  
اگر عطار بی‌درد تو ماند  
به جان تازه به دل خرم نماند

۲۹۶

گرد ره تو کعبه و خمار نماند  
یک دل ز می عشق تو هشیار نماند  
ور یک سر موی از رخ تو روی نماید  
بر روی زمین خرقة و زنار نماند

و آن را که دمی روی نمایی ز دو عالم  
 آن سوخته را جز غم تو کار نماند  
 گر بر فکنی پرده از آن چهره زیبا  
 از چهره خورشید و مه آثار نماند  
 جان چو بگشاید به رخت دیده که جان را  
 با نور رخت دیده و دیدار نماند  
 گر وحدت خود را به قلاؤز فرستی  
 از وحدت تو هستی دپّار نماند  
 جانا ز می عشق تو يك قطره به دل ده  
 تا در دو جهان يك دل بیدار نماند  
 در خواب کن این سوختگان را ز می عشق  
 تا جز تو کسی محرم اسرار نماند  
 از بس که ز دریای دلم موج گهر خاست  
 ترسم که درین واقعه عطار نماند

۲۹۷

آن را که غمت به خویش خواند  
 چون سلطنتت به دل در آید  
 و هیچ نقاب برگشایی  
 چون نیست شوند در ره هست  
 زان پس نظرت به دست گیری  
 جان را دو جهان تمام باید  
 چون بگشایی ز پای دل بند  
 هر پرده که پیش او در آید  
 ساقی محبتش به هر گام  
 شادی جهان غم تو داند  
 از خویشتنش فراستاند  
 يك ذره وجود کس نماند  
 جان را به کمال دل رساند  
 عشق تو قیامتی براند  
 تا بر سگ کوی تو فشانند  
 جان بند نهاد بگسلاند  
 از قوت عشق بردراند  
 ذوق می عشق می چشانند  
 وقت است که جان مست عطار  
 ابلق ز جهان برون جهانند

چون تتق از روی آن شمع جهان برداشتند  
 همچو پروانه جهانی دل ز جان برداشتند  
 چهره‌ای دیدند جانبازان که جان در باختند  
 بهره‌ای گویی ز عمر جاودان برداشتند  
 چون سبک‌رو حیّ او دیدند مخموران عشق  
 سر به سر بر روی او رطل گران برداشتند  
 جمله رویا روی و پشتا پشت و هم درد آمدند  
 نعره و فریاد از هفت آسمان برداشتند  
 چون دهان او بقدر ذره‌ای شد آشکار  
 هر نفس صد گنج پر گوهر از آن برداشتند  
 زلف او چون پرده عشاق آمد زان خوش است  
 گر ز زلف او نوایی هر زمان برداشتند  
 جمله ترکان ز شوق ابروی و مژگان او  
 نیک پی بردند اگر تیر و کمان برداشتند  
 در تعجب مانده‌ام تا عاشقان بی خبر  
 چون نشان نیست از میانش چون نشان برداشتند  
 وصف يك يك عضو او کردم ولیکن بر کنار  
 چون رسیدم با میانش از میان برداشتند  
 چون ز لعلش زندگی و آب حیوان یافتند  
 مردگان در خاک گورستان فغان برداشتند  
 خازنان هشت جنت عاشق رویش شدند  
 در ثنای او چو سوسن ده زبان برداشتند  
 چون تخلص را در آمد وقت جشنی ساختند  
 جام بر یاد خداوند جهان برداشتند  
 چون خداوند جهان عطار خود را بنده خواند  
 خازنان خلد دست دُر فشان برداشتند

۲۹۹

چون سیمبران روی به گلزار نهادند  
تا با رخ چون گل بگذشتند به گلزار  
در کار شدند و می چون زنگ کشیدند  
تلخی ز می لعل ببرند که می را  
ای ساقی گلرنگ درافکن می گلبوی  
می نوش چوشنگرف به سرخی که گل تر  
بوی جگر سوخته بشنو که چمن را  
زان غرقه خون گشت تن لاله که او را  
سوسن چوزبان داشت فروشد به خموشی  
از بر بنیارد کس و از بحر نزاید  
آن دُر که درین خاطر عطار نهادند

۳۰۰

عاشقانی کز نسیم دوست جان می پرورند  
جمله وقت سوختن چون عود اندر مجمرند  
فارغند از عالم و از کار عالم روز و شب  
واله راهی شگرف و غرق بحری منکرند  
هر که در عالم دویی می بیند آن از احوالی است  
زانکه ایشان در دو عالم جز یکی را ننگرند  
گر صفتشان بر گشاید پرده صورت ز روی  
از تری تا عرش اندر زیر گامی بسپرند  
آنچه می جویند بیرون از دو عالم سالکان  
خویش را یابند چون این پرده از هم بردردند  
هر دو عالم تخت خود بینند از روی صفت  
لاجرم در یک نفس از هر دو عالم بگذرند  
از ره صورت ز عالم ذره ای باشند و بس

لیکن از راه صفت عالم به چیزی نشمرند  
 فوق ایشان است در صورت دو عالم در نظر  
 لیکن ایشان در صفت از هر دو عالم برترند  
 عالم صغری به صورت عالم کبری به اصل  
 اصغرند از صورت و از راه معنی اکبرند  
 جمله غواصند در دریای وحدت لاجرم  
 گرچه بسیارند لیکن در صفت يك گوهرند  
 روز و شب عطار را از بهر شرح راه عشق  
 هم به همت دل دهند و هم به دل جان پرورند

۳۰۱

از می عشق نیستی هر که خروش می زند  
 عشق تو عقل و جانش را خانه فروش می زند  
 عاشق عشق تو شدم از دل و جان که عشق تو  
 پرده نهفته می درد زخم خموش می زند  
 دل چو ز دُرد درد تو مست خراب می شود  
 عمر وداع می کند عقل خروش می زند  
 گرچه دل خراب من از می عشق مست شد  
 ليك صبح وصل را نعره به هوش می زند  
 دل چو حریف درد شد ساقی اوست جان ما  
 دل می عشق می خورد جان دم نوش می زند  
 تا دل من به مفلسی از همه کون درگذشت  
 از همه کینه می کشد بر همه دوش می زند  
 تا ز شراب شوق تو دل بجشید جرعه ای  
 جمله پند زاهدان از پس گوش می زند  
 ای دل خسته نیستی مرد مقام عاشقی  
 سیر شدی ز خود مگر خون تو جوش می زند

جان فرید از بلی مست می‌الست شد  
شاید اگر به بوی او لاف سروش می‌زند

۳۰۲

چون لبش درج گهر باز کند	عقل را حامله راز کند
یارب از عشق شکر خنده او	طوطی روح چه پرواز کند
هیچ کس زهره ندارد که دمی	صفت آن لب دمساز کند
تیرباران همه شادی دل	غم آن غمزه غماز کند
راست کان ترک پریچهره چو صبح	زلف شبرنگ ز رخ باز کند
نتوان گفت که هندوی بصر	از چه زنگی دل آغاز کند
ناز او چون خوشم آید نکند	ور کند ناز به صد ناز کند
ماه رویت چو ز رخ درتابد	ذره را با فلک انباز کند
همه ذرات جهان را رخ تو	همچو خورشید سرافراز کند
وه که دیوانگی عشق تو را	عقل پُر حيله چه اعزاز کند
ماه در دق و ورم مانده و باز	بر امید تو تک و تاز کند
گفته بودی که برو ور نروی	زلف من کشتن تو ساز کند
سر نه پیچم اگر از هر سر موی	سر زلف تو سرانداز کند
به سخن گرچه منم عیسی دم	جزع تو دعوی ایجاز کند
	عنبر زلف تو عطارم کرد
	واطلس روی تو بزاز کند

۳۰۳

هر که درین دایره دوران کند	نقطه دل آینه جان کند
چون رخ جان ز آینه دل بدید	جان خود آئینه جانان کند
گر کند اندر رخ جانان نظر	شرطوی آن است که پنهان کند
ور نظرش از نظر آگه بود	دور فتد از ره و تاوان کند
گر همه يك مور ادب گوش داشت	رونق خود همچو سلیمان کند

مرد ره آن است که در راه عشق  
 کی بود آن مرد گدا مرد آنک  
 کار تو آن است که پروانه وار  
 راست چو پروانه به سودای شمع  
 طاقت شمعش نبود خویش را  
 عشق رخس بس که درین دایره  
 زلف پریشانش به یک تار موی  
 لیک ز عکس رخ او ذره‌ای  
 هر چه کند جمله به فرمان کند  
 عزم به خلوتگه سلطان کند  
 جان تو بر شمع سرافشان کند  
 تیز برون تازد و جولان کند  
 روی به شمع آرد و قربان کند  
 همچومن و همچو توحیران کند  
 جمله اسلام پریشان کند  
 بتکده‌ها جمله پر ایمان کند  
 در غم عشقش دل عطار را  
 درد ز حد رفت چه درمان کند

۳۰۴

آفتاب رخ آشکاره کند  
 از پس پرده روی بنماید  
 شوق رویش چو روی پر از اشک  
 لعل دانی که چیست رخس لبش  
 هر که او روی چو گلش خواهد  
 در میان با کسی همی آید  
 عاشقانی که وصل او طلبند  
 بالغان در رهش چو طفل رهند  
 تا کسی روی او نداند باز  
 نور رویش ز هر دریچه چشم  
 عشق او در غلط بسی فکند  
 نتوانیم توبه کرد ز عشق  
 شیر عشقش چو پنجه بگشاید  
 زور یک ذره عشق چندان است  
 جگرم ز اشتیاق پاره کند  
 مهر و مه را دو پیشکاره کند  
 روی خورشید پر ستاره کند  
 خون خارا ز سنگ خاره کند  
 مدتی خار پشتواره کند  
 کان کس اوّل ز جان کناره کند  
 همه را دوغ در کواره کند  
 جمله را گور گاهواره کند  
 چهره مردم آشکاره کند  
 چون سیه پوش شد نظاره کند  
 چون نداند کسی چه چاره کند  
 توبه را صد هزار باره کند  
 عقل را طفل شیرخواره کند  
 که ز هر سو جهان گذاره کند  
 ضربت عشق با فرید آن کرد  
 که ندانم که صد کتاره کند

۳۰۵

هر زمانى زلف را بندى کند      با دل آشفته پیوندى کند  
 بس دل و جان را که زلف سرکشش      از سر مویى زبان بندى کند  
 لب گشاید تا ببینم وانگهی      یاریم چون آرزومندى کند  
 هر دو لب بر بندد آرد قانعم      گر به يك قندیم خرسندى کند  
 ليك می دانم که دل نجهد به جان      گر نگاهى سوى آن قندى کند  
 گر بنالم صبر فرماید مرا      دل چو خون شد صبر تا چندى کند  
 عشق او عطار را شوریده کرد  
 کیست کین شوریده را بندى کند

۳۰۶

دل ز میان جان و دل قصد هوات می کند  
 جان به امید وصل تو عزم وفات می کند  
 گر چه ندید جان و دل از تو وفا به هیچ روی  
 بر سر صد هزار غم یاد جفات می کند  
 می نکند به صد قران تُرك کلاه دار چرخ  
 آنچه میان عاشقان بند قبات می کند  
 خسرو يك سواره را بر رخ نطع نیلگون  
 لعل تو طرح می نهد روی تو مات می کند  
 جان و دلم به دلبری زیر و زیر همی کنی  
 وین تو نمى کنی بتا زلف دوتات می کند  
 خود تو چه آفتی که چرخ از پی گوشمال من  
 هر نفسى به داوری بر سر مات می کند  
 گر چه فرید، از جفا می نکند سزای تو  
 خط تو خود به دست خود با تو سزات می کند

۳۰۷

هر که عزم عشق رویش می کند      عشق رویش همچو مویش می کند



هر که ندهد این جهان را سه طلاق  
 او نیاید در طلب اما ز شوق  
 او نگردد نرم از اشکم و لیک  
 هر که از چوگان زلفش بوی یافت  
 هر که در عشقش چو تیر راست شد  
 سرخ روی او بیاید شد به قطع  
 سخت دل آهن نه بر آتش نگر  
 از درش عطار را بویی رسید  
 آه از آنجا مُشک بویش می کند

۳۰۸

عشق توام داغ چنان می کند  
 بر دل من چون دل آتش بسوخت  
 درنگر آخر که ز سوز دلم  
 عشق تو بی رحم تر از آتش است  
 آتش سوزنده به جز تن نسوخت  
 هر که ز زلف تو کشد سر چوموی  
 آنچه که جُستند همه اهل دل  
 و آنچه که صد سال کند رُستمی  
 چون نزند چشم خوشت تیر چرخ  
 گر همه خورشید سبک رو بود  
 هر که کند وصف دهانت که نیست  
 خط تو چون مهر نبوت به نسخ  
 چون ز پی خضر همه سبز رُست  
 چشمه خضر است دهانت به حکم  
 پسته و آن فستقی مغز او  
 بی خبری دی خط تو دید و گفت

کآتش سوزنده فغان می کند  
 بر سر من اشک فشان می کند  
 چون دل آتش خفقان می کند  
 کآشتم از عشق ضمان می کند  
 عشق تو آهنگ به جان می کند  
 زلف تو اش موی کشان می کند  
 مردم چشم تو عیان می کند  
 زلف تو در نیم زمان می کند  
 کابروی تو چرخ کمان می کند  
 پیش رخت سایه گران می کند  
 هست یقین کان به گمان می کند  
 ختم همه حسن جهان می کند  
 خط تو زان قصد نشان می کند  
 خط تو سرسبزی از آن می کند  
 دعوی آن خط و دهان می کند  
 برگ گل از سبزه نهان می کند

می‌نشناسد که دهانش ز خط  
 چون دهنش ثقبه سوزن فتاد  
 دی ز دهانش شکری خواستم  
 سود ندارد شکری بی‌جگر  
 کز نفس سردت و باران اشک  
 شفقت او بین که رخم در سرشک  
 شیوه او می‌نبد اندر فرید  
 گرچه ز صد شیوه بر آن می‌کند

۳۰۹

زلف شبرنگش شبیخون می‌کند  
 نیست در کافرستان مویی روا  
 زلف او کافتاده بینم بر زمین  
 زلف او چون از درازی بر زمین است  
 زلف او لیلی است و خلقی از نهار  
 آنچه رستم را سزد بر پشت رخس  
 این چه باشد کرد و خواهد کرد نیز  
 روی او کافاق یکسر عکس اوست  
 گر کند یک جلوه خورشید رخس  
 ذره‌ای عکس رخس دعوی حسن  
 از سر یک مژه چشم ساحرش  
 یارب ابروی کژش بر جان من  
 عقل کل در حسن او مدهوش شد  
 گرسخن گوید چو موسی هر که هست  
 ور بخندد جمله ذرات را  
 گر بگویم قطره‌های اشک من  
 هر زمان زیباتر است او تا فرید  
 وصف او هر دم دگرگون می‌کند

۳۱۰

گر فلک دیده بر آن چهره زیبا فکند  
 ماه را موی کشان کرده به صحرا فکند  
 هر شبی زان بگشاید فلک این چندین چشم  
 بو که يك چشم بر آن طلعت زیبا فکند  
 همچو پروانه به نظاره او شمع سپهر  
 پرزنان خویش برین گلشن خضرا فکند  
 خاک او زان شده ام تا چو میی نوش کند  
 جرعه ای بوی لبش یافته بر ما فکند  
 چون دل سوخته اندر سر زلفش بستم  
 هر دم از دست بیندازد و در پا فکند  
 زلف در پای چرا می فکند زانکه کمند  
 شرط آن است که از زیر به بالا فکند  
 غمش از صومعه عطار جگر سوخته را  
 هر نفس نعره زنان بر سر غوغا فکند

۳۱۱

چو تاب در سر آن زلف دلستان فکند  
 چو شور پسته تو تلخی کند به شکر  
 چو خلق را به سر آستین به خود خواند  
 چون جشن ساخت بتان را چو خاتمی شدمه  
 به پیش خلق مرا دی بزد به زخم زبان  
 بتا ز زلف تو زان خیره گشت روی زمین  
 اگر شبی برم آبی به جان تو که دلم  
 هزار فتنه و آشوب در جهان فکند  
 هزار شور و شغب در شکرستان فکند  
 به غمزه شان بکشد خون بر آستان فکند  
 که بو که خاتم مه نیز در میان فکند  
 که تا به طنز مرا خلق در زبان فکند  
 که سایه بر سر خورشید آسمان فکند  
 بر آتش تو به جای سپند جان فکند  
 دلم بپردی و عطار اگر ز پس آید  
 چنان بود که پس تیر در، کمان فکند

۳۱۲

دل نظر بر روی آن شمع جهان می افکند  
 تن به جای خرقه چون پروانه جان می افکند  
 گر بود غوغای عشقش بر کنار عالمی  
 دل ز شوقش خویشتن را در میان می افکند  
 زلف او صد توبه را در يك نفس می بشکند  
 چشم او صد صید را در يك زمان می افکند  
 طرّه مشکینش تابی در فلك می آورد  
 پسته شیرینش شوری در جهان می افکند  
 سبز پوشان فلك ماه زمینش خوانده اند  
 زانکه رویش غلغلی در آسمان می افکند  
 تا ابد کامش ز شیرینی نگرده تلخ و تیز  
 هر که نام آن شکر لب بر زبان می افکند  
 تُرکم آن دارد سر آن چون ندارد چون کنم  
 هندوی خود را چنین در پا از آن می افکند  
 همچو دف حلقه به گوش او شدم با این همه  
 بر تنم چون چنگ هر رگ در فغان می افکند  
 گاهگاهی گویدم هستم یقین من زان تو  
 لاجرم عطار را اندر گمان می افکند

۳۱۳

سر مستی ما مردم هشیار ندانند	انکارکنان شیوه این کار ندانند
در صومعه سجاده نشینان مجازی	سوز دل آلوده خمار ندانند
آنان که بماندند پس پرده پندار	احوال سراپرده اسرار ندانند
یاران که شبی فرقت یاران نکشیدند	اندوه شبان من بی یار ندانند
بی یار چو گویم بودم روی به دیوار	تا مدعیان از پس دیوار ندانند
سوز جگر بلبل و دلتنگی غنچه	بر طرف چمن جز گل و گلزار ندانند

جمعی که بدین درد گرفتار نگشتند  
درمان دل خسته عطار ندانند

۳۱۴

عاشقان چون به هوش باز آیند  
پیش شمع رخس چو پروانه  
در هوایی که ذره خورشید است  
بر بساطی که عشق حاکم اوست  
گاه چون صبح بر جهان خندند  
گاه از شوق پرده در گردند  
این همه پرده ها بر آریند  
چو نکو بنگری به کار همه  
این همه کارها به جای آرند  
ماه رویا همه اسیر تو اند  
تا به کی بی تو خون دل ریزند  
وقت نامد که عاشقان پیشت  
پرده برگیر تا جهانی جان  
عاشقانی که همچو عطارند  
در ره عشق بی مجاز آیند

۳۱۵

اصحاب صدق چون قدم اندر صفا زنند  
خط وجود را قلم قهر در کشند  
چون پا زنند دست گشایند از جهان  
دنیا و آخرت به یکی ذره نشمرند  
هر گه که شان به بحر معانی فروبرند  
دنیا و آخرت دو سرای است و عاشقان  
رو با خدا کنند و جهان را قفا زنند  
بر روی هر دو کون یکی پشت پا زنند  
ترك فنا کنند و بقا را صلا زنند  
ایشان نفس نفس که زنند از خدا زنند  
بیم است آن زمان که زمین بر سما زنند  
قفل نفور بر در هر دو سرا زنند

بکر است هر سخن که ز عطار بشنوی  
داند آن کسان که دم از ماجرا زنند

۳۱۶

آنها که در حقیقت اسرار می‌روند  
هم در کنار عرش سرافراز می‌شوند  
هم در سلوک گام به تدریج می‌نهند  
راهی که آفتاب به صد قرن آن برفت  
گر می‌رسند سخت سزاوار می‌رسند  
در جوش و درخروش از آندروز و شب  
از زیر پرده فارغ و آزاد می‌شوند  
هر چند مطلقند ز کونین و عالمین  
بار گران عادت و رسم اوفکنده‌اند  
چون نیست محرمی که بگویند سرخویش  
چون سیربی نهایت و چون عمر اندک است  
تا روی که بود که به بینند روی دوست  
بی‌وصف گشته‌اند ز هستی و نیستی  
از ذات و از صفات چنان بی‌صفت شدند

سرگشته همچو نقطه پرگار می‌روند  
هم در میان بحر نگونسار می‌روند  
هم در طریق عشق به هنجار می‌روند  
ایشان به حکم وقت به یکبار می‌روند  
ور می‌روند سخت سزاوار می‌روند  
کز تنگنای پرده پندار می‌روند  
گرچه به پرده باز گرفتار می‌روند  
در مطلق گرفته اسرار می‌روند  
و آزاد همچو سرو سبکبار می‌روند  
سر در درون کشیده چو طومار می‌روند  
در اندکی هر آینه بسیار می‌روند  
روی پر اشک و روی به دیوار می‌روند  
تا لاجرم نه مست و نه هشیار می‌روند  
کز خود نه گم شده نه پدیدار می‌روند

از مُشک این حدیث مگر بوی برده‌اند  
بر بوی آن به کلبه عطار می‌روند

۳۱۷

دل ز جان برگیر تا راحت دهند  
چون تو برگیری دل از جان مردوار  
گربسوزی تا سحر هر شب چو شمع  
گر گدای آستان او شوی  
گر بود آگاه جانت را جز او  
مُلك دو عالم به يك آهت دهند  
آنچه می‌جویی هم آنگاهت دهند  
تحفه از نقد سحرگاهت دهند  
هر زمانی مُلك صد شاهت دهند  
گوش مال جان به ناگاهت دهند

لذت دینی اگر زهرت شود  
تا نگردي بی نشان از هر دو کون  
چون به تاریکی در است آب حیات  
چون سپیدی تفرقه است اندر رهش  
بی سواد فقر تاریک است راه  
چون درون دل شد از فقرت سیاه  
در سواد اعظم فقر است آنک

ای فرید اینجا چو کوهی صبر کن

تا ازین خرمن یکی کاهت دهند

## ۳۱۸

قومی که در فنا به دل یکدگر زیند  
هر لحظه شان ز هجر به دردی دگر گشند  
در راه نه به بال و پر خویشان پزند  
مانند گوی در خم چوگان حکم او  
از زندگی خویش بمیرند همچو شمع  
عود و شکر چگونه بسوزند وقت سوز  
چون ذره هوا سر و پا جمله گم کنند  
فانی شوند و باقی مُطلق شوند باز  
چون زندگی ز مردگی خویش یافتند  
خورشید وحدتند ولی در مقام فقر  
چون آفتاب اگر چه بلندند در صفت  
چون با خبر شوند ز یک موی زلف دوست  
ذرات جمله شان همه چشم است و گوش هم

عطار چون ز سایه ایشان برد حیات

ایشان ز لطف بر سر او سایه ور زیند

روزی هزار بار بمیرند و بر زیند  
تا هر نفس ز وصل به جانی دگر زیند  
در عشق نه به جان و دل مختصر زیند  
در خاک راه مانده و بی پا و سر زیند  
پس همچو شمع زنده بی خواب و خور زیند  
ایشان درین طریق چو عود و شکر زیند  
گر در هوای او نفسی بی خطر زیند  
وانگه ازین دو پرده برون پرده در زیند  
چون مرده تر شوند بسی زنده تر زیند  
در پیش ذره ای همه در یوزه گر زیند  
چون سایه فتاده از در بدر زیند  
چون موی از وجود و عدم بی خبر زیند  
ویشان بر آستان ادب کور و کر زیند

۳۱۹

هر که سرگردان این سودا بود  
 هر که نادیده در اینجا دم زند  
 کی تواند بود مرد راهبر  
 راهبر تا درگه حق گام گام  
 هر که او را دیده بینا شد به کل  
 دیده آن دارد که اسرار دو کون  
 جمله عالم به دریا اندرند  
 تا تو در بحری ندارد کار نور  
 قطره بخرت اگر در دل فتاد  
 هر که در دریاست تردامن بود  
 تا تو در بند خودی خود را بتی  
 تا گرفتاری تو در عقل لجوج  
 مرد ره آن است کز لایعقلی  
 گوی آنکس می برد در راه عشق  
 آن کس آزادی گرفت از مردمان

هر که چون عطار فارغ شد ز خلق  
 دی و امروزش همه فردا بود

۳۲۰

شبی کز زلف تو عالم چو شب بود  
 جهانی بود در عین عدم غرق  
 چنان در هیچ پنهان بود عالم  
 بتافت از زلف آن روی چو خورشید  
 نگارستان رویت جلوه ای کرد  
 همی تا لعل سیرابت نمودی  
 بتا تا چشم چون نرگس گشادی  
 سر مویی نه طالب نه طلب بود  
 نه اسم حزن و نه اسم طرب بود  
 که نه زین نام و نه زان یک لقب بود  
 که گفت آن جایگه هرگز که شب بود  
 جهان گفتی که دایم بر عجب بود  
 جهانی خلق تشنه خشک لب بود  
 همه آفاق پر شور و شغب بود



همی تا حلقه‌ای در زلف دادی      سر مردان کامل در کنب بود  
 چو از حدّ می‌بشد گستاخی خلق      مگر اینجایگه جای ادب بود  
 خیال نار و نور افتاده در راه      حجاب و کشف جان‌ها زین سبب بود  
 درین وادی دل عطار را هیچ  
 نه نامی بود هرگز نه نسب بود

۳۲۱

آن را که ز وصل او خبر بود      هر روز قیامتی دگر بود  
 چه جای قیامت است کاینجا      این شور از آن عظیمتر بود  
 زیرا که قیامت قوی را      در حدّ وجود پا و سر بود  
 وین شور چو پا و سر ندارد      هرگز نتواندش گذر کرد  
 چون نیست نهایت ره عشق      زین ره نه نشان و نه اثر بود  
 هر کس که ازین رهت خبر داد      می‌دان به یقین که بی‌خبر بود  
 زین راه چو یک قدم نشان نیست      چه لایق هر قدم شمر بود  
 راهی است که هر که یک قدم زد      شد محو اگر چه نامور بود  
 چندان که به غور ره نگه کرد      نه راه‌رو و نه راهبر بود  
 القصه کسی که پیشتر رفت      سرگشته راه بیشتر بود  
 بر گام نخست بود مانده      آنکو همه عمر در سفر بود  
 وانکس که بیافت سرّ این راه      شد کور اگر چه دیده‌ور بود  
 کین راز کسی شنید و دانست      کز دیده و گوش کور و کر بود  
 مانند فرید اندرین راه      پُر دل شد اگر چه بی‌جگر بود  
 عطار که بود مرد این راه  
 زان جمله عمر نوحه‌گر بود

۳۲۲

عشق بی‌درد ناتمام بود      کز نمک دیگ را طعام بود  
 نمک این حدیث درد دل است      عشق بی‌درد دل حرام بود

کشته عشق گرد و سوخته شو  
 کشته عشق را به خون شویند  
 کفن عاشقان ز خون سازند  
 از ازل تا ابد ز مستی عشق  
 در ره عاشقان دلی باید  
 نه خریدار نیک و بد باشد  
 سرفرازی و خواجگی نخرد  
 نبود تیغش و اگر باشد  
 همچو خود بی قرار و مست کند  
 گاه گاهی چنین شود عطار  
 بو که این دولتش مدام بود

۳۲۳

آنچه نقد سینه مردان بود  
 گر از آن يك ذره گردد آشکار  
 در گذر از کون تا تاب آوری  
 آن فلک کان در درون عاشق است  
 گر فرو استد ز دوران این فلک  
 نور این خورشید اگر زایل شود  
 زود بیند آن فلک و آن آفتاب  
 وانکه نور جان ندارد ذره ای  
 چند گویی کین چنین و آن چنان  
 کی بود پروای خلقش ذره ای  
 پای درنه راه را پایان مجوی  
 عشق را دردی بیاید بی قرار  
 گر زند عطار بی این سر نفس  
 آن نفس بر جان او تاوان بود

۳۲۴

عشق را پیر و جوان یکسان بود  
هم ز يك رنگی جهان عشق را  
زیر او بالا و بالا هست زیر  
بارگاه عشق همچون دایره است  
یار اگر سوزد و گر سازد رواست  
در طریق عاشقان خون ریختن  
سایه از کل دان که پیش آفتاب  
آشکارا و نهان یکسان بود

کی بود دلدار چون دل ای فرید  
باز کی با آشیان یکسان بود

۳۲۵

آترا که ز وصل او نشان بود  
آری چو بتافت شمع خورشید  
نتواند رفت قطره در بحر  
بحری که اگرچه موجها زد  
هردم بنمود صد جهان لیک  
زیرا که شد آمدی که افتاد  
گر بود نمود فرع غیری  
زانجا که حیات لعب و لهوست  
هرگاه که این خیال برخاست  
چون هست حقیقت همه بحر  
خورشید رخس بتافت ناگاه  
در هر دل ذره ای محقر  
هر ذره اگرچه صد نشان داشت  
چون پرتو ذره ای چنین است  
طاوس رخس چو جلوه ای کرد  
دل گم شد گیش جاودان بود  
گر بود ستاره ای نهان بود  
چون بحر به جای او روان بود  
اما همه عمر همچنان بود  
نتوان گفتن که يك جهان بود  
پندار خیال یا گمان بود  
لاغیری دان که بس عیان بود  
بازی خیال در میان بود  
هر عیب که بود عیب دان بود  
پس قطره و بحر هم عنان بود  
هر ذره که بود دیده بان بود  
گویی تو که صد هزار جان بود  
چون درنگریست بی نشان بود  
چه جای زمین و آسمان بود  
ذرات جهان هم آشیان بود

در پیش چنان جمال یکدم      در هر دو جهان که را امان بود  
جانا برهان مرا ز من زانک      از خویش مرا بسی زیان بود  
جان کاستن است بی تو بودن      خود بی تو چگونه می توان بود  
عطار دمی اگر ز خود رست  
گویی شب و روز کامران بود

۳۲۶

هر که را با لب تو پیمان بود      اجل او از آب حیوان بود  
هر که روی چو آفتاب تو دید      همچو من تا که بود حیران بود  
در نکویی پسندۀ جایی      که نکوتر از آن بنتوان بود  
چون بدیدم لب جگر رنگت      نمکی داشت و شکر افشان بود  
یک شکر آرزوم کرد الحق      لیک بیمم ز تیر مژگان بود  
بی رخت بر رخم نوشت به خون      دیده هر راز دل که پنهان بود  
خواستم تا نفس زخم بی تو      نزدم زانکه آن نفس جان بود  
جان من گر بود و گر نبود      کی مرا در جهان غم آن بود  
لیک جان زان سبب ندادم من      که نه در خورد چون تو جانان بود  
جان بدادم چو روی تو دیدم      زانکه جان دادن من آسان بود  
جان عطار تا که بود از تو  
هستی و نیستیش یکسان بود

۳۲۷

هر که را اندیشه درمان بود      درد عشق تو برو تاوان بود  
بر کسی درد تو گردد آشکار      کو ز چشم خویشتن پنهان بود  
گرچه دارد آفتابی در درون      لیک همچون ذره سرگردان بود  
ای دل محجوب بگذر از حجاب      زانکه محجوبی عذاب جان بود  
گر هزاران سال باشی در عذاب      می توان گفتن که بس آسان بود  
لیک گر افتد حجابی در رخت      این عذاب سخت صد چندان بود

چند اندیشی بمیر از خویش پاك  
 چون بمیرد شمع برهد از بلا  
 هر دم از سر گیر چو شمع و بسوز  
 چون بسوزی پاك پیش چشم تو  
 عرش را گر چشم جان آید پدید  
 عرش و خردل و آنچه در هر دو جهان است  
 تو درون جامهٔ جانان مدام  
 صد هزاران چیز داند شد به طبع  
 آن عصا کان سحرهٔ فرعون خورد  
 وان نفس کان مردگان را زنده کرد  
 آن عصا آنجا یدالله بود و بس  
 وان هزاران خلق کز داود مرد  
 در بر مردی که این سر پی برد  
 گر ندانستی تو این سر تن بزن

تن زن ای عطار و تن زن دم مزن  
 زانکه اینجا دم زدن نقصان بود

زلف تو که فتنهٔ جهان بود  
 هر دل که ز عشق تو خیر یافت  
 مرده دل آن کسی که او را  
 گفتم دل خویش خون کنم من  
 ناگاه کشیده داشت دستم  
 گر من دادم امان دلم را  
 گفتم که دهان تو ببینم  
 هرگز نرسید هیچ جایی  
 گفتمی که چگونه ای تو بی من

جانم بریود و جای آن بود  
 صد جاننش به رایگان گران بود  
 در عشق تو زندگی به جان بود  
 کز دست دلم بسی زیان بود  
 چون پای غم تو در میان بود  
 دل را ز غم تو کی امان بود  
 خود از دهنش که را نشان بود  
 آن را که غم چنان دهان بود  
 دانی تو که بی تو چون توان بود

ز آنروز که يك زمانت دیدم صد ساله غم به يك زمان بود  
 بر خاك درت نشسته عطار  
 تا بود ز عشق جانفشان بود

۳۲۹

هر که را ذره‌ای وجود بود  
 نه همه بُت ز سیم و زر باشد  
 هر که يك ذره می‌کند اثبات  
 در حقیقت چو جمله يك بودست  
 نقطه آتش است در باطن  
 هر که آن نقطه دید هر دو جهانش  
 زانکه دو کون پیش دیده دل  
 هر که يك ذره غیر می‌بیند  
 همچو عطار در فنا می‌سوز  
 تا دمی گر زنی چو عود بود

۳۳۰

هر که را در عشق تو کاری بود  
 يك زمان مگذار بی‌درد خودم  
 مست گشتم از تو گفتم صبر کن  
 دل زمن بردی و گفتم غم‌مخور  
 گر تورا در عشق دین و دل نماند  
 دل شد از دست و زجان ترسم از آنک  
 بی‌نمکدان لب در هر دو کون  
 گر بخندی عاشق بیمار را  
 رسته دندان در بازار حُسن  
 گر بهای بوسه خواهی جز به جان  
 هر سر مویی برو خاری بود  
 تا مرا در هجر تو یاری بود  
 صبر کردن کار هشیاری بود  
 گر دلی نبود نه بس کاری بود  
 این چنین در عشق بسیاری بود  
 طره تو چست طراری بود  
 می‌ندانم تا جگر خواری بود  
 وقت بیماری شکر باری بود  
 تا قیامت روز بازاری بود  
 می‌ندانم تا خریداری بود

نافه وصلت که بویی کس نیافت کی سزای ناسزاواری بود  
 ای عجب بی زلف عنبر بیز تو  
 هر کسی خواهد که عطاری بود

۳۳۱

مرد يك موی تو فلك نبود	محرم کوی تو ملك نبود
ماه دو هفته گرچه هست تمام	از جمال تو هفت يك نبود
چون جمال تو آشکار شود	همه باشی تو هیچ شك نبود
ملك حسن آفتاب روی تورا	با کسی نیز مشترك نبود
نتوان دید ذره‌ای رخ تو	تا دو عالم دو مردمك نبود
آنچه در ذره ذره هست از تو	در زمین نیست در فلك نبود
ليك چون ذره در تو محو شود	محو را ذره‌ای برك نبود!
زر خورشید ذره ذره شود	اگرش خال تو محك نبود
هیچکس را در آفرینش حق	در شکر این همه نمك نبود
سرزلفت به چین رسید از هند	هیچکس را چنین يرك نبود
گر خسك در ره من اندازی	چون تواندازی آن خسك نبود

هر چه عطار در صفات تو گفت  
 بر محك جاودانش حك نبود

۳۳۲

چون در غم تو جز جان چیزی دگرم نبود  
 پیش تو کشم کز تو غمخوارترم نبود  
 پروانه تو گشتم تا بر تو سر افشانم  
 خود چون رخ تو بینم پروای سرم نبود  
 پیش نظرم عالم چون روز قیامت باد  
 آن روز که بر راهت دایم نظرم نبود  
 گفتم خبری گویم با تو ز دل زارم

اما چو تورا بینم از خود خبرم نبود  
 گفتم که ز تیرت تیز از چشم تو بگریزم  
 چون تیر بیوندد گنج گذرم نبود  
 در عشق تو صد همدم تیمار برم باید  
 تنها چکنم چون کس تیمار برم نبود  
 گفتمی که به زر گردد کار تو چو آب زر  
 جانی بکنم آخر گر آن قدرم نبود  
 تو چاره کارم کن تا از رخ همچون زر  
 تدبیر کنم وجهی گر هیچ زرم نبود  
 بوسی ندهی جانا تا جان نستانی تو  
 هر دم ز پی بوسی جانی دگرم نبود  
 عطار ستمکش را دل بود به تو رهبر  
 دردا که چو دل خون شد کس راهبرم نبود

۳۳۳

کسی کو خویش بیند بنده نبود	وگر بنده بود بیننده نبود
به خود زنده مباش ای بنده آخر	چرا شبیم به دریا زنده نبود
تو هستی شبیمی دریاب دریا	که جز دریا تو را دارنده نبود
درین دریا چو شبیم پاک گم شو	که هر کو گم نشد داننده نبود
اگر در خود بمانی ناشده گم	تورا جاوید کس جوینده نبود
تو می ترسی که در دنیا مُدامت	بساطی از بقا افکنده نبود
وجود جاودان خواهی، ندانی	که گل چون گل بسی پاینده نبود
وجود گل به بالای گل آمد	که سلطانی مقام بنده نبود
تورا در نو شدن جامه که آرد	اگر بر قد تو زینده نبود
چه می گویم چو تو هستی نداری	تورا جز نیستی یابنده نبود
اگر خواهی که دایم هست گردی	که در هستی تورا ماننده نبود
فرو شو در ره معشوق جاوید	که هرگز رفته ای آینه نبود



در آتش کی رسد شمع فسرده      اگر شب تا سحر سوزنده نبود  
 فلک هرگز نگردد محرم عشق      اگر سر تا قدم گردنده نبود  
 هر آن کبکی که قوت باز گردد      ورای او کسی پرنده نبود  
 چه می‌گویی تو ای عطار آخر  
 به عالم در چو تو گوینده نبود

۳۳۴

با لب لعلت سخن در جان رود      با سر زلف تو در ایمان رود  
 عقل چون شرح لب تو بشنود      پیش لعلت از بُن دندان رود  
 هر که او سرسبزی خط تو دید      چون قلم سر بر خط فرمان رود  
 چون ببیند پسته خط فستقیت      در خط تو با دل بریان رود  
 آنچه رویت را رود در نیکویی      می‌ندانم تا فلک را آن رود  
 چون شود خورشید رویت آشکار      ماه زیر میغ در پنهان رود  
 هر که روی همچو خورشید تو دید      گر همه چرخ است سرگردان رود  
 هست جان عطار را شیرین از آنک  
 شرح آن لب بر زبان جان رود

۳۳۵

دل به امید وصل تو باد به دست می‌رود  
 جان ز شراب شوق تو باده پرست می‌رود  
 از می عشق جان ما یافت ز دور شمه‌ای  
 زیر زمین به بوی آن با دل مست می‌رود  
 از می عشق ریختن بر دل آدم اندکی  
 از دل او به هر دلی دست به دست می‌رود  
 رخ بنمای گه گهی کز پی آرزوی تو  
 بر دل و جان عاشقان سخت شکست می‌رود  
 در ره تو رونده را در قدم نخستین

نیست به نیست می فتد هست به هست می رود  
 بالغ راه کی شوی چون ندهی به دوست جان  
 گر چه ز سال عمر تو پنجه و شصت می رود  
 گم شده ای فرید تو بازکش این زمان عنان  
 کافر چرخ ازین سخن سر زده پست می رود

۳۳۶

تا سر زلف تو درهم می رود	در جهان صد خون به يك دم می رود
تا بدیدم زلف تو ای جان و دل	دل زدستم رفت و جان هم می رود
دل ندارم تا غم زلفت خورم	وین سخن از جان پُر غم می رود
آسمان از اشتیاق روی تو	همچو زلفت پُشت پُر خم می رود
دل در اندوه تو مُرد و این بتر	کز پی دل جان به ماتم می رود
می دهی دم می ستانی جان من	راستی بیعی مسلم می رود
هر زمانی توبه ای می بشکنی	توبه الحق با تو محکم می رود
ناز کم کن زانکه تا خطت دمید	آنچه می رفتت کنون کم می رود

خون مخور عطار را کز شوق تو

با دلی پر خون ز عالم می رود

۳۳۷

چه سازی سرای و چه گویی سرود	فرو شو بدین خاک تیره فرود
یقین دان که همچون تو بسیار کس	فکندست در چرخ چرخ کبود
چه برخیزد از خود و آهن تورا	چو سر آهنین نیست در زیر خود
اگر جامه عمر تو ز آهن است	اجل بگسلد از همش تار و پود
اگر سر کشی زین پل هفت طاق	سر و سنگ مانده آب رود
ز سرگستگی زیر چوگان چرخ	چو گویی ندانی فراز از فرود
چو دور سپهرت نخواهد گذاشت	ز دور سپهری چه نالی چو رود
رفیقان همراز را کن وداع	عزیزان همدرد را کن درود

درخت بتر بودن از بُن بکن ز شاخ بهی کن کلوخ آمرو  
 مکن همچو عطار عمر عزیز  
 همه ضایع اندر سرای و سرود

۳۳۸

گر نسیم یوسفم پیدا شود  
 بس که پیراهن بدرم تا مگر  
 گر برافتد بُرقع از پیش رخس  
 ور برافشانند سر زلف دو تا  
 هر دلی کز زلف او زَنار ساخت  
 گر بیابد عقل بوی زلف او  
 از دو عالم فارغ آید تا ابد  
 گر کسی پرسد که پیش روی او  
 تو جوابش ده که پیش آفتاب  
 ای دل از دریا چرا تنها شدی  
 هر که دورافتد ز جای خویشتن  
 ماهی از دریا چو بر خاک افتد  
 گر تو بنشینی به بیکاری مُدام  
 هر که نایبنا بود بینا شود  
 بویی از پیراهنش پیدا شود  
 زاهد مُنکر سر غوغا شود  
 دل ز زلفش کافری یکتا شود  
 بی شک آن دل مؤمنی حقا شود  
 عقل از لایعقلی رسوا شود  
 هر که او مشغول این سودا شود  
 دل چرا شوریده و شیدا شود  
 ذره سرگردان و ناپروا شود  
 از چنین دریا کسی تنها شود  
 می دود تا زودتر آنجا شود  
 می طپد تا چون سوی دریا شود  
 کارت ای غافل کجا زیبا شود  
 گر دل عطار با دریا رسد  
 گوهری بی مثل و بی همتا شود

۳۳۹

هر گدایی مرد سلطان کی شود  
 نی عجب آن است کین مرد گدا  
 بس عجب کاری است بس نادر رهی  
 گر بدین بُرهان کنی از من طلب  
 تا نگردی از وجود خود فنا  
 پشه‌ای آخر سلیمان کی شود  
 چون که سلطان نیست سلطان کی شود  
 این چو عین آن بود آن کی شود  
 این سخن روشن به برهان کی شود  
 بر تو این دشوار آسان کی شود

گفتش فانی شو و باقی تویی  
 گرچه هم دریای عمان قطره‌ای است  
 گر کسی را دیده دریا بین نشد  
 تا نگردد قطره و دریا یکی  
 جمله يك خورشید می‌بینم ولیك  
 هر که خورشید جمال او ندید  
 صد هزاران مرد می‌بینم ز عشق  
 چند اندایی به گل خورشید را  
 از کفی گل کان وجود آدم است  
 گر به کَلّی برنگیری گل ز راه  
 نه چه می‌گویم تو مرد این نه‌ای  
 کی توانی شد تو مرد این حدیث  
 تا نباشد همچو موسی عاشقی  
 هر دو یکسان نیست یکسان کی شود  
 قطره‌ای دریای عمان کی شود  
 قطره بین باشد مسلمان کی شود  
 سنگ کفرت لعل ایمان کی شود  
 می‌ندانم بر تو رخشان کی شود  
 جان فشان بر روی جانان کی شود  
 منتظر بنشسته تا جان کی شود  
 گل بدین درگه نگهبان کی شود  
 آن چنان خورشید پنهان کی شود  
 پای در گل ره به پایان کی شود  
 هر صبی رُستم به دستان کی شود  
 هر مخنث مرد میدان کی شود  
 هر عصا در دست ثعبان کی شود  
 عمرت ای عطار تاوان کرده‌ای  
 بر تو آن خورشید تابان کی شود

۳۴۰

چون تو جانان منی جان بی تو خرم کی شود  
 چون تو در کس ننگری کس با تو همدم کی شود  
 گر جمال جانفزای خویش بنمایی به ما  
 جان ما گر درفزاید حسن تو کم کی شود  
 دل ز من بردی و پرسیدی که دل گم کرده‌ای  
 این چنین طرّاربت با من مسلم کی شود  
 عهد کردی تا من دلخسته را مرهم کنی  
 چون تو گویی یا کنی این عهد محکم کی شود  
 چون مرا دلخستگی از آرزوی روی توست  
 این چنین دل‌خستگی زایل به مرهم کی شود

غم از آن دارم که بی تو همچو حلقه بر درم  
تا تو از در در نیایی از دلم غم کی شود  
خلوتی می بایدم با تو زهی کار کمال  
ذره ای هم خلوت خورشید عالم کی شود  
نیستی عطار مرد او که هر تر دامنی  
گر به میدان لاشه تازد رخس رستم کی شود

۳۴۱

عاجزی گردد گرفتاری شود	هر که صید چون تو دلداری شود
هر گلی در چشم او خاری شود	هر که خار مرثه تو بنگرد
بی شکش هر خار گلزاری شود	باز چون گلبرگ روی تو بدید
چون به جان آید جگر خواری شود	شیر دل پیش نمکدان لب
ابر تا محشر شکرباری شود	گر لب در ابر خندد همچو برق
چرخ سرگردان چو پرگاری شود	در طواف نقطه خالت ز شوق
وصف خط تو چو بسیاری شود	مس اگر چه زر تواند شد ولیک
زر کند بدرود و زنگاری شود	پیش سرسبزی خطت زاشتیاق
تا بجنبید سر نگونساری شود	سرفرازی کو سر زلف تو دید
گه چلیپا گاه زناری شود	میل زلف تو به ترسایی است از آنک
هر که می خواهد که دینداری شود	گو بیا و مذهب زلف تو گیر
هر سر مویم خریداری شود	گر فروشی بر من غمکش جهان
گر همه مُشک است مرداری شود	هر که او دل زنده عشق تو نیست
زان به تن بردن چو دشواری شود	نیست آسان هیچ کار عشق تو
عاشقی کو کز پی کاری شود	پی چو گم کردند کار عشق را
هر کسی گر صاحب اسراری شود	عشق را هرگز نماند رونقی
تا یکی زان در شهواری شود	صد هزاران قطره گردد ناپدید

چون کسی را بوی نبود زین حدیث  
کی شود ممکن که عطاری شود

۳۴۲

يك حاجتم ز وصل میسر نمی‌شود  
 كارم دراو فتاد وليكن به يل برون  
 زين شيوه آتشی که مرا در دل او فتاد  
 يا اشك گرم از دم سردم فسرده شد  
 پا و سرم ز دست شد و خون دل هنوز  
 نی‌نی که خون دل به سر آمد ز روی من  
 چون بحر خوف موت نهنگ فلک فتاد  
 تن دردهم به قهر چو دانم که با فلک  
 صافی چه خواهیم از کف ساقی چرخ از آنک  
 از جای می‌برد همه کس را فلک ولی

يك حجّتم ز عشق مقرر نمی‌شود  
 کاری چنین به پهلوی لاغر نمی‌شود  
 اشکم عجب بود اگر اخگر نمی‌شود  
 زان خشك گشت ای عجب و تر نمی‌شود  
 از پای می‌درآیم و با سر نمی‌شود  
 از سیل اشك سرخ مزعفر نمی‌شود  
 بحری که سالکیش شناور نمی‌شود  
 يك كارم از هزار میسر نمی‌شود  
 صافی نمی‌دهد که مکدر نمی‌شود  
 هرگز ز جای خویش فراتر نمی‌شود

گر پی کند معاینه اختر هزار را  
 عطار یکدم از پی اختر نمی‌شود

۳۴۳

ای کوی توام مقصد و ای روی تو مقصود  
 وی آتش عشق تو دلم سوخته چون عود  
 چه باک اگر عقل و دل و جان بنماند  
 گو هیچ ممان زانکه تویی زین همه مقصود  
 در عشق تو جانم که وجود و عدمش نیست  
 دانی تو که چون است نه معدوم و نه موجود  
 هر آدمیی را که کفی خاک سیاه است  
 بی واسطه دادی تو وجودی ز سر جود  
 چون ژنده قبایی است که آن خاص ایاز است  
 تا چند کند سرکشی از خلعت محمود  
 مردانه در این راه در آ ای دل غافل  
 کز عشق نه مقبول بود مرد نه مردود

چون خضر برون آی ازین سدّ نهادت  
تا باز گشایند تورا این ره مسدود  
هر چیز که در هر دو جهان بسته آنی  
آن است تورا در دو جهان مونس و معبود  
عطار اگر سایه صفت گم شود از خود  
خورشید بقا تابدش از طالع مسعود

۳۴۴

هر چه در هر دو جهان جانان نمود  
هست جانت را دری اما دو روی  
کرد از يك روی دنیا آشکار  
آخرت آن روی و دنیا این دگر  
هر دو عالم نیست بیرون زین دوروی  
در میان این دو دربند عظیم  
يك درش دنیا و دیگر آخرت  
باز پرسیدم ز دل کان قصر چیست  
گفتم آخر قصر سلطان جان ماست  
گفت دایم بر تو سلطان است جان  
پرتو او بی نهایت اوفتاد  
تا ابد گر پیش گیری راه جان  
پرتوی کان دور بود آن کفر بود  
چند گویم این جهان و آن جهان  
گرد جان در گرد چون مردان بسی  
در جهان جان بسی سرگشته اند  
می رو و يك دم میاسا از روش  
گر تورا افتاد يك ساعت درنگ  
همچو گویی گشت سرگردان مُدام

تو یقین می دان که آن از جان نمود  
دوست از دوروی او دو جهان نمود  
وز دگر روی آخرت پنهان نمود  
ای عجب يك چیز این و آن نمود  
هر چه آن دشوار یا آسان نمود  
چون نگه کردم یکی ایوان نمود  
بلکه دو کونش چو دو دوران نمود  
گفت خلوتخانه جانان نمود  
جان نمود این قصر یا سلطان نمود  
بارگاه خویش در جان زان نمود  
لاجرم بی حد و بی پایان نمود  
ذره ای نتوانی از پیشان نمود  
وانکه آن نزدیک بود ایمان نمود  
از دو روی جان همی نتوان نمود  
تا توانی عشق را برهان نمود  
کمترین يك چرخ سرگردان نمود  
کین سفر در روح جاویدان نمود  
صد درنگ از عالم هجران نمود  
هر که خود را مرد این میدان نمود

خود در این میدان فروشد هر که رفت  
 و آنکه یکدم ماند هم حیران نمود  
 تا ابد در درد این عطار را  
 ذره ذره کلبه احزان نمود

۳۴۵

رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود  
 از نیستی دودیده به کس می نکرد باز  
 چون در فتاد در محن عشق زان سپس  
 در ملت مسیح روا نیست عاشقی  
 مانا که یار ما به خرابات برگذشت  
 می گفت هر که دوست کند در بلا فتد  
 رهبان طواف دیر همی کرد ناگهان  
 بر شد به بام دیر چو رخسار او بدید  
 دیوانه شد ز عشق و بر آشفته در زمان  
 آتش به دیر در زد و بتخانه در شکست  
 باده ز دست دوست دمام همی کشید  
 کو روی را ز دیر به خلقان نمی نمود  
 و راستی روان خلاق همی ریود  
 در مهر دل عبادت عیسی همی شنود  
 او عاشق از چه بود و چرا در بلا فزود  
 وز حال دل به نغمه سرودی همی سرود  
 عاشق زیان کند دو جهان از برای سود  
 کاواز آن نگار خراباتیان شنود  
 از آرزوش روی به خاک اندرون بسود  
 زنجیر نعت صورت عیسی برید زود  
 وز سقف دیر او به سما برسید دود  
 زنگ بلا ز ساغر و مطرب همی زدود  
 سرمست و بیقرار همی گفت و می گریست  
 ناکردنی بکردم و نابودنی بیود

۳۴۶

گر دلبرم به یک شکر از لب زبان دهد  
 می ندهد او به جان گرانمایه بوسه ای  
 چون کس نیافت از دهن تنگ او خیر  
 معدوم شیء گوید اگر نقطه دلم  
 مردی محال گوی بود آنکه بی خیر  
 چون دید آفتاب که آن ماه هشت خلد  
 افتاد در غروب و فروشد خجل زده  
 مرغ دلم ز شوق به شکرانه جان دهد  
 پنداشتی که بوسه چنین رایگان دهد  
 هر بی خیر چگونه خیر زان دهان دهد  
 جز نام از خیال دهانش نشان دهد  
 یک موی فی المثل خبر از آن میان دهد  
 از روی خود زکات به هفت آسمان دهد  
 تا نوبت طلوع بدان دلستان دهد



در آفتاب صد شکن آرم چو زلف او  
 ابروی چون کمانش که آن غمزه تیراوست  
 گویی که جور هندوی زلفش تمام نیست  
 از عشق او چگونه کنم توبه چون دلم  
 آن دارد آن نگار ز عطار چون گذشت  
 امکان ندارد آنکه کسی شرح آن دهد  
 گر زلف او مرا سر مویی امان دهد  
 هر ساعتی چو تیر سرم در جهان دهد  
 آخر به تُرك مست که تیر و کمان دهد  
 صد توبهٔ درست به یک پاره‌نان دهد

۳۴۷

برق عشق از آتش و از خون جهد  
 دل کسی دارد که در جانش ز عشق  
 کشتیم بر آب دریا هست و من  
 گر نباشد باد سخت از پیش و پس  
 کشتیی هرگز ازین دریای ژرف  
 کی بود آخر که بادی دررسد  
 بوی زلف او به جان ما رسد  
 خون عشقش هر شبی زان می‌خورم  
 چون رگ عشق تو دارم خون بیار  
 چون به جان و دل رسد بیچون جهد  
 هر زمانی برق دیگرگون جهد  
 منتظر تا باد دریا چون جهد  
 بو که این کشتیم با هامون جهد  
 هیچ کس را جَست تا اکنون جهد  
 در خم آن طرّهٔ میگون جهد  
 دل ز دست صد بلا بیرون جهد  
 تا رگم در عشق روزافزون جهد  
 تا در آشامم که از رگ خون جهد  
 گر کند عطار از زلفش رسن  
 از میان چنبر گردون جهد

۳۴۸

زلف را چون به قصد تاب دهد  
 باز چون درکشد نقاب از روی  
 چون در آید به جلوه ماه رخس  
 تیر چشمش که کم خطا کرده است  
 همه خامان بی‌حقیقت را  
 تشنگان را که خار هجر نهاد  
 کفر را سر به مهر آب دهد  
 همه کفّار را جواب دهد  
 تاب در جان آفتاب دهد  
 مالش عاشقان صواب دهد  
 سر زلفش هزار تاب دهد  
 لب گلرنگ او شراب دهد

غم او زان چنین قوی افتاد      که دلم دایمیش کباب دهد  
 گاه شعرم بدو شکر ریزد      گاه چشمم بدو گلاب دهد  
 گر دلم می‌دهد غمش را جای      گنج را جایگه خراب دهد  
 دل به جان باز می‌نهد غم او      تا درین دردش انقلاب دهد  
 دل عطار چون ز دست بشد  
 چکند تن در اضطراب دهد

۳۴۹

يك شکر زان لب به صد جان می‌دهد      الحق ارزد زانکه ارزان می‌دهد  
 عاشق شوریده را جان است و بس      لعل او می‌بیند و جان می‌دهد  
 قوت جان آن را که خواهد در نهران      زان دو یاقوت درآفشان می‌دهد  
 شیوه‌ای دارد عجب در دلبری      عشوهِ پیدا بوسه پنهان می‌دهد  
 عاشق گریان خود را می‌کشد      خونبها زان لعل خندان می‌دهد  
 چشم بد را چشم او بر خاک راه      می‌کشد چون باد و قربان می‌دهد  
 گرد و چشمش می‌کشد زان باک نیست      چون دو لعلش آب حیوان می‌دهد  
 عاشقان را هر پریشانی که هست      زان سر زلف پریشان می‌دهد  
 هر زمانی عالمی سرگشته را      سر سوی وادی هجران می‌دهد  
 می‌باید شست دست از جان خویش      هین که وصلش دست آسان می‌دهد  
 از کمال نیکویی آن تندخوی      بر سپهر تند فرمان می‌دهد  
 جان ستاند هر که از وی داد خواست      داد مظلومان ازین سان می‌دهد  
 يك سخن گفته است با عطار تلخ  
 جان شیرین بی سخن زان می‌دهد

۳۵۰

هر که را ذوق دین پدید آید      شهد دنیا کی لذت آید  
 چه کنی در زمانه‌ای که درو      پیر چون طفل نارسید آید  
 آنچنان عقل را چه خواهی کرد      که نگونسار يك نبید آید

عقل بفروش و جمله حیرت خر  
 این نه آن عالمی است ای غافل  
 نشود باز این چنین قفلی  
 گر در آیند ذره ذره به بانگ  
 چه شود بیش و کم ازین دریا  
 خواجه گریاک و گریلید آید  
 که تورا سود زین خرید آید  
 که درو هیچکس پدید آید  
 گر دو عالم پر از کلید آید  
 آن همه بانگ ناشنید آید  
 هر که دنیا خرید ای عطار  
 خر بود کز پی خوید آید

۳۵۱

یا دست به زیر سنگم آید  
 در عشق تو خرقة درفکندم  
 هر دم ز جهان عشق سنگی  
 آن دم ز حساب عمر نبود  
 چون بندیشم ز هستی تو  
 چون زندگیم به توست بی تو  
 یا زلف تو زیر چنگم آید  
 تا خود پس ازین چه رنگم آید  
 بر شیشه نام و ننگم آید  
 گر بی تو دمی درنگم آید  
 از هستی خویش ننگم آید  
 صحرای دو کون تنگم آید  
 تا مرغ تو گشت جان عطار  
 عالم ز حسد به جنگم آید

۳۵۲

عشق تو به جان دریغم آید  
 وصف سر زلف پُر طلسمت  
 از زلف تو سرکشان ره را  
 من موی میان نگویمت زانک  
 هر چند میان تو چو مویی است  
 دل می خواهی و من نیم آنک  
 یک ذره خیال چهره تو  
 نی نی که ز رخ نقاب بردار  
 نامت به زبان دریغم آید  
 از شرح و بیان دریغم آید  
 یک موی نشان دریغم آید  
 این وصف بدان دریغم آید  
 مویی به میان دریغم آید  
 هرگز ز تو جان دریغم آید  
 از هر دو جهان دریغم آید  
 کان روی نهان دریغم آید

عطار چون از تو شد سبک دل  
در بند گران دریغم آید

۳۵۳

سر زلف دلستانت به شکن دریغم آید  
صفت بر چو سیمت به سمن دریغم آید  
من تشنه زان نخواهم ز لب خوشت شرابی  
که حلاوت لب تو به دهن دریغم آید  
مرساد هیچ آفت به تن و به جانت هرگز  
که به جان فسوس باشد که به تن دریغم آید  
تن کشتگان خود را به میان خون رها کن  
که چنان تنی درین ره به کفن دریغم آید  
ز فرید می نیاید سخن لب تو گفتن  
که لب شکر فشانست به سخن دریغم آید

۳۵۴

هر که را دانه ناز تو به دندان آید  
هر دم از چشمه خضرش مدد جان آید  
کو سکندر که لب چشمه حیوان دیدم  
تا به عهد تو سوی چشمه حیوان آید  
عقل سرکش چو ببیند لب و دندان تو را  
پیش لعل لب تو از بُن دندان آید  
هر که در حال شد از زلف پریشانتمی  
حال او چون سر زلف تو پریشان آید  
وانکه بر طره زبر و زبرت دست گشاد  
از پس و پیش برو ناوک مژگان آید  
چون سر زلف تو از مشک شود چوگان ساز

همچو گویی سر مردانش به چوگان آید  
 سر مردان جهان در سر چوگان تو شد  
 مرد کو در ره عشقت که به میدان آید  
 در ره عشق تو سرگشته بماندیم و هنوز  
 نیست امید که این راه به پایان آید  
 ماند عطار کنون چشم به ره گوش به در  
 تا ز نزدیک تو ای ماه چه فرمان آید

۳۵۵

يك ذره نور رویت گر ز آسمان بر آید  
 افلاك در هم افتد خورشید بر سر آید  
 آخر چه طاقت آرد اندر دو کون هرگز  
 تا با فروغ رویت اندر برابر آید  
 یارب چه آفتابی کانجا که پرتو توست  
 هم وهم تیره گردد هم فهم ابتر آید  
 چه جای وهم و فهم است کاندرا حوالی تو  
 نه روح لایق افتد نه عقل در خور آید  
 هر کوز ناتمامی از تو وصال جوید  
 در عشق تو بسوزد از جان و دل بر آید  
 وراز عنایت تو جان را رسد نسیمی  
 اقبال جاودانی جان را ز در در آید  
 هر گه که شرح رویت عطار پیش گیرد  
 کام و لبش ز معنی پر درّ و گوهر آید

۳۵۶

چو از جیبش مه تابان بر آید  
 خروش از گنبد گردان بر آید  
 بسی گل دیده‌ام اما ز رویش  
 به وقت شرم صدچندان بر آید

اگر اندیشهٔ يك روزهٔ او  
 بدو گفتم که ای گلچهره مگذار  
 مرا گفتا که خوش باشد که سبزه  
 خط سبزم به چستی سرخیی جست  
 خطم گر می نخواهی نیز مگری  
 جهان سوزا ز پرده گر برآیی  
 فروشد روز من يك شب برم آی  
 مرا با شیر شد مهر تو در دل  
 ز من جان خواستی و نیست دشوار  
 زهی زلفت گرفته گرد عالم  
 چو زلف کافرت در کار آید  
 دلم در چاه زندان فراق است  
 ز يك موی سر زلفت رسن ساز

اگر عطار بویی یابد از تو

دلش زین وادی هجران برآید

۳۵۷

چو نقاب بر گشائی مه آن جهان برآید  
 ز فروغ نور رویت ز جهان فغان برآید  
 هم دورهای عالم بگذشت و کس ندانست  
 که رخ چو آفتابت ز چه آسمان برآید  
 ز دو لعل جانفزایت دو جهان پر از گهر شد  
 چو تو گوهری ندانم ز کدام کان برآید  
 دل و جان عاشقانت ز غمت به جوش آید  
 چو ز سرّ سینه نامت به سر زبان برآید  
 ره عشق چون تویی را که سزد، کسی که بی خود  
 چو فرو شود به کویت ز همه جهان برآید

چه ره است این که هر کس که دمی بدو فروشد  
 نه ازو خبر بماند نه ازو نشان برآید  
 همه عمر عاشق تو شب و روز آن نکوتر  
 که ز کفر و دین بیفتد که ز خان و مان برآید  
 ز حجاب اگر بر آیی برسند خلق در تو  
 پس از آن دم انالحق ز جهانیان برآید  
 منم و غم تو دایم که کسی که در غم تو  
 به تو در گریخت غمگین، ز تو شادمان برآید  
 چو غم تو هست جانا چه غم بود که دل را  
 غم تو به غمگساری ز میان جان برآید  
 ز پی تو جان عطار اگرش قبول باشد  
 ز مکان خلاص یابد چو به لامکان برآید

۳۵۸

گر نه از خاک درت باد صبا می آید  
 صبحدم مُشک فشان پس ز کجا می آید  
 ای جگر سوختگان عهد کهن تازه کنید  
 که گل تازه به دلداری ما می آید  
 گل تر را ز دم صبح به شام اندازد  
 این چنین گرم که گلگون صبا می آید  
 به هواداری گل ذره صفت در رقص آی  
 کم ز ذره نه ای او هم ز هوا می آید  
 تا گذر کرد نسیم سحری بر در دوست  
 نوش دارو ز دم زهرگیا می آید  
 عمر و عیش از سر صد ناز و طرب می گذرد  
 بلبل و گل ز سر برگ و نوا می آید  
 بوی بر مشك ختا از دم عطار هوا

زانکه ناکست کزو بوی خطا می آید  
 بلبل شیفته را بی گل تر عمر عزیز  
 قدری فوت شد از بهر قضا می آید  
 بلبل سوخته را در جگر آب است که نیست  
 گل سیراب چنین تشنه چرا می آید  
 گل که غنچه به بر از خون دلش پرورده است  
 از کله داری او بسته قبا می آید  
 از بنفشه به عجب مانده ام کز چه سبب  
 روز طفلی به چمن پشت دو تا می آید  
 نسترن کوتاهی عمر مگر می داند  
 زان چنین بی سر و بُن بر سر پا می آید  
 بر شکر خنده گل درد دل کس نگذاشت  
 دم عطار کزو بوی دوا می آید

۳۵۹

دلبرم رخ گشاده می آید	تاب در زلف داده می آید
در دل سنگ لعل می بندد	کو چنین لب گشاده می آید
شهبسوار سپهر از پی او	می رود کو پیاده می آید
زلف برهم فکنده می گذرد	خلق برهم فتاده می آید
ای عجب چشم اوست مست و خراب	وز لبش بوی باده می آید
پیش سر سبزی خطش چو قلم	عقل کل بر چکاده می آید
ماه سر در فکنده می گذرد	چرخ بر سر ستاده می آید
آفتابی که سرکش است چو تیغ	بر خطش سر نهاده می آید

در صفاتش ز بحر جان فرید

گهر پاک زاده می آید

۳۶۰

صبح از پرده به در می آید اثر آه سحر می آید



یا کسی مُشک ختن می بیزد  
خیز ای ساقی و می ده به صبح  
پسری کز خط سبزش چو قلم  
ای پسر می ده و می نوش که عمر  
عمرت این یکدم حالی است تورا  
تویی و یکدم و آگاه نه ای  
لیک دانی تو که بی صد غم نیست  
سنگ بر بام فلک زن به صبح  
داد بستان ز جهانی که درو  
در جهانی که همه بی نمکی است  
قسم عطار جگر می آید

۳۶۱

آن ماه برای کس نمی آید  
در آینه روی خویش می بیند  
گر تو به هوس جمال او خواهی  
جانا ره عشق چون تو معشوقی  
در وادی بی نهایت عشقش  
هرگز نشوی تو هم نفس کس را  
خورشید بلند را چه کم بیشی  
چون در قعر است دُرّ وصل تو  
در پای فراق تو شوم پامال  
عطار که چینه تو می چیند  
مرغی است که در قفس نمی آید

۳۶۲

آن روی به جز قمر که آراید  
وان لعل به جز شکر که فرساید

بس جان که ز پرده در جهان افتد  
 در زیبایی و عالم افروزی  
 خورشید چو روی او همی بیند  
 امروز قیامتی است از خطش  
 گویی ز بنفشه گلستانش را  
 آورد خطی و دل ببرد از من  
 زین بیع و شری که خط او دارد  
 الحق ز معاملان خط او  
 زین گونه که خط او در آیم زد  
 عطار اگر چنین کند سودا  
 چه سود چو جان او نیاساید

۳۶۳

تشنه را از سراب چگشاید  
 آب حیوان چو هست در ظلمات  
 نیست این کار جنبش و آرام  
 قطره‌ای را که او نبود و نه هست  
 بسی ستون است خیمه عالم  
 صد درت گر گشاد پنداری است  
 چون نبردی بر آب هرگز پی  
 گرچه بغنوده‌ای بهر نفسی  
 رو که این ره روان چو تشنه شدند  
 خون بسته است اگر کباب خوری  
 چون کمیت فلك طبق آورد  
 تا بتان در زمین همی ریزند  
 کار چون ذره‌ای به علت نیست  
 سرّ يك يك چو او همی داند

سایه را ز آفتاب چگشاید  
 از نسیم گلاب چگشاید  
 از درنگ و شتاب چگشاید  
 غرق دریای آب چگشاید  
 از هزاران طناب چگشاید  
 این چنین فتح باب چگشاید  
 پی بری بر سر آب چگشاید  
 عالمی ماهتاب چگشاید  
 از دو ساغر شراب چگشاید  
 خون خوری از کباب چگشاید  
 از خری در خلاب چگشاید  
 چرخ را ز انقلاب چگشاید  
 از خطا و صواب چگشاید  
 از حساب و کتاب چگشاید

از همه چون به از همه است آگاه  
 چون من از هر دو کون گم گشتم  
 گنج می‌جسته‌ام به معموری  
 هر چه بیدار دیده‌ام هیچ است  
 آفتابی است ذره ذره ولی  
 ای فرید آسمان نه‌ای آخر  
 زین همه اضطراب چگشاید

۳۶۴

دو جهان بی‌توام نمی‌باید  
 هر چه خواهم ز تو تو به زانی  
 قبله‌ام چون جمال روی تو بس  
 جان من چون بشنید قول الست  
 بسم از هر دو کون قول قدیم  
 گرچه مویی شدم ز شوق رخت  
 ضعف من چون زاشتیاق توخاست  
 چون چنین در ره توام عاجز  
 گرچه دردم گذشت از اندازه  
 صد گره هست از تو بر کارم  
 پیچ پیچی برون بر از کارم  
 ور نخواهی گشاد در بر من  
 چون به تو راه نیست محوم کن  
 شیرمردی اگر به من نرسید  
 نفس جادوم کوه کرد بسی

ای فرید از بهانه دست بدار

ترکی هندوم نمی‌باید

۳۶۵

گر رخ او ذره‌ای جمال نماید  
 ور ز رخسار لحظه‌ای نقاب برافتد  
 ذره‌ی سرگشته در برابر خورشید  
 مرد مسلمان اگر ز زلف سیاهش  
 هر که به عشقش فروخت عقل به نقصان  
 دوش غمش خون من بریخت و مرا گفت  
 عشق حرامت بود اگر تو ندانی  
 در دهن مار نفس در بُن چاه است  
 گر تو درین راه خاک راه نگریدی  
 چند چو طاوس در مقابل خورشید  
 درنگر ای خودنمای تا سر مویی  
 هر که درین دیرخانه دُردکش افتاد  
 دیر که دولت‌سرای عالم عشق است

مثل و مثالم طلب مکن تو درین دیر  
 کاینه عطار را مثال نماید

۳۶۶

رخت را ماه نایب می‌نماید  
 رخت سلطان حسن یک سوار است  
 رخت را صبح صادق کس ندیده است  
 چو در عشق صادق نیست یک تن  
 ندانم تا چو رویت آفتابی  
 چو زلفت نیز زناری به صد سال  
 چه شیوه دارد آخر غمزه تو  
 زدیوان جهان هر روز صد خونش  
 عجب برجی است دُرُج دلستان

خطت را مُشک کاتب می‌نماید  
 که دو ابروش حاجب می‌نماید  
 اگر چه صد عجایب می‌نماید  
 همیشه صبح کاذب می‌نماید  
 مشارق یا مغارب می‌نماید  
 نه رُهبان و نه راهب می‌نماید  
 که خون‌ریزش واجب می‌نماید  
 چنین دانم که راتب می‌نماید  
 که دو رسته کواکب می‌نماید

ز عشقت چون کنم توبه که از عشق  
 بسی با عشق تو عقلم چخیده است  
 دلم بردی و گفتمی دل نگه دار  
 چگونه دل نگه دارم ز عشقت  
 نخستین مست تائب می نماید  
 ولی عشق تو غالب می نماید  
 که دل در عشق راغب می نماید  
 که گر دل هست غایب می نماید  
 غم عشقت به جان بخريد عطار  
 که چون شادی مناسب می نماید

۳۶۷

نه یار هر کسی را رخسار می نماید  
 در آرزوی رویش در خاک خفت و خون خور  
 بر چارسوی دعوی از بی نیازی خود  
 سلطان غیرت او خون همه عزیزان  
 گر مرد ره نه ای تو بر بوی گل چه پویی  
 زنهار تا بیویی بی رهبری درین ره  
 گر مردی نداری پرهیز کن که چون تو  
 در راه کفر و ایمان مرد آن بود که خود را  
 در کار اگر تمامی در نه قدم درین ره  
 کو آتشی که بروی این خرّقه را بسوزم  
 اندر میان غفلت در خواب شد دل من  
 جمله ز خود نمایی اندر نفاق مستند  
 نه هر حقیر دل را دیدار می نماید  
 کان ماه روی رخ را دشوار می نماید  
 سرهای سرکشان بین کز دار می نماید  
 بر خاک اگر بریزد بس خوار می نماید  
 رو باز گرد کین ره پر خار می نماید  
 زیرا که این بیابان خون خوار می نماید  
 سرگشتگان گمره بسیار می نماید  
 دایم چنانکه باشد در کار می نماید  
 کاحوال ناتمامان بس زار می نماید  
 کین خرّقه در بر من زنّار می نماید  
 کو هیچ دل که يك دم بیدار می نماید  
 کو عاشقی که در دین هشیار می نماید

در بند دین و دینی لیکن نه دین و دینی  
 سرگشته روزگاری عطار می نماید

۳۶۸

سر زلف تو پر خون می نماید  
 کمند زلف تو در صید یارب  
 چگونه چُست و موزون می نماید  
 همه کارش شبیخون می نماید  
 شب زلف تو خوش باد از پی آنک

که می‌داند که آن زنجیر زلفت  
 چو زلف تو بشوریده است عالم  
 ز حسن روی تو چون روی تابم  
 عجب خاصیتی دارد رخ تو  
 چو دریا چشم من زان گشت در عشق  
 دهانت ای عجب سی درّ مکنون  
 مرا گفتی دلت یکرنگ گردان  
 مرا کو دل ندارم هیچ دل من  
 دل عطار با خاک در تو  
 چو خونی کرده معجون می‌نماید

۳۶۹

رخ ز زیر نقاب بنماید  
 گوشمالی که هیچکس ننمود  
 اختران را که ره دو اسبه روند  
 گره گل ز راه برگیرد  
 صد هزاران هزار نقش عجب  
 هر کجا در دو کون بیداری است  
 جمله حلق‌های مردان را  
 هر سر مو ز زلف سرکش او  
 مشکلی را که حل نشد هرگز  
 همه عالم خراب بنماید  
 به مه و آفتاب بنماید  
 همچو خر در خلاب بنماید  
 نیل گردون سراب بنماید  
 برتر از خاک و آب بنماید  
 همه را مست خواب بنماید  
 سر زلفش طناب بنماید  
 عالمی انقلاب بنماید  
 غمزه او جواب بنماید  
 جان عطار را ز يك تف عشق  
 همچو شمع مذاب بنماید

۳۷۰

کسی کو هر چه دید از چشم جان دید  
 عدد از عقل خاست اما دل پاك  
 هزاران عرش در مویی عیان دید  
 عدد گردید از گفت زبان دید

چرا پس عقل احوال این و آن دید  
 به چشم او نشاید جاودان دید  
 جمال بی‌نشانی را نشان دید  
 کسی کو محو شد از چشم جان دید  
 در اندک جوهری بسیار کان دید  
 همه کون و مکان را لامکان دید  
 که در هر ذره‌ای هفت آسمان دید  
 به عینه هم زمین و هم زمان دید  
 که در هر ذره‌ای هر دو جهان دید  
 و رای هر دو عالم می‌توان دید  
 به چشم جان توانی بی‌گمان دید  
 بینی آنچه غیر تو نهان دید  
 بسی کمتر ز تاری رسمان دید  
 عجب نبود چنین باید چنان دید  
 کسی گم کرد چه سود و زیان دید  
 نیارد ذره‌ای زان آستان دید  
 پدید آمد ندانم تا امان دید  
 که آنجا ذره‌ای را خط روان دید  
 ولیکن گنج باید در میان دید  
 فنا شد تا دو عالم دلستان دید  
 ندید او غیر هرگز غیب‌دان دید

ز خود گم گرد ای عطار اینجا

که تا خود را توانی کامران دید

چو این آن است و آن این است جاوید  
 چو دریا عقل دایم قطره بیند  
 کسی کو بر احد حکم عدد کرد  
 به جان بین هرچه می‌بینی که توحید  
 چو دو عالم ز یک جوهر برآمد  
 ازل را و ابد را نقطه‌ای یافت  
 یقین می‌دان که چشم جان چنان است  
 ولی هر ذره‌ای از آسمان نیز  
 چه جای آسمان است و زمین است  
 چه می‌گویم که عالم صد هزاران  
 همی در هرچه خواهی هرچه خواهی  
 تو در قدرت نگر تا آشکارا  
 چو هر دو کون در جنب حقیقت  
 اگر یک ذره رنگ کل پذیرد  
 اگر یک ذره را در قرص خورشید  
 کسی کز ذره ذره بند دارد  
 اگر یک ذره سایه پیش خورشید  
 دو عالم چیست از یک ذره سایه‌ست  
 طلسم نور و ظلمت بی‌قیاس است  
 کسی کان گنج می‌بیند طلسمش  
 گزیرت نیست از چشمی که جاوید

خانه ویران کن چو صحرا شد پدید  
 هر که در قطره هویدا شد پدید

قطره گم گردان چو دریا شد پدید  
 گم نیارد گشت در دریا دمی

گر کسی در قطره بودن بازماند  
گم شو اینجا از وجود خویش پاك  
ناپدید امروز شو از هرچه هست  
روی‌های زشت فانی محو به  
دوشم از پیشان خطاب آمد به‌جان  
ناپدید از خویش شو یکبارگی  
بسته پستی مباش ای مرغ عرش  
گم شدن فرض است هر دو کون را  
خرد مشمر لا که از لا بود و بس  
در احد چون اسم ما يك جلوه کرد  
ترك اسما کن که هر کو ترك کرد  
از هزاران درد دایم باز رست  
تا ابد در يك تماشا شد پدید

در چنین بازار چون عطار را  
سود وافر بود سودا شد پدید

۳۷۲

برکناری شو ز هر نقشی که آن آید پدید  
تا تو را نقاش مطلق زان میان آید پدید  
بگذر از نقش دو عالم خواه نيك و خواه بد  
تا ز بی‌نقشیت نقشی جاودان آید پدید  
تو ز چشم خویش پنهانی اگر پیدا شوی  
در میان جان تو گنجی نهان آید پدید  
تو طلسم گنج جانی گر طلسمت بشکنی  
ز ازدها هرگز نترسی گنج جان آید پدید  
ای دل از تن گر برفتی رفته باشی ز آسمان  
در خیال آسمان کی آسمان آید پدید  
جز خیالی چشم تو هرگز نبیند از جهان



از خیال جمله بگذر تا جهان آید پدید  
 ناپدید از فرع شو، در هر چه پیوستی ببر  
 تا پدید آرنده اصل عیان آید پدید  
 چون تفاوت نیست در پیشان معنی ذره‌ای  
 کس نگشت آگاه تا چون این و آن آید پدید  
 چون در اصل کار راه و رهبر و رهرو یکی است  
 اختلاف از بهر چه در کاروان آید پدید  
 خار و گل چون مختلف افتاد حیران مانده‌ام  
 تا چرا خار و گل از یک گلستان آید پدید  
 باز کن چشم و بین کز بی نشانی چشم را  
 نور با آب سیه در یک مکان آید پدید  
 بود دریای دو عالم قطره نافشانده‌ای  
 چون چنین می خواست آمد تا چنان آید پدید  
 گر تو نشنودی ز من بشنو که شاهی ای عجب  
 میزبانی کرده عمری میهمان آید پدید  
 ای عجب چون گاو گردون می کشد باری که هست  
 دایم از گردون چرا بانگ و فغان آید پدید  
 چون توانم کرد شرح این داستان را ذره‌ای  
 زانکه اینجا هر نفس صد داستان آید پدید  
 این زمان باری فروشد صد جهان جان بی نشان  
 تا ازین پس از کدامین جان نشان آید پدید  
 چون بزرگان را درین ره آنچه باید حل نشد  
 حل این کی از فرید خرده‌دان آید پدید

۳۷۳

تا که گشت این خیال خانه پدید      هر زمان گشت صدبها نه پدید  
 ناپدید است عیسی مریم      قصه سوزن است و شانه پدید

صد جهان ناپدید شد که نشد  
 گرچه تو صد هزار می بینی  
 چون دو گیتی به جز خیالی نیست  
 زین همه نقش های گوناگون  
 روشنی از يك آفتاب بود  
 مرغ در دام اوفتاده بسی است  
 می نماید بسی خیال و لیک  
 زین همه کاروبار و گفت و شنود  
 صد جهان خلق همچو تیر برفت  
 قطره بس ناپدید بینم از آنک  
 نه که خود قطره کی خبر دارد  
 دو جهان پرّ و بال سیمرغ است  
 ره به سیمرغ چون توان بردن  
 قدر خلعت کنون بدانستم  
 گر درین شرح شد زبان از کار  
 سر فروپوش چند گویی از آنک  
 گر شود گوش ذره های دو کون  
 شیرمردان مرد را اینجا  
 ندهد شرح این کسی چو فرید  
 کاسمان هست از آسمانه پدید

۳۷۴

واقعۀ عشق را نیست نشانی پدید  
 تا تو تویی عاشقی از تو نیاید درست  
 پی نبری ذره ای ز آنچه طلب می کنی  
 واقعۀ ای بایدت تا بتوانی شنید  
 تا بنیینی جمال عشق نگیرد کمال  
 واقعۀ ای مشکل است بسته دری بی کلید  
 خویش بیاید فروخت عشق بیاید خرید  
 تا نشوی ذره وار ز آنچه تویی ناپدید  
 حوصله ای بایدت تا بتوانی چشید  
 تا شنوی حسب حال راست بیاید شنید

کار کن ار عاشقی بار کش ار مُفلسی  
 سوخته شو تا مگر در تو فتد آتشی  
 درد نگر رنج بین کانچه همی جسته ام  
 راست که سلطان عشق خیمه برون زد زجان  
 هر تر و خشکم که بود پاك به یکدم بسوخت  
 ای دل غافل مخسب خیز که معشوق ما  
 تا دل عطار گشت بلبل بستان درد  
 هر دمش از عشق یار تازه گلی بشکفید

۳۷۵

تا خطت آمد به شیرنگی پدید  
 چون ز تنگت نیست رایج يك شکر  
 پیش خورشید رخت چون ذره ای  
 در زمستان روی چون گل جلوه کن  
 خون من خوردست چشم شنگ تو  
 بی تو عمری صبر کردم وین زمان  
 می کشم خواری رنگارنگ تو  
 طفلکی ام هندوی وصلت مکن  
 گر شود عطار خاکت آفتاب  
 بر درش آید به سرهنگی پدید

۳۷۶

در ره عشق تو پایان کس ندید  
 گرد کویت چون تواند دید کس  
 از نهانی کس ندیدت آشکار  
 بلعجب دردی است دردت کاندرو  
 راه بس دوراست و پیشان کس ندید  
 زانکه تو در جانی و جان کس ندید  
 وز هویدایت پنهان کس ندید  
 تا قیامت روی درمان کس ندید  
 يك حریف آب دندان کس ندید  
 در خرابات خراب عشق تو

گوهر وصلت از آن در پرده ماند  
 در بیابانت ز چندین سوخته  
 بس دل شوریده کاندرا راه عشق  
 جمله در راهت فرورفته به خاک  
 کز جهان شایسته آنکس ندید  
 يك نشان از صد هزاران کس ندید  
 جان بداد و روی جانان کس ندید  
 بوالعجب تر زین بیابان کس ندید

خون خور ای عطار و تن در صبر ده  
 کانچه می جویی تو آسان کس ندید

۳۷۷

هنگام صبح آمد ای هم نفسان خیزید  
 یاران همه مشتاقند در آرزوی يك دم  
 جامی که تهی گردد از خون دلم پُرکن  
 چون روح حقیقی را افتاد می اندر سر  
 خاکی که نصیب آمد از جور فلک ما را  
 یاران قدیم ما در موسم گل رفتند  
 یاران موافق را از خواب برانگیزید  
 می در فکن ای ساقی از مست پرهیزید  
 وانگه می صافی را با دُرد میامیزید  
 این نفس بهیمی را از دار در آویزید  
 آن خاک به چنگ آرید برفرق فلک ریزید  
 خون جگر خود را از دیده فروریزید

عطار گریزان است از صحبت نااهلان  
 گر عین عیان خواهید از خلق پرهیزید

۳۷۸

دل چه خواهی کرد چون دلبر رسید  
 شربت اسرار را فردا منه  
 گر سفالی یافتی در راه عشق  
 خود تو آتش بر سفالی می نهی  
 صد هزاران موج گوناگون بخاست  
 چون یکی است این موج بحر مختلف  
 بحر کل يك جوش زد در سلطنت  
 چون نمی آید به سر زان بحر هیچ  
 قطره چون دریاست دریا قطره هم  
 جان برفشان هین که جان پرور رسید  
 زانکه تا این درکشی دیگر رسید  
 خوش بشو انگار صد گوهر رسید  
 هین که آنجا قسم تو کمتر رسید  
 دانی از چه موج بحر اندر رسید  
 از چه خاست و از خشک و تر رسید  
 تا به یکدم صد جهان لشکر رسید  
 پس چرا صد چشمه چون کوثر رسید  
 پس چرا این کامل آن ابتر رسید

قرب و بُعد موج چون بسیار گشت  
سلطنت از بحر می ماند به سر  
بی نهایت بود بحر، این اختلاف  
بحر چون محوست، موجش در خطر  
کی بیاید بی نهایت در بصر  
چون عدد در بحر رنگ بحر داشت  
خوش برآمد صبح توحید از افق  
این همه اختر که شب بر آسمانست  
پس یقین می دان که یک چیز است و بس  
در میان این سخن عطار را  
هم قلم بشکست و هم دفتر رسید

۳۷۹

درد کو تا دردوا خواهم رسید  
چون تهی دستم ز علم و از عمل  
بی سر و پای است این راه عظیم  
در چنین راهی قوی کاری بود  
می روم پیوسته در قعر دلم  
جان توان دادن درین دریای خون  
پی کسی بر آب دریا کی برد  
هر دم این دریا جهانی خلق خورد  
علم در علم است این دریای ژرف  
گر هزاران ساله علم آنجا برم  
هیچ نتوان بردن آنجا جز فنا  
هر که فانی شد درین دریا برست  
بی خودی است اینجا صواب هر دو کون  
شب نمی ام ذره ای دارم فنا

خوت کو تا در رجا خواهم رسید  
پس چگونه در جزا خواهم رسید  
من به سر یا من به پا خواهم رسید  
گر به یک بانگ درا خواهم رسید  
می ندانم تا کجا خواهم رسید  
تا مگر در آشنا خواهم رسید  
من به گرداب بلا خواهم رسید  
گرچه من بر ناشتا خواهم رسید  
من چنین جاهل کجا خواهم رسید  
آن زمان از روستا خواهم رسید  
کز بقا بس مبتلا خواهم رسید  
وای بر من گر به پا خواهم رسید  
گر رسم با خود خطا خواهم رسید  
کی به دریای بقا خواهم رسید

برنتابم این فنا سختی کشم خوش بود گر در فنا خواهم رسید  
 کی شود عطار الّا لا شود  
 زانچه بر الّا بلا خواهم رسید

۳۸۰

عقل را در رخت قدم برسید  
 قصّه تو همی نبشت دلم  
 دلم از بس که خون بخورد از او  
 بی تو از بس که چشم من بگریست  
 جان همی خواند عهدنامه تو  
 دل چو بنواخت ارغنون وصال  
 در دم دل ز نقش سگّه عشق  
 هر چه بودش ز بیش و کم برسید  
 چون به سر می نشد قلم برسید  
 در همه کاینات غم برسید  
 در دو چشمم ز گریه نم برسید  
 چون به نامت رسید دم برسید  
 زود بگسست و زیر و بم برسید  
 نقش مُطلق شد و درم برسید  
 عقل عطار چون ره تو گرفت  
 ره به سر می نشد قلم برسید

۳۸۱

دوش آمد و ز مسجدم اندر کران کشید  
 مستم بکرد و گرد جهانم به تک بتاخت  
 هر جزو من مشاهده تیغی دگر بخورد  
 گفتار خویش بگذر اگر می توان گذشت  
 گفتم هزار جان گرامی فدای تو  
 چون جان من به قوت او مرد کار شد  
 در بی نشانیم بنشانند و مرا بسوخت  
 عمری در آن میانه چو بودم به نیستی  
 چون چشم باز کرد و دل خویش را بدید  
 بس آه پرده سوز که از قعر دل بزد  
 پایان کار دل چو نگه کرد نیک نیک  
 مویم گرفت و در صف دُردی کشان کشید  
 تا نفس خوار خواری هر خاکدان کشید  
 هر عضو من معاینه کوهی گران کشید  
 یعنی بلای من کش اگر می توان کشید  
 از حکم تو چگونه توانم عنان کشید  
 از هر چه کرد عاقبتش بر کران کشید  
 وانگه به گرد من رقمی بی نشان کشید  
 خوش خوش از آن میانه مراد میان کشید  
 سر بر خطش نهاد و خطی بر جهان کشید  
 بس نعره عجیب که از مغز جان کشید  
 دلدار کرده بود نه دل آنچه آن کشید

عطار آشکار از آن دید نور عشق  
 کان دلفروز سرمهٔ عشقش نهان کشید

۳۸۲

دلم دردی که دارد با که گوید      گنه خود کرد تاوان از که جوید  
 دروغا نیست همدردی موافق      که بر بخت بدم خوش خوش بموید  
 مرا گفتمی که ترك ما بگفتمی      به ترك زندگانی کس بگوید  
 کسی کز خوان وصلت سیر نبود      چرا باید که دست از تو بشوید  
 ز صد بارو دلم روی تو بیند      ز صد فرسنگ بوی تو بیوید  
 گل وصلت فراموشم نگردهد      وگر خار از سر گورم بروید  
 غم درد دل عطار امروز  
 چه فرمایی بگوید یا نگوید

۳۸۳

الا ای زاهدان دین دلی بیدار بنمایید  
 همه مستند در پندار يك هشیار بنمایید  
 ز دعوی هیچ نگشاید اگر مردید اندر دین  
 چنان کز اندرون هستید در بازار بنمایید  
 هزاران مرد دعوی دار بنماییم از مسجد  
 شما يك مرد معنی دار از خمار بنمایید  
 من اندر يك زمان صد مست از خمار بنمودم  
 شما مستی اگر دارید از اسرار بنمایید  
 خرابی را که دعوی انالاحق کرد از مستی  
 به هر آدینه صد خونی به زیر دار بنمایید  
 اگر صد خون بود ما را نخواهیم آن ز کس هرگز  
 اگر این را جوابی هست بی انکار بنمایید  
 خراباتی است پُر رندان دعوی دار دُردی کش

میان خود چنین يك رند دعوی دار بنمایید  
 من این رندان مُفلس را همه عاشق همی بینم  
 شما يك عاشق صادق چنین بیدار بنمایید  
 به زیر خرقة تزویر زَنارِ مغان تا کی  
 ز زیر خرقة گر مرید آن زَنار بنمایید  
 چو عیّاران بی جامه میان جمع درویشان  
 درین وادی بی پایان یکی عیّار بنمایید  
 ز نام و ننگ و زرق و فن نخیزد جز نگوئساری  
 یکن بی زرق و فن خود را قلندروار بنمایید  
 کنون چون توبه کردم من ز بد نامی و بد کاری  
 مرا گر دست آن دارید روی کار بنمایید  
 مرا در وادی حیرت چرا دارید سرگردان  
 مرا يك تن ز چندین خلق گو یکبار بنمایید  
 شما عمری درین وادی به تك رفتید روز و شب  
 ز گرد کوی او آخر مرا آثار بنمایید  
 چه گویم جمله را در پیش راهی بس خطرناک است  
 دلی از هیبت این راه بی تیمار بنمایید  
 چنین بی آلت و بی دل قدم نتوان زدن در ره  
 اگر مردان این راهید دست افزار بنمایید  
 به رنج آید چنان گنجی به دست و خود که یابد آن  
 و گر هستید از یابندگان دیّار بنمایید  
 درین ره با دلی پر خون به صد حیرت فروماندم  
 درین اندیشه يك سر گشته چون عطار بنمایید

۳۸۴

قدم درنه اگر مردی درین کار  
 اگر خواهی که مرد کار گردی  
 حجاب تو تویی از پیش بردار  
 مکن بی حکم مردی عزم این کار



یقین دان کز دم این شیرمردان  
 چو بازان جای خود کن ساعد شاه  
 دلیری شیرمردی باید این جا  
 ز رعنایان نازک دل چه خیزد  
 نه او را کفر دامن گیر و نه دین  
 دلا تا کی روی بر سر چو گردون  
 اگر خواهی که دریایی شوی تو  
 کنون چون نقطه ساکن باش یکچند  
 اگر خواهی که در پیش افتی از خویش  
 یکی آرام و دیگر صبر کردن

اگر دستت دهد این هر سه حالت  
 علم بر هر دو عالم زن چو عطار

۳۸۵

میی درده که در ده نیست هشیار  
 ز نام و ننگ بگریز و چو مردان  
 چو مست عشق گشتی کوزه در دست  
 لباس خواجگی از بر بیفکن  
 بر آور نعره ای مستانه از جان  
 ز روی خویشتن بُت بر زمین زن  
 چو خلقت بداند و برانند  
 چنان فارغ شوی از خلق عالم  
 نماند در همه عالم به یک جو  
 چو بیریدی ز خویش و خلق کَلّی  
 تو هر دم در خروش آبی که احسنت  
 چو در وادی عشقت راه دادند  
 زمانی نعره زن از وصل جانان

چه خفتی عمر شد برخیز و هشدار  
 ز دُردی کوزه ای بستان ز خمار  
 قلندر وار بیرون شو به بازار  
 به میخانه فرو انداز دستار  
 تهی کن سر ز باد عجب و پندار  
 ز زیر خرّقه بیرون آر زَنّار  
 تو فارغ گردی از خلقان به یکبار  
 که یکسانت بود اقرار و انکار  
 نه کس را نه تو را نزد تو مقدار  
 همی بر جانت افتد پرتو یار  
 زهی یار و زهی کار و زهی بار  
 در آن وادی به سر می رو قلم وار  
 زمانی رقص کن از فهم اسرار

اگر تو راه جویی نیک بندیش  
که راه عشق ظاهر کرد عطار

۳۸۶

اگر خورشید خواهی سایه بگذار  
چو با خورشید هم تک می توان شد  
چو همسایه است با جان تو جانان  
تورا سرمایه هستی بلایی است  
چو مردان جوشن و شمشیر برگیر  
فلک طشت است و اختر خایه در طشت  
فروتر پایه تو عرش اعلاست  
تو برتر رو فروتر پایه بگذار  
چو مادر هست شیر دایه بگذار  
زیس در تک زدن چون سایه بگذار  
بده جان و حق همسایه بگذار  
زیانت شود کن سرمایه بگذار  
نه ای آخر چو زن پیرایه بگذار  
خیال علم طشت و خایه بگذار  
تو برتر رو فروتر پایه بگذار  
فرید از مایه هستی جدا شد  
تو هم مردی شو و این مایه بگذار

۳۸۷

از پس پرده دل دوش بدیدم رخ یار  
شدم از دست و برفت از دل من صبر و قرار  
کار من شد چو سر زلف سیاهش درهم  
حال من گشت چو خال رخ او تیره و تار  
گفتم ای جان شدم از نرگس مست تو خراب  
گفت در شهر کسی نیست ز دستم هشیار  
گفتم این جان به لب آمد ز فراق گفتا  
چون تو در هر طرفی هست مرا کشته هزار  
گفتم اندر حرم وصل توام مأوی بود  
گفت اندر حرم شاه که را باشد بار  
گفتم از درد تو دل نیک شود، گفتا نی  
گفتم از رنج تو دل باز رهد، گفتا دشوار!

گفتم از دست ستم‌های تو تا کی نالم  
گفت تا داغ محبت بودت بر رخسار  
گفتم ای جان جهان چون که مرا خواهی سوخت  
بکشم زود وزین بیش مرا رنجه مدار  
در پس پرده شد و گفت مرا از سر خشم  
هرزه زین بیش مگو کار به من باز گذار  
گر کشم زار و اگر زنده کنم من دانم  
در ره عشق تو را با من و با خویش چه کار  
حاصلت نیست ز من جز غم و سرگردانی  
خون خور و جان کن ازین هستی خود دل بردار  
چون که عطار ازین شیوه حکایات شنود  
دردش افزون شد ازین غصه و رنجش بسیار  
با رخ زرد و دم سرد و سر پر سودا  
بر سر کوی غمش منتظر يك دیدار

۳۸۸

ز سر تا پای او اقرار و انکار	در آمد دوش تُرکم مست و هشیار
ز سرمستی نه در خواب و نه بیدار	ز هشیاری نه دیوانه نه عاقل
فلک از گشت او می‌گشت دوّار	به يك دم از هزاران سوی می‌گشت
ز هر جزویش صورت‌های بسیار	به هر سوئی که می‌گشت او همی ریخت
ز بهر عاشقان می‌ریخت پندار	چو باران از سر هر موی زلفش
زمانی تخت می‌انداخت بردار	زمانی کفر می‌افشانند بر دین
زمانی گلِ نهران می‌کرد در خار	زمانی شهد می‌پوشید در زهر
زمانی نور می‌انگیخت از نار	زمانی صاف می‌آمیخت با دُرد
ولیکن آن همه رنگش به یکبار	چو بوقلمون به هر دم رنگ دیگر
همه الوانش اندر يك زمان یار	همه اصدادش اندر يك مکان جمع
ولی نه این و نه آتش پدیدار	زمانش دایماً عین مکانش

دو ضدش در زمانی و مکانی  
 تو مینوش این که از طامات حرفی است  
 که گر با عقل گرد این بگردی  
 چو دیدم روی او گفتم چه چیزی  
 جوابم داد کز دریای قدرت  
 علی الجملة در او گم گشت جانم  
 اگر گویم به صد عمر آنچه دیدم  
 چه بودی گر زبان من نبود  
 زبان موسی از آتش از آن سوخت  
 چو چیزی در عبارت می نیاید

که گر صد بار در روزی بمیری  
 ندانی سرّ این معنی چو عطار

۳۸۹

بردار صراحی ز خمار  
 با دُرد کشان درد پیشه  
 یا پیش هوا به سجده در شو  
 تا چند نهران کنی به تلبیس  
 تا کی ز مذبدین بوی تو  
 گر زن صفتی به کوی سر نه  
 سر در نه و هر چه بایدت کن  
 چون سیر شدی ز هرزه کاری  
 گه آبی و گاه باز گردی

چیزی که صلاح تو در آن است  
 بنیوش که با تو گفت عطار

۳۹۰

ای عشق تو کیمیای اسرار  
 سیمرخ هوای تو جگر خوار

سودای تو بحر آتشین موج  
 در پرتو آفتاب رویت  
 يك موی ز زلف کافر تو  
 چون زلف به ناز برفشانی  
 آنجا که سخن رود ز زلفت  
 تا بنشستی به دلربایی  
 آن شد که ز وصل تو زدم لاف  
 در عشق تو کار خویش هرروز  
 اندوه تو ابر تند خون بار  
 خورشید سپهر ذره کردار  
 غارت گر صد هزار دین دار  
 صد خرقة بدل شود به زنار  
 چه کفر و چه دین چه تخت و چه دار  
 برخاست قیامتی به یکبار  
 اکنون من و پشت دست و دیوار  
 از سر گیرم زهی سر و کار  
 دستی بر نه که دور از تو  
 چون باد ز دست رفت عطار

۳۹۱

در عشق تو گم شدم به یکبار  
 گر نقطه دل به جای بودی  
 دل رفت ز دست و جان بر آن است  
 ای ساقی آفتاب پیکر  
 خون جگرم به جام بفروش  
 جامی پُر کن نه بیش و نه کم  
 در پای فتادم از تحیر  
 جامی دارم که در حقیقت  
 نفسی دارم که از جهالت  
 می توان بود بیش ازین نیز  
 تا چند خورم ز نفس و جان خون  
 درمانده این وجود خویشم  
 چون با عدم نمی رسانی  
 تا کشف شود در آن وجودم  
 من نعره زنان چو مرغ در دام

سرگشته همی دوم فلک وار  
 سرگشته نبودمی چو پرگار  
 کز پی برود زهی سر و کار  
 بر جانم ریز جام خون خوار  
 کز جانم جام را خریدار  
 زیرا که نه مستم و نه هشیار  
 در دست تحیرم به مگذار  
 انکار نمی کند ز اقرار  
 اقرار نمی دهد ز انکار  
 در صحبت نفس و جان گرفتار  
 تا کی باشم به زاری زار  
 پاکم به عدم رسان به یکبار  
 از روی وجود پرده بردار  
 اسرار دو کون و علم اسرار  
 بیرون جهم از مضیق پندار

هرگاه که این میسرم شد  
پر مُشک شود جهان ز عطار

۳۹۲

اشک‌ریز آدمم چو ابر بهار  
توبه من درست نیست خموش  
جام درده پیایی ای ساقی  
تا که جامی تهی کنم در عشق  
در ره عشق چون فلک هرروز  
منم و دُردیی و درد دلی  
سر فرورده‌ای درین گلخن  
درس عشاق گفته در بُن دیر  
فانی و باقیم و هیچ و همه  
ساقیا گر برآرم از دل دم  
باده ما ز جام دیگر ده  
موضع عاشقان بی‌سر و بُن  
گر برآرند يك نفس بی‌دوست  
ما همه کشتگان این راهیم  
مست عشقیم و روی آورده  
زاد ما مانده مرکب افتاده  
بی‌نهایت رهی که هر ساعت  
چون بدین ره بسی فرورفتیم  
که به پهلوی عجز می‌گشتیم  
آخر از گوشه‌ای منادی خاست  
آنچه جستید در گلیم شماست

ساقیا هین بیا و باده بیار  
وز من دلشکسته دست بدار  
تا کنم جان خویش بر تو نثار  
پُر برآرم ز خون دیده کنار  
کار گیرم ز سر زهی سر و کار  
دُردی و دُرد هر دو با هم یار  
فارغ از توبه و ز استغفار  
پای منبر نهاده بر سر دار  
روح محضیم و صورت دیوار  
ز دم من برآید از تو دمار  
که نه مستیم ما و نه هشیار  
هست بالای کعبه و خمار  
دلِق و تسبیحشان شود زَنار  
سیر گشته ز جان قلندروار  
در رهی دور و عقبه‌ای دشوار  
وادیی تیره و رهی پُر خار  
کشته اوست صد هزار هزار  
باز ماندیم آخر از رفتار  
که به سر می‌شدیم چون پرگار  
کای فروماندگان بی‌مقدار  
لیس فی الدار غیر کم دیار

این چنین وادیی به پای تونیست  
سر خود گیر و رفتی ای عطار

۳۹۳

عشق آیم برد گو آیم بیر  
 چند دارم تشنه لعل تو جان  
 من کیم خاک توام بادی به دست  
 نی خطا گفتم که در تاب و تبم  
 چند تابد دل ز تاب زلف تو  
 هستم از عُناب تو صفرا زده  
 غرقه در یای عشقت گشته‌ام  
 چون کمان شد پشت عطار از غمت  
 زین میان چون تیر پرتابم بیر

۳۹۴

ای در درون جانم و جان از تو بی خبر  
 چون پی برد به تو دل و جانم که جاودان  
 ای عقل پیر و بخت جوان گرد راه تو  
 نقش تو در خیال و خیال از تو بی نصیب  
 از تو خبر به نام و نشان است خلق را  
 جویندگان جوهر دریای کنه تو  
 چون بی خبر بود مگس از پرّ جبرئیل  
 شرح و بیان تو چه کنم زانکه تا ابد  
 عطار اگر چه نعره عشق تو می‌زند  
 هستند جمله نعره زنان از تو بی خبر

۳۹۵

ای تو را با هر دلی کاری دگر  
 چون بسی کاراست با هر کس تورا  
 در پس هر پرده غمخواری دگر  
 هر کسی را هست پنداری دگر  
 با کست بیرون ازو کاری دگر  
 لاجرم هر کس چنان داند که نیست

چون جمالت صد هزاران روی داشت  
 لاجرم هر ذره را بنموده‌ای  
 تا نماند هیچ ذره بی نصیب  
 لاجرم دادی تو يك يك ذره را  
 چون يك است اصل این عدد از بهر آنست  
 ای دل سرگشته تا کی باشدت  
 کی رسد از دین سر مویی به تو  
 خیز و ایمان آر و زنارت ببر  
 بود در هر ذره دیداری دگر  
 از جمال خویش رخساری دگر  
 داده‌ای هر ذره را یاری دگر  
 در درون پرده بازاری دگر  
 تا بود هر دم گرفتاری دگر  
 هر زمانی درد و تیماری دگر  
 زیر هر مویبت زناری دگر  
 توبه کن مردانه یکباری دگر  
 دل منه بر هیچ چون عطار هیچ  
 تا کیت هر لحظه دلداری دگر

۳۹۶

پیر ما می‌رفت هنگام سحر  
 ناله رندی به گوش او رسید  
 نوحه از اندوه تو تا کی کنم  
 در ره سودای تو در باختم  
 من همی دانم که چون من مفسدم  
 گرچه من رندم ولیکن نیستم  
 نیستم مرد ریا و زرق و فن  
 چون ندارم هیچ گوهر در درون  
 این سخن‌ها همچو تیر راست‌رو  
 دُردیی بستد از آن رند خراب  
 دُردی عشقش به يك دم مست کرد  
 ساغر دل اندر آن دم دم بدم  
 اندر آن اندیشه چون سرگشتگان  
 نعره می‌زد کاخر این دل را چه بود  
 گرچه پیر راه بودم شصت سال  
 اوفتادش بر خراباتی گذر  
 کای همه سرگشتگان را راهبر  
 تا کیم داری چنین بی خواب و خور  
 کفر و دین و گرم و سرد و خشک و تر  
 ننگ می‌آید تو را زین بی هنر  
 دزد و شب‌رو رهنز و درووزه‌گر  
 فارغم از ننگ و نام و خیر و شر  
 می‌نمایم خویشتن را بد گهر  
 بر دل آن پیر آمد کارگر  
 درکشید و آمد از خرقه بدر  
 در خروش آمد که ای دل الحذر  
 پر همی کرد از خم خون جگر  
 هر زمان از پای می‌آمد به سر  
 کین چنین یکبارگی شد بی خبر  
 می‌ندانستم درین راه این قدر



هر که را از عشق دل از جای شد تا ابد او پند نپذیرد دگر  
 هر که را در سینه نقد درد اوست گو به يك جوهر دو عالم را مخر  
 بگسلان پیوند صورت را تمام پس به آزادی درین معنی نگر  
 ز آنچه مر عطار را داده است دوست  
 در دو عالم گشت او زان نامور

۳۹۷

آتش عشق تو دلم، کرد کباب ای پسر  
 زیر و زیر شدم ز تو، چیست صواب ای پسر  
 چون من خسته دل ز تو، زیر و زیر بمانده‌ام  
 زیر و زیر چه می‌کنی، زلف بتاب ای پسر  
 تا که بدید چشم من، چهره جانفزای تو  
 ساخته‌ام ز خون دل، چهره خضاب ای پسر  
 جان من از جهان غم، سوخته شد به جان تو  
 جام بیار و در فکن، باده ناب ای پسر  
 آب حیات جان من، جام شراب می‌دهد  
 زانکه به جان همی رسد، جام شراب ای پسر  
 چند غم جهان خوری، چیست جهان، خرابه‌ای  
 ما همه در خرابه‌ای، مست و خراب ای پسر  
 هین که نشست آسمان، در پی گوشمال تو  
 خیز و بمال اندکی، گوش رباب ای پسر  
 نُقل چه می‌کنیم ما، قند لب تو نُقل بس  
 زان دو لب شکر فشان، هین به شتاب ای پسر  
 شمع چه می‌کنیم ما، نور رخ تو شمع بس  
 برفکن از رخ چو مه، خیز نقاب ای پسر  
 نرگس نیم خواب را، باز کن و شراب خور  
 غفلت ماست خواب ما، چند ز خواب ای پسر

زان دو لب تو يك شکر، بنده سؤال می کند  
 مفتی این سخن تویی، چیست جواب ای پسر  
 گر چه تو آفتاب را، رخ بنهاده ای به رخ  
 با من دلشده مرا، خر به خلاب ای پسر  
 وصف تو گر فرید را، ورد زبان همی شود  
 آب شود ز رشك او، درّ خوشاب ای پسر

۳۹۸

نیست مرا به هیچ رو، بی تو قرار ای پسر  
 بی تو به سر نمی شود، زین همه کار ای پسر  
 صبح دمید و گل شکفت، از پی عیش دم به دم  
 چنگ بساز ای صنم، باده بیار ای پسر  
 تا که ازین خمار غم، خون جگر بود مرا  
 هین بشکن ز خونِ خم، رنج خمار ای پسر  
 چند غم جهان خورم، چون نیم اهل این جهان  
 باده بیار تا کنم، زود گذار ای پسر  
 من چو به ترك نام و ننگ، از دل جان بگفته ام  
 چند به زهد خوانیم، دست بدار ای پسر  
 چون به شمار کس نیم، سر به هوا بر آورم  
 تا نکندم از جهان، هیچ شمار ای پسر  
 نیست مرا ز هیچکس، هیبت نیم جو ز من  
 هست مرا یکی شده، منبر و دار ای پسر  
 جان فرید از نفاق، ننگ به نام خلق شد  
 پس تو ز شرح حال خود، ننگ مدار ای پسر

۳۹۹

جان به لب آوردم ای جان درنگر      می شوم با خاک یکسان درنگر

چند خواهم بود نی دنیا نه دین  
 دور از روی تو کار خویش را  
 می فروشم آبروی خویشتن  
 گر نگه کردن به من ننگ آیدت  
 تا فتادم از تو یوسف روی دور  
 بی سر زلف تو چون دیوانه‌ای  
 چون به جز تو ننگرم من در دو کون  
 عجز و فرتوت و حیران درنگر  
 می‌بینم روی درمان درنگر  
 بر درت چون خاک ارزان درنگر  
 سوی من از دیده پنهان درنگر  
 مانده‌ام در چاه و زندان درنگر  
 سر نهادم در بیابان درنگر  
 تو به من نیز آخر ای جان درنگر  
 عشق درّ وصل تو عطار را  
 کرد غرق بحر هجران درنگر

۴۰۰

گر ز سرّ عشق او داری خیر  
 چون کسی از عشق هرگز جان نبرد  
 گر ز جان خویش سیری الصّلا  
 عشق دریایی است قعرش ناپدید  
 گوهرش اسرار و هر سرّی ازو  
 سرکشی ازهر دو عالم همچوموی  
 دوش مست و خفته بودم نیمشب  
 دید روی زرد ما در ماهتاب  
 رحمش آمد شربت و صلّم بداد  
 گرچه مست افتاده بودم زان شراب  
 در رخ آن آفتاب هر دو کون  
 گرچه بود از عشق جانم پرسخن  
 خفته و مستم گرفت آن ماه روی  
 گاه می‌مردم گهی می‌زیستم  
 عاقبت بانگی برآمد از دلم  
 چون از آن حالت گشادم چشم‌باز  
 جان بده در عشق و در جانان نگر  
 گر تو هم از عاشقانی جان مبر  
 ور همی ترسی تو از جان الحذر  
 آب دریا آتش و موجش گهر  
 سالکی را سوی معنی راهبر  
 گر سر مویی درین یابی خبر  
 کوفتاد آن ماه را بر من گذر  
 کرد روی زرد ما از اشک تر  
 یافت يك يك موی من جانی دگر  
 گشت يك يك موی بر من دیده‌ور  
 مست و لایعقل همی کردم نظر  
 يك نفس نامد زبانم کارگر  
 لاجرم ماندم چنین بی خواب و خور  
 در میان سوز چون شمع سحر  
 موج‌ها برخاست از خون جگر  
 نه ز جانان نام دیدم نه اثر

من ز درد و حسرت و شوق و طلب      می زدم چون مرغ بسمل بال و پر  
 هاتفی آواز داد از گوشه‌ای      کای ز دستت رفته مرغی معتبر  
 خاک بر دنبال او بایست کرد      تا نرفتی او ازین گلخن به در  
 تن فروده آب در هاون مکوب      در قفس تا کی کنی باد ای پسر  
 بی نیازی بین که اندر اصل هست      خواه مطرب باش و خواهی نوحه‌گر  
 این کمان هرگز به بازوی تونیست      جان خود می سوز و حیران می نگر  
 ماندی ای عطار در اوّل قدم  
 کی توانی برد این وادی به سر

۴۰۱

باد شمال می وزد، طرّه یاسمن نگر  
 وقت سحر ز عشق گل، بلبل نعره زن نگر  
 سیزه تازه روی را، نو خط جویبار بین  
 لاله سرخ روی را، سوخته دل چو من نگر  
 خیری سر فکنده را، در غم عمر رفته بین  
 سنبل شاخ شاخ را، مَرَوْحَه چمن نگر  
 یاسمن دوشیزه را، همچو عروس بکر بین  
 باد مشاطه فعل را، جلوه گر سمن نگر  
 نرگس نیم مست را، عاشق زرد روی بین  
 سوسن شیر خواره را، آمده در سخن نگر  
 لعبت شاخ ارغوان، طفل زبان گشاده بین  
 ناوک چرخ گلستان، غنچه بی دهن نگر  
 تا که بنفشه باغ را، صوفی فوطه پوش کرد  
 از پی ره زنی او، طرّه یاسمن نگر  
 تا گل پادشاه وش، تخت نهاد در چمن  
 لشکریان باغ را، خیمه نسترن نگر  
 خیز و دمی به وقت گل، باده بده که عمر شد

چند غم جهان خوری، شادی انجمن نگر  
 هین که گذشت وقت گل، سوی چمن نگاه کن  
 راح نسیم صبح بین، ابر گلاب زن نگر  
 نی بگذر ازین همه، وز سر صدق فکر کن  
 وین شکن زمانه را، پر بُت سیم تن نگر  
 ای دل خفته عمر شد، تجربه گیر از جهان  
 زندگی به دست کن، مُردن مرد و زن نگر  
 از سر خاک دوستان، سبزه دمید خون گری  
 ماتم دوستان مکن، رفتن خویشتن نگر  
 جمله خاک خفتگان، موج دریغ می زند  
 در نگر و ز خاکشان، حسرت تن به تن نگر  
 فکر کن و به چشم دل، حال گذشتگان بین  
 ریخته زیر خاکشان، طره پر شکن نگر  
 آنکه حریر و خز نسود، از سر ناز این زمان  
 چهره او ز خاک بین، قامتش از کفن نگر  
 سوختی ای فرید تو، در غم هجر خود بسی  
 دلشده فراق بین، سوخته محن نگر

۴۰۲

ساقیا گه جام ده گه جام خور      گر به معنی پخته ای می خام خور  
 زر بده بستان می تلخ آنگهی      با بُت شیرین سیم اندام خور  
 گردن محکم نداری پس که گفت      کز زبونی سیلی ایام خور  
 ترک نام و ننگ و صلح و جنگ گیر      توبه بشکن می ستان و جام خور  
 با فلك تندى مكن عطاروار  
 باده بستان ليك با آرام خور

۴۰۳

چو پیشه تو شیوه و ناز است چه تدبیر      چون مایه من درد و نیاز است چه تدبیر

آن در که به روی همه باز است نگارا  
گفتی که اگر راست روی راه بدانی  
گفتی که اگر صبر کنی کام بیابی  
گویی نه درست است نماز از سر غفلت  
گفتم که کنم قصهٔ سودای تو کوتاه  
گفتم که کنم توبه ز عشق تو ولیکن  
گفتم ندهم دل به تو چون روی تو بینم  
بیچاره دلم صعوه خُرد است چه چاره

بر مجمر سودای تو همچون شکر و عود  
عطار چو در سوز و گداز است چه تدبیر

۴۰۴

گرفتم عشق روی تو ز سر باز  
چه گر عشق تو دریایی است آتش  
دواسبه راه رندان بر گرفتم  
فتادم در میان دُردنوشان  
میان جمع رندان خرابات  
چنان از دُردیت بی خویش گشتم  
منم جانا و جانی در هوایت  
دلم زنجیر هستی بُگسلاند  
همای همتم از غیرت تو  
چه می گویم که جانها نیست گردد

دل عطار از آهی که دانی  
رهی دارد به سوی تو سحر باز

۴۰۵

عشق تو مرا سند ز من باز  
وافگند مرا ز جان و تن باز

تا خاص خودم گرفت کَلّی  
 یگرفت مرا چنان که مویی  
 آن جامه که از تو جان ما یافت  
 روزی ز شکن کنند بازش  
 کی در تو رسد کسی که جاوید  
 چون در تو نمی توان رسیدن  
 درد تو رسیده تمام است  
 چون لاف وصال تو می زخم من  
 چون می دانم که روز آخر  
 از قرب تو کان و طنگهم بود  
 می نگذارد مرا به من باز  
 نتوان آمد به خویشتن باز  
 می نتوان کرد از شکن باز  
 کز چهره ما شود کفن باز  
 در راه تو ماند مرد و زن باز  
 نومید نمی توان شدن باز  
 من بی تو دریده پیرهن باز  
 چون پرده کنم ازین سخن باز  
 حسرت ماند ز من به تن باز  
 دل مانده ز نفس راه زن باز  
 عطار از آن وطن فتاده است  
 او را برسان بدان وطن باز

## ۴۰۶

ای دل زدلبیران جهانت گزیده باز  
 خورشید کز فروغ جمالش جهان پراست  
 هر شب سپهر پرده زربفت ساخته  
 بدری که در مقابل خورشید آمدست  
 در پای اسب خیل خیال تو آفتاب  
 از شوق ابروی و رخ تو ماه ره نورد  
 گر زاهد زمانه ببیند جمال تو  
 چون از برای روی تو خون می خورد دلم  
 بیوسته با تو و ز دو عالم بریده باز  
 هر روز پیش روی تو بر سر دویده باز  
 رویت به دست صبح به یکدم دریده باز  
 از خجلت رخت به هلالی رسیده باز  
 زربفت هر شبانگهی گستریده باز  
 صد ره تمام گشته و صد ره خمیده باز  
 از دامن تو دست ندارد کشیده باز  
 آن خون از آن نهاد به روی و به دیده باز  
 لعل شکر فروش تو بخشیده یک شکر  
 عطار را ز دست مشقت خریده باز

## ۴۰۷

هر که زو داد یک نشانی باز  
 ماند محبوب جاودانی باز

چون کس از بی نشان نشان دهدت  
 مرده دل گر ازو نشان طلبد  
 چون جمالی است بی نشان جاوید  
 ارنی گر بسی خطاب کنی  
 من گرفتم که این همه پرده  
 چون تو بیگانه وار زیسته‌ای  
 پس رونده که کرد دعوی آنک  
 خود چو در ره فتوح دید بسی  
 گرچه کردند از یقین دعوی  
 هر که را این جهان ز راه ببرد  
 تو اگر عاشقی به هر دو جهان  
 جان مده در طریق عشق چنان  
 خود ز جان دوستی تو هرگز جان  
 گر چو پروانه عاشقی که به صدق  
 چه بود ای دل فرو رفته  
 تا کجایی چه می‌کنی چونی  
 یا تو هم چون دهی نشانی باز  
 گو ز سر گیر زندگانی باز  
 نتوان یافت جز نهانی باز  
 بانگ آید به لن ترانی باز  
 شود از مرکز معانی باز  
 چون بینی کجاش دانی باز  
 رسته‌ام از جهان فانی باز  
 ماند از اندک از معانی باز  
 همه گشتند بر گمانی باز  
 نبود راه آن جهانی باز  
 ننگری جز به سرگرانی باز  
 که ستانی اگر توانی باز  
 ندهی ور دهی ستانی باز  
 پیش آید به جان فشانی باز  
 خبری گر به من رسانی باز  
 این گره کن به مهربانی باز  
 گر ز عطار بشنوی تو سخن  
 راه یابد به خوش بیانی باز

۴۰۸

هر که سر رشته تو یابد باز  
 عاشق تو کسی بود که چو شمع  
 باز خندد چو گل به شکرانه  
 آنکه بر جان خویش می‌لرزد  
 تا که خوف و رجات می‌ماند  
 چون نه خوفت بماند و نه رجا  
 هست این راه بی‌نهایت دور  
 درش از سوزنی کنند فراز  
 نفسی می‌زند به سوز و گداز  
 گر سر او جدا کنند به گاز  
 کی تواند چو شمع شد جان باز  
 هست نام تو در جریده ناز  
 برهی هم ز ناز و هم ز نیاز  
 توی بر توی بر مثال پیاز



هر حقیقت که توی اول داشت  
 ره چنین است و پیش هر قدمی  
 با لیبی تشنه و دلی پر خون  
 از فنایی که چاره تو فناست  
 تا که باقی است از تو يك سر موی  
 گرچه هستی تو مرد پرده شناس  
 پرده بر خود مدر که در دو جهان  
 گر بسی مایه داری آخر کار  
 نیست هر مرغ مرغ این انجیر  
 مگسی بیش نیستی به وجود  
 يك زمانت فراغت او نیست  
 درّ دریای عشق آن کس یافت  
 تو طمع می کنی که بعد از مرگ  
 هر که در زندگی نیافت ورا  
 زنده چون ره نبرد در همه عمر  
 گر بنا دیر کس این گهر یابد  
 پای در نه درین ره ای عطار  
 سر گردن کشان همی انداز

۴۰۹

ای روی تو شمع پرده راز  
 بی مهر رخت برون نیاید  
 از شوق تو می کند همه روز  
 هر جا که شگرف پرده بازی است  
 در مجمع سرکشان عالم  
 خون دل من بریخت چشمت  
 چون خونی بود غمزه تو  
 در پرده دل غم تو دمساز  
 از باطن هیچ پرده آواز  
 خورشید درون پرده پرواز  
 در پرده زلف توست جان باز  
 چون زلف تو نیست يك سرافراز  
 پس گفت نهفته دار این راز  
 شد سرخی غمزه تو غمّاز

گفتی که چو زر عزیز مایی  
هرچه از تورسد به جان پذیرم  
ما را به جنایتی که ما راست  
يك لحظه تو غمگسار ما باش  
تا کی باشم من شکسته  
گر وقت آمد به يك عنایت  
بیش است به تو نیازمندیم  
چندان که تو بیش می کنی ناز  
عطار ز دیرگاه بی تو  
بیچاره توست، چاره ای ساز

۴۱۰

ای شیوه تو کرشمه و ناز  
بستی در دیده از جهانم  
ای جان تو در اشتیاق می سوز  
تا روز وصال در شب هجر  
درباز به عشق هرچه داری  
پیمانۀ هر دو کون درکش  
ای باز چو صید کون کردی  
ای نوپر آشیان علوی  
گردون خرفی است بس زبون گیر  
بر مرکب روح گرد راکب  
چون غمزده قصه غم خویش  
در مجلس کم زنان قدح نوش  
مقراض اجل گرت بُرد سر  
خون خوارزمین گرت خورد خون  
چون جوهر فرد باش یعنی  
تا کی چون مقلدان غافل  
تا چند کنی کرشمه آغاز  
بر روی تو دیده کی کنم باز  
وی دیده در انتظار می ساز  
بر آتش غم چو شمع بگداز  
در صف مقامران جانباز  
یعنی که دو کون را برانداز  
باز آی به دست شه چو شهباز  
بر پر سوی آشیانه شو باز  
گیتی زنکی است بس فسون ساز  
زین بادیه تازیان برون تاز  
با غمزه مگو که هست غمّاز  
در خلوت عاشقان طرب ساز  
چون شمع سر آور از دم گاز  
مانند نبات شو سرافراز  
از خلق زمانه باش ممتاز  
تا چند چو غافلان پر آز

تا جان ندهی تو همچو عطار  
بیرون مده از درون دل راز

۴۱۱

دژه‌ای دوستی آن دمساز  
دژه‌ای دوستی بتافت از غیب  
باز خورشید را که سلطانی است  
عشق اگر نیستی سر مویی  
دژه‌ای عشق زیر پرده دل  
زیر هر پرده نقد تو گردد  
وی عجب زیر هر جهان که بود  
باز در هر جهان هزار جهان  
گرچه هر لحظه صد جهان یابی  
چون به یکدم تو گم شدی با خویش  
تا توهستی تورا به قطع او نیست  
او تو را نیست تا تو آن خودی  
گر درین راه مرد کل طلبی  
بهتر از صد هزار ساله نماز  
آسمان را فکند در تک و تاز  
دژه‌ای عشق می‌دهد پرواز  
نه حقیقت بیافتی نه مجاز  
برگشاید هزار پرده راز  
هر زمان صد جهان پر از اعزاز  
صد جهان عشق افتد ز آغاز  
می‌شود کشف در نشیب و فراز  
خویش را دژه‌ای نیابی باز  
چون توانی شد آگه از دمساز  
ور نه‌ای فارغی ز ناز و نیاز  
با تو او نیست، اینت کار دراز  
هر چه داری همه بکل در باز  
می‌شنو از فرید حرف بلند  
وز بد و نیک خانه می‌پرداز

۴۱۲

جانا ز مُشك زلف دلم چون جگر مسوز  
هر روز تا به شب چو ز عشق تو سوختم  
مرغ توام به دست خودم دانه‌ای فرست  
چون آرزوی وصل توام خشك و تر سوخت  
چون دل ببردی و جگر من بسوختی  
یکبارگی چو می‌بنسوزی مرا تمام  
با من بساز و جانم ازین بیشتر مسوز  
هر شب چو شمع زار مرا تا سحر مسوز  
زین بیش در هوای خودم بال و پر مسوز  
در آتش فراق، خودم خشك و تر مسوز  
با دل بساز و بیش ازینم جگر مسوز  
هر روزم از فراق به نوعی دگر مسوز

جانم که ز آرزوی لب‌ت همچو شمع سوخت      چون عود بی‌مشاهده آن شکر مسوز  
 عطار را اگر نظری بر تو اوفتد  
 این نیست و بر بود نظرش در بصر مسوز

۴۱۳

عمر رفت و تو منی داری هنوز	راه بر نایمنی داری هنوز
زخم کاید بر منی آید همه	تا تو می‌رنجی منی داری هنوز
صد منی می‌زاید از تو هر نفس	وی عجب آبستنی داری هنوز
پیر گشتی و بسی کردی سلوک	طبع رند گلخنی داری هنوز
همرهان رفتند و یاران گم شدند	همچنان تو ساکنی داری هنوز
روز و شب در پرده با چندین ملک	عادت اهریمنی داری هنوز
روی گردانیده‌ای از تیرگی	پشت سوی روشنی داری هنوز
دلبرت در دوستی کی ره دهد	چون دلی پر دشمنی داری هنوز
می‌زنی دم از پی معنی ولیک	تو کجا آن چاشنی داری هنوز
در گریبان کش سرو بنشین خموش	چون بسی تر دامنی داری هنوز
خویشان را می‌کش و می‌کش بلا	زانکه نفس کشتنی داری هنوز

رهبری چون آید از تو ای فرید

چون تو عزم رهزنی داری هنوز

۴۱۴

چند جویی در جهان یاری ز کس	یک کست در هر دو عالم یار بس
تو چو طاوسی بدین ره در خرام	کاندرین ره کم نیایی از مگس
مرد باش و هر دو عالم ده طلاق	پای درنه زانکه داری دست‌رس
گر بر آری یک نفس بی‌عشق او	از تو با حضرت بنالد آن نفس
هر نفس سرمایه صد دولت است	تا کی اندر یک نفس چندین هوس
سر نگو ساری تو از حرص توست	باز کش آخر عنان را باز پس
تا زدانگی دوست‌ترداری دودانگ	نیستی تو این سخن را هیچ کس

گر گهر خواهی به دریا شو فرو      بر سر دریا چه گردی همچو خس  
 بر در او گر نداری حرمتی      چون توانی رفت راه پر عسس  
 چون تو ای عطار حرمت یافتی  
 بر سر افلاك تازانی فرس

۴۱۵

آفتاب عاشقان روی تو بس      قبله سرگشتگان کوی تو بس  
 ترکناز هر دو عالم را به حکم      يك گره از زلف هندوی تو بس  
 آب حیوان را برای قوت جان      يك شکر از درج لولوی تو بس  
 جمله عشاق را سرمایه‌ها      طاق آوردن ز ابروی تو بس  
 صد سپاه عقل پیش اندیش را      يك خدنگ از جزع جادوی تو بس  
 شیرمردان را شکار آموختن      از خیال چشم آهوی تو بس  
 آنکه او بر باد خواهد داد دل      يك وزیدن بادش از سوی تو بس  
 در ره تارک زلفت عقل را      روشنی يك ذره از روی تو بس  
 درگذشتم از سر هر دو جهان      زانکه ما را يك سر موی تو بس

گر ز عطار ت بدی دیدی بیوش  
 عذر خواهش روی نیکوی تو بس

۴۱۶

در عشق روی او ز حدوت و قدم می‌رس      گر مرد عاشقی ز وجود و عدم می‌رس  
 مردانه بگذر از ازل و از ابد تمام      کم گوی از ازل ز ابد نیز هم می‌رس  
 زین چار رکن چون بگذشتی حرم ببین      وانگاه دیده بر کن و نیز از حرم می‌رس  
 آنجا که نیست هستی توحید، هیچ نیست      زانجای در گذر به دمی و ز دم می‌رس  
 لوح و قلم به قطع دماغ و زبان توست      لوح و قلم بدان و ز لوح و قلم می‌رس  
 کرسی است سینه تو و عرش است دل درو      وین هر دو نیست جز رقمی و زر رقم می‌رس  
 چون تو بدین مقام رسیدی دگر مباش      گم گرد در فنا و دگر بیش و کم می‌رس  
 يك ذره سایه باش تو اینجا در آفتاب      اینجا چو تو نه‌ای تو ز شادی و غم می‌رس

هر چیز کان تو فهم کنی آن همه تویی      پس تا که تو تویی ز حدوث و قدم مهپرس  
 عطار اگر رسیدی اینجاگاه تو  
 در لذت حقیقت خود از الم مهپرس

۴۱۷

دوش آمد و گفت از آن ما باش	در بوته امتحان ما باش
گر خواهی بود زنده جاوید	زنده به وجود جان ما باش
عمری است که تا از آن خویشی	گر وقت آمد از آن ما باش
مردانه به کوی ما فرود آی	نعره زن و جان فشان ما باش
گر محرم پیشگه نه‌ای تو	هم صحبت آستان ما باش
پزیده ز آشیان مایی	جوینده آشیان ما باش
از ننگ وجود خود بهره‌یز	فانی شو و بی‌نشان ما باش
ره نتوانی به خود بریدن	در پهلوی پهلوان ما باش
تا کی خفتی که کاروان رفت	در رسته کاروان ما باش
چون می‌دانی که جمله ماییم	با جمله مگو زبان ما باش
چون اعجمیند خلق جمله	تو با همه ترجمان ما باش

تا چند ز داستان عطار  
 مستغرق داستان ما باش

۴۱۸

ای دل اگر عاشقی در پی دلدار باش	بر در دل روز و شب منتظر یار باش
دلبر تو دایماً بر در دل حاضر است	رو در دل برگشای حاضر و بیدار باش
دیده جان روی او تا بنیند عیان	در طلب روی او روی به دیوار باش
ناحیت دل گرفت لشگر غوغای نفس	پس تو اگر عاشقی عاشق هشیار باش
نیست کس آگه که یار کی بنماید جمال	لیک تو باری به نقد ساخته کار باش
در ره او هر چه هست تا دل و جان نفقه کن	تو به یکی زنده‌ای از همه بیزار باش

گر دل و جان تو را دُر بقا آرزوست  
 دم مزن و در فنا هم دم عطار باش

۴۱۹

غیرت آمد بر دلم زد دور باش  
 تو گدایی دور شو از پادشاه  
 گر وصال شاه می‌داری طمع  
 ترك جانت گوی آخر این که گفت  
 تو درافکن خویش و قسم تو زد دوست  
 چون بسوزی همچو پروانه ز شمع  
 گرمی وصلش به دریا درکشی  
 نه چو بی‌مغزان به یک می مست شو  
 ور به دریاها درآشامی شراب  
 همچو آن حلاج بدمستی مکن  
 چون نفخت فیه من روحی تورا است

کنج وحدت گیر چون عطار پیش  
 پس به کنجی درشو و مستور باش

۴۲۰

گر مرد رهی ز رهروان باش  
 بنگر که چگونه ره سپردند  
 خواهی که وصال دوست یابی  
 از بند نصیب خویش برخیز  
 در کوی قلندری چو سیمرخ  
 بگذر تو ازین جهان فانی  
 در یک قدم این جهان و آن نیز  
 منگر تو به دیده تصرف

عطار ز مدعی بیرهیز  
 رو گوشه‌نشین و در میان باش

۴۲۱

در عشق تو من توام تو من باش  
 چون يك تن را هزار جان هست  
 نی‌نی که نه يك تن و نه يك جانست  
 چون جمله یکی است در حقیقت  
 جانا همه آن تو شدم من  
 ای دل به میان این سخن در  
 چون سوسن ده زیان درین سر  
 يك رمز مگوی لیک چون گل  
 گر گویندت که کافری چیست  
 و پرسندت که چیست ایمان  
 گر روی بدین حدیث داری  
 و گویندت بیایدت سوخت  
 و رگُشتن تو دهند فتوی  
 مانند حسین بر سر دار  
 انگشت زن فنای خود شو  
 گه ماده و گاه نر چه باشی  
 انجام ره تو گفت عطار  
 رسوای هزار انجمن باش

۴۲۲

منم اندر قلندری شده فاش  
 همه افسوس خواره و همه رند  
 ترك نيك و بد جهان گفته  
 دام دیوانگی بگسترده  
 ساقیا چند خسیبی آخر خیز  
 بنشان از دلم غبار به می  
 در میان جماعتی او باش  
 همه دُردی کش و همه قلاش  
 که جهان خواه باش و خواه مباش  
 تا به دام اوفتاده عقل معاش  
 که سپهرت نمی دهد خشخاش  
 که تویی صحن سینه را فراش



گر تو در معرفت شکافی موی  
 يك سر موی بیش و کم نشود  
 تو چه دانی که در نهاد کثیف  
 عاشقی خواه اوفتاده ز شوق  
 چه کنی زاهدی که از سردی  
 زاهد خام خویش بین هرگز  
 هست زاهد چو آن دروگر بد  
 مرد ایثار باش و هیچ مترس  
 من نیم خرده گیر و خرده شناس  
 دور باشید از کسی که مدام  
 چون نیم زاهد و نیم فاسق  
 از چه قومم بدانمی ای کاش  
 چه خبر داری این دم ای عطار  
 تا قدم در نهی درین ره باش

۴۲۳

دستم نرسد به زلف چون شستش  
 گر مرغ هوای او شوم شاید  
 از لب ندهد میی و می داند  
 بیچاره دلم که چشم مست او  
 بشکفت گل رخس به زیبایی  
 از بس که بریخت مُشک از زلفش  
 چون بود بتی چنان که در عالم  
 يك سر موی من همی گوید  
 نی نی که نقاب بر نمی دارد  
 در پای از آن فتادم از دستش  
 صد دام معنیر است در شستش  
 مخموری من ز نرگس مستش  
 صد توبه به يك کرشمه بشکستش  
 غنچه ز میان جان کمر بستش  
 چون خاک به زیر پای شد پستش  
 پیرستندش که جای آن هستش  
 رویش بنگر که گفت مپوستش  
 تا سجده نمی کنند پیوستش  
 عطار دلی که داشت در عشقش  
 برخاست او مید و نیست بنشستش

۴۲۴

بیچاره دلم که نرگس مستش  
 از شوق رخس چومست شد چشمش  
 دست آویزی شگرف می بینم  
 خورشید که دست برد در خوبی  
 چون ماه که رخس حسن می تازد  
 صد جان باید به هر دم تا من  
 جانا دل من که مرغ دام توست  
 عقلی که گره گشای خلق آمد  
 عطار به تحفه گر فرستد جان  
 فریاد همی کند که مفرستش

۴۲۵

اگر دلم ببرد یار دلبری رسدش  
 ز بس که من سر او دارم تا فرق  
 سفید کاری صبح رخس جهان بگرفت  
 چو آفتاب رخس نوربخش اسلام است  
 چوپشت لشکر حسن است روی صف شکنش  
 بدید بیخبری روی او و گفت امروز  
 صد آفتاب مرا روشن است کین ساعت  
 چو هست چشمه حیوان زکات خواه لبش  
 سکندری چه بود با لبی چو آب حیات  
 وگر پیوردم بنده پروری رسدش  
 گرم چو شمع بسوزد به سرسری رسدش  
 چو شب به طره طلسم سیه گری رسدش  
 اگر ز زلف نهد رسم کافری رسدش  
 اگر به عمد کند قصد لشکری رسدش  
 به حکم با مه گردون برابری رسدش  
 نطق بسته چو جوزا به چاکری رسدش  
 اگر قیام کند در سکندری رسدش  
 که گر چو خضر رود در پیمبری رسدش  
 فرید چون ز لب لعل او سخن گوید  
 نثار درّ و گهر در سخن وری رسدش

۴۲۶

آنکه سر دارد کلاهد نرسدش  
 وانکه پر آب است جاهت نرسدش

هر که پست بارگاه فقر نیست  
 هر که در خود ماند چون گردون بسی  
 تا نباشد همچو یوسف خواجه ای  
 تا کسی دارد به يك ذره پناه  
 عرش اگر کرسی نهد در زیر پای  
 گرچه سر در عرش سایه آفتاب  
 نیم ترك چرخ در سر گشت از آنک  
 تا کسی نشکست کلی قلب نفس  
 تا نسوزد جمله شب شمع زار  
 تا کسی بر سر نگرود چون فلک  
 تا کسی جان نهد از درد خمار  
 گر نشد عطار یکتا همچو موی  
 مشک از زلف دوتاهاست نرسدش

۴۲۷

عشق آن باشد که غایت نبودش  
 تا به کی گویم که آنجا کی رسم  
 گر هزاران سال بر سر می روی  
 گر فرواستد کسی مرتد شود  
 گر فرود آید به يك دل ذره ای  
 صد هزاران خون بریزد همچو باد  
 نیستی خواهد که از هر نیک و بد  
 تو مباش اصلا که اندر حق تو  
 هر که بی پیری ازینجا دم زند  
 بر پی پیری برو تا پی بری  
 وانکه پیری می کشد بی دیده ای  
 چون نبیند پیر ره را گام گام  
 هم نهایت هم بدایت نبودش  
 کی بود کی چون نهایت نبودش  
 هم چنان می رو که غایت نبودش  
 بعد از آن هرگز هدایت نبودش  
 تا به صد عالم سرایت نبودش  
 زانکه چون آتش حمایت نبودش  
 از کسی شکر و شکایت نبودش  
 تا تو می باشی عنایت نبودش  
 کار بیرون از حکایت نبودش  
 کانکه تنها شد کفایت نبودش  
 زین بتر هرگز جنایت نبودش  
 کور باشد این ولایت نبودش

سلطنت کی یابد ای عطار پیر  
تا رعیت را رعایت نبودش

۴۲۸

عاشقی نه دل نه دین می بایدهش  
هر کجا رویی چو ماه آسمان است  
زن صفت هرگز نبیند آستانش  
می گشد هر روز عاشق صد هزار  
شادمانی از غرور است از غرور  
برهم افتاده هزاران عرش هست  
در ره عشقش چو آتش گرم خیز  
سر گنج او به خامی کس نیافت  
آه سرد از نفس خام آید پدید  
آن امانت کان دو عالم برنتافت  
گنج عشقش گر ندیدی کور شو  
سر گنج او همه عالم پُر است  
می تواند داد هر دم خرمنی  
شرق تا غرب جهان خوان می نهد  
اوست شاه تاج بخش اما ایاز  
گنج ها بخشید و از تو وام خواست  
امتحان را زلف هر دم کز کند  
نه فلک فیروزه ای از کان اوست  
دست کس بر دامن او کی رسد  
عاشقان را دست و پای از کار شد  
آفتابی ای عجب با ما بهم  
ذره ای را بار می نهدد ولیک

من چنینم چون چنین می بایدهش  
پیش رویش بر زمین می بایدهش  
مرد جان در آستین می بایدهش  
این چه باشد بیش ازین می بایدهش  
دایماً اندوهگین می بایدهش  
حجره از قلب حزین می بایدهش  
زانکه آتش همنشین می بایدهش  
سوز عشق و درد دین می بایدهش  
آه گرم آتشین می بایدهش  
هست صد عالم امین می بایدهش  
زانکه کوری راه بین می بایدهش  
اهل آن گنج یقین می بایدهش  
لیک مرد خوشه چین می بایدهش  
واز تو یک نان جوین می بایدهش  
در میان پوستین می بایدهش  
تا شوی گستاخ این می بایدهش  
زانکه عاشق راستین می بایدهش  
وز دل تو یک نگین می بایدهش  
لیک خلقی در کمین می بایدهش  
ای عجب مرد آهنین می بایدهش  
جای چرخ چارمین می بایدهش  
ذره ذره زیر زین می بایدهش

پای بگسل از دو عالم ای فرید  
کین قدر حبل المتین می بایدهش

۴۲۹

چون در بسته است دُرچ ناپدیدش  
 شکر دارد لبش هرگز نمیری  
 ندید از خود سر يك موی بر جای  
 مگر طرّاری بسیار می کرد  
 اگر نبود کمند طرّۀ او  
 اگر چه او جهان بفروخت بر من  
 ز جان بیزار شو در عشق جانان  
 دلم جایی رسید از عشق رویش  
 به يك بوسه توان کرد کلیدش  
 اگر يك ذرّه بتوانی چشیدش  
 کسی کز دور و از نزدیک دیدش  
 کمند طرّه اش زان سر بریدش  
 که یارد سوی خود هرگز کشیدش  
 به صد جان جان پر خونم خریدش  
 اگر خواهی به جای جان گزیدش  
 که کار از غم به جان خواهد رسیدش  
 اگر برگویم ای عطار آن غم  
 کزو دل خورد توانی شنیدش

۴۳۰

بنمود رخ از پرده، دل گشت گرفتارش  
 از بس که سر زلفش در خون دل من شد  
 چون مُشک و جگر دید او در ناک دهی آمد  
 ای کاش چو دل برد او بارش دهدی باری  
 جانا چو دلم دارد درد از سر زلف تو  
 بردی دلم و پایش بستی به سر زلفت  
 تا بو که به دست آرم يك ذرّه وصال تو  
 دانی که کجا شد دل در زلف نگونسارش  
 در ناقۀ زلف او دل گشت جگر خوارش  
 ناک از چه دهد آخر خاکی شده عطّارش  
 چون بار دهد دل را چون دل ندهد بارش  
 بگذار در آن دردش وز دست بمگذارش  
 دل باز نمی خواهم اما تو نکو دارش  
 جان می بفروشم من کس نیست خریدارش  
 چون نیست وصال را در کون خریداری  
 عطار کجا افتد يك ذرّه سزاوارش

۴۳۱

ای پیر مناجاتی رختت به قلندر کش  
 دل از دو جهان بر کن دردی بیر اندر کش  
 یا چون زن کم دان شو یا محرم مردان شو

یا در صف رندان شو یا خرّقه ز سر برکش  
 چون فتنه آن ماهی چون ره رو این راهی  
 بار غم اگر خواهی از کون فزون تر کش  
 خمار و قلندر شو مست می دلبر شو  
 ور گفت که کافر شو هان تا نشوی سرکش  
 چون کافر او باشی هر چند ز او باشی  
 با دوست به قلاشی هم دست کنی درکش  
 گفتمی که به عشق اندر گر کشته شوی بهتر  
 اینک من و اینک سر فرمان بر و خنجر کش  
 ای دلبر سیمین بر گفتمی که نداری زر  
 بی زر نبود دلبر از جان بگذر زر کش  
 عطار که سیم آرد بر روی چو زر باز  
 چون صفوت دین دارد گو دُرد قلندر کش

۴۳۲

درکش سر زلف دلستانش  
 جان را به لب آرو بوسه ای خواه  
 جانت چو به جان او فروشد  
 از دیده او بدو نظر کن  
 زیرا که به چشم او توان دید  
 زلفش که فتاده بر زمین است  
 آویخته صد هزار دل هست  
 گر میل تورا به سوی کفر است  
 ور رغبت توست سوی ایمان  
 ور کار ز کفر و دین برون است  
 گم گرد نه این طلب نه آتش  
 بشکن در دُرج دُرفشانش  
 تا جانت فرو شود به جانش  
 بنشین به نظاره جاودانش  
 گر خواهی دید بس عیانش  
 در آینه همه جهانش  
 سرگشته نگر چو آسمانش  
 از يك يك موی هر زمانش  
 ره جوی به زلف دلستانش  
 بنگر رخ همچو گلستانش  
 هر گه که فرید این چنین شد  
 هم نام مجوی و هم نشانش

۴۳۳

هر مرد که نیست امتحانش  
می خفتد و می خورد شب و روز  
فریه کند از غرور پهلوی  
مرد آن باشد که همچو شمعی  
از بسکه در امتحان کشندش  
چون پاک شود ز هر چه دارد  
صد مغز یقین دهندش آنگاه  
تا هیچ فریفته نگردد  
چون پاک شد از دو کون کلی  
نقدیش بود که مثل نبود  
دانی تو که آن چه نقش یابد  
تو جوهر مردکی شناسی  
در هر صفتش بجوی صد بار  
گر قلب بود بدر برون کن  
مردی که تو را به خویش خواند  
وان مرد که از تو می گریزد  
وان کو نگریزد از تو با تو  
این هم رنگ است و می توان کرد  
شرح دادم که بی نشان کیست  
خاک ره او به چشم درکش

زیبا محکی نهاد عطار  
زین شرح که رفت بر زبانش

۴۳۴

ای ز عشقت این دل دیوانه خوش  
گر وصال است از تو قسمم گر فراق  
جان و درد هر دو در يك خانه خوش  
هست هر دو بر من دیوانه خوش

من چنان در عشق غرقم کز توام  
 دل بسی افسانه وصل تو گفت  
 گر تو ای دل عاشقی پروانه وار  
 نه که جان درباختن کار تو نیست  
 قرب سلطان جوی و پروانه مجوی  
 گر تو مرد آشنایی چون شوی  
 هر که صد دریا ندارد حوصله  
 مرد این ره آن زمانی کز دو کون  
 هم غرامت هست و هم شکرانه خوش  
 تا که شد در خواب ازین افسانه خوش  
 از سر جان درگذر مردانه خوش  
 جان فشاندن هست از پروانه خوش  
 روستایی باشد از پروانه خوش  
 از شرابی همچو آن بیگانه خوش  
 تا ابد گردد به یک پیمانه خوش  
 مُفلسی باشی درین ویرانه خوش  
 تو از آن مرغان میدان عطار را  
 کز دو عالم آیدش یک دانه خوش

۴۳۵

می شد سر زلف در زمین کش  
 از تیزی و تازگی که او بود  
 پُر کرده ز چشم نرگسینش  
 زیر قدمش هزار مُشتاق  
 جان همه کاملان ز زلفش  
 روی همه عاشقان ز عشقش  
 گل چهره و گل فشان و گل بوی  
 صد تشنه ز خون دیده سیراب  
 گه دل گه جان خروش می کرد  
 چون شرح دهم تورا که آن خوش  
 گویی همه آب بود و آتش  
 از تیر جفا هزار ترکش  
 از مردم دیده کرده مفرش  
 همچون سر زلف او مشوَش  
 از خون جگر شده منقَش  
 مه طلعت و مه جبین و مهوش  
 از دشنه چشم آن پریوش  
 کای غالیه زلف زلف برکش  
 عطار ز زلف دلکش او  
 تا حشر فتاده در کشاکش

۴۳۶

آخر ای صوفی مرقع پوش  
 خرقة مخرقه ز تن برکن  
 لاف تقوی مزین ورع مفروش  
 دلق ازرق مُرائیانه میپوش



از کف ساقیان روحانی صورت خویش را مکن صافی  
 سعی کن در عمارت دل و جان درگذر از مزابل حیوان  
 سخن عقل بر عقیده مگوی اهل قالی چو سالکان می‌گوی  
 مرد عشقی خموش باش و خراب روشنی بایدت چو شمع بسوز  
 چون نه‌ای اهل وجد، ساکن باش راه غیر خدا مده در دل  
 عاشقی يك دم از طلب منشین سخن سر به گوش دل بشنو  
 صبخدم باده صبوح بنوش يك زمان در صفای معنی گوش  
 که نیاید به کارت این تن و توش برگذر تا به منزلت سروش  
 سبق عشق يك زمان کن گوش اهل حالی چو اصلان خاموش  
 مرد عقلی فضول باش و به هوش پختگی بایدت چو دیگ بجوش  
 از تواجد چرا شدی مدهوش بار نفس و هوا منه بر دوش  
 تا نگیری حریف در آغوش قول عطار را به جان بنیوش  
 پند گیرند بر تو بعد از تو گر نداری نصیحت من گوش

۴۳۷

ترسابچه شکر لبم دوش صد پیر قوی به حلقه می‌داشت  
 آمد بر من شراب در دست در پرده اگر حریف مایی  
 زیرا که دلی نگشت گویا دل چون بشنود این سخن زود  
 چون بستدم آن شراب و خوردم دادم همه نام و ننگ بر باد  
 از دست بشد مرا دل و جان يك قطره از آن شراب مشکل  
 يك ذره سواد فقر در تافت صد حلقه زلف در بناگوش  
 زان حلقه زلف حلقه در گوش گفتا که به یاد من کن این نوش  
 چون می‌نوشی خموش و مخروش تا مرد زیان نکرد خاموش  
 ناخورده شراب گشت مدهوش در سینه من فتاد صد جوش  
 کردم همه نیک و بد فراموش وز پای در آمدم تن و توش  
 آورد دو عالم در آغوش شد هر دو جهان از آن سیه پوش

جانم ز سر دو کون برخاست      در شیوه فقر شد وفا کوش  
 هر که بخرد به جان و دل فقر      بر جان و دلش دو کون بفروش  
 و در دین تو نیست دین عطار  
 کفر آیدت این حدیث منیوش

۴۳۸

مست شدم تا به خرابات دوش      نعره زنان رقص کنان دُردنوش  
 جوش دلم چون به سر خُم رسید      ز آتش جوش دلم آمد به جوش  
 پیر خرابات چو بانگم شنید      گفت در آی ای پسر خرّقه پوش  
 گفتمش ای پیر چه دانی مرا      گفت ز خود هیچ مگو شو خموش  
 مذهب رندان خرابات گیر      خرّقه و سجاده بیفکن ز دوش  
 کم‌زن و قلاش و قلندر بباش      در صف او باش برآور خروش  
 صافی زهاد به خواری بریز      دُردی عشاق به شادی بنوش  
 صورت تشبیه برون بر ز چشم      پنبه پندار برآور ز گوش  
 تو تو نه‌ای چند نشینی به خود      پرده تو بردر و با خود بکوش  
 قعر دلت عالم بی‌منتهاست      رخت سوی عالم دل بر بهوش  
 گوهر عطار به صد جان بخر  
 چند بود پیش تو گوهر فروش

۴۳۹

دلی کامد ز عشق دوست در جوش      بماند تا قیامت مست و مدهوش  
 ز بسیاری که یاد آرد ز معشوق      کند یکبارگی خود را فراموش  
 بر او امید وصال دوست هر دم      قدح‌ها زهر ناکامی کند نوش  
 برون آید ز جمع خود نمایان      بیندازد ردای و فوطه از دوش  
 اگر بی‌دوست یک دم زو بر آید      شود در ماتم آن دم سیه‌پوش  
 فروماند زبان او ز گفتن      بماند تا ابد حیران و خاموش  
 درین اندیشه هرگز نیز دیگر  
 بنشیند دل عطار از جوش

۴۴۰

ای دل ز جفای یار مندیش  
 جوینده دُر ز جان نترسد  
 با پنجه شیر پنجه می‌زن  
 مردانه به کوی یار درشو  
 گر نیل وصال یار باید  
 چون با تو بود عنایت یار  
 چون یافته‌ای جمال او را  
 منصور تویی بزَن اناالحق  
 درنه قدم و ز کار مندیش  
 گل می‌طلبی ز خار مندیش  
 از کام و دهان مار مندیش  
 از خنجر هر عیار مندیش  
 از گفتن ننگ و عار مندیش  
 گر خصم بود هزار مندیش  
 از گشتن سنگسار مندیش  
 تسلیم شو و ز دار مندیش  
 عطار تویی چو ماه و خورشید  
 در تاب زهر غبار مندیش

۴۴۱

دلا در سرّ عشق از سرّ مندیش  
 چو سر در کار و جان در یار بازی  
 رسن از زلف جانان ساز جان را  
 چو پروانه گرت پَر سوزد آن شمع  
 چو عاشق را نه کفر است و نه ایمان  
 مقام‌خانه رندان طلب کن  
 چو سر در باختی بشناختی سرّ  
 همه بُتها چو ابراهیم بشکن  
 چو آن حلاج برکش پنبه از گوش  
 اگر عشقت بسوزد بر سر دار  
 چو انگشت سیه‌رو گشت اخگر  
 چو می با ساغر صافی یکی گشت  
 چو مس در زر گدازد مرد صراف  
 مشو اینجا حلولی لیکن این رمز  
 بده جان و ز جان دیگر مندیش  
 خوشی خویش ازین خوشتر مندیش  
 وزین فیروزه‌گون چنبر مندیش  
 به پهلو می‌رو و از پر مندیش  
 ز کار مؤمن و کافر مندیش  
 سر اندر باز و از افسر مندیش  
 چو سرّ بشناختی از سرّ مندیش  
 هم از آذر هم از آزر مندیش  
 هم از دار و هم از منبر مندیش  
 دهد بر باد خاکستر مندیش  
 تو آن انگشت جز اخگر مندیش  
 دویی گم شد می و ساغر مندیش  
 مس آنجا زر بود جز زر مندیش  
 جز استغراق در دلبر مندیش

اگر خواهی که گوهر بیابی      درین دریا به جز گوهر میندیش  
 بسی کشتی جان بر خشک راندی      تو کشتی ران ز خشک و تر میندیش  
 چنان فربه نه‌ای تو هم درین کار      اگر صیدی فند لاغر میندیش  
 چو تو دایم به پهنا می‌شوی باز      ازین وادی پهناور میندیش  
 درین دریای پُر گرداب حسرت  
 کس از عطار حیران تر میندیش

۴۴۲

هر که هست اندر پی بهبود خویش      دور افتادست از مقصود خویش  
 تو ایازی پوستین را یاد دار      تا نیفتی دور از محمود خویش  
 عاشقی باید که برهم سوزد او      عالمی از آه خون‌آلود خویش  
 نیست از تو يك نفس خشنود دوست      تا تو هستی يك نفس خشنود خویش  
 زاهد افسرده چوب سنجد است      خوش بسوزای عاشق اکنون عود خویش  
 حلقهٔ معشوق گیر و وقف کن      بر در او جان غم فرسود خویش  
 چون درین سودا زیان از سود به      پس درین سودا زیان کن سود خویش  
 تا کی از بود تو و نابود تو      در گذر از بود و از نابود خویش  
 آتشی در هستی تاریک زن      پس برون آی از میان دود خویش  
 گر فنا گردی چو عطار از وجود  
 فال گیر از طالع مسعود خویش

۴۴۳

ای از همه بیش و از همه پیش      از خود همه دیده وز همه خویش  
 در ششدر خاک و خون فتاده      در وصف تو عقل حکمت‌اندیش  
 در عالم عشق عاشقان را      قربان شدن است در رخت کیش  
 هر دم که زنده عاشقانت      بی‌یاد تو در دهن شود نیش  
 درویش که لاف معرفت زد      از عجز نبود آن سخن پیش  
 در هر دو جهان ز خجلت تو      ز آن است سیاه‌روی درویش

چون فقر سرای عاشقان است عاشق شو و از وجود مندیش  
 در عشق وجودت ار عدم شد دولت نبود تو را ازین بیش  
 عطار ز عشق او فنا شو  
 تا باز رهی ازین دل ریش

۴۴۴

هر روز که جلوه می کند رویش  
 می توان دید روی او لیکن  
 می توان یافت سوی او راهی  
 تا فال گرفته ام جمال او  
 در هر نفسم هزار جان باید  
 هر روز به نو خراج می آرند  
 جان بر کف دست می رسد هر شب  
 شد حلقه به گوش لؤلؤ لالا  
 خورشید که تیغ می زند در میغ  
 دل را به دهان شیر می خواند  
 خواهم که ببیند ابرویش رُستم  
 رُستم به هزار سال چون زالی  
 عطار که طاق از ابروی او شد  
 دردی دارد که نیست دارویش

۴۴۵

ز دست رفت مرا بی تو روزگار دریغ  
 به هر چه در نگرم بی تو صد هزار افسوس  
 دلی که آب وصالش به جوی بود روان  
 چو لاله زار رخت شد ز چشم من بیرون  
 چو گل شکفته بدم پیش ازین زشادی وصل  
 چه يك دریغ که هر دم هزار بار دریغ  
 به هر نفس که زخم بی تو صد هزار دریغ  
 بسوخت ز آتش هجر تو زار زار دریغ  
 ز خون چشم رخم شد چو لاله زار دریغ  
 به غم فرو شدم اکنون بنفشه وار دریغ

ز دور چرخ خروش و ز بخت بد فریاد  
چگویم از غم عهد جهان که تا که جهانست  
ز عمر رفته فغان و ز روزگار دریغ  
اگر جهان جفا پیشه را وفا بودی  
بنای عهد جهان نیست استوار دریغ  
مرا جدا نفکندی ز غمگسار دریغ  
دلت که گلشن تحقیق بود ای عطار  
بسوخت همچو دل لاله ز انتظار دریغ

۴۴۶

ای لب تو نگین خاتم عشق  
تو ز عشاق فارغ و شب و روز  
روی تو آفتاب عالم عشق  
نتوان خورد بی تو آبی خوش  
کار عشاق بی تو ماتم عشق  
تا ابد ختم کرد چهره تو  
که حرام است بی تو جز غم عشق  
در صف دلبران بسر تیزی  
سلطنت در جهان خرم عشق  
جان من چون به عشق تو زنده است  
سر هر مرثه تو رستم عشق  
نیست ممکن گرفتیم کم عشق  
ن تواند نمود صد دم صور  
رستخیزی چنان که يك دم عشق  
پادشاهان کون دربانند  
در سراپرده معظم عشق  
صد هزاران هزار قرن گذشت  
کس نیامد هنوز محرم عشق  
در دو عالم نشد مسلم کس  
آنچه هر دم شود مسلم عشق  
در کمال اساس محکم عشق  
سرنگون شد اساس محکم عقل  
جان آن را که زخم عشق رسید  
خستگی بیش شد ز مرهم عشق  
دل عطار چون گل نوروز  
تازگی می دهد ز شبنم عشق

۴۴۷

خاصگان محرم سلطان عشق  
جمله مست مست و جام می به دست  
مست می آیند از ایوان عشق  
با دلی پر آتش و چشمی پر آب  
می خرامند از بر سلطان عشق  
گوش بنهادند خلق هر دو کون  
غرقه اندر بحر بی پایان عشق  
منتظر تا کی رسد فرمان عشق

می‌ندانم هیچکس را در جهان      کاب صافی یافت از نیشان عشق  
 آب صافی عشق هم معشوق راست      زانکه عشق آن‌وی است او آن عشق  
 خیز ای عطار و درد عشق جوی  
 زانکه درد عشق شد درمان عشق

۴۴۸

هر که دایم نیست ناپروای عشق      او چه داند قیمت سودای عشق  
 عشق را جانی ببايد بقرار      در میان فتنه سر غوغای عشق  
 جمله چون امروز در خود مانده‌اند      کس چه داند قیمت فردای عشق  
 دیده‌ای کو تا ببیند صد هزار      واله و سرگشته در صحرای عشق  
 بس سر گردنکشان کاندرا جهان      پست شد چون خاک زیر پای عشق  
 در جهان شوریدگان هستند و نیست      هر که او شوریده شد شیدای عشق  
 چون که نیست از عشق جانت را خبر      کی بود هرگز تو را پروای عشق  
 عاشقان دانند قدر عشق دوست      تو چه دانی چون نه‌ای دانای عشق  
 چشم دل آخر زمانی باز کن      تا عجایب بینی از دریا عشق  
 در نشیب نیستی آرام گیر      تا بر آرندت به سر بالای عشق  
 خیز ای عطار و جان ایثار کن  
 زانکه در عالم تویی مولای عشق

۴۴۹

عقل کجا پی برد شیوه سودای عشق  
 باز نیابی به عقل سر معمای عشق  
 عقل تو چون قطره‌ای است مانده ز دریا جدا  
 چند کند قطره‌ای فهم ز دریای عشق  
 خاطر خیاط عقل گر چه بسی بخیه زد  
 هیچ قبایی ندوخت لایق بالای عشق  
 گر ز خود و هر دو کون پاک تبر کنی

راست بود آن زمان از تو تولای عشق  
 ور سر مویی ز تو با تو بماند به هم  
 خام بود از تو خام پختن سودای عشق  
 عشق چو کار دل است دیده دل باز کن  
 جان عزیزان نگر مست تماشای عشق  
 دوش در آمد به جان دمدمه عشق او  
 گفت اگر فانی هست تو را جای عشق  
 جان چو قدم در نهاد تا که همی چشم زد  
 از بُن و بیخش بکند قوت و غوغای عشق  
 چون اثر او نماند محو شد اجزای او  
 جای دل و جان گرفت جمله اجزای عشق  
 هست درین بادیه جمله جانها چو ابر  
 قطره باران او درد و دریغای عشق  
 تا دل عطار یافت پرتو این آفتاب  
 گشت ز عطار سیر رفت به صحرای عشق

۴۵۰

در راه تو کفر و دین به یک رنگ	ای عشق تو با وجود هم تنگ
بی نام تو نامها همه ننگ	بی روی تو کعبه ها خرابات
دور است به صد هزار فرسنگ	در عشق تو هر که نیست قلاش
از دار همی کنند آونگ	قلاشان را درین ولایت
دو کون نسخت نیم جو سنگ	عشقت به ترازوی قیامت
افتاد و شکست بر سر سنگ	قرابه ننگ و شیشه نام
وانگه به کلیسیا کن آهنگ	زنار مُغانه بر میان بند
نه بوی همی خرنند و نه رنگ	مردانه در آی کاندرین راه
باری است گران و مرکبی لنگ	راهی است دراز و عمر کوتاه
افتاده مباش بر در تنگ	کلی ز سر وجود برخیز



می‌دان به یقین که در دو عالم در راه تو نیست جز تو خرسنگ  
 بر خیز ز راه خود چو عطار  
 تا باز روی ز صلح و از جنگ

۴۵۱

ای عقل گرفته از رخت فال  
 از زلف تو حل نمی‌توان کرد  
 شرح سر زلف تو دهم من  
 ای در ره حلّ و عقد عشقت  
 در معرکه تو شیرمردان  
 کردی ظلمات و آب حیوان  
 در یوسف مصر کس ندیده‌است  
 سر بسته از آن بگفتم این حرف  
 اینجا که منم حلول نبود  
 دل خون شد و زاد ره ندارم  
 از هر مژه هر زمان ز شوق  
 بگشای به نیستیم راهی  
 مرغ تو منم که تا که هستم  
 صد کوه به یک زمان ببخشی  
 از خرقة هستیم برون آر  
 چون برهنگان بی‌سر و پای  
 چند از متکلمان بارد  
 هم فلسفه هم کلام بگذار  
 با عیسی روح هم نفس شو  
 در عشق گریز همچو عطار  
 تا باز روی ز جاه و از مال

بر زلف تو وقف جان ابدال  
 يك شكل ز صد هزار اشكال  
 هر گه که شوم به صد زبان لال  
 پیران هزار ساله اطفال  
 بر ریگ همی زنند دنبال  
 معروف هم از لب و هم از خال  
 آن لطف که در تو بینم امسال  
 تا بو که حلویی کند حال  
 استغراق است و کشف احوال  
 وقت است که جان دهم به دلّال  
 می‌بگشایم هزار قیفال  
 تا در زخم آتشی به اعمال  
 در عشق تو می‌زنم پر و بال  
 وانگاه بگیریم به مثقال  
 تا خرقة در افکنم به قوّال  
 بگریزم ازین جهان محتال  
 وز فلسفیان عقل فعّال  
 از بهر فضولیان دخّال  
 بگذار جدل برای دجّال

۴۵۲

صورت نبندد ای صنم، بی زلف تو آرام دل  
 دل فتنه شد بر زلف تو، ای فتنه ایام دل  
 ای جان من مولای تو، دل غرقه دریای تو  
 دیری است تا سودای تو، بگرفت هفت اندام دل  
 تا جان به عشقت بنده شد، زین بندگی تابنده شد  
 تا دل ز نامت زنده شد، پر شد دو عالم نام دل  
 جانا دلم از چشم بد، نه هوش دارد نه خرد  
 تا از شراب عشق خود، پُر باده کردی جام دل  
 پیغامت آمد از دلم، کای ماه حل کن مشکلم  
 کی خواهد آمد حاصلم، ای فارغ از پیغام دل  
 از رخ مه گردون تویی، وز لب می گلگون تویی  
 کام دل من چون تویی، هرگز نیابم کام دل  
 ای همگنان را همدمی، شادی من از تو غمی  
 عطار را در هر دمی، جانا تویی آرام دل

۴۵۳

زهی در کوی عشقت مسکن دل	چه می خواهی ازین خون خوردن دل
چکیده خون دل بر دامن جان	گرفته جان پر خون دامن دل
از آن روزی که دل دیوانه توست	به صد جان من شدم در شیون دل
منادی می کنند در شهر امروز	که خون عاشقان در گردن دل
چو رسوا کرد ما را درد عشقت	همی کوشم به رسوا کردن دل
چو عشقت آتشی در جان من زد	بر آمد دود عشق از روزن دل
زهی خال و زهی روی چو ماهت	که دل هم دام جان هم ارزن دل
مکن جانا دل ما را نگه دار	که آسان است بر تو بردن دل
چو گل اندر هوای روی خویت	به خون درمی کشم پیراهن دل

بیا جانا دل عطار کن شاد  
 که نزدیک است وقت رفتن دل

۴۵۴

ای زلف تو شبی خوش وانگه به روز حاصل  
 خورشید را ز رشکت صد گونه سوز حاصل  
 هر تابش مهت را مهری هزار در سر  
 هر تیر ترکشت را صد کینه توز حاصل  
 ماهی دُرّ درجت هر يك چو روز روشن  
 ماهی که دید او را سیّ و دو روز حاصل  
 روی تو بود روزی خطّت گرفت نیمی  
 مُلکی ز خطّت آمد در نیمروز حاصل  
 مُلکی که هیچ سلطان حاصل ندید خود را  
 کردی به چشم زخمی تو دلفروز حاصل  
 وان راستی که کس را هرگز نشد مسلم  
 زلف تو کرده آن را پیوسته کوز حاصل  
 پرده دریدن تو پیوند کی پذیرد  
 عطار را گر آید صد پرده دوز حاصل

۴۵۵

عشق جانی داد و بستد والسلام  
 تو چنان انگار کاندر راه عشق  
 شیشه‌ای اندر دمید استاد کار  
 گر تو اینجا ره بری با اصل کار  
 ور بماند جان تو دریند خویش  
 خلق را چون نیست بویی زین حدیث  
 هر که را این ذوق نبود مرده‌ای است  
 عشق باید کز تو بستاند تورا  
 عشق نبود آن که بنویسد قلم  
 عشق دریایی است چون غرقت کند  
 چند گویی آخر از خود والسلام  
 يك نفس بود این شد آمد والسلام  
 بعد از آتش بر زمین زد والسلام  
 رو که نبود چون تو بخرد والسلام  
 جان تو نانی نیرزد والسلام  
 از یکی درگیر تا صد والسلام  
 گر همه نیک است و گر بد والسلام  
 چون تورا از خویش بستد والسلام  
 وانچه برخوانی ز کاغذ والسلام  
 آن زمان عشق از تو زبید والسلام

ناخوشت می‌آید اما چون کنم عشق نبود در خوش آمد والسّلام  
 جان عطار از سپاه سرّ عشق  
 در دو عالم شد سپهد والسّلام

۴۵۶

صبح رخ از پرده نمود ای غلام  
 دیر شد آخر قدحی می بیار  
 دُرد خرابات مپیمای کم  
 در دلم آتش فکن از می که می  
 آتش تر ده به صبوحی که عمر  
 عمر تو چون اوّل افسانه‌ای  
 روی زمین گر همه ملک تو شد  
 پشت بده زانکه بلایی دگر  
 گوشه‌نشین باش که چوگان چرخ  
 دانه امید چه کاری که دهر  
 صد قدح خونس بیاید کشید  
 چند کنی گفت و شنود ای غلام  
 چند زنم بانگ که زود ای غلام  
 هین که بسی درد فزود ای غلام  
 آینه دل بزود ای غلام  
 می‌گذرد زود چو دود ای غلام  
 هر چه همی بود نبود ای غلام  
 در پی تو مرگ چه سود ای غلام  
 هر نفست روی نمود ای غلام  
 گوی ز پیش تو ربود ای غلام  
 دانه ناکشته درود ای غلام  
 هر که دمی خوش به غنود ای غلام  
 بر دل عطار فلك هر نفس  
 صد در اندوه گشود ای غلام

۴۵۷

گشت جهان همچو نگار ای غلام  
 با گل و با بلبل و با مل بهم  
 بلبل عاشق به صبوحی درست  
 نرگس سرمست نگر کاو فکند  
 پیش نشین تازه بکن کار آب  
 آب بده زانکه جهان هر نفس  
 زخم خمارم چو به زاری بکشت  
 باده گلرنگ بیار ای غلام  
 وصل طلب فصل بهار ای غلام  
 می‌شنوی ناله زار ای غلام  
 سر ز گرانی به کنار ای غلام  
 بیش میر آب ز کار ای غلام  
 خاک کند چون تو هزار ای غلام  
 نوش خمارم ز خم آر ای غلام

روز چو شد باز نیاید دگر      چند کنی روز گذار ای غلام  
چند شمار زر و زینت کنی      فکر کن از روز شمار ای غلام  
نیستی آگه که دم واپسین      از تو برآزند دمار ای غلام  
قصه مرگم جگر و دل بسوخت      دست ازین قصه بدار ای غلام

واقعه مشکل دارالغرور

برد ز عطّار قرار ای غلام

۴۵۸

خورد بر شب صبحدم شام ای غلام      زنده گردان جانم از جام ای غلام  
جام در ده و این دل پر درد را      وارهان از ننگ و از نام ای غلام  
جمله شب همچو شمعی سوختم      صبحدم زد ما چنین خام ای غلام  
دست ایّامم به روی اندر فکند      هین که رفت از دست ایّام ای غلام  
گام بیرون نه که دست روزگار      ندهدت پیشی به یک گام ای غلام  
چند باشی بر امید دانه‌ای      همچو مرغی مانده در دام ای غلام  
چند باشی در میان خرّقه گیر      تازه گردان زود اسلام ای غلام  
گر همی خواهی که از خود وارهی      با قلندر دُردی آشام ای غلام  
عاشق ره شو که کار مرد عشق      برتر است از مدح و دشنام ای غلام  
بی سرو و بن شو چو گویی زانکه عشق      هست بی آغاز و انجام ای غلام  
هر که او در عشق بی آرام نیست      کی تواند یافت آرام ای غلام  
گاه مرد مسجدی گه رند دیر      هردو نبود کام و ناکام ای غلام  
یا مرو در مسجد و زَنّار بند      یا مده در دیر ابرام ای غلام  
چون تو اندر راه باشی ناتمام      کی رسد کارت به اتمام ای غلام  
رو تو خاص خاص شو یا عام عام      تا به کی نه خاص و نه عام ای غلام

گفت عطّار آنچه می دانست باز

یادت آید این به هنگام ای غلام

۴۵۹

صبح بر افراخت علم ای غلام      رنجه کن از لطف قدم ای غلام

خیز که بشکفت گل و یاسمین  
 باده خوریم و ز جهان بگذریم  
 بس که بریزد گل نازک ز باد  
 زین گذران عمر چه نازیم ما  
 پس چو چنین است یقین عمر خویش  
 این همه خود بگذرد و جان و دل  
 وقت درآمد که به پستی تو  
 آب نجویم ز خضر ای پسر  
 در نگر و خلق جهان را ببین  
 چون همه در معرض محو آمدند  
 خود تو یقین دان که نیرزد ز مرگ  
 عاقبت الامر چو مرگ است راه  
 پس غم عطار درین وقت گل  
 دفع کن از می به کرم ای غلام

۴۶۰

صبح برانداخت نقاب ای غلام  
 همچو گلم بر سر آتش نشاند  
 بی نمکی چند کنی باده نوش  
 دور بگردان و شتابی بکن  
 جان من سوخته دل را دمی  
 آب حیات است می و من چو شمع  
 از قدح باده دلم زنده کن  
 چون دل عطار ز تو تافته است  
 تافته را نیز متاب ای غلام

۴۶۱

عاشق لعل شکر بار توام      فتنه زلف نگونسار توام

هیچ کارم نیست جز اندوه تو  
 بر من بی دل جهان مفروش از آنک  
 تو چو خورشیدی و من چو ذره ام  
 گفته ای کم گیر جان در عشق من  
 گریخواهی ریخت خونم باک نیست  
 جان من در بند صد اندوه باد  
 بر دل و جانم مکن زور ای صنم  
 چون پدید آمد رخت از زیر زلف  
 روز و شب پیوسته در کار توام  
 کز میان جان خریدار توام  
 کی من مسکین سزاوار توام  
 کم گرفتم چون گرفتار توام  
 من درین خون ریختن یار توام  
 گر به جان در بند آزار توام  
 کز دل و جان عاشق زار توام  
 تا بدیدم ناپدیدار توام  
 زلف مشکین برگشای و برفشان  
 کز سر زلف تو عطار توام

۴۴۲

شیفته حلقه گوش توام  
 ماهرخ با خط و خال منی  
 ترک منی گوش به من دار از آنک  
 خانه بیاراسته ام چون نگار  
 چون دلم از خشم تو آید به جوش  
 خط چه کشی بر من غمکش از آنک  
 هوش به من باز کی آید که من  
 گرچه به گویایی من نیست کس  
 سوخته چشمه نوش توام  
 دلشده بی تن و توش توام  
 هندوک حلقه به گوش توام  
 منتظر خانه فروش توام  
 عاشق خشم تو و جوش توام  
 مست خط غالیه پوش توام  
 تا به ابد رفته ز هوش توام  
 یک شکر دم ده که خموش توام  
 چون بگریزی تو ز عطار از آنک  
 با تو به هم دوش به دوش توام

۴۴۳

خط مکش در وفا کزان توام  
 بی تو با چشم خون فشان همه شب  
 از دهانت چو گوش را خبر است  
 فتنه خط دلستان توام  
 در غم لعل دُرفشان توام  
 من چرا چشم بر دهان توام

از تو تا برکنار ماند دلم  
 نیم جان داشتم غم تو بسوخت  
 روی خود ز آستین میپوش که من  
 می ندانم من سبکدل هیچ  
 کینه گیری ز من نکو نبود  
 چون زخم در هوای تو پر و بال  
 بی تو چون موی از میان توام  
 گر کنون زنده ام به جان توام  
 روی بر خاک آستان توام  
 تا چرا رایگان گران توام  
 چون تو دانی که مهربان توام  
 که نه من مرغ آشیان توام  
 همچو عطار مانده باد به دست  
 کمترین سگ ز چاکران توام

۴۶۴

فتنه زلف دلربای توام  
 نیست چون زلف تو سر خویشم  
 جز هوای توام نمی سازد  
 گر غباری است از منت زآن است  
 تا کنارم ز اشک دریا شد  
 چون به صد وجه تو بلای منی  
 از همه فارغم که در دو جهان  
 بس بود از دو عالم این مُلکم  
 تشنه جام جانفزای توام  
 گرچه چون زلف در قفای توام  
 زانکه پرورده هوای توام  
 که من خسته خاکپای توام  
 نیست کاری جز آشنای توام  
 من به صد درد مبتلای توام  
 می نیاید به جز رضای توام  
 که تو آنی که من گدای توام  
 از وجود فرید سیر شدم  
 گم شده در عدم برای توام

۴۶۵

در خطت تا دل به جان در بسته ام  
 در تماشای خط سرسبز تو  
 نی که از خطت زبانم شد ز کار  
 تو چنین پسته دهان و من ز شوق  
 آشکارا خون دل بگشاده ام  
 چون قلم زان خط میان در بسته ام  
 چشم بگشاده فغان در بسته ام  
 زان چنین دایم زبان در بسته ام  
 گرچه می سوزم دهان در بسته ام  
 تا به زلفت دل نهان در بسته ام



پُر گره دانست زلف تو که من  
چون جهان آرای دیدم روی تو  
نیست در کار توام دلبستگی  
گفته‌ای در بند با من تا به جان  
گر بسوزد همچو خاکستر دو کون  
تا بلای ناگهان دیدم ز هجر  
هم دل از عطار فارغ کرده‌ام  
هم در سود و زیان در بسته‌ام

۴۶۶

تا دیده‌ام رخ تو کم جان گرفته‌ام  
چون از لب ت نبود مرا روی یک شکر  
تا آب زندگانی تو دیده‌ام ز دور  
چون توشه وصال توام دست می نداد  
چون بر کمان ابروی تو تیر دیده‌ام  
آوازه لب تو ز خلقی شنیده‌ام  
آن راه چشمه در ظلمات دو زلف توست  
چون خشک سال وصل تو در کون دیده‌ام  
گرچه ز چشم خاست مرا عشق تو چو اشک  
برهم دریده پرده ز تر دامنی چشم  
گفتی که من به کار تو سر تیز می کنم  
خونی گشاد از همه سر تیزی توام  
چون تو ز ناز و کبر نگنجی به شهر در

عطار تا که از تو چو یوسف جدا افتاد

یعقوب وار کلبه احزان گرفته‌ام

۴۶۷

از می عشق تو مست افتاده‌ام  
بر درت چون خاک پست افتاده‌ام

مستیم را نیست هشیاری پدید  
 در خرابات خراب عاشقی  
 توبه من چون بود هرگز درست  
 نیستی من ز هستی من است  
 می تپم چون ماهیی دانی چرا  
 بی خودم کن ساقیا بگشای دست  
 دست دور از روی چون ماهت که من

این زمان عطار و يك نصفی شراب

کز زمان در نصف شست افتاده‌ام

کار بر خود سخت مشکل کرده‌ام  
 چون به مقصد ره برم چون در سفر  
 راه خون آلوده می بینم همه  
 گر گِل آلود آورم پایم رواست  
 راه بر من هر زمان مشکلتراست  
 عیش شیرینم برای لذتی  
 روی جان با نفس کم بینم از آنک  
 حاصل عمرم همه بی حاصلی است  
 قصه جانم چو کس می نشنود  
 هست دریای معانی بس عظیم  
 سخت می ترسم ازین دریای ژرف  
 بیم من از غرقه گشتن چون بسی است  
 چون نمی یارم شدن مطلق به خویش

بر امید غرقه گشتن چون فرید

روی سوی بحر هایل کرده‌ام

زانکه استعداد باطل کرده‌ام  
 در هوای خویش منزل کرده‌ام  
 کین سفر چون مرغ بسمل کرده‌ام  
 کز سرشکم خاک ره گِل کرده‌ام  
 زانکه عزم راه مشکل کرده‌ام  
 تلخ تر از زهر قاتل کرده‌ام  
 روح ناقص نفس کامل کرده‌ام  
 آه از این حاصل که حاصل کرده‌ام  
 غصه بسیار در دل کرده‌ام  
 کشتی پندار حایل کرده‌ام  
 لاجرم ره سوی ساحل کرده‌ام  
 خویش را مشغول شاغل کرده‌ام  
 خویشتن را در سلاسل کرده‌ام

۴۶۹

من شراب از ساغر جان خورده‌ام  
 گویا وقت سحر از دست خضر  
 لب فروبستم تو می‌دان کین شراب  
 تو مخور زنه‌ار ازین می تا تویی  
 چون تویی تو نماند آنگهی  
 چون دریغ آمد به خویشم این شراب  
 بر فراز عرش باز اشه‌بم  
 دل چو در انگشت رحمان داشتم  
 در فرح زانم که همچون غنچه من  
 نقل او از دست رضوان خورده‌ام  
 جام جم پر آب حیوان خورده‌ام  
 با حریفی آب دندان خورده‌ام  
 زانکه من زنه‌ار با جان خورده‌ام  
 نعره زن زان می که من زان خورده‌ام  
 لاجرم از خویش پنهان خورده‌ام  
 زقه‌ها از دست سلطان خورده‌ام  
 شیر از انگشت رحمان خورده‌ام  
 این قدح سر در گریبان خورده‌ام  
 این زمان عطار گر نوشد شراب  
 زبیدش چون زهر هجران خورده‌ام

۴۷۰

بی‌دلی و بی‌قراری مانده‌ام  
 دلخوشی با دلگشایی بوده‌ام  
 زیر بار عشق او کارم فتاد  
 در میانم با غم عشقش چو شمع  
 گرچه وصل او محالی واجب است  
 بی‌گل رویش در ایام بهار  
 همچو لاله غرقه خون بی‌رخش  
 دیده‌ام میگون لب آن سنگدل  
 چون دهان او نهان شد آشکار  
 زنگبار زلف او مویی بتافت  
 گه به دریند رهی دور و دراز  
 چون سر یک موی او بارم نداد  
 صد جهان ناز از سرمویی که دید  
 زانکه در بند نگاری مانده‌ام  
 غم‌کشی بی‌غمگساری مانده‌ام  
 لاجرم بی‌کار و باری مانده‌ام  
 گرچه چون اشک از کناری مانده‌ام  
 من مدام امیدواری مانده‌ام  
 چون بنفشه سوکواری مانده‌ام  
 داغ بر دل زانتظاری مانده‌ام  
 سنگ بر دل در خماری مانده‌ام  
 در نهان و آشکاری مانده‌ام  
 زان چو مویش تابداری مانده‌ام  
 گه به چین در اضطراری مانده‌ام  
 زیر بار مُشکباری مانده‌ام  
 من که دیدم بیقراری مانده‌ام

زلف چون دربند روم روی اوست      من چرا در زنگباری مانده‌ام  
می‌شمارم حلقه‌های زلف او      در شمار بی‌شماری مانده‌ام  
چون سری نیست ای عجب این کار را      من مشوش بر کناری مانده‌ام  
روزگاری می‌برم در زلف او      بس پریشان روزگاری مانده‌ام  
شد فرید از چین زلفش مُشک‌بیز  
زان سبب زیر غباری مانده‌ام

۴۷۱

بیشتر عمر چنان بوده‌ام      کز نظر خویش نهان بوده‌ام  
گه به مناجات به سر گشته‌ام      گه به خرابات دوان بوده‌ام  
گاه ز جان سود بسی کرده‌ام      گاه ز تن عین زیان بوده‌ام  
راستی آن است که از هیچ وجه      من نه درین و نه در آن بوده‌ام  
من چکنم کان که چنان خواستند      گر بد و گر نیک چنان بوده‌ام  
گرچه به خورشید مرا علم هست      طالب یک ذره عیان بوده‌ام  
نی که خطارفت چه علم و چه عین      دلشده سوخته جان بوده‌ام  
گرچه سبکدل شده‌ام هم ز خود      بر دل خود سخت گران بوده‌ام  
بحر جهان بس عجب آمد مرا      غرق تحیر ز جهان بوده‌ام  
گرچه ز هر نوع سخن گفته‌ام      کوردلی گنگ‌زبان بوده‌ام  
ز آنچه که اصل است چو آگه نیم      پس همه پندار و گمان بوده‌ام  
هیچ نمی‌دانم و در عمر خویش      منتظر یک همه دان بوده‌ام  
چون همه دانی نتوان زد به تیر  
غرقه خون شد ز تحیر فرید  
زانکه بسی اشک فشان بوده‌ام

۴۷۲

روی تو در حُسن چنان دیده‌ام      کاینه هر دو جهان دیده‌ام  
جمله از آن آینه پیدا نمود      واینه از جمله نهان دیده‌ام

هست در آینه نشان صد هزار  
 صورت در آینه از آینه  
 جمله درین آینه جلوه‌گرند  
 صورت آن آینه چون جسم بود  
 جوهر آن آینه چون کس ندید  
 لیک کسی را ز چنان جوهری  
 جمله ذرات ازو بر کنار  
 یافته‌ام از همه بس فارغش  
 با تو و بی تو چه دهم شرح این  
 یک همه‌دان درد و جهان کس ندید  
 جمله مردان جهان دیده را  
 دایم ازین واقعه عطار را  
 نوحه‌گری اشک‌فشان دیده‌ام

۴۷۳

از بس که روز و شب غم بر غم کشیده‌ام  
 شادی به روی غم که غم غمگسار گشت  
 گر نیز شادی است درین آشیان غم  
 کس را مباد با من و با درد من رجوع  
 تا کی ز درد عشق زخم لاف چون ز نفس  
 هرگز نمی‌یافته‌ام هیچ فرصتی  
 گرچه قدم نداشته‌ام در مقام عدل  
 در گوشه‌ای نشسته بسی خون بخورده‌ام  
 عمرم گذشت در بچه طبعی و من هنوز  
 هر روز در خزانه عطار کمتر است  
 دژی که از سفینه دانش گزیده‌ام

۴۷۴

ای برده به آب روی آیم / وز نرگس نیم خواب خوابم  
تا روی چو ماه تو بدیدم / افتاده چو ماهی ز آیم  
چون شد خط سبز تو پدیدار / بر زرده نشست آفتابم  
هرگه که به خون خطی نویسی / من سر ز خط تو برنتابم  
هرگه که حدیث وصل گویم / دل خون گردد ز اضطرابم  
از بی نمکی و بی قراری / در سیخ جهد که من کبابم  
وصلت نرسد به دل که از دل / تا با جانم خبر نیابم  
من خاک توام تو گنج حسنی / بنمای رخ از دل خرابم  
در پای افتاده ام چو زلفت / زین پیش چو زلف خود متابم  
عطار ز دست شد به یکبار  
وقت است که کم کنی عذابم

۴۷۵

نه ز وصل تو نشان می یابم / نه ز هجر تو امان می یابم  
دشنه هجر توام کشت از آنک / تشنه وصل تو جان می یابم  
از میان تو چو مویی شده ام / که تورا موی میان می یابم  
به یقین از دهن پرشکرت / اثری هم به گمان می یابم  
بر رخت تا به نگویی سخنی / می ندانم که دهان می یابم  
در صفات لبت از غایت عجز / عقل را کند زبان می یابم  
دل و جان بر چو لبت آن دارد / کین همه لایق آن می یابم  
زان به روی تو جهان روشن شد / که تورا شمع جهان می یابم  
آنچه از خلق نهان می جستم / در جمال تو عیان می یابم  
بی تو عطار جگر سوخته را  
توان گفت چه سان می یابم

۴۷۶

از عشق تو من به دیر بنشستم / ز نار مُغانه بر میان بستم

چون حلقه زلف توست زناری  
 گر دین و دلم زد دست شد شاید  
 دست آویزی نکو به دست آمد  
 چون ترسایی درست شد بر من  
 زان می که به جرعه‌ای که من خوردم  
 در سینه دریچه‌ای پدید آمد  
 صد بحر از آن دریچه پیدا شد  
 طاقت چو نداشتم شدم غرقه  
 جانم چو ز عشق آن جهانی شد  
 باور نکنند اگر به نطق آرم  
 نه موجودم نه نیز معدومم  
 عطار درین چنین خطرگاهی  
 تو دانی و تو که من برون جستم

۴۷۷

تو بلندی عظیم و من پستم  
 تا که سر زیر پای تو ننهم  
 تا چنین هستی حجابم بود  
 چون زهستی خویش نیست شدم  
 گرچه وصل تو نیست يك نفسم  
 خود تو دانی کز اشتیاق تو بود  
 دوش عشقت درآمد از در دل  
 گفت بنشین و جام و جم درده  
 گفتمش جام جم به دستم بود  
 گفت اگر جام جم شکست تو را  
 سخت درمانده بودم و عاجز  
 آفتابی بر آمد از جانم

چکنم تا به تو رسد دستم  
 نرسم بر چنان که خود هستم  
 آن ز من بود رخت بر بستم  
 لاجرم یا نه نیست یا هستم  
 اشتیاق تو هست پیوستم  
 در دو عالم به هر چه پیوستم  
 من ز غیرت ز پای ننشستم  
 تا ز جام جمت کنی مستم  
 طفل بودم ز جهل بشکستم  
 دیگری به از آنت بفرستم  
 چون شنیدم من این سخن رستم  
 من ز هر دو جهان برون جستم

از بلندی که جان من بر شد      عرش و کرسی به جمله شد پستم  
 چون شوم من و رای هر دو جهان      ماه و ماهی فتاد در شستم  
 عمر عطار شد هزاران قرن  
 چند گویی ز پنجه و شستم

۴۷۸

در آمد دوش ترك نیم مستم      به ترکی برد دین و دل ز دستم  
 دلم برخاست دینم رفت از دست      کنون من بی دل و بی دین نشستم  
 چو آتش شیشه‌ای می پیشم آورد      به شیشه توبه سنگین شکستم  
 چو يك دُردی به حلق من فرورفت      من از ردّ و قبول خلق رستم  
 ز مستی خرّقه بر آتش نهادم      میان گبرکان ز نّار بستم  
 چو عزم زهد کردم، کفر دیدم      به صد مستی ز کفر و زهد جستم  
 پس از مستی عشقم گشت معلوم      که نفس من بُت و من بُت پرستم  
 چه می پرسی مرا کز عشق چونی      همی هستم چنان کز عشق هستم  
 چه دانم چون نه فانی ام نه باقی      چه گویم چون نه هشیارم نه مستم  
 چو در لا کون افتادم چو عطار  
 بلند کون بودم، کرد پستم

۴۷۹

ساقیا توبه شکستم، جرعه‌ای می ده به دستم  
 من ز می ننگی ندارم، می پرستم می پرستم  
 سوختم از خوی خامان، بر شدم زین ناتمامان  
 ننگم است از ننگ نامان، توبه پیش بُت شکستم  
 رفتم و توبه شکستم، وز همه عیبی پرستم  
 با حریفان خوش نشستم، با رفیقان عهد بستم  
 من نه مرد ننگ و نامم، فارغ از انکار عامم  
 می فروشان را غلامم، چون کنم، چون می پرستم



دین و دل بر باد دادم، رخت جان بر در نهادم  
 از جهان بیرون فتادم، از خودی خود برستم  
 خرقه از تن بر کشیدم، جام صافی در کشیدم  
 عقل را بر سر کشیدم، در صف رندان نشستم  
 خرقه را زَنّار کردم، خانه را خَمّار کردم  
 گوشه در باز کردم، زان میان مردانه جستم  
 ساقیا باده فزون کن، تا منت گویم که چون کن  
 خیزم از مسجد برون کن، کز می دوشینه مستم  
 گر چو عطارم که آبم می برد از دیده خوابم  
 بس که از باده خرابم، نیستم واقف که هستم

۴۸۰

دی در صف اوپاش زمانی بنشستم  
 جاروب خرابات شد این خرقه سالوس  
 از صومعه با میکده افتاد مرا کار  
 چون صومعه و میکده را اصل یکی بود  
 در صومعه صوفی چه شوی منکر عالم  
 سرمست چنانم که سر از پای ندانم  
 يك جرعه از آن باده اگر نوش کنی تو  
 اکنون که مرا کار شد از دست، چه تدبیر  
 قلاش و قلندر شدم و توبه شکستم  
 از دلق برون آمدم از زرق به رستم  
 می دادم و می خوردم و بی می نشستم  
 تسبیح بیفکندم و زَنّار بیستم  
 معذور بدار ار غلطی رفت که مستم  
 از باده که خوردم خبرم نیست که هستم  
 عییم نکنی باز اگر باده پرستم  
 تقدیر چنین بود و قضا نیست به دستم  
 عطار درین راه قدم زن چه زنی دم  
 تا چند زنی لاف که من مست الستم

۴۸۱

مرا قلاش می خوانند، هستم  
 نمی گویم ز مستی توبه کردم  
 ملامت آن زمان بر خود گرفتم  
 من از دُردی کشان نیم مستم  
 هر آن توبه کزان کردم، شکستم  
 که دل در مهر آن دلدار بستم

من آن روزی که نام عشق بردم      ز بند ننگ و نام خویش رستم  
 نمی‌گویم که فاسق نیستم من      هر آن چیزی که می‌گویند هستم  
 ز زهد و نیکنامی عار دارم  
 من آن عطار دُردی‌خوار مستم

۴۸۲

از می عشق تو چنان مستم      که ندانم که نیست یا هستم  
 آتش عشق چون درآمد تنگ      من ز خود رستم و درو جستم  
 لاجرم هست نیستم، هیچم      لاجرم عاقلی نیم، مستم  
 چند گویم ز خود که در ره عشق      جرعه‌ای خوردم و ز خود رستم  
 ننگ من از من است بی من من      بر پریدم به دوست پیوستم  
 ساقیا دُرد درد دَرده زود      که به يك دُرد توبه بشکستم  
 باز، خمخانه برگشادم در      باز، زَنار بر میان بستم  
 هر چه کردم به عمرهای دراز      زان همه حسرت‌است در دستم  
 ترك عطار گفتم و بی‌او  
 دیده پر خون به گوشه بنشستم

۴۸۳

عزم عشق دلستانی داشتم      وقف کردم نیم جانی داشتم  
 صد هزاران سود کردم در دو کون      گر ز عشق تو زبانی داشتم  
 چون شدم با عشق رویش همنفس      هر نفس تازه جهانی داشتم  
 در صفات روی چون خورشید او      سر مگر بر آسمانی داشتم  
 ليك چون رویش بدیدم ذره‌ای      گنگ گشتم گر زبانی داشتم  
 مدتی پنداشتم کز وصل او      یا نصیبی یا نشانی داشتم  
 چون نگه کردم همه پندار بود      یا خیالی یا گمانی داشتم  
 با سر هر موی زلفش تا ابد      سرگذشت و داستانی داشتم  
 ليك دل پر غصه رفتم زیر خاک      قصه دل چون نهانی داشتم

خواستم تا راز خود پنهان کنم      هر سرشکی ترجمانی داشتم  
 چون ندیدم خویش را در خورد او      این مصیبت هر زمانی داشتم  
 موج می‌زد درد وزاری چون رباب      گر رگی بر استخوانی داشتم  
 بر تن عطار هر مویی که بود  
 در خروشی و فغانی داشتم

۴۸۴

دوش چشم خود ز خون دریای گوهر یافتم  
 منبع هر گوهری دریای دیگر یافتم  
 زین چنین دریا که گرد من درآمد از سرشک  
 گرد کشتی بقا گرداب منکر یافتم  
 موج این دریا چرا فوق الثریا نگذرد  
 خاصه از تحت الثری قعرش فروتر یافتم  
 در چنین بحری نیارم کرد عزم آشنا  
 زانکه من این بحر را نه پا و نه سر یافتم  
 يعلم الله گر به عمر خویش از بی قوتی  
 هیچ عاشق را درین دریا شناگر یافتم  
 شرم دارم کز گریبان سر بر آرم خشک مو  
 چون ز بحر چشم خود را دامن تر یافتم  
 با چنین تر دامنی بس ایمنم از خشک سال  
 کز تر و وز خشک صد دریا میسر یافتم  
 هفت دریا را زکوة از بحر چشم من گشاد  
 لاجرم هر هفت را هفتاد کشور یافتم  
 صد بیابان را که خشکی از لب خشکم گرفت  
 سر به سر زین بحر پر خونم مصور یافتم  
 در تعجب مانده‌ام از قطره‌های چشم خویش  
 زانکه در هر قطره صد بحر مضمر یافتم  
 ای عجب هر قطره اشکم که بگشادم ز هم

قرب صد دریای خون در وی مجاور یافتم  
 مدّ و جزر و قطره و دریا به هم هر دو يك است  
 زانکه هر يك را مدار از بحر اخضر یافتم  
 از کنار بحر اخضر دیده‌ام وز خون خویش  
 از کنار خویش اکنون بحر احمر یافتم  
 مردم آبی چشمم را درین دریای اشك  
 گاه در خون غوطه گاه از آه منبر یافتم  
 کی نماید آب رویم در چنین دریا که من  
 روی خود چون مرد دریای مزعفر یافتم  
 منت ایزد را که این دریا اگر آیم ببرد  
 در عوض چشمم ازو دریای گوهر یافتم  
 اندرین دریای خون هر قطره خونین که هست  
 هر یکی را سوی دردی نیز رهبر یافتم  
 خواستم تا ره برم بر روی آن دریای خون  
 راه گم کردم که راه سرد صر صر یافتم  
 دل که دارد تا بگردد گرد این دریا که من  
 هر نفس در وی هزار و صد دلاور یافتم  
 گر درین دریا کسی کشتی امید افکند  
 باد سردش بادبان و صبر لنگر یافتم  
 سینه گردون که موجش آتشی زد ز آفتاب  
 روز و شب از رشك این بحرش پر اخگر یافتم  
 گرچه دریای فلک را گوهر بسیار هست  
 دایمش در جنب این دریا محقر یافتم  
 زانکه این دریا ز دل می خیزد آن دریا ز خون  
 درد را همچون عرض، دل را چو جوهر یافتم  
 تا دلم بر روی دریا خوان معنی گسترد  
 خاطر عطار را چون قرص خاور یافتم

۴۸۵

آنچه من در عشق جانان یافتم  
 چون به پیدایی بدیدم روی دوست  
 چون به مردم هم ز خویش و هم ز خلق  
 چون در افتادم به پندار بقا  
 چون فرورفتم به دریای فنا  
 تا نپنداری که این دریای ژرف  
 صد هزاران قطره خون از دل چکید  
 خود چه بحر است این که در عمری دراز  
 کمترین چیزها جان یافتم  
 صد هزاران راز پنهان یافتم  
 زندگی جان ز جانان یافتم  
 در بقا خود را پریشان یافتم  
 در فنا دُرّ فراوان یافتم  
 نیست دشوار و من آسان یافتم  
 تا نشان قطره‌ای ز آن یافتم  
 هرگز نه سر نه پایان یافتم  
 شمع‌های عشق از سودای دوست  
 در دل عطار سوزان یافتم

۴۸۶

دوش، چون گردون کنار خویش پر خون یافتم  
 مرکز دل از محیط چرخ بیرون یافتم  
 دیده اختر شمار من ز تیزی نظر  
 سفت هر گوهر که در دریای گردون یافتم  
 مردم چشمم که شبرنگش طبق می آورد  
 گرم می‌تازد از آتش غرقه در خون یافتم  
 گر طبق آورد شبرنگش بقا باد اشک را  
 زانکه يك شبرنگ را پنجاه گلگون یافتم  
 نیز دریا را کنار خشک نتوان یافتن  
 زانکه چون دریا کنار از دُرّ مکنون یافتم  
 چون برابر کردم اشک خود به دریا در شمار  
 کز شمردن اشک خود افزون در افزون یافتم  
 چون هم از دل می‌کشم اشک و هم از خون جگر  
 لاجرم این اشک دلکش را جگرگون یافتم

چون بهار عمر را لیلی به کام دل نبود  
 هر بهاری در غم لیلیش مجنون یافتم  
 در همه عمر از فلك معجون دردی خواستم  
 خون دل با خاك ره بنگر که معجون یافتم  
 چون زمین پستم ز دوران بلند آسمان  
 برج من خاکی از آن آمد که هامون یافتم  
 چون نبود از فرق من تا خاك فرقی بیشتر  
 خاك بر سر ریختم زین فرق کاکنون یافتم  
 هندوی خود گیردم گردون اگر من خویش را  
 يك نفس مُقبل شدم يك لحظه میمون یافتم  
 هندوم، زان شاد کامم، بنده ام زان مُقبلم  
 مُقبلی و شاد کامی بین کزو چون یافتم  
 سیرم از خلقی که خون یکدگر را تشنه اند  
 گر به رفعت خلق را گردان گردون یافتم  
 تا که ساقی جهان عطار را يك دُرد داد  
 صد هزاران دُرد با يك درد مقرون یافتم

۴۸۷

دوش درون صومعه، دیر مُغانه یافتم  
 راه‌نمای دیر را، پیر یگانه یافتم  
 چون بر پیر در شدم، پیر ز خویش رفته بود  
 کز می عشق پیر را، مست شبانه یافتم  
 از طلبی که داشتم، چون بنشستم اندکی  
 از کف پیر میکده، دُرد مُغانه یافتم  
 راست که دُرد خورده شد، موج بخاست از دلم  
 تا ز دو چشم خون فشان، سیل روانه یافتم  
 گرچه امام دین بدم، تا که به دیر در شدم

در بُن دیر خویش را، رند زمانه یافتم  
 نعره زنان برون شدم، دلق و سجاده سوختم  
 طاعت و زاهدی خود، زیر میانه یافتم  
 چون دل من به نیستی، حلقه نشین دیر شد  
 دشمن جان خویش را، در بُن خانه یافتم  
 بی سر و سروری شدم، قبله کافری شدم  
 رند و قلندری شدم، زهد فسانه یافتم  
 چون بنمود ناگهم، آینه وجود روی  
 ذره به ذره را درو، عشق نشانه یافتم  
 عاشق و یار دایماً، در دو جهان هموست بس  
 زانکه خیال آب و گل، جمله بهانه یافتم  
 نه الم فراق را، هیچ دوا رقم زدم  
 نه ره دور عشق را، هیچ کرانه یافتم  
 در ره عشق چون روم، چون ره بی نهایت است  
 خاصه که پیش هر قدم، چاه و ستانه یافتم  
 گر تو به عشق فی المثل، عیسی وقتی ای فرید  
 لاف مزن جو رهنزت، سوزن و شانه یافتم

۴۸۸

دوش دل را در بلایی یافتم	خانه چون ماتم سرایی یافتم
گفتم ای دل چیست حال آخر بگو	گفت بوی آشنایی یافتم
همچو گویی در خم چوگان عشق	خویش را نه سر نه پایی یافتم
خواستم تا دل نثار او کنم	زانکه جانم را سزایی یافتم
پیش از من جان بر او رفته بود	گرچه من بی جان بقایی یافتم
آن بقا از جان نبود از عشق بود	زانکه عشق جان فزایی یافتم
مردم چشم خودش خوانم از آنک	دایم در دیده جایی یافتم
گرچه زلف او گره بسیار داشت	هر گره مُشکل گشایی یافتم

با چنان مُشکل‌گشایی حل نشد  
چون به خون خویشتن بستم سَجَل  
چون سَجَل بندم به خون چون پیش‌ازین  
عقل از زلفش زبس کاندیشه کرد  
با دهانش تا دو چاری خورد دل  
در هوای او دل عطار را  
ذره کردم چون هبایی یافتم

۴۸۹

يك غمت را هزار جان گفتم  
عاشق ذره‌ای غمت دیدم  
بر درت آفتاب را همه شب  
باز چون سایه‌ای همه روزش  
ذره‌ای عکس را که از رخ توست  
تا که وصف دهان تو کردم  
چون بدو وصف را طریق نبود  
زان سبب شد مرا سخن باریك  
ماه‌رویا هنوز يك موی است  
گفته بودم که در تو بازم سر  
گفتی از دل نگوئی این هرگز  
باد بی تو سر زبانم شق  
خواستم ذره‌ای وصال از تو  
در تو نگرفت از هزار یکی  
چون نشان برده‌ای دل عطار  
هرچه گفتم بدان نشان گفتم

۴۹۰

دریاب که رخت بر نهادم  
روی از عالم بدر نهادم



هم غصه به زیر پای بردم  
 نایافته وصل جان بدادم  
 دریای غم تو موج می زد  
 ناگاه به درد غرق گشتم  
 گفتمی سفری بکن که در راه  
 از خاک در تو برگرفتم  
 فرآشی خاک درگه تو  
 خون خوردن جاودانه بی تو  
 از خون سرشک من گلی شد  
 جز نام تو بار برنیاورد  
 در آتش دل بتافتم گرم  
 بس مهر که از خیال رویت  
 آن چندان مهر تا قیامت

بی او نظری فرید نگشاد

کین قاعده معتبر نهادم

بر درد تو دل از آن نهادم  
 از مال جهانم نیم جان بود  
 از دُر سرشک و گوهر اشک  
 هر روز هزار بار خود را  
 از بوته چو پا برون گرفتم  
 آن سر که ببند کس نیاید  
 شوریده به شهر درفتادم  
 کز یک دم خویش هفت دوزخ  
 بس شب که در اشتیاق رویت  
 بس روز که دل کباب کردم

کان درد برای جان نهادم  
 با درد تو در میان نهادم  
 بس گنج که رایگان نهادم  
 در بوته امتحان نهادم  
 مهر غم تو بر آن نهادم  
 از دست تو در جهان نهادم  
 بنیاد جنون چنان نهادم  
 در جنب نه آسمان نهادم  
 سر بر سر آستان نهادم  
 در پیش سگانت خوان نهادم

سودای تو سرچو بر نمی تافت      با مغز در استخوان نهادم  
 چه سود که بی تو بر من آمد      هر تیر که در کمان نهادم  
 صد ساله ذخیره ملامت      زان غمزه دلستان نهادم  
 صد لقمه زهر در دهانم      زان لعل شکر فشان نهادم  
 هر فکر که از لب تو کردم      بندی است که بر دهان نهادم  
 عطار به جان رسیده را مهر  
 از مهر تو بر زبان نهادم

۴۹۲

ای عشق تو پیشوای دردم      وی درد تو هر زمان و هر دم  
 آینه عارضت سیه شد      کز حد بگذشت آه سردم  
 يك لحظه بر من آی آخر      تا کی داری ز خویش فردم  
 تا من خط سبز تو ببینم      تو درنگری به روی زردم  
 گر کار دلم ز دست بگذشت      تا در خطر هزار دردم  
 گو بگذر از آنکه شست زلفت      دست آویز است و پایمردم  
 گفתי بگریز و ترك من گیر      کاورد ز خاکی تو کردم  
 گویی من مستمند مسکین      خونی کردم که آن نکردم  
 خونم به مریز از آنکه بس زود      من بی تو بسی به خون بگردم  
 خونم بخوری و نیست يك شب      تا از تو هزار خون نخوردم  
 کو سوخته تر کسی ز عطار  
 يك سوخته نیست هم نبردم

۴۹۳

منم آن گیر دیرینه که بُت خانه بنا کردم  
 شدم بر بام بُت خانه درین عالم ندا کردم  
 صلائی کفر در دادم شما را ای مسلمانان  
 که من آن کهنه بُت ها را دگر باره جلا کردم

به بکری زادم از مادر از آن عیسیم می خوانند  
 که من این شیر مادر را دگر باره غذا کردم  
 اگر عطار مسکین را درین گبری بسوزانند  
 گوا باشید ای مردان که من خود را فنا کردم

۴۹۴

از کوی تو کعبه دگر کردم	تا روی تو قبله نظر کردم
صد گونه سجود معتبر کردم	تا روی به کعبه تو آوردم
هر لحظه طواف بیشتر کردم	سرگشته شدم که گرد آن کعبه
در دفتر عشق تو نظر کردم	روزی نه به اختیار می رفتم
تا جمله به يك نفس ز بر کردم	گویی که هزار سال می خواندم
جان دادم و از جهان گذر کردم	چون جان و جهان خود تو را دیدم
سوراخ به جان خویش در کردم	ز آن روز که پرده تو جان دیدم
جان پیش تو بر میان کمر کردم	بر روزن دل مقیم بنشستم
ترك بد و نيك و خیر و شر کردم	چون اصل همه جمال تو دیدم
در خود همه چون فلك سفر کردم	آنکه که دلم چو آفتابی شد
من سوخته سر ز خاك بر کردم	افسانه دولت تو می گفتند
هم رقص کنان ز پای سر کردم	چون نعره زنان به میکده رفتم
خود را ز دو کون بی خبر کردم	چون بوی شراب عشق بشنودم

عطار شکسته را همی هر دم

از عشق رخت درست تر کردم

۴۹۵

همچو شمعی تا سحر می سوزدم	هر شبی عشقت جگر می سوزدم
گاه بال و گاه پر می سوزدم	بی پر و بال توام تا عشق تو
کز فروغ تو نظر می سوزدم	چون کنم در روی چون ماهت نظر
کز نظر کردن بصر می سوزدم	چند دارم دیده بر راه امید

بی جگر خوردن دمی در من نگر      کز جگر خوردن جگر می سوزدم  
گفت با من ساز تا کم سوزمت      گر نمی سازم بتر می سوزدم  
سرد و گرم می نسازد بی تو زانک      سوز عشقت خشک و تر می سوزدم  
تا بخواهم سوختن یکبارگی      هر دم از نوعی دگر می سوزدم  
تا قدم از سر گرفتم در رهش      از قدم تا فرق سر می سوزدم  
تن زن ای عطار و عود عشق سوز  
تا به خلوتگاه بر می سوزدم

۴۹۶

گم شدم در خود نمی دانم کجا پیدا شدم  
شب نمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم  
سایه ای بودم از اول بر زمین افتاده خوار  
راست کان خورشید پیدا گشت ناپیدا شدم  
ز آمدن بس بی نشانم وز شدن بس بی خبر  
گوئیا یکدم بر آمد کامدم من یا شدم  
می میرس از من سخن زیرا که چون پروانه ای  
در فروغ شمع روی دوست ناپروا شدم  
در ره عشقش چو دانش باید و بی دانشی  
لاجرم در عشق هم نادان و هم دانا شدم  
چون همه تن دیده می بایست بود و کور گشت  
این عجایب بین که چون بینا و نابینا شدم  
خاک بر فرقم اگر يك ذره دارم آگهی  
تا کجاست آنجا که من سرگشته دل آنجا شدم  
چون دل عطار بیرون دیدم از هر دو جهان  
من ز تأثیر دل او بی دل و شیدا شدم

۴۹۷

در سفر عشق چنان گم شدم      کز نظر هر دو جهان گم شدم

نام و نشانم ز دو عالم مجوی	کز ورق نام و نشان گم شدم
هیچ کسم نیز نبیند دگر	کز خطوات تن و جان گم شدم
جامه دران اشک فشان آمدم	رقص کنان نعره زنان گم شدم
چون همه از گم شدگی آمدند	گم شدگی جستم از آن گم شدم
بار امانت چو گران بود و صعب	من سبک از بار گران گم شدم
گم شدم و گم شدم و گم شدم	خود چه شناسم که چه سان گم شدم
سایه یک ذره چه سان گم شود	در بر خورشید چنان گم شدم
بحر شغبناک چو گشت آشکار	بر صفت قطره نهان گم شدم
قطره بدم بحر به من باز خورد	تا خبرم بدم به میان گم شدم

شد همگی هستی عطار نیست

تا ز میان همگان گم شدم

۴۹۸

ای عشق بی نشان ز تو من بی نشان شدم  
 خون دلم بخوردی و در خورد جان شدم  
 چون کرم پيله عشق تنیدم به خویش بر  
 چون پرده راست گشت من اندر میان شدم  
 دیگر که داندم چو من از خود بر آمدم  
 دیگر که بیندم چو من از خود نهان شدم  
 چون در دل آمدم آنچه زبان لال گشت از آن  
 در خامشی و صبر چنین بی زبان شدم  
 مرده چگونه بر سر دریا فتد ز قعر  
 من در میان آتش عشقت چنان شدم  
 مرغی بدم ز عالم غیبی بر آمده  
 عمری به سر بگشتم و با آشیان شدم  
 چون بر نتافت هر دو جهان بار جان من  
 بیرون ز هر دو در حرم جاودان شدم

عطار چند گویی ازین گفت توبه کن  
نه توبه چون کنم که کنون کامران شدم

۴۹۹

تا ز سرّ عشق سرگردان شدم	غرقه دریای بی پایان شدم
چون دلم در آتش عشق افتاد	مبتلای درد بی درمان شدم
چون سر و کار مرا سامان نماند	من زحیرت بی سرو سامان شدم
عاشق صاحب جمالی شد دلم	کز کمال حسن او حیران شدم
تا بدیدم آفتاب روی او	بر مثال ذره سرگردان شدم
چون نبودم مرد وصلش لاجرم	مدتی غم خواره هجران شدم
مدتی رنجی کشیدم در جهان	جان و دل در باختن سلطان شدم
همچو مرغی نیم بسمل در فراق	پر زدم بسیار تا بی جان شدم
چون به جان فانی شدم در راه او	در فنا شایسته جانان شدم
چون بقای خود بدیدم در فنا	آنچه می جستم به کلی آن شدم
رستم از عار خود و با یار خود	بی خود اندر پیرهن پنهان شدم

تا که عطار این سخن آزاد گفت

بنده او از میان جان شدم

۵۰۰

تا جمال تو بدیدم مست و مدهوش آمدم  
عاشق لعل شکر بارش گهر پوش آمدم  
نامه عشقت بخواندم عاشق دردت شدم  
حلقه زلفت بدیدم حلقه در گوش آمدم  
سرخ رو از چشم بودم پیش ازین از خون دل  
زرد رو از سبزه آن چشمه نوش آمدم  
شغیه آن شکرستان شکر بارار شدم  
فتنه آن سنبلستان بنا گوش آمدم

خواب خرگوشم بسی دادی ندانستم ولیک  
 هم به آخر در جوال خواب خرگوش آمدم  
 کی بگردانم ز تو از هر جفایی روی از آنک  
 تو جفا کیش آمدی و من وفا کوش آمدم  
 عشق تو کاندر میان جان من شد معتکف  
 کی فراموشش کنم گر من فراموش آمدم  
 وصف می کرد از تو عطار اندر آفاق جهان  
 نك سخن ناگفته حالی گنگ و مدهوش آمدم

۵۰۱

دوش از وثاق دلبری سرمست بیرون آمدم  
 هیچم نبود از خود خیر تا بی خیر چون آمدم  
 دستم چو از نیرنگ او آمد به زیر سنگ او  
 بر چهره گلرنگ او چون لاله در خون آمدم  
 گاهی ز جان بی جان شدم گاهی ز دل بریان شدم  
 هر لحظه دیگر سان شدم هر دم دگرگون آمدم  
 در فرقت آن نازنین گشتم همه روی زمین  
 گویی نبودم پیش ازین عاشق هم اکنون آمدم  
 چون نیستی اندر عیان، در نیستی گشتم نهان  
 تا هر چه دیدم در جهان از جمله بیرون آمدم  
 از فقر رو کردم سیه عطار را کردم تبه  
 رفعت رها کردم به ره از خویش بیرون آمدم

۵۰۲

رفتم به زیر پرده و بیرون نیامدم	تا صید پرده بازی گردون نیامدم
چون قطب ساکن آمدم اندر مقام فقر	هر لحظه همچو چرخ دگرگون نیامدم
بنهاده ام قدم به حرماگاه فقر در	تا هر چه بود از همه بیرون نیامدم

زر همچو گل ز صُره از آن ریختم به خاك  
 از اهل روزگار به معیار امتحان  
 همچون مگس به ریزه کس ننگریستم  
 منت خدای را که اگر بود و گر نبود  
 هر بی خبر برون درست از وجود من  
 عطار پر به سوی فلك همچو جبرئیل  
 راه زمین مرو که چو قارون نیامدم

۵۰۳

تو می دانی که در کار تو چون مضطر فرو ماندم  
 به خاك و خون فرو رفتم ز خواب و خور فرو ماندم  
 ز حیرانی عشق تو خلاصم کی بود هرگز  
 که از عشقت به نو هر روز حیران تر فرو ماندم  
 عجایب نامه عشقت به پایان چون برم آخر  
 که اندر اولین حرفی به سر دفتر فرو ماندم  
 چو دست من به يك بازی فرو بستی چه بازم من  
 مکن داویم ده آخر که در ششدر فرو ماندم  
 همه شب بی تو چون شمعی میان آتش و آیم  
 نگه کن در من مسکین که بس مضطر فرو ماندم  
 چگونه چشمه حیوان درین وادی به دست آرم  
 که اندر قعر تاریکی چو اسکندر فرو ماندم  
 از آن شد کشتیم غرقاب و من با پاره ای تخته  
 که در گرداب این دریای موج آور فرو ماندم  
 چو از شوق گهر رفتم بدین دریا و گم گشتم  
 هم از خشکی هم از دریا هم از گوهر فرو ماندم  
 ز بس کاندر خم چو گان محنت گوی گشتم من  
 چو گویی اندرین میدان ز پای و سر فرو ماندم



ندانم تا تو ای عطار گنج عشق کی یابی  
 که از سودای گنج ایدر به رنج اندر فرو ماندم

۵۰۴

بنیاد وجود بر فکندم	تا بر رخ تو نظر فکندم
از دست تو بال و پر فکندم	مرغی بودم به دست سلطان
از اشک به آب در فکندم	هر چیز که داشتم ترو خشک
جان شیفته بر خطر فکندم	دل سوخته بر بلا نهادم
بر خاک تو تاج در فکندم	تا خاک در تو تاج کردم
از ناوک تو سپر فکندم	تا ناوک غمزه تو دیدم
هر روز هزار سر فکندم	خود را چو قلم ز عشق خطت
بس تاب که در قمر فکندم	تا من سخن رخ تو گفتم
بس سوز که در شکر فکندم	تا من صفت لب تو کردم
در خرمن خشک و تر فکندم	بی خوشه زلفت آتشی صعب
بی چهره تو به در فکندم	از حلقه آسمان قمر را
چندان که همی نظر فکندم	همتای تو در جهان ندیدم
با چهره و با سرشک عطار	
عمری است که سیم وزر فکندم	

۵۰۵

بی درد تو يك نفس نبودم	تا عشق تو را به جان ریودم
وز شوق الست در سجودم	از روز ازل هنوز مستم
این خود ز کمال تو شنودم	گفتی که جمال خود نمایم
می سازم و سوخت این وجودم	در آتش هجر انتظارم
گر جمله گلاب و مُشک و عودم	بی لطف تو بوی خوش ندارم
بر اوج فلک رسید دودم	از بوی جگر که می گدازم
آنکه در اهلیت گشودم	مفتاح هدایت تو دادی

در عشق تو یافتم سعادت      صد باره درون خود زدودم  
 نامم ز تو زان شده است عطار  
 کز حسن تو عارفی نمودم

۵۰۶

تا عشق تو سوخت همچو عودم      يك ذره نماند از وجودم  
 تا بگذشتی چو باد بر من      بر خاك فتاده در سجودم  
 يك لحظه ز تو نمی‌شکیم      خود را صد ره بیازمودم  
 عشقت چونشست در دلم ساخت      برخاست ز ره زیان و سودم  
 از جوهر عشق هر دو عالم      يك ذره ز خویش می‌نمودم  
 چون نیک به خود نگاه کردم      من خود به میانه در نبودم  
 چون من به خودی نبود گشتم      آینه کاینات بودم  
 که پرده آسمان گشادم      که چهره آفتاب سودم  
 از بس که بسوختم درین تاب  
 عطار نیم ولیک عودم

۵۰۷

سواد خط تو چون نافع نظر دیدم      روایتی که ازو رفت معتبر دیدم  
 مرا چو زلف تو بر حرف می‌فرو گیرد      حروف زلف تو بر خواندم و خطر دیدم  
 چه گویم از الف وصل تو که هیچ نداشت      من اینکه هیچ نداشت از همه بتر دیدم  
 تو را میان الف است و الف ندارد هیچ      که من ورای الف هیچ در کمر دیدم  
 کمند زلف تورا کافتاب دارد زیر      هزار حلقه گرفتار یکدگر دیدم  
 به حلق آمده جان در درون هر حلقه      هزار عاشق گم کرده پا و سر دیدم  
 سزد که هندی تو نام نرگس است از آنک      دو هندوی رخ تو نرگس بصر دیدم  
 چگونه شور نیارم ز آرزوی لب      کز آرزوی لب شور در شکر دیدم  
 ورای دولت وصل تو هیچ دولت نیست      ولی چه سود که آن نیز بر گذر دیدم  
 چگونه وصل تو دارم طمع که من خود را      ز ترو خشک لب خشک و چشم تر دیدم

به عالمی که ز وصلت سخن رود آنجا هزار تشنه به خون غرقه بیشتر دیدم  
 ز مشرقی که ازو آفتاب حسن تو تافت هزار عرش اگر بود مختصر دیدم  
 چو در صفات توام آبروی می بایست  
 فرید را سخنی همچو آب زر دیدم

۵۰۸

عشق بالای کفر و دین دیدم  
 کفر و دین و شک و یقین گر هست  
 چون گذشتم ز عقل صد عالم  
 هر چه هستند سد راه خودند  
 فانی محض گرد تا برهی  
 چون من اندر صفات افتادم  
 هر صفت را که محو می کردم  
 جان خود را چو از صفات گذشت  
 خرمن من چو سوخت زان دریا  
 گفتمی آن بحر بی نهایت را  
 چون گذر کردم از چنان بحری  
 حلقه ای یافتم دو عالم را  
 آخر الامر زیر پرده غیب  
 آسمان را که حلقه در اوست  
 بر رخ او که عکس اوست دو کون  
 نقش های دو کون را زان زلف  
 هستی خویش پیش آن خورشید  
 دامنش چون به دست بگرفتم  
 هر که او سر این حدیث شناخت

جان عطار را نخستین گام

برتر از چرخ هفتمین دیدم

۵۰۹

دریغا کانچه جستم آن ندیدم  
 دلم می‌سوزد از درد و چه سازم  
 به کار افتادگی خویش هرگز  
 بگردیدم چو گردون گرد عالم  
 شدم چون گوی سرگردان که خود را  
 درین حیرت ندارم صبر و غم اینت  
 درین وادی بسی از پیش رفتم  
 کنون از پس شدم عمری ولیکن  
 چو راهی بی‌نهایت می‌نماید  
 چو شمعی خویش را در آتش و دود  
 گزیرم نیست از خوناب دیده  
 ز عالم شربتی بی‌خون نخوردم  
 ندیدم در جهان يك ذره شادی  
 چه گر خورشید عمرم بود تاوان  
 حکایت چون کنم از مُلك یوسف  
 خطا گفتم بسی دیدم نکویی  
 کمال دیگران بر خود چه بندم  
 صدف را آن بود بهتر که گوید  
 فقیری بایدم هم درد و هم دم

تو ای عطار چون اینجا رسیدی  
 سخن گفتن تورا سامان ندیدم

۵۱۰

تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم  
 چندان که فکر کردم چندان که ذکر گفتم  
 تا کی به فرق پویم جمله تویی چگویم  
 تا گوش برگشادم آواز تو شنیدم  
 چندان که ره سپردم بیرون ز تو ندیدم  
 چون با منی چه جویم اکنون بیارمیدم

عمری به سر دویدم گفتم مگر رسیدم      با دست هرچه دیدم جز باد می‌ندیدم  
 فریاد من از آن است کاندریس درم من      در بسته ماند بر من وز دست شد کلیدم  
 عطار را به کلی از خویشتن فنا کن  
 چون در فنای عشقت ذوق بقا چشیدم

## ۵۱۱

آن در که بسته باید تا چند باز دارم  
 با هر که از حقیقت رمزی دمی بگویم  
 تا لاجرم به مردی با پاره پاره جانی  
 چون این جهان و آن یک با صد جهان دیگر  
 چیزی برفت از من و اینجا نماند چیزی  
 جانی که داشتم من، شد محو عشق جانان  
 نی‌نی اگر چو شمعی این دم زدم ز گرمی  
 چون عز و ناز ختم است بر تو همیشه دایم  
 کارم فتاد و از من تو فارغی به غایت  
 از بس که بی‌نیازی است آنجا که حضرت توست  
 شوریده جهانم چون قربت تو جویم  
 بازی اگر نشیند بر دوش من نگیرم  
 من شمع جمع عشقم نه جان به تن بمانده

لاف ای فرید کم زن زیرا که در ره او  
 چون سرنگون نه‌ای تو صد سرفراز دارم

## ۵۱۲

من با تو هزار کار دارم  
 شب‌های وصال می‌شمردم  
 گفتمی که فراق نیز بشمر  
 گر در سر این شود مرا جان  
 جانی ز تو بی‌قرار دارم  
 تا حاصل روزگار دارم  
 چون با گل تازه خار دارم  
 هرگز به رخت چه کار دارم

تا جان دارم من نکوکار  
 جز عشق رخت چه کار دارم  
 گفتمی مگریز از غم من  
 چون غمزه غمگسار دارم  
 چون بگریزم ز يك غم تو  
 چون غم ز تو من هزار دارم  
 گفتمی که بیا و دل به من ده  
 تا دل ز تو یادگار دارم  
 ای یار گزیده، دل که باشد  
 جان نیز برای یار دارم  
 گفتمی سرخویش گیر و رفتی  
 کز دوستی تو عار دارم  
 سربیی تو مرا کجا به کار است  
 سربیی تو برای دار دارم  
 گفتمی که کمند زلف من گیر  
 یعنی که سر شکار دارم  
 چون رفت ز دست کار عطار  
 چون زلف تو استوار دارم

۵۱۳

ازین کاری که من دارم نه جان دارم نه تن دارم  
 چون من من نیستم، آخر چرا گویم که من دارم  
 تن و جان محو شد از من، ز بهر آنکه تا هستم  
 حقیقت بهر دل دارم شریعت بهر تن دارم  
 همه عالم پُر است از من ولی من در میان پنهان  
 مگر گنج همه عالم پنهان با خویشتن دارم  
 اگر خواهی که این گنجت شود معلوم دم در کش  
 که سرّ این چنین گنجی نه بهر انجمن دارم  
 اگر ذرات این عالم زبان من شود دایم  
 نیارم گفت ازو يك حرف و چندانی سخن دارم  
 مرا گویی که حرفی گوی از اسرار گنج جان  
 چه گویم چون درین معرض نه نطق و نه دهن دارم  
 میان خیل نااهلان سخن چون با میان آرم  
 که من اینجا به يك گام صد صد راهزن دارم  
 چو از کونین آزادم، نگویم سرّ خود با کس

مرا این بس که من در سینه سرّ سرفکن دارم  
 اگر از سرّ این گنجت خیر باید به خاکم رو  
 پیرس از من در آن ساعت که سر زیر کفن دارم  
 از آن سلطان کونینم که دارالملک وحدت را  
 درون گلخنی مانده نه خرّقه نی وطن دارم  
 چو زلفش را دو صد گونه شکن دیدم ز پیش و پس  
 میان بسته به زنّاری سر یک یک شکن دارم  
 نسیمی گر نمی یابم ز زلف یوسف قدسم  
 ندارم هیچ نومیدی که بوی پیرهن دارم  
 چه می گویم که زلف او مرا برهاند از چنبر  
 به گرد جمله عالم در آورده رسن دارم  
 فرید از یک شکن زنّار اگر بر بست من با او  
 به سوی صد شکن دیگر ز صد سو تاختن دارم

۵۱۴

جان پیش درِ تو بر میان دارم	تا عشق تو در میان جان دارم
راز دل خویش چون نهان دارم	اشکم چو به صد زبان سخن گوید
کز باده عشق سر گران دارم	در عشق تو بس سبکدل افتادم
نامت همه روز بر زبان دارم	گفتم چو به تو نمی رسم باری
چه روز و چه روزگار آن دارم	چون کرد فراق تو زبان بندم
از دست غم تو چون فغان دارم	چون کار نمی کند فغان بی تو
شوری که از آن شکرستان دارم	در خاطر هیچکس نمی آید
کاخر من دلشکسته جان دارم	گفتم شکریم ده به جان تو
گو دار که من بسی زبان دارم	گفتی که تو را شکر زبان دارد
تا کی ز تو سر بر آستان دارم	تا چند رخت به آستین پوشی

گفتی که جهان به کام عطار است  
 من بی تو کجا سر جهان دارم

۵۱۵

مسلمانان من آن گیرم که دین را خوار می دارم  
 مسلمانم همی خوانند و من زَنار می دارم  
 طریق صوفیان ورزم، ولیکن از صفا دورم  
 صفا کی باشدم چون من سر خَمّار می دارم  
 بیستم خانقه را در، در میخانه بگشودم  
 ز می من فخر می گیرم ز مسجد عار می دارم  
 چو یار اندر خرابات است من اندر کعبه چون باشم  
 خراباتی صفت خود را ز بهر یار می دارم  
 به گرد کوی او هر شب بدان امید چون عطار  
 مگر بنوازدم یاری خروش زار می دارم

۵۱۶

جانا مرا چه سوزی چون بال و پر ندارم  
 در زاری و نزاری چون زیر چنگ زارم  
 روزی گرم بخوانی از بس که شاد گردم  
 گر پرده های عالم در پیش چشم داری  
 در پیش بارگاهت از دور بازماندم  
 نه نه تو شمع جانی پروانه توام من  
 عالم پُر است از تو غایب منم ز غفلت  
 خون دلم چه ریزی چون دل دگر ندارم  
 زاری مرا تمام است چون زور و زر ندارم  
 گر ره بود بر آتش بیم خطر ندارم  
 گر چشم دارم آخر چشم از تو بر ندارم  
 کز بیم دور باشت روی گذر ندارم  
 زان با تو پر زخم من کز تو خیر ندارم  
 تو حاضری ولیکن من آن نظر ندارم  
 عطار در هوایت پر سوخت از غم تو  
 پرواز چون نمایم چون هیچ پر ندارم

۵۱۷

دل رفت وز جان خبر ندارم  
 گرچه شده ام چو موی بی او  
 این بود سخن دگر ندارم  
 یک موی ازو خبر ندارم  
 دارم سر او و سر ندارم  
 همچون گویم که در ره او



هم يك دم كارگر ندارم	هم بی‌خبرم ز کار هر دم
من دیده راهبر ندارم	راه‌است بدو ز ذره‌ذره
من سوخته‌دل نظر ندارم	خورشید همه جهان گرفته‌است
از هستی او گذر ندارم	چندان که روم به نیستی در
افسوس که پرده‌در ندارم	فریاد که زیر پرده مُردم
جز نام ز نامور ندارم	گرچه همه چیزها بدیدم
مویی خبر و اثر ندارم	زان چیز که اصل چیزهاوست
جز باد ز خشک و تر ندارم	دردا که شدم به خاک و دردست
گر دارم ازو و گر ندارم	فی‌الجمله نصیبه‌ای که بایست
و افسانه جزین ز بر ندارم	افسانه عشق او شدم من
دل از غم عشق بر ندارم	با این همه ناامیدی عشق

سیمرغ جهانم و چو عطار  
يك مرغ به زیر پر ندارم

۵۱۸

با که نفس بر آرم چون همنفس ندارم	فریاد کز غم تو فریادرس ندارم
چون یاریم کند کس چون هیچکس ندارم	گفتم که در غم تو یاری کنندم آخر
کس دست من نگیرد چون دست‌رس ندارم	ای دستگیر جانم دستم تو گیر ورنه
کی در رسم به گردت کان ذره بس ندارم	گفتی به من رسی تو گرد ذره‌ای است صبرت
تا کی دوم من آخر شیری ز پس ندارم	چون در ره تو شیران از سیر بازماندند
زیرا که در ره تو تاب عسس ندارم	زهره ندارم ای جان گرد در تو گشتن
سیمرغ قاف قریم برگ قفس ندارم	در حبس کون بی تو پیوسته می‌تیم من

عطار خاک راحت خواهد که سرمه سازد  
بر فرق باد خاکم گر این هوس ندارم

۵۱۹

سر مویی سر عالم ندارم      چه عالم چون سر خود هم ندارم

چنان گم گشته‌ام از خویش رفته  
ندارم دل بسی جُستم دلم باز  
چو دل را می‌نیابم ذره‌ای باز  
بحمدالله که از بود و نبودم  
چه می‌گویم که مجروحم چنان سخت  
جهانی راز دارم مانده در دل  
حریفی می‌کنم با هفت دریا  
بسی گوهر دهد دریام هر دم  
اگر يك گوهر آید قسم عطار  
به قدر از هر دو کونش کم ندارم

۵۲۰

بی تو زمانی سر زمانه ندارم  
چشم مرا با تو ای یگانه چه نسبت  
مرغ توام بال و پر بریخته از عشق  
عشق تو بحری است من چو قطره آبم  
مرغ شگرفی و من ضعیف‌ستم کش  
زهره ندارم که دُر وصل تو جویم  
رو که به يك بازیم که غمزه تو کرد  
گر به بهانه مرا همی بکشی تو  
ناوك هجر تو را به جز دل عطار  
در همه آفاق يك نشانه ندارم

۵۲۱

چه سازم که سوی تو راهی ندارم  
چگونه کشم بار هجرت چو کوهی  
وصال تو یکدم به دستم نیاید  
کجایی که جز تو پناهی ندارم  
که من طاقت برگ کاهی ندارم  
که سرمایه و دستگاهی ندارم

مریز آب روی من آخر که من خود  
 مگردان ز من روی و با راهم آور  
 چرا دست آلابی آخر به خونم  
 مکش ماه رویا من بی گنه را  
 مرا عفو کن زانکه نزدیک تو من  
 به رویم نگه کن که بر درد عشقت  
 به نزدیک کس آب و جاهی ندارم  
 که جز عشق رویی و راهی ندارم  
 که شاهی نیم من سپاهی ندارم  
 که جز عشق رویت گناهی ندارم  
 به جز عفو تو عذرخواهی ندارم  
 به جز اشک خونین گواهی ندارم  
 ز عطار و از شیوه او بگشتم  
 که جز شیوه چون تو ماهی ندارم

۵۲۲

اگر عشقت به جای جان ندارم  
 چو گفתי ننگ می داری ز عشقم  
 اگر جانم بخواهد شد ز عشقت  
 تو گفתי رو مکن در من نگاه  
 من سرگشته چون فرمان نبردم  
 چو خود کردم به جای خویشتن بد  
 کنون ناکام تن در دام دادم  
 چو هر کس بوسه ای یابند از تو  
 به زلف کافرت ایمان ندارم  
 که من معشوق اینم کان ندارم  
 غم عشق تورا فرمان ندارم  
 که خوبی دارم و پیمان ندارم  
 از آن بر نیک و بد فرمان ندارم  
 چرا بر خویشتن تاوان ندارم  
 که من خود کرده را درمان ندارم  
 من بیچاره آخر جان ندارم  
 بده عطار را یک بوسه بی زر  
 که زر دارم ولی چندان ندارم

۵۲۳

تا نرگست به دشنه چون شمع کشت زارم  
 در پای او فتادم زیرا که سر ندارد  
 از بسکه هست حلقه در زلف سرفرازت  
 بادم نبردی آخر چون ذره ای ز سستی  
 هرگز ستاره دیدی در آفتاب بنگر  
 چون لاله دور از تو جز خون کفن ندارم  
 چون حلقه های زلفت غم های بی شمارم  
 هرگز سری ندارد چندان که بر شمارم  
 گر داشتی دل تو یک ذره استوارم  
 در آفتاب رویت چشم ستاره بارم

پیوسته پیش حکمت چون سرفکنده ام من  
بر نه به لطف دستی کز حد گذشت دانی  
چون دم نمی توان زد با هیچکس ز عشقت  
عطار کی تواند شرح غم تو دادن  
کز کار شد زبانم وز دست رفت کارم  
زین بیش سر میفکن چون شمع در کنارم  
بی لاله زار رویت این ناله های زارم  
پس من ز درد عشقت با که نفس بر آرام

## ۵۲۴

نظری به کار من کن که ز دست رفت کارم  
منم و هزار حسرت که در آرزوی رویت  
اگرم به دستگیری پذیری اینت منت  
چه کمی در آید آخر به شرابخانه تو  
چو نیم سزای شادی ز خودم مداربی غم  
ز غم تو هم چو شمع که چو شمع در غم تو  
چو ز کار شد زبانم بروم به پیش خلقی  
ز توام من آنچه هستم که تو گرنه ای نیم من  
اگر از تو جان عطار اثر کمال یابد  
منم آنکه از دو عالم به کمال اختیارم

## ۵۲۵

اگر بر شمارم غم بشمارم  
نیاید در انگشت این غم شمردن  
گر انگشت نتواند این غم به سربرد  
اگرچه فشاندم بسی اشک خونین  
گرفتم ز خلق زمانه کناری  
چو روی نگارم ز چشمم برون شد  
چه کاری بر آید ز دست من اکنون  
مرا هست در دل بسی سر پنهان  
ندارند باور یکی از هزارم  
مگر اشک می ریزم و می شمارم  
به سر می برد دیده اشکبارم  
میر ظن که من اشک دیگر نیارم  
فشاندم بسی اشک خون در کنارم  
ز شوقش به خون روی خود می نگارم  
که شد کارم از دست و از دست کارم  
ندانم که هرگز شود آشکارم

چو صاحب دلی اهل این سر ندیدم همه سر به مهرش به دل می سپارم  
 چه گویی که عطار عیسی دم من  
 چو زهره ندارم که یکدم بر آرم

## ۵۲۶

بی تو نیست آرامم کز جهان تو را دارم  
 همچو شمع می سوزم همچو ابر می گریم  
 یا ز دست هجر تو جاودان به پای افتم  
 از تو گر وصال آید قسم من و گر هجران  
 من نه آن کسم جانا کز وصال تو شادم  
 هجرو وصال زان توست هر چه خواهیم آنده  
 نقطه ای است جان من هر دو کون گردوی  
 بسکه همچو پرگاری گرد پاوسر گشتم  
 چون نماند پندارم من بماندم بی من  
 نیست آگهی زانگه ذره ای ز عطارم

## ۵۲۷

پشتاپشت است با تو کارم  
 ای موی میان بیا و یکدم  
 دیری است که با توام قراری است  
 خون می گریم که قلب افتاد  
 ای صد شادی به روزگارت  
 تا یک نفسم ز عمر باقی است  
 چون با تو به هم نمی توان بود  
 با حلقه بی شمار زلفت  
 گر زیر وزیر شود دو عالم  
 دل می خواهی ز بی دلی تو  
 تو فارغ و من در انتظارم  
 سر نه چو سرشک در کنارم  
 زان بی تو همیشه بی قرارم  
 در عشق تو نقد اختیارم  
 بُرده است غم تو روزگارم  
 بیرون ز غم تو نیست کارم  
 عمری به غم تو می گذارم  
 از حد بیرون شمار دارم  
 با زلف تو کی رسد شمارم  
 ای کاش بجاستی هزارم

تا چون غم تو ز دور آید      من پیش غم تو جان سپارم  
شادی نرسد ز تو به عطار  
غم بس بود از تو یادگارم

## ۵۲۸

چون من ز همه عالم ترسابعه‌ای دارم  
تا زلف چو زَنارش دیدم به کنار مه  
تا از شکن زلفش شد کشف مرا صد سر  
هر لحظه به رغم من در زلف دهد تابی  
چون از سر هر مویش صد فتنه فروبارد  
آن رفت که می آمد از دست مرا کاری  
هر شب ز فراق او چون شمع همی سوزم  
گفتم به جز از عشوه چیزی نفروشی تو  
نه در صف درویشی شایسته آن ماهم  
نه مرد مناجاتم نه رند خراباتم  
نه مؤمن توحیدم نه مشرک تقلیدم  
از بس که چو کرم قز بر خویش تنم پرده  
از زحمت عطارم بندی است قوی در ره  
کو کس که کند فارغ از زحمت عطارم

## ۵۲۹

ترسابعه‌ای کشید در کارم  
پس حلقه زلف کرد در گوشم  
در بندگیش نه هندوم بدخوی  
پروانه او شدم که هر ساعت  
شاید که گُشد چوهست عیسی دم  
او یوسف عالم است در خوبی  
بربست به زلف خویش زَنارم  
یعنی که به بندگی ده اقرارم  
هستم حبشی که داغ او دارم  
در جمع چو شمع می کشد زارم  
کز معجزه زنده کرد صد بارم  
من دست و ترنج پیش او دارم

هرگز نایم ز بار او بیرون  
زان روز که دُرد عشق او خوردم  
دی ساکن کنج صومعه بودم  
چون دانه داد شرح حال خود  
کز عشق نهاد صاع در بارم  
مانده است گرو به دُرد دستارم  
وامروز ز ساکنان خمارم  
فی الجمله نه کافر نه دین دارم  
کو در عالم کسی که برهاند  
یکباره ز ناکسی عطارم

۵۳۰

تُرک قلندر من دوش درآمد از درم  
در لب لعل ترک من آب حیات خضر بود  
بوسه چو داد ترک من هندوی او شدم به جان  
من به میان این طرف اشک فشان شدم چو شمع  
من چو چشیدم آن شکر دل ز کمال لطف او  
گر چه جفای او بسی بُرد فرید بعد ازین  
گر چه جفا کند بسی من ز وفاش نگذرم

۵۳۱

گنج دزدیده ز جایی پی برم  
جان برافشانم چو پروانه ز شوق  
عشق دریایی است من در قعر او  
چون کسی بر آب دریا پی نبرد  
چرخ چندین گشت و بر جای خود است  
راضیم گر من درین راه عظیم  
سر در اندازم ز شادی همچو نون  
نیست ممکن کاب حیوان قطره ای  
چون مجاز افتاده ام نادر بود  
می روم گمراه نه دین و نه دل  
گر به کوی دلربایی پی برم  
گر به قرب جانفزایی پی برم  
غرقه ام تا آشنایی پی برم  
من چه سان نه سر نه پای پی برم  
من چگونه ره به جایی پی برم  
تا ابد بر یک دریایی پی برم  
گر به میم مرحبایی پی برم  
خاصه در تاریکنایی پی برم  
کز حقیقت ماجرای پی برم  
تا نسیم رهنمایی پی برم

چون نهان است آنکه صدبارم بکشت  
 پست میرم عاقبت در چاه بعد  
 چون ندارد منتها پیشان عشق  
 چون بقای این جهان عین فناست  
 و ز پیشانم بقایی روی نیست  
 مصر جامع پی نبردی ای فرید  
 خوشدلم گر روستایی پی برم

۵۳۲

خبرت هست که خون شد جگرم  
 ز آرزوی سر زلف تو مدام  
 نتوان گفتم به صد سال آن غم  
 می‌تیم روز و شب و می‌سوزم  
 خود ز خونابه چشم نفسی  
 گر به روز اشک چو در می‌بارم  
 چون نبینم نظری روی تو من  
 گر نخوردی غم این سوخته دل  
 چند گویی که تو خود زر داری  
 دور از روی تو گر درنگری

روی عطار چو زر زان بشکست  
 که زری نیست به وجه دگرم

۵۳۳

گر بوی يك شکن ز سر زلف دلبرم  
 وز زلف او اگر سر مویی به من رسد  
 درهم زدست دست سرزلفش از شکن  
 تا برد دل ز من سر زلف معنیرش  
 کفار بشنوند نگروند کافر  
 در دل نهم چو دیده و در جان پیروم  
 دستم نمی‌دهد که شکن هاش بشمرم  
 از بوی دل شده است دماغی معنیرم



جان من است گر چه نمی بینمش چو جان  
 از پای می درآیم و آگاه نیست کس  
 غم می رسد به روی من از سوی آن نگار  
 در عشق او دلی است مرا بی خیر ز خویش  
 تا بو که پای باز نگیرد ز خاک خود  
 زان آمده است با من بی دل به در برون  
 بر خاک خویش می گذرد همچو باد و من  
 گفتم بیا و خانه فروشی بزن مرا  
 گفتم که گوش دار ز عطار يك سخن  
 گفتم خمش که سر به سخن در نیاورم

## ۵۳۴

گر از میان آتش دل دم برآورم  
 در بحر نیلی فلک افتد هزار جوش  
 گر ماتم دلم به مراد دلم کشم  
 هر دم ز آتش دل اخگر فشان خویش  
 هر روز صبح را، ز دم دم فرو شود  
 چون همدمی نیافتم اندر همه جهان  
 يك دم که پای بسته صد گونه درد نیست  
 چوگان کنم ز آه خود آخر سحرگهی  
 عطار را چگونه رسانم به کام دل  
 چون من دمی به کام دلم کم برآورم

## ۵۳۵

تیر عشقت بر دل و جان می خورم  
 چون غم تو کیمیای شادی است  
 زخم زیر پرده پنهان می خورم  
 چون شکر زهر غمت زان می خورم  
 چون ز درد توست درمان دلم  
 دُردی دردت فراوان می خورم

چند گویم کز تو غم خوردم بسی  
در میان پیرهن مانند شمع  
تا نداند سرّ من تردامنی  
کی بود کاواز بردارم تمام  
درنگر ای جان که در جشن وفا  
خوش خوشم جان می دهد تا لاجرم  
کین زمان صد بار چندان می خورم  
خون خود خندان و گریان می خورم  
خون دل سر در گریبان می خورم  
کز کف خضر آب حیوان می خورم  
جام جم از دست جانان می خورم  
خوش خوشی زنهار بر جان می خورم  
هر غمی کان هست بر عطار سخت  
بر امید ذوق درمان می خورم

۵۳۶

روزی که عتاب یار درگیرم  
چون خاک ز دست او کنم بر سر  
چون قصه بوسه با میان آرم  
گر بوسه عوض دهد یک چه بود  
گر باز کنار خواهدم دادن  
چون قصد به جان من کند چشمش  
گرچه به نمی رود مرا کاری  
صد مشعله از جگر برافروزم  
هر فریادی که عاشقان کردند  
آهی که هزار شعله درگیرد  
هر شب صدره چو شمع کاراز سر  
هر روز ز لاله زار روی او  
با هر مویش شمار درگیرم  
گر نیست مرا غبار درگیرم  
آنکه سخن از کنار درگیرم  
از صد نه که از هزار درگیرم  
اول ز هزار بار درگیرم  
دل گیرم و کارزار درگیرم  
بر بو که هزار کار درگیرم  
صد شمع ز روی یار درگیرم  
هر دم من از آن نگار درگیرم  
من از رخ غمگسار درگیرم  
زین چشم ستاره بار درگیرم  
صد ناله زار زار درگیرم  
پنهان ز فرید بُرد دل شاید  
گر ماتم آشکار درگیرم

۵۳۷

زیر بار سمت می میرم  
روی در روی غمت می میرم

شغل عشق تو چنان کرد مرا  
 زنده بی سر از آنم که چو شمع  
 حرمت گرچه مرا روی نمود  
 آستین چند فشانی بر من  
 آستینت چو علم کرد مرا  
 تا شدم زنده دل از خط خوشت  
 به ستم رزق هر گه که دهی  
 دم عیسی است تو را وین عجب است  
 من بمیرم ز تو روزی صد بار  
 لیک چون لعل توأم زنده کند  
 درده از جام جمت آب حیات  
 بی تو گر زنده بماندم نفسی  
 کرم عشق تو دیده است فرید

بر امید کرمت می میرم

۵۳۸

کار چو از دست من برفت چه سازم  
 در بُن این خاکدان عالم غدار  
 چون نفسی دیگرم ز عمر امان نیست  
 چو گل یک روزه در میانه صد خار  
 پرده من چون درید پرده در چرخ  
 چاره من چون به دست چاره گران نیست  
 قصه اندوهت آشکار چه گویم  
 واقعه کوتاه کنم چه گویم ازین بیش  
 ای دل عطار دم مزن که درین دیر  
 دم نتوان زد ز سر پرده رازم

مات شدم نیز خانه نیست چه بازم  
 اشک فشان همچو شمع چند گدازم  
 این نفسی چند در هوس بیچه تازم  
 بر سر پایم نشسته سر چه فرازم  
 در پس این پرده پرده چند نوازم  
 حيله چه گویم کنون و چاره چه سازم  
 زانکه من خسته دل نهفت نیازم  
 خاصه که پیش اندر است راه درازم

۵۳۹

با این دل بی‌خبر چه سازم  
 از دست دل اوفتاده‌ام خوار  
 بس حیلۀ که کردم و نیامد  
 جانا نکنی به من نظر تو  
 کس جز تو خبر ندارد از من  
 گفتمی که ز صبر توشه‌ای ساز  
 صبرم قدری غمت قضایی است  
 گفتمی به مگوی سرّ عشقم  
 گیرم که زبان نگاه دارم  
 و روی به اشک خون نپوشم

جان می‌سوزم دگر چه سازم  
 چون خاك بدر بدر چه سازم  
 يك حیلۀ کارگر چه سازم  
 کافتاده‌ام از نظر چه سازم  
 پس می‌پرسی خبر چه سازم  
 چون عمر آمد به سر چه سازم  
 گر سازم ازین قدر چه سازم  
 در معرض این خطر چه سازم  
 با این رخ همچوزر چه سازم  
 با سوختن جگر چه سازم

گفتمی که فرید چاره‌ای ساز  
 نه چاره نه چاره گر چه سازم

۵۴۰

از بس که چو شمع از غم تو زار بسوزم  
 بیم است که از آه دل سوخته هر شب  
 زان با من دلسوخته اندک به‌نساز  
 دانی که ز تر دامنی و خامی خود من  
 ترسم که اگر سوخته خواهند من خام  
 تا چند تنم پرده پندار به خود بر  
 ای ساقی جان جام می‌آور تو به پیشم  
 آن به که به يك آتش دل وقت سحرگاه

گویم نچنانم که دگر بار بسوزم  
 نه پرده افلاک بیکبار بسوزم  
 تا من ز غم عشق تو بسیار بسوزم  
 چندان که بسوزم نه به هنجار بسوزم  
 در آتش عشق افتم و دشوار بسوزم  
 وقت است که این پرده پندار بسوزم  
 تا خرقة بر اندازم و زَنار بسوزم  
 هر جا که حجابی است به یکبار بسوزم

بوی جگر سوخته خواهی ز دم من  
 در سوختگی تا که چو عطار بسوزم

۵۴۱

بی لبت از آب حیوان می‌بسم  
 بی‌رخت از ماه تابان می‌بسم

کارروی حسن تو گردان بس است  
 سر گرانم من ز چین زلف تو  
 گر ندارم آبرویی پیش تو  
 تا لب لعل تو در چشم من است  
 از همه مُلك دو عالم يك نفس  
 گفته‌ای زارت بخوادم سوختن  
 ز آتش دیگر چه می‌سوزی مرا  
 ساقیا در ده شرابی آشکار  
 زین همه زنار از تشویر خلق  
 دُرد دِه تا درد بفزاید مرا  
 غرق دریا گر مرا کرده است نفس  
 مست لایعقل کن این ساعت مرا  
 عقل خود را مصلحت جوید مدام  
 کارساز است او ز پیش و پس ولی  
 عقل را بگذار اگر اهل دلی

نقد ابن‌الوقت قلب است ای فرید

دل طلب کز عقل حیران می‌بسم

۵۴۲

هرگاه که مست آن لقا باشم  
 مستغرق خویش کن مرا دایم  
 کان‌دم که صواب‌کار خود جویم  
 گه گویی که دیگری را باش  
 تا چند کنی ز پیش خود دورم  
 از هر سویم همی فکن هر دم  
 گر تو بکشی چو شمع صد بارم  
 صد خون دارم اگر به خون خویش  
 هشیار جهان کبریا باشم  
 کافسوس بود که من مرا باشم  
 آن دم بتر از بُت خطا باشم  
 چون نیست بجز تو من که را باشم  
 تا کی ز جمال تو جدا باشم  
 مگذار که يك نفس مرا باشم  
 چون آن تو کنی بدان سزا باشم  
 در بند هزار خون‌بها باشم

گفتم به بر من آی تا یکدم  
 گر قصد کنی به خون جان من  
 گفتمی که چو باد و دم رسد کارت  
 گر آن نفس آشنا شوی با من  
 نی نی که تو باش در بقا جمله  
 در پیش تو ذرّه هوا باشم  
 بر کشتن خویشتن گوا باشم  
 من با تو در آن دم آشنا باشم  
 آنگاه من آن نفس کجا باشم  
 کان اولیتر که من فنا باشم  
 عطار اگر فنا شوم در تو  
 گر باشم و گر نه پادشا باشم

۵۴۳

دامن دل از تو در خون می کشم  
 از رگ جان هر شبی در هجر تو  
 گرچه چون کاهی شدم از دست هجر  
 دور از روی تو هر دم بی تو من  
 آن همه خود هیچ بود و درگذشت  
 ننگری ای دوست تا چون می کشم  
 سوی چشم خونفشان خون می کشم  
 بار غم از کوه افزون می کشم  
 محنت و رنج دگرگون می کشم  
 درد و غم این است کاکنون می کشم  
 من که عطارم یقین می باشدم  
 کین بلا از دور گردون می کشم

۵۴۴

دل و جانم ببرد جان و دلم  
 متحیر شدم نمی دانم  
 این قدر آگه کز آتش عشق  
 چون بود کشته از کشته خجل  
 بحلی خواستم چو خونم ریخت  
 سجلی ساختم به خونم لیک  
 بی دل و جان بماند آب و گلم  
 کین چه درد است در نهاد دلم  
 آتشین شد مزاج معتدلم  
 کومرا گشت و من ازو خجلم  
 و او ز غیرت نمی کند بحلم  
 نیست یک تن گواه بر سجلم  
 جان عطار مرغ دنیا نیست  
 گو برای از نهاد محتملم

۵۴۵

ای عشق تو قبله قبولم  
 خورشیدرخت بتافت يك روز  
 می تافت پیایی و دمام  
 چون نيك نگاه کردم آن روز  
 می گفت به صد زبان که از من  
 کافر گردی علی الحقیقه  
 اکنون من بی قرار از آن روز  
 در گرد تو کی رسم که پیوست  
 آنجا که بزرگی تو باشد  
 ای کاش که بعد ازین همه عمر  
 چه جای حلولیان طاغی است

عطار به ترك جان بگوید

گر شرح دهی چنین فصولم

کرده غم تو ز جان ملولم  
 تا کرد چو ذره عجولم  
 تا خواست فکند در حلولم  
 بنمود جمال در افولم  
 بگریز که من نه از اصولم  
 در حال اگر کنی قبولم  
 دل شیفته تر ز بوهلولم  
 در صحبت خود ندیم غولم  
 من خفته کدام بوالفضولم  
 ممکن بودی دمی وصولم  
 زین پس من و سنت رسولم

۵۴۶

کجایی ساقیا می ده مدام  
 میم در ده تهی دستم چه داری  
 چه می خواهی ز جانم ای سمن بر  
 چو بر جانم زدی شمشیر عشقت  
 گهم زاهد همی خوانند و گه رند  
 ز ننگ من نگوید نام من کس  
 ز من چو شمع تا يك ذره باقی است  
 مرا جز سوختن کاری دگر نیست

دل عطار مرغی دانه چین است

دریغ افتد چنین مرغی به دامم

که من از جان غلامت را غلام  
 که از خون جگر پُر گشت جام  
 که من بی روی تو خسته روانم  
 تمامم کن که رندی ناتمام  
 من مسکین ندانم تا کدام  
 چو من مُردم چه مرد ننگ و نامم  
 نخواهد بود جز آتش مقام  
 بیا تا خوش بسوزم زانکه خامم

## ۵۴۷

خویش را چند ز اندیشه به سر گردانم  
 دل من سوخته حیرت گوناگون است  
 چون درین راه به یک موی خطر نیست مرا  
 می نیاید ز جهان هم نفسی در نظرم  
 چون ز دلتنگی و غم در جگرم آب نماند  
 نیست در مذهب من هیچ به از تنهایی  
 نان خشکم بود و گر به تکلف بزم  
 آری ای دوست بجز دانه خود نتوان خورد  
 وز تحیر دل خود زیر و زیر گردانم  
 تا کی از فکرت خود سوخته تر گردانم  
 پس چرا خاطر خود گرد خطر گردانم  
 گرچه بسیار ز هر سوی نظر گردانم  
 چند بر چهره ز غم خون جگر گردانم  
 گر بسی بنگرم و مسئله برگردانم  
 از دو چشم آب برو ریزم و تر گردانم  
 خویش را فی المثل از مرغ پیر گردانم  
 تا کی از غصه و غم غصه و غم ای عطار  
 سر فرو پوش که سرگشته و سرگردانم

## ۵۴۸

ای جان و جهان رویت پیدا نکنی دانم  
 پشت من یکتا دل از زلف دوتا کردی  
 گر جور کنی ورنی تا کار تو می ماند  
 در غارت جان و دل در زلف ولبت بازی  
 چون عاشق غمکش را در خاک کنی پنهان  
 گفتمی کنم از بوسی روزی دهننت شیرین  
 اندر عوض بوسی گر جان و تنم بردی  
 گفتمی که شبی باتو دستی کنم اندر کش  
 تا جان و جهانی را شیدا نکنی دانم  
 و آن زلف دوتا هرگز یکتا نکنی دانم  
 زین شیوه بسی افتد عمدا نکنی دانم  
 زیرا که چنین کاری تنها نکنی دانم  
 بر خویش نظر آری پیدا نکنی دانم  
 این خود به زبان گویی اما نکنی دانم  
 تا عاشق سودایی رسوا نکنی دانم  
 یارب چه دروغ است این با ما نکنی دانم  
 گفتمی که جفا کردم در حق تو ای عطار  
 آخر همه کس داند کانهها نکنی دانم

## ۵۴۹

هرگز دل پر خون را خرم نکنی دانم  
 ای شادی غمگینان چون تو به غم شادی  
 مجروح توام دانی مرهم نکنی دانم  
 یکدم دل پرغم را بی غم نکنی دانم



چون دم دهیم دایم گر دم زنم و گرنه  
هر روز وفاداری من بیش کنم دانی  
چون راز دل از اشکم پنهان به نمی ماند  
گفتی که اگر خواهی تا عهد کنم با تو  
آن روز که دل بردی گفتی بیرم جانت  
سهل است اگرم گشتی از جان بخلت کردم

با خیل گرانجانان بنشسته‌ای و یکدم

عطار سبکدل را خرّم نکنی دانم

۵۵۰

درد دل را دوا نمی دانم  
از می نیستی چنان مستم  
چند از من کنی سؤال که من  
حلّ این مُشکلم که افتادست  
به چه دادوستد کنم با خلق  
هرچه از ماه تا به ماهی هست  
وانچه در اصل و فرع جمله تویی  
گریک است این همه یکی بگذار  
وریکی نی و صد هزار است این  
حیرتم گشت و من درین حیرت  
چشم دل را که نفس پرده اوست

آنچه عطار در پی آن رفت

این زمان هیچ جا نمی دانم

۵۵۱

من پای همی ز سر نمی دانم  
چندان می عشق یار نوشیدم  
او را دانم دگر نمی دانم  
کز میکده ره بدر نمی دانم

جایی که من اوفتاده‌ام آنجا از هیچ وجود اثر نمی‌دانم  
 گر صد ازل و ابد به سر آید از موضع خود گذر نمی‌دانم  
 جز بی‌جهتی نشان نمی‌یابم جز بی‌صفتی خبر نمی‌دانم  
 مرغی عجبم زبس که پریدم گم گشتم و بال و پر نمی‌دانم  
 این حال چو هیچکس نمی‌داند من معذورم اگر نمی‌دانم  
 بگرفت دلم ز دانم و دانم تا کی دانم مگر نمی‌دانم  
 چون قاعده وجود بر هیچ است يك قاعده معتبر نمی‌دانم  
 جنبش ز هزارگونه می‌بینم يك جنبش جانور نمی‌دانم  
 آن چیست که خلق ازوست جنبنده کو علم چو این قدر نمی‌دانم  
 با خلق مرا چکار چون خود را گم کردم و پا و سر نمی‌دانم  
 با آنکه فرید پست گشت این جا  
 زین پست بلندتر نمی‌دانم

۵۵۲

بجز غم خوردن عشقت غمی دیگر نمی‌دانم  
 که شادی در همه عالم ازین خوشتر نمی‌دانم  
 گر از عشقت برون آیم به ما و من فرو نایم  
 ولیکن ما و من گفتن به عشقت در نمی‌دانم  
 ز بس کاندر ره عشق تو از پای آمدم تا سر  
 چنان بی‌پا و سر گشتم که پای از سر نمی‌دانم  
 به هر راهی که دانستم فرو رفتم به بوی تو  
 کنون عاجز فرو ماندم رهی دیگر نمی‌دانم  
 به هشیاری می‌از ساغر جدا کردن توانستم  
 کنون از غایت مستی می‌از ساغر نمی‌دانم  
 به مسجد بُتگر از بُت باز می‌دانستم و اکنون  
 درین خمخانه رندان بت از بُتگر نمی‌دانم  
 چو شد محرم ز يك دریا همه نامی که دانستم

درین دریای بی نامی دو نام آور نمی دانم  
 یکی را چون نمی دانم سه چون دانم که از مستی  
 یکی راه و یکی رهرو یکی رهبر نمی دانم  
 کسی کاندر نمکسار اوفتد گم گردد اندر وی  
 من این دریای پرشور از نمک کمتر نمی دانم  
 دل عطّار انگشتی سیه رو بود و این ساعت  
 ز برق عشق آن دلبر بجز اخگر نمی دانم

۵۵۳

کجا بودم کجا رفتم کجا ام من نمی دانم  
 به تاریکی در افتادم ره روشن نمی دانم  
 ندارم من درین حیرت به شرح حال خود حاجت  
 که او داند که من چونم اگر چه من نمی دانم  
 چو من گم گشته ام از خود چه جویم باز جان و تن  
 که گنج جان نمی بینم طلسم تن نمی دانم  
 چگونه دم توانم زد درین دریای بی پایان  
 که درد عاشقان آنجا بجز شیون نمی دانم  
 برون پرده گر مویی کنی اثبات شرک افتد  
 که من در پرده جز نامی ز مرد و زن نمی دانم  
 در آن خرمن که جان من در آنجا خوشه می چیند  
 همه عالم و مافیها به نیم ارزن نمی دانم  
 از آن سوخته خرمن که من عمری درین صحرا  
 اگر چه خوشه می چینم ره خرمن نمی دانم  
 چو از هر دو جهان خود را نخواهم مسکنی هرگز  
 سزای درد این مسکین یکی مسکن نمی دانم  
 چو آن گلشن که می جویم نخواهد یافت هرگز کس  
 ره عطّار را زین غم بجز گلخن نمی دانم

۵۵۴

زلف و رخت از شام و سحر باز ندانم  
 از فرقت رویت ز دل پر شرر خویش  
 روی تو که هرگز ز خیالم نشود دور  
 گویی که مرا باز ندانی چو بینی  
 اشکم که همی از دم سردم چو جگر بست  
 با پشت دوتا از غم روی تو چنانم  
 خال و لبت از مُشک و شکر باز ندانم  
 آهی که برآرم ز شرر باز ندانم  
 از بس که بگریم به نظر باز ندانم  
 شاید چو نمی بینمت ار باز ندانم  
 بر چهره زردم ز جگر باز ندانم  
 کز دست غمت پای ز سر باز ندانم  
 زانگاه که عطار تو را تنگ شکر خواند  
 در وصف تو شعرم ز شکر باز ندانم

۵۵۵

من این دانم که مویی می ندانم  
 مرا مبشول مویی زانکه در عشق  
 چنین رنگی که بر من سایه افکند  
 چنانم در خم چوگان فگنده  
 بسی بر بوی سرّ عشق رفتم  
 بسی هر کار را روی است از ما  
 به از تسلیم و صبر و درد و خلوت  
 شدم در کوی اهل دل چو خاکی  
 دلم را راه جوی عشق کردم  
 درون دل بسی خود را بجستم  
 به خون دل بشستم دست از جان  
 بسی این راز نادانسته گفتم  
 بجز مرگ آرزویی می ندانم  
 چنان غرقم که مویی می ندانم  
 ز دو کونش رُکویی می ندانم  
 که پا و سر چو گویی می ندانم  
 نبردم بوی و بویی می ندانم  
 به از تسلیم روی می ندانم  
 درین ره چارسویی می ندانم  
 که به زین کوی کویی می ندانم  
 که به زو راه جویی می ندانم  
 که به زین جست و جویی می ندانم  
 که به زین شست و شویی می ندانم  
 که به زین گفت و گویی می ندانم

چو کردم جوی چشمان همچو عطار

که به زین آب جویی می ندانم

۵۵۶

چو خود را پاك دامن می ندانم  
 مقامی به ز گلخن می ندانم

چرا اندر صف مردان نشینم  
 بیا تا ترك خود گیرم که خود را  
 دلی کز آرزوها گشت پر بُت  
 چوعیسی از یکی سوزن فرو ماند  
 مرا جانا فروشد در غمت جان  
 چنان در عشق تو سرگشته گشتم  
 مرا هم گشتی و هم سوختی زار  
 گهی گویی که تن زن صبر کن صبر  
 گهی گویی مرا بستان ورستی  
 چون من يك ذره ام نه هست و نه نیست  
 فرورفتم در این وادی کم و کاست  
 درین حیرت دل حیران خود را

که گیرد دامن عطار ازین پس  
 چو او را هیچ دامن می ندانم

۵۵۷

از عشق در اندرون جانم  
 بی روی کسی که کس ندید است  
 از بس که نشان از بجستم  
 گویند که صبر کن ولیکن  
 جانا چو تو از جهان برونی  
 زین مظلّم جای خانۀ دیو  
 بی تو نفسی به هر دو عالم  
 تا عشق تو در نوشت لوحم  
 دردی است که مرهمی ندانم  
 خونابه گرفت دیدگانم  
 نه نام بماند و نه نشانم  
 چون صبر نماند چون توانم  
 جان گیر و برون بر از جهانم  
 برسان به بقای جاودانم  
 زنده بنمانم ار بمانم  
 مانند قلم به سر دوانم  
 عطار به صبر تن فرو ده  
 تا علم یقین شود عیانم

۵۵۸

چون نام تو بر زبان برانم  
بر نام تو در میان خشکی  
زین دریاها که پیش دارم  
از نام تو کشتی بسازم  
کز قوت آن روش به یک دم  
رخش فلکی به زین درآرم  
اسب از سه صف زمان بتازم  
در هر قدمی ز راه سیلی  
وین ملک که گشت ملک عطار  
در عالم بی نشان برانم

۵۵۹

گر در سر عشق رفت جانم  
بی عشق اگر دمی برآرم  
تا دور فتاده ام من از تو  
طفلی که ز دایه دور ماند  
لب خشک ز شوق قطره ای شیر  
عمری چو قلم به سر دویدم  
چون روی تو شعله ای برآورد  
معلوم شد که هرچه عمری  
گفتی که مرا بدان و بشناس  
چون طاقت قطره ای ندارم  
از تو جز ازین خبر ندارم  
لیکن دل و جان و عقل در تو  
عقل و دل و جان چو بی نشان گشت  
از علم مرا ملال بگرفت

شکرانه هزار جان فشانم  
تاریک شود همه جهانم  
در ششدره صد امتحانم  
جان تشنه شیر همچنانم  
جان می دهم ای دریغ جانم  
گفتم مگر از رسیدگانم  
بگشاد به غیب دیدگانم  
دانسته ام از تو من خود آنم  
این می دانم که می ندانم  
نوشیدن بحر چون توانم  
کز تو خبری دهد زیانم  
گم گشت همه به یک زمانم  
از کنه تو چون دهد نشانم  
آخر روزی شود عیانم

نه نه که عیان شد دست دیری است      من طالب بود جاودانم  
هر گه که فنا شوم در آن عین      جاوید در آن بقا بمانم  
عطار ضعیف را بکلی  
دایم به مراد دل رسانم

۵۶۰

از در جان در آی تا جانم      همچو پروانه بر تو افشانم  
چون نماند از وجود من اثری      پس از آن حال خود نمی دانم  
در حضور چنان وجود شگرف      چون نمانم به جمله من مانم  
کی بود کی که پیش شمع رخت      بدهم جان و داد بستانم  
آب چندان بریزم از دیده      کاتش روز حشر بنشانم  
منم و نیم جان و چندان عشق      که نیاید دو کون چندانم  
جان از آن بر لب آمد است مرا      تا به جانت فرو شود جانم  
بند بندم اگر فرو بندی      روی از روی تو نگردانم  
همچو عطار مست و جان بر دست  
پیش تو ان یکاد می خوانم

۵۶۱

ز تو گر يك نظر آید به جانم      نباید این جهان و آن جهانم  
مرا آن يك نفس جاوید نه بس      تو دانی دیگر و من می ندانم  
اگر گویی سرت خواهم بریدن      ز شادی چون قلم بر سر دوانم  
وگر گویی به لب جان خواهم داد      به لب آید بدین امید جانم  
اگر خاکی شد و گردیت آورد      ز تو يك روز می باید امانم  
که تا از اشک بنشانم من آن گرد      همه بر خاک راحت خون فشانم  
کلاه چرخ بر بایم اگر تو      کمر سازی ز دل و طیلسانم  
چو بی روی تو عالم می نه بینم      در آن عزم که در چشم نشانم  
ولی ترسم که در خون سرشکم      شوی غرقه من از تو دور مانم

تو هستی در میان جانم و من  
 اگر من باشم و گرنه غمی نیست  
 که گر صد سود خواهم کرد بی تو  
 و گر در بند خویش آری مرا تو  
 در ایمان گر نیابم از تو بویی  
 و گر در کفر بویی یابم از تو  
 تو تا دل برده‌ای جانا ز عطار  
 به مهر توست جان مهربانم

۵۶۲

ازین دریا که غرق اوست جانم  
 بسی رفتم درین دریا و گفتم  
 چو نیکو باز جُستم سرّ دریا  
 کسی کوروی این دریا بدید است  
 ولیکن آنکه در دریاست غرقه  
 چو چشمم نیست دریا بین چه مقصود  
 چو نابینای مادرزاد، کشتی  
 چو در دریا جُنُب می بایدم مرد  
 کسی در آب حیوان تشنه میرد  
 دریغا کانچه می جستم ندیدم  
 ندارم یکسبه حاصل ولیکن  
 مرا از عالمی علم شکر به  
 دلم کَلّی ز علم انکار بگرفت  
 اگر کاری عیان من نگرود  
 اگر عطار را فانی بیابم  
 به بحر دولتش باقی رسانم



۵۶۳

میان نفس و هوا دست و پای چند زنم  
 ز دست چرخ فلک جامه پاره پاره کنم  
 هزارگونه گره در فتاده در سخنم  
 که جرم من ز من است و بلای خویش منم  
 که هست دشمن من در میان پیرهنم  
 به هر حساب که هستم اسیر خویشتنم  
 به قعر دوزخ نفس و هوا فرو فکنم  
 وگر متابع نفسم حریف اهرمنم  
 میان خار چو گلزار جان بود وطنم

درین نشیمن خاکی بدین صفت که منم  
 هزار بار برآمد مرا که یکباری  
 گره چگونه گشایم ز سرّ خود که ز چرخ  
 ز هر کسی چه شکایت کنم چو می دانم  
 به هیچ روی مرا نیست رستگاری روی  
 حساب بر نتوانم گرفت بر خود از آنک  
 هزار بار به یک روز عقل را ز صراط  
 اگر موافق طبعم ندیم ابلیسم  
 به گرد بلبل روحم قرار چون گیرد

سزد که پیرهن کاغذین کند عطار  
 که شد ز نفس بدآموز پیرهن کفنم

۵۶۴

بی تو دستی شاد چون برهم زنم  
 تا دم درد تو با همدم زنم  
 گر زنم دم بی تو نامحرم زنم  
 خوش نباشد گر نفس بی غم زنم  
 تا دو عالم را به یک دم کم زنم  
 بانگ بر خیل بنی آدم زنم  
 بر سپاه جمله عالم زنم  
 تا برین فیروزه گون طارم زنم  
 پیشم آید لاف جام جم زنم  
 گرچه زخمت بر جگر محکم زنم  
 من چگونه پیش زخمت دم زنم  
 زخمی آید رای از مرهم زنم

دست می ندهد که بی تو دم زنم  
 کو مرا در درد عشقش همدمی  
 نی که بی تو دم نیارم زد از آنک  
 از غم من چون تو خوش دل می شوی  
 با تو باید از دو عالم یک دم  
 گر ز دوری جای بانگت بشنوم  
 گر دهد یک مژه تو یاریم  
 پیش لعلت سنگ برخوادم گرفت  
 نفی تهمت را چو جام لعل تو  
 گفته بودی دم مزین از زخم من  
 چون گلوگیر است زخم عشق تو  
 کافرم گر پیش روی تو مرا

می روم در عشق همبر با فرید  
 تا قدم بر گنبد اعظم زنم

۵۶۵

چون ندارم سر يك موی خیر ز آنچه منم  
 بی خبر عمر به سر می برم و دم نزنم  
 نا پدیدار شود در بر من هردو جهان  
 گر پدیدار شود يك سر مو ز آنچه منم  
 مشکل این است که از خویشتم نیست خبر  
 مگر این مشکل از آن است که بی خویشتم  
 قرب سی سال ز خود خاک همی دادم باد  
 تا به جان راه برم راه بیردم به تنم  
 ای گل باغ دلم، پرده برانداز از روی  
 ورنه چون گل ز تو صدپاره کنم پیرهنم  
 چون تویی جمله چرا از تو خبر نیست مرا  
 که به جان آمد ازین غصه تن ممتحنم  
 من تو را دارم و بس، در دو جهان وین عجب است  
 که ز تو در دو جهان بوی ندارم چکنم  
 تو فکندی ز وطن دور مرا دستم گیر  
 که چنین بی دل و بی صبر ز حُبِّ الوطنم  
 تا که هستم سخنم از تو و از شیوهٔ توست  
 چه غم بودی اگر بشنویی يك سخنم  
 گر چو شمعم بکشی زار همه روز رواست  
 ور بسوزیم به شب عاشق آن سوختنم  
 ور شدم خسته و کشته کفنی نیست مرا  
 بی گل روی تو چون لاله بس از خون کفتم  
 ور شوم سوخته و آب ندارم بر لب  
 صف کشم از مژه و آنکه صف دریا شکنم  
 چون فرید از غم تو سوخته شد نیست عجب  
 که چو شمع آتش سوزنده دمد از دهنم

۵۶۶

زهره ندارم که سلامت کنم  
 گرچه جوایم ندهی این بسم  
 چون نتوانم که به گردت رسم  
 مرغ تو حلاج سزد من کیم  
 خاک شدم تا نفس خویش را  
 گر به حسامم بکشی نقد جان  
 نیست مرا دل و گرم صد بود  
 يك شکرمت خواسته‌ام گفته‌ای  
 گرچه حلال است تو را خون من  
 چون همه خوبی جهان وقف توست  
 خطبه جانم چو به نام تو رفت  
 نی که تنی نیست دو من استخوانست

مُشک جهان گر همه عطار داشت  
 وقف خط غالیه فامت کنم

۵۶۷

دل ز عشقت بی‌خبر شد چون کنم  
 عشق تو در پرده می‌کردم نهران  
 مدتی رازی که پنهان داشتم  
 يك نظر بر تو فکندم جان و دل  
 دور از رویت ز شوق روی تو  
 گفتم آخر کار من بهتر شود  
 اشک و رویم همچو سیم و زر بماند  
 هر زمان تا جان فشانند بر تو دل  
 لیک چون هر لحظه جانی نیست نو  
 دی مرا گفتمی که جان با من بیاز  
 مرغ جان بی‌بال و پر شد چون کنم  
 چون سرشکم پرده در شد چون کنم  
 در همه عالم سمر شد چون کنم  
 در سر آن يك نظر شد چون کنم  
 بند بندم نوحه‌گر شد چون کنم  
 گر نشد بهتر بتر شد چون کنم  
 عمر رفت و سیم و زر شد چون کنم  
 عاشق جانی دگر شد چون کنم  
 عمر ازین حسرت به سر شد چون کنم  
 غمزه تو پاک بر شد چون کنم

نی که جان در باختن سهل است لیک      چون ز جان جان بی خبر شد چون کنم  
 آتش عشق تو نتوانم نشاند      کایم از بالای سر شد چون کنم  
 در حضور تو دل عطار را  
 هرچه بود از ما حاضر شد چون کنم

۵۶۸

قصه عشق تو از بر چون کنم      وصل را از وعده باور چون کنم  
 جان ندارم، بار جانان چون کشم      دل ندارم، قصد دلبر چون کنم  
 حلقه زلف توام چون بند کرد      مانده‌ام چون حلقه بر در چون کنم  
 چون تو خورشیدی و من چون سایه‌ام      خویش را با تو برابر چون کنم  
 گفته‌ای تو پای سر کن در رهم      می ندانم پای از سر چون کنم  
 گفته بودی عزم من کن مردوار      برده‌ام صد بار کیفر چون کنم  
 عزم کردم وصل تو جانم بسوخت      مانده‌ام بی عزم مضطر چون کنم  
 چون ندارد ذره‌ای وصل تو روی      وصل روی تو میسر چون کنم  
 کشتی عمرم به غرقاب افتاد      مُفلسم از صبر لنگر چون کنم  
 چشم بگشادم که بینم روی تو      گشت چشمم غرق گوهر چون کنم  
 لب گشادم تا کنم وصف تو شرح      نیست آن کار سخنور چون کنم  
 گفته‌ای بردوز چشم و لب ببند      چون نه خشکم ماند و نه تر چون کنم  
 روح می‌خواهی برای یک شکر      آن عوض با این محقر چون کنم  
 گفته‌ام صد باره ترک روح خویش      چون تو هستی روح پرور چون کنم  
 چون به یک دستم همی داری نگاه      می‌زیم از دست دیگر چون کنم

هرگز از عطار حرفی نشنوی

قصه‌ای با تو مقرر چون کنم

۵۶۹

دل ندارم، صبر بی دل چون کنم      صبر و دل در عشق حاصل چون کنم  
 در بیابانی که پایان کس ندید      کاروان بگذشت، منزل چون کنم

همرهان رفتند و من بی‌روی و راه  
 همچو مرغ نیم بسمل بال و پر  
 بر امید قطره‌ای آب حیات  
 چون دلم خون‌گشت و جان بر لب رسید  
 هر کسی گوید که این دردت ز چیست  
 مبتلا شد دل به جهل نفس شوم  
 نفس، گرگ بدرگ است و سگ پرست  
 ناقصی کو در دم خر می‌زید  
 مدبری کز جرعه‌دردی خوش است  
 چون ز غفلت درد من از حد گذشت  
 داروی عطار غافل چون کنم

۵۷۰

رفت وجودم به عدم چون کنم  
 تو همه من هیچ بهم هردو را  
 با منی و من ز توام بی‌خبر  
 ای غم عشق تو مرا سوخته  
 واقعه‌ عشق توام زنده کرد  
 گرچه بسی گرم‌تر از آتشم  
 در هوست سر چو در انداختم  
 چون نتوان کرد ز تو صورتی  
 ای همه بر هیچ ز تو چون بود  
 کی به دم نرم شوی زانکه تو  
 ره به درنگ است و درم سوی تو  
 چون نه مقرر من و نه منکر  
 در حرم عشق چو نامحرم  
 بر صفت شمع گرفتست سوز  
 هیچ شدم هیچ نیم چون کنم  
 چون بهم اندازم و ضم چون کنم  
 با تو بهم بی‌تو بهم چون کنم  
 سوخته‌ام بی‌تو ز غم چون کنم  
 یکدم ازین واقعه کم چون کنم  
 در طلب خویش علم چون کنم  
 پیش‌کشت سر چو قلم چون کنم  
 صورت محض است صنم چون کنم  
 نقش پی نقش رقم چون کنم  
 موم نه‌ای نرم بدم چون کنم  
 من نه درنگ و نه درم چون کنم  
 بر سخنی لا و نعم چون کنم  
 نیست مرا ره به حرم چون کنم  
 فرق سرم تا به قدم چون کنم

تا بودم يك سر موی از وجود عزم بیابان عدم چون کنم  
 بازوی جود است کمال فرید  
 فرمایش هست ورم چون کنم

۵۷۱

دل زدستم رفت و جان هم بی دل و جان چون کنم  
 سرّ عشقم آشکارا گشت پنهان چون کنم  
 هر کسم گوید که درمانی کن آخر درد را  
 چون به دردم دایماً مشغول درمان چون کنم  
 چون خروشم بشنود هر بی خبر گوید خموش  
 می طپد دل در برم می سوزدم جان چون کنم  
 عالمی در دست من، من همچو مویی در برش  
 قطره‌ای خون است دل، در زیر طوفان چون کنم  
 در تموزم مانده جان خسته و تن تب زده  
 و آنگهم گویند براین ره به پایان چون کنم  
 چون ندارم يك نفس اهلیت صف النعال  
 پیشگه چون جویم و آهنگ پیشان چون کنم  
 در بُن هر موی صد بُت بیش می بینم عیان  
 در میان این همه بت عزم ایمان چون کنم  
 نه ز ایمانم نشانی نه ز کفرم رونقی  
 در میان این و آن درمانده حیران چون کنم  
 چون نیامد از وجودم هیچ جمعیت پدید  
 بیش ازین عطار را از خود پریشان چون کنم

۵۷۲

آه گر من ز عشق آه کنم همه روی جهان سیاه کنم  
 آه من در جهان نمی گنجد در جهان پس چگونه آه کنم

هر دو عالم شود چو انگشتی  
 گر دمی آتشین ز منم ز دلم  
 بحر خون در دلم چو موج زند  
 موج آن خون چو بگذرد از حد  
 خون بریزم ز دیده چندانی  
 عالمی خون خویشتن بینم  
 با چنین حالتی عجب که مراست  
 هیچ خلقی گداتر از من نیست  
 ره به گلخن نمی دهند مرا  
 شرتی آب چاه نیست مرا  
 همچو لاله کلاه در خونم  
 سر درودم فرید را چو گیاه  
 هر دو عالم شود چو انگشتی  
 گر دمی آتشین ز منم ز دلم  
 بحر خون در دلم چو موج زند  
 موج آن خون چو بگذرد از حد  
 خون بریزم ز دیده چندانی  
 عالمی خون خویشتن بینم  
 با چنین حالتی عجب که مراست  
 هیچ خلقی گداتر از من نیست  
 ره به گلخن نمی دهند مرا  
 شرتی آب چاه نیست مرا  
 همچو لاله کلاه در خونم  
 سر درودم فرید را چو گیاه  
 همچو عطار مست عشق شوم  
 گر دمی در رخس نگاه کنم

۵۷۳

بی رخت در جهان نظر چکنم  
 رویت ای ترک اگر نخواهم دید  
 چون دریغ آیدم رخت به نظر  
 دو جهان گرچه سخت با خطر است  
 چون سر موی تو به از دو جهان  
 گر عزیز است عمر مختصر است  
 همه عالم جمال و آواز است  
 چون خبر دادن از تو ممکن نیست  
 گرچه جان موج می زند از تو  
 چون ز کاهی بسی ضعیف ترم  
 گر کنم صد هزار قرن سجود  
 بی لبت عالمی شکر چکنم  
 زحمت هندوی بصر چکنم  
 رخت آلوده نظر چکنم  
 من خطیری نیم خطر چکنم  
 از سر کوی تو گذر چکنم  
 من بدین عمر مختصر چکنم  
 چشم کور است و گوش کر چکنم  
 من حیران بی خبر چکنم  
 چون زبان نیست کارگر چکنم  
 دست با کوه در کمر چکنم  
 هیچ باشد من این قدر چکنم

گفته بودی که خشک و تر در باز  
آتش دل به است بی تو مرا  
گفتم بال و پر زن از طلبم  
چون مسافر تویی و من هیچم  
چون تو جوینده خودی بر من  
چونی درونی تو و برون کس نیست  
در درون کش مرا و محرم کن  
محو شد در غم تو فرد فرید  
فرد باید مرا حشر چکنم

۵۷۴

چاره نیست از توام چه چاره کنم  
چکنم تا همه یکی بینم  
آنچه زو هیچ ذره پنهان نیست  
ذره ای چون هزار عالم هست  
تا که هر ذره را چو خورشیدی  
صد هزاران هزار عالم را  
پس به يك يك نفس هزار جهان  
چون کنم قصد این سلوک شگرف  
شیر دوشم هزار دریا بیش  
ذره های دو کون را زان شیر  
چون کمال بلوغ ممکن نیست  
ای عجب چون بسازم این همه کار  
عاقبت چون فلک فرو ریزم  
همه چون چرخ گرد خود گردم  
نرهم از دو کون يك سر موی

چون ز معشوق محو گشت فرید

تا کیش مرغ عشق باره کنم



۵۷۵

هر زمان بی خود هوایی می‌کنم      قصد کوی دلربایی می‌کنم  
 گه به مستی های هوایی می‌زنم      گه به گریه های هایی می‌کنم  
 غرقه زانم در بُن دریای خون      کارزوی آشنایی می‌کنم  
 تنگ دل شد هر که آه من شنود      زانکه آه از تنگنایی می‌کنم  
 چون مراباد است از وصلش به دست      خویشتن را خاک پای می‌کنم  
 ای مرا چون جان ببین زاری من      کین همه زاری ز جایی می‌کنم  
 گر دمی از دل برآمد بی‌غمت      این دم آن دم را قضایی می‌کنم  
 چون غم تو کیمیای شادی است      من غمت را مرحبایی می‌کنم  
 در غم تو چون کم از یک ذره‌ام      هست لایق گر هوایی می‌کنم  
 روشنی دیده عطار را  
 خاک پایت توتیایی می‌کنم

۵۷۶

این دل پر درد را چندان که درمان می‌کنم  
 گویا یک درد را بر خود دو چندان می‌کنم  
 بلعجب دردی است درد عشق جانان کاندرو  
 دردم افزون می‌شود چندان که درمان می‌کنم  
 چند گویی توبه آن از عشق و زین ره باز گرد  
 چون توانم توبه چون این کار از جان می‌کنم  
 از میان جان نگیرد عشق او هرگز کنار  
 کز میان جان هوای روی جانان می‌کنم  
 این عجایب بین که نگذارند در گلخن مرا  
 وانگهی من عزم خلوتگاه سلطان می‌کنم  
 عشق تو تاوان است بر من چون نیم در خورد تو  
 مرد عشق خود تویی پس من چه تاوان می‌کنم  
 چون دل و جانم به کلی راز عشق تو گرفت

من چرا این راز را از خلق پنهان می‌کنم  
نی خطا گفتم تو و من کی بود در راه عشق  
جمله عالم تویی بر خویش آسان می‌کنم  
تا گهرهای حقیقت فاش کردم در جهان  
با دل عطار دلتنگی فراوان می‌کنم

## ۵۷۷

محلّم نیست که خورشید جمالت بینم  
کاشکی خاک رخت سرمه چشم بودی  
صد هزاران دل کامل شده در کوی امید  
همچو پروانه پر و بال زخم در غم تو  
جگرم خون شد از اندیشه آن تا پس ازین  
تو مرا دم به دم اندر غم خود می‌بینی  
خاک پای تو شدم خون دلم پاک مریز  
گر دهد شرح غمت خاطر عطار بسی  
نشوم هیچ ملول و نه ملالت بینم

## ۵۷۸

چشم از پی آن دارم تا روی تو می‌بینم  
تا جان بودم در تن رو از تو نگردانم  
بس عاشق سرگردان از عشق تولب برجان  
از عشق تو نشکیم گر خوانی و گر رانی  
هر جا که یکی بی دل از عشق تویی حاصل  
آن دل که بود سرکش گشته است اسیر عشق  
گفتم که مگر کلی وصل تو بدانستم  
صد جان و دل خود را یک موی تو می‌بینم  
عطار مگر روزی ترکیش بود در سر  
کامروز به عشق اندر هندوی تو می‌بینم

۵۷۹

دردا که ز يك همدم آثار نمی بینم  
 در عالم پر حسرت بسیار پگر دیدم  
 در چارسوی عالم شش گوشهٔ تویش  
 بسیار وفاجستم اندك قدم از هر کس  
 چندان که در آن وادی کردم طلب يك گل  
 تا چند درین وادی بر جان و دلم لرزم  
 تا چند ز نادانی دیوان جهان دارم  
 هر روز ازین دیوان صد غم بر ما آید  
 گرزانکه اثر بودی در روی زمین کس را  
 عطار دلت بر کن از کار جهان کلی  
 کز کار جهان يك دل بر کار نمی بینم

۵۸۰

به دریایی در اوفتادم که پایانش نمی بینم  
 به دردی مبتلا گشتم که درمانش نمی بینم  
 در این دریا یکی دُر است و ما مشتاق دُر او  
 ولی کس کو که دُر جوید که جویانش نمی بینم  
 چه جویم بیش ازین گنجی که سر آن نمی دانم  
 چه پویم بیش ازین راهی که پایانش نمی بینم  
 درین ره کوی مه رویی است خلقی در طلب پویان  
 ولیك این کوی چون یابم که پیشانش نمی بینم  
 به خون جان من جانان ندانم دست آلاید  
 که او بس فارغ است از ما سر آتش نمی بینم  
 دلا بیزار شو از جان اگر جانان همی خواهی  
 که هر کو شمع جان جوید غم جانش نمی بینم  
 برو عطار بیرون آی با جانان به جان بازی  
 که هر کو جان درو بازد پشیمانش نمی بینم

## ۵۸۱

در درد عشق يك دل بيدار می نبینم  
 جمله ز خودپرستی مشغول کار خویشند  
 عمری بسر دویدم گفتم مگر رسیدم  
 گفتم مگر که باشم از خاصگان کویش  
 دعوی است جمله دعوی کو عاشقی و کو عشق  
 گر عاشقی برآور از جان دم انالحق  
 چون مرد دین نبودم کیش مُغان گزیدم  
 اکنون ز ناتمامی نه مغ نه مؤمنم من  
 دردا که داد چون گل عطار دل به بادش  
 وز گلبن وصالش يك خار می نبینم

## ۵۸۲

ای برده به زلف کفر و دینم  
 سرگشته و سوکوار از آنم  
 تا دایره وار کرد زلفت  
 از بس که زخم دو دست بر سر  
 گه دست گشاده به آسمانم  
 با این همه جور کز تو دارم  
 بر باد مده مرا که ناگه  
 عطار شدم ز بوی زلفت  
 ای زلف تو مُشک راستینم

## ۵۸۳

در ره او بی سر و پا می روم  
 ایمن از توحید و از شرک آمدم  
 نه من و نه ما شناسم ذره ای  
 بی تبرًا و تولا می روم  
 فارغ از امروز و فردا می روم  
 زانکه دایم بی من و ما می روم

سالک مُطلق شدم چون آفتاب  
 مرغ عشقم هر زمانی صد جهان  
 چون همه دانم ولیکن هیچ دان  
 قطره‌ای بودم ز دریا آمده  
 در دلم تا عشق قدس آرام یافت  
 شرح عشق او بگویم باتو راست  
 بارگاهی زد ز آدم عشق او  
 زو پیرسیدند کاخر تا کجا  
 چون هویت از بطون در پرده بود  
 گرچه نه پنهانم و نه آشکار  
 گر هویدا خواهیم پنهان شوم  
 نه چنینم نه چنان نه هردوم  
 چون فرید از خویش یکتا می‌رود  
 هم به سر من فرد و یکتا می‌رود

۵۸۴

هر شبی وقت سحر در کوی جانان می‌روم  
 چون ز خود نامحرمم از خویش پنهان می‌روم  
 چون حجابی مشکل آمد عقل و جان در راه او  
 لاجرم در کوی او بی عقل و بی جان می‌روم  
 همچو لیلی مستمندم در فراقش روز و شب  
 همچو مجنون گرد عالم دوست جویان می‌روم  
 هر سحر عنبر فشاند زلف عنبر بار او  
 من بدان آموختم وقت سحر زان می‌روم  
 تا بدیدم زلف چون چوگان او بر روی ماه  
 در خم چوگان او چون گوی گردان می‌روم  
 ماه رویا در من مسکین نگر کز عشق تو

با دلی پر خون به زیر خاک حیران می روم  
 ذره ذره زان شدم تا پیش خورشید رخس  
 همچو ذره بی سر و تن پای کوبان می روم  
 چون بیابانی نهد هر ساعتی در پیش من  
 من چنین شوریده دل سر در بیابان می روم  
 تا کی ای عطار از ننگ وجود تو مرا  
 کین زمان از ننگ تو با خاک یکسان می روم

۵۸۵

ما هرچه آن ماست ز ره بر گرفته ایم  
 در راه حق چو محرم ایمان نبوده ایم  
 چون اصل کار ما همه روی وریا نمود  
 از هردو کون گوشه دیری گزیده ایم  
 اندر قمارخانه چو رندان نشستیم  
 زان چشمه حیات که در کوی دوست بود  
 برتر ز هست و نیست قدم در نهاده ایم  
 بر روی دوست ساغر و دست از میان برون  
 با پیر خویش راه قلندر گرفته ایم  
 ایمان خود به تازگی از سر گرفته ایم  
 يك باره ترك كار مزور گرفته ایم  
 ز ناز چار کرده بیر در گرفته ایم  
 وز طیلسان و خرقة قلم برگرفته ایم  
 تا روز حشر ملك سکندر گرفته ایم  
 بیرون ز کفر و دین ره دیگر گرفته ایم  
 از دست دوست باده به ساغر گرفته ایم  
 عطار تا بیان مقامات عشق کرد  
 از لفظ او دو کون به گوهر گرفته ایم

۵۸۶

ما به عهد حسن تو ترك دل و جان گفته ایم  
 با رخ و زلف تو شرح کفر و ایمان گفته ایم  
 یاد زلفت کرده ایم و نام زلفت برده ایم  
 هم پریشان گشته ایم و هم پریشان گفته ایم  
 تا تو جان از بس لطیفی در نیابد کس تو را  
 ما تو را از استعارت در سخن جان گفته ایم

همچو من در عشقت ای جان ترك جان‌ها گفته‌اند  
 تا به جانبازان عالم وصف جانان گفته‌ایم  
 درد عشقت را چو درمانی نمی‌دیدیم ما  
 درد را تسکین دل را عین درمان گفته‌ایم  
 وصل و هجران با تو و از تو خیال عشق توست  
 قرب و بُعد خویشتن را وصل و هجران گفته‌ایم  
 چون سر و سامان حجاب راهت آمد در رهت  
 از سر سر رفته‌ایم و ترك سامان گفته‌ایم  
 با خیالت چون یکی محرم نمی‌دیدیم ما  
 داستان عشق خود را تا به پایان گفته‌ایم  
 خویشتن را در میان قبض و بسط و صحو و سکر  
 گه گدا را خوانده‌ایم و گاه سلطان گفته‌ایم  
 مرد وصلت نیست کس بشنو درین معنی که ما  
 بس دلیل آورده‌ایم و چند برهان گفته‌ایم  
 گرچه عطّاریم ما کاسرار راه عشق تو  
 گاه پیدا کرده‌ایم و گاه پنهان گفته‌ایم

۵۸۷

عاشق و می پرست آمده‌ایم	باده ناخورده مست آمده‌ایم
که نه بهر نشست آمده‌ایم	ساقیا خیز و جام در ده زود
که به خود پای بست آمده‌ایم	خیز تا از خودی برون آییم
ما ز بهر شکست آمده‌ایم	چون شکستی نبود جانان را
هوشیاران مست آمده‌ایم	در جهانی که مست هشیار است
کاملان الست آمده‌ایم	ناقضان بلیّ خویشتیم
ما مگر نیست هست آمده‌ایم	هستی و نیستی ما بنماند
که به عمری به دست آمده‌ایم	ما چنین خوار نیستیم الحق
همچو عطّار در محیط وجود	
به عنایت به شست آمده‌ایم	

۵۸۸

ما می از کاس سعادت خورده‌ایم  
 با غذای خاک نتوانیم زیست  
 عار از آن داریم ازین عالم که ما  
 تا که مهر مهر او بر جان زدیم  
 هر که این باور نمی‌دارد ز ما  
 از برون پرده ما را کس ندید  
 در ازل چندین صبحی کرده‌ایم  
 ما که شرب روح قدسی خورده‌ایم  
 در کنار قدسیان پرورده‌ایم  
 نقش غیر از لوح دل بسترده‌ایم  
 گو بیا اینک بیان آورده‌ایم  
 زانکه ما در اندرون پرده‌ایم  
 گرچه عطاریم و بوی خوش دهیم  
 خویشان را به ز کس نشمرده‌ایم

۵۸۹

دست در عشقت ز جان افشانده‌ایم  
 ای بسا خونا که در سودای تو  
 وی بسا آتش که از دل در غمت  
 تا دل از تر دامنی برداشتیم  
 دل گرانی کرد در کشتی عشق  
 چون نظر بر روی آن دلبر فتاد  
 هرچه در صدسال می‌کردیم جمع  
 چون ز راه نیک و بد برخاستیم  
 و آستینی بر جهان افشانده‌ایم  
 از دو چشم خون‌فشان افشانده‌ایم  
 از زمین تا آسمان افشانده‌ایم  
 دامن از کون و مکان افشانده‌ایم  
 رخت دل در یک زمان افشانده‌ایم  
 تن فرو دادیم و جان افشانده‌ایم  
 در دمی بر دلستان افشانده‌ایم  
 دل ز بار این و آن افشانده‌ایم  
 چون دل عطار شد دریای عشق  
 بس جواهر کز زبان افشانده‌ایم

۵۹۰

ما ز عشقت آتشین دل مانده‌ایم  
 خاک راه از اشک ما گل گشت و ما  
 ناگهانی برق وصل تو بجست  
 لاجرم از بس که بال و پر زدیم  
 دست بر سر پای درگل مانده‌ایم  
 پای در گل دست بر دل مانده‌ایم  
 ما ندانستیم و غافل مانده‌ایم  
 همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ایم



چون ز عشقت هیچ مُشکل حل نشد      دائماً در کار مُشکل مانده‌ایم  
 عشق تو دریاست اما زان چه سود      چون ز غفلت ما به ساحل مانده‌ایم  
 کی تواند یافت عطار از تو کام  
 چون نخستین گام منزل مانده‌ایم

۵۹۱

در چه طلسم است که ما مانده‌ایم      با تو بهم وز تو جدا مانده‌ایم  
 نی که تویی جمله و ما هیچ نه      مانده تویی ما ز کجا مانده‌ایم  
 از همه معنی چو تویی هرچه هست      پس به چه معنی من و ما مانده‌ایم  
 رشته چو یکتاست در اصلی که هست      پس ز برای چه دوتا مانده‌ایم  
 چون تو سزاوار وجودی و بس      ما نه به حق نه به سزا مانده‌ایم  
 چون همه تو ما همه هیچ آمدیم      ای همه تو هیچ چرا مانده‌ایم  
 چون همه نه با تو و نه بی تویم      نه به بقا نه به فنا مانده‌ایم  
 در خم چوگان سر زلف تو      گوی صفت بی‌سر و پا مانده‌ایم  
 پاک کن از ما دل ما زانکه ما      سوخته خوف و رجا مانده‌ایم

ما چو فریدیم نه نیک و نه بد  
 کز دو جهان فرد تو را مانده‌ایم

۵۹۲

ما رند و مقامر و مباحی‌ایم      انگشت‌نمای هر نواحی‌ایم  
 خون خواره چو خاک جرعه از جامیم      خون ریز ز دیده چون صراحی‌ایم  
 هرچند که از گروه سلطانیم      نه قلبی‌ایم و نه جناحی‌ایم  
 جانا ز شراب شوق تو هر دم      بی صبح و صبحی و صباحی‌ایم  
 گر سوختگان تو مباحی‌اند      بس سوخته‌ایم و بس مباحی‌ایم  
 ما فقر و صلاح کی خریم آخر      چون خاک مقام بی صلاحی‌ایم  
 در بُتکده رند و لابلالی‌ایم      در مصطبه مست لافلاحی‌ایم  
 کافور رباحی ار بود اصلی      کافور نه کافوری رباحی‌ایم

تا در رسد این می تو ای عطار  
حالی ز بی می ملاحی‌ایم

۵۹۳

ما دُرد فروش هر خراباتیم	نه عشوه فروش هر کراماتیم
انگشت زنان کوی معشوقیم	وانگشت نمای اهل طاماتیم
حیلت گرو مُهره دزد و اوباشیم	دُردی کش و کم‌زن خراباتیم
در شیوه کفر پیر و استادیم	در شیوه دین خر خرافاتیم
گه مرد کلیسیای و ناقوسیم	گه صومعه دار عزّی و لاتیم
گه معتکفان کوی لاهوتیم	گه مستمعان التّحیّاتیم
گه مست خراب دُردی دردیم	گه مست شراب عالم‌الدّاتیم
با عادت و رسم نیست ما را کار	ما کی ز مقام رسم و عاداتیم
ما را ز عبادت و ز مسجد چه	چه مرد مساجد و عباداتیم
با این همه مُفسدی و زرقای	چه بابت قربت و مناجاتیم
برخاست ز ما حدیث ما و من	زیرا که نه مرد این مقاماتیم

در حالت بیخودی چو عطاریم  
پروانه شمع نور مشکاتیم

۵۹۴

گرچه در عشق تو جان در باختیم	قیمت سودای تو نشناختیم
سالها بر مرکب فکرت مدام	در ره سودای تو می باختیم
خود تو در دل بودی و ما از غرور	یک نفس با تو نمی پرداختیم
چون بگستردی بساط داوری	پیش عشقت جان و دل در باختیم
بر دو عالم سرفرازی یافتیم	تا به سودای تو سر بفراختیم
آتش عشقت درآمد گرد دل	ما چو شمع از تفّ آن بگداختیم
بر امید وصل تو پروانه وار	خویشتن در آتشت انداختیم
گاه چون پروانه‌ای می سوختیم	گاه با آن سوختن می ساختیم

همچو عطار از جهان بردیم دست  
تا نوای درد تو بنواختیم

۵۹۵

هرچه همه عمر همی ساختیم	در ره ترسابقه درباختیم
راهب دیرش چو سپه عرضه داد	صد علم عشق برافراختیم
رقص کنان بر سر میدان شدیم	نعره زنان بر دو جهان تاختیم
تُرک فلك غاشیة ما کشد	زانکه نه با اسب و نه با ساختیم
عشق رخس چون به سر ما رسید	سر به دل خرقة برانداختیم
سینه به شکرانۀ او سوختیم	قبله ز بتخانه او ساختیم
گرچه فشانیدیم بر او دین و دل	قیمت ترسابقه نشناختیم
دُرد ده ای ساقی مجلس که ما	پرده درد است که بنواختیم
نه که نه ما بابت درد تویم	زانکه ز درد تو بنگداختیم
باتو که پردازد اگر راستی است	چون همه از خویش نیرداختیم

جز سخنی بهره عطار نیست  
زان به سخن تیغ زبان آختیم

۵۹۶

بس که جان در خاک این در سوختیم	دل چو خون کردیم و در بر سوختیم
در رهش با نیک و بد در ساختیم	در غمش هم خشک و هم تر سوختیم
سوز ما با عشق او قوت نداشت	گرچه ما هر دم قوی تر سوختیم
چون بدو ره نی و بی او صبر نی	مضطرب گشتیم و مضطر سوختیم
چون ز جانان آتشی در جان فتاد	جان خود چون عود مجمر سوختیم
چون ز دلبر طعم شکر یافتیم	دل چو عود از طعم شکر سوختیم
چون دل و جان پرده این راه بود	جان ز جانان دل ز دلبر سوختیم
مدت سی سال سودا پخته ایم	مدت سی سال دیگر سوختیم
عاقبت چون شمع رویش شعله زد	راست چون پروانه بی پر سوختیم

پرچو سوخت آنکه در افکندیم خویش      تا بکلی پای تا سر سوختیم  
 خواه گو بنمای روی و خواه نه      ما سپند روی او بر سوختیم  
 چون به يك چو می نیرزیدیم ما      خرمن پندار یکسر سوختیم  
 چون شکست اینجا قلم عطار را  
 اعجمی گشتیم و دفتر سوختیم

۵۹۷

تا به دام عشق او آویختیم      جان و دل را فتنه‌ها انگیختیم  
 دل چو در گرداب عشقش افتاد      تن فرو دادیم و در نگر یختیم  
 بس که اندر وادی سودای او      خون دل با خاک ره آمیختیم  
 خاک پای او به نوك برگ چشم      گاه می رفتیم و گاه می بیختیم  
 چون نیامد بر سر غریب هیچ      پای در گل خاک بر سر ریختیم  
 گرچه ما زیرک‌ترین مرغی بدیم      لیک در دامش به حلق آویختیم  
 همچو عطاری ز شوق روی او  
 صورتش با روی جان انگیختیم

۵۹۸

تا به عشق تو قدم برداشتیم      عقل را سر چون قلم برداشتیم  
 چون دم ماسخت گیرا شد به عشق      پرده هستی به دم برداشتیم  
 در جهان جان حقیقت بین شدیم      وز جهان تن قدم برداشتیم  
 چون درآمد عشق و جان رامست کرد      ما به مستی جام جم برداشتیم  
 بر جمال ساقی جان زان شراب      شادی افزودیم و غم برداشتیم  
 پس دل خود همچو مستان خراب      از وجود و از عدم برداشتیم  
 در خرابی همچو عطار از کمال  
 گنج راحت بی‌الم برداشتیم

۵۹۹

تا با غم عشق آشنا گشتیم      از نیک و بد جهان جدا گشتیم

تا هست شدیم در بقای تو  
تا در ره نامرادی افتادیم  
زان دست همه جهان فروبستی  
يك شمه چوزان حدیث بنمودی  
زانگه که به عشق اقتدا کردیم  
ای دل تو کجایی او کجا آخر  
عمری مس نفس را بیالودیم  
چون روی چو آفتاب بنمودی  
چون تاب جمال تو نیاوردیم  
چون محرم عشق تو نیفتادیم  
نومید مشو درین ره ای عطار  
هرچند که ناامید وا گشتیم

۶۰۰

ما ترك مقامات و کرامات گرفتیم  
پی بر پی رندان خرابات نهادم  
آن وقت که خود را همه سالوس نمودیم  
در چهره آن ماه چو شد دیده ما باز  
بس عقل که شد مات به يك بازی عشقش  
چون عقل شد از دست زمستی می عشق  
چون شیوه عطار درین راه بدیدیم  
آن شیوه ز اسرار و کرامات گرفتیم

۶۰۱

ما بار دگر گوشه خمار گرفتیم  
دعوی دو کون از دل خود دور فکندیم  
و از آرزوی او کم اغیار گرفتیم  
دادیم دل از دست و پی یار گرفتیم  
پس در ره جانان پی اسرار گرفتیم

گفتند خودی تو درین راه حجاب است  
 ای بس که چوپروانه پر سوخته از شمع  
 از کعبه جان چون که ندیدیم نشانی  
 از خرقة و تسبیح چو جز نام ندیدیم  
 زین دین به تزویر چودل خیره فروماند  
 اندر ره دین شیوة کفار گرفتیم

چون هرچه جزاوست درین راه حجاب است  
 پس ما به یقین مذهب عطار گرفتیم

۶۰۲

هرآن نقشی که بر صحرا نهادیم  
 سر مویی ز زلف خود نمودیم  
 چو آدم را فرستادیم بیرون  
 جمال ما بین کین راز پنهان  
 جمال ما بین کین راز پنهان  
 وگر چشمت نباشد همچنان دان  
 کسی ننهاد و نتواند نهادن  
 مباح احوال مستی جز یکی نیست  
 یقین میدان که چندینی عجایب  
 ز چندینی عجایب حصه تو  
 مشو مغرور چندین نقش زیراک  
 اگر موجی از آن دریا برآید  
 اگر اینجا ز دریا برکناری  
 وگر همرنگ دریا گردی امروز  
 تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم  
 جهان را در بسی غوغا نهادیم  
 جمال خویش بر صحرا نهادیم  
 اگر چشمت بود پیدا نهادیم  
 که گوهر پیش ناینا نهادیم  
 طلسماتی که هر دم ما نهادیم  
 اگر چه این همه اسما نهادیم  
 برای يك دل دانا نهادیم  
 اگر دانا نه ای سودا نهادیم  
 بنای جمله بر دریا نهادیم  
 شود ناچیز هر چه اینجا نهادیم  
 جهانی پُر غمت آنجا نهادیم  
 تو را سلطانی فردا نهادیم

دل عطار را در عشق این راه

چه گویی بی سر و بی پا نهادیم

۶۰۳

تا ما ره عشق تو سپردیم  
 صد بار به زندگی بمردیم

ما را ز دو کون نیم جان بود      در عشق تو هم به تو سپردیم  
 بس روز که در هوای رویت      بگسسته نفس نفس شمردیم  
 بس شب که چو شمع در فراق      دل پر آتش به روز بردیم  
 ای ساقی جان بیا که دیری است      تا در پی نیم جرعه دُرِ دیم  
 آبی در ده که این بیابان      در گرمی و تشنگی سپردیم  
 بی روی تو هر میی که خوردیم      خون گشت وز روی خود ستردیم  
          عطار مکن به درد گرمی  
          چون از دم سرد تو فسردیم

۶۰۴

تا دُردی درد او چشیدیم      دامن ز دو کون در کشیدیم  
 با هم نفسی ز درد عشقش      در کنج فنا بیارمیدیم  
 بر بوی یقین که بو که بینیم      زهری به گمان دل چشیدیم  
 گه در طلبش ز دست رفتیم      گه در هوشش به سر دویدیم  
 در عالم پر عجایب عشق      آوازه او بسی شنیدیم  
 درمان چکنیم درد او را      کین درد به جان و دل خریدیم  
 عشقش چو به ما نمود ما را      صد پرده به يك زمان دریدیم  
 نور رخ او چو شعله ای زد      خود را ز فروغ آن بدیدیم  
 دیدیم که ما نه ز آب و خاکیم      از هر دو برون رهی گزیدیم  
 چه خاک و چه آب کانه ماییم      در پرده غیب ناپدیدیم  
 چون پرده ز روی کار برخاست      از خود نه ازو بدو رسیدیم  
          پیوستگی چو یافت عطار  
          از ننگ وجود او بُردیم

۶۰۵

ما ز خرابات عشق مست الست آمدیم  
 نام بلی چون بریم چون همه مست آمدیم

پیش ز ما جان ما خورد شراب الست  
 ما همه زان يك شراب مست الست آمدیم  
 خاك بُد آدم كه دوست جرعه بدان خاك ریخت  
 ما همه زان جرعهٔ دوست به دست آمدیم  
 ساقی جام الست چون و سقیهم بگفت  
 ما ز پی نیستی عاشق هست آمدیم  
 دوست چهل بامداد در گِل ما داشت دست  
 تا چو گل از دست دوست دست به دست آمدیم  
 شست در افکند یار بر سر دریای عشق  
 تا ز پی چل صباح جمله به شست آمدیم  
 خیز و دلا مست شو از می قدسی از آنك  
 ما نه بدین تیره جای بهر نشست آمدیم  
 دوست چو جبار بود هیچ شکستی نداشت  
 گفت شکست آورید ما به شکست آمدیم  
 گوهر عطار یافت قدر و بلندی ز عشق  
 گرچه ز تأثیر جسم جوهر پست آمدیم

۶۰۶

چه مقصود ار چه بسیاری دودیم  
 بسی زاری و دلتنگی نمودیم  
 بسی در گفتگوی دوست بودیم  
 گهی سجاده و محراب جستیم  
 به هر ره کان کسی گیرد گرفتیم  
 چو عشق او جهان بفروخت بر ما  
 مگر معشوق ما با ماست زیرا  
 به دست ما به جز باد هوا نیست  
 درین حیرت همی بودیم عمری  
 که از مقصود خود بویی ندیدیم  
 بسی خواری و بی‌برگی کشیدیم  
 بسی در جستجویش ره بریدیم  
 گهی رندی و قلاشی گزیدیم  
 به هر پر کان کسی پُرد پریدیم  
 به جان و دل غم عشقش خریدیم  
 ز نور حضرت او ناپدیدیم  
 که چون بادی به عالم بر وزیدیم  
 درین محنت به خون بر می‌تپیدیم



کنون رفتیم و عمر ما به سر شد  
 دریغا کز سگ کویش نشانی  
 بسی بر بوی او بودیم و بویی  
 چو مقصودی نبود از هرچه گفتیم  
 کنون این ره به پایان آوردیم  
 ندیدیم ار چه بسیاری دودیم  
 به ما نرسید و ما از غم رسیدیم  
 میان خاک تارک آرمیدیم  
 کنون عطار را بدرود کردیم  
 کنون امید ازین عالم بریدیم

## ۶۰۷

دردا که درین بادیه بسیار دودیم  
 بسیار درین بادیه شوریده برفتیم  
 گه نعره زنان معتکف صومعه بودیم  
 کردیم همه کار ولی هیچ نکردیم  
 بردرج دل ماست یکی قفل گران سنگ  
 از خون رحم چون به گو خاک فتادیم  
 چون شیر ز انگشت براهیم بر آمد  
 و امروز که بالغ شدگانیم به صورت  
 از دست فتادیم نه دیده نه چشیده  
 چون هستی عطار درین راه حجاب است  
 از هستی عطار به یکبار بریدیم

## ۶۰۸

تا ما سر ننگ و نام داریم  
 تو فارغ و ما در اشتیاق  
 ز اندیشه آنکه فارغی تو  
 گه دست ز جان خود بشویم  
 گه زهد و نماز پیش گیریم  
 گه بر سر درد درد ریزیم  
 بر دل غم تو حرام داریم  
 بیچارگی تمام داریم  
 اندیشه بر دوام داریم  
 گه دست به سوی جام داریم  
 گه میکده را مقام داریم  
 گه بر سر کام کام داریم

ما با تو کدام نوع ورزیم      وز هر نوعی کدام داریم  
 از تو به گزاف وصل جویم      یارب طمعى چه خام داریم  
 عطار چو فارغ است از نام  
 ما گفته او به نام داریم

۶۰۹

ما ننگ وجود روزگاریم      عمرى به نفاق مى گذاریم  
 محنت زدگان پر غروریم      شوریده دلان بیقراریم  
 در مصطبه عور پاکبازیم      در میکده رند دُرد خواریم  
 جان باختگان راه عشقیم      دلسوختگان سوکواریم  
 ناخورده دمی شراب ایمان      از ظلمت کفر در خماریم  
 ایمان چه که با دلی پرازبت      قولی به زبان همی برآریم  
 ما مؤمن ظاهریم لیکن      زَنار به زیر خرّقه داریم  
 بویی به مشام مارسیده است      دیراست که ما درانتظاریم  
 نه یار جمال می نماید      نه در خور دستگاه یاریم  
 نه پرده ز پیش ما برافتد      نه در پس پرده مرد کاریم  
 دردی که شمار کرد عطار  
 تا روز شمار در شماریم

۶۱۰

ما مرد کلیسیا و زناریم      گبری کهنیم و نام برداریم  
 در یوزه گران شهر گیرانیم      شش پنج زنان کوی خماریم  
 با جمله مُفسدان به تصدیقیم      با جمله زاهدان به انکاریم  
 در فسق و قمار پیر و استادیم      در دیر مُغان مُغی به هنجاریم  
 تسبیح و ردا نمی خریم الحق      سالوس و نفاق را خریداریم  
 در گلخن تیره سر فرو برده      گاهی مستیم و گاه هشیاریم  
 واندر ره تاییان نامعلوم      گاهی عوریم و گاه عیاریم

با وسوسه‌های نفس شیطانی  
 اندر صف دین حضور چون یابیم  
 این خود همه رفت عیب ما امروز  
 دیری است که اوست آرزوی ما  
 گر جمله ما به دوزخ اندازد  
 بی یار دمی چو زنده نتوان بود  
 بی او چو نه ایم هرچه بادا باد  
 در راه یگانگی و مشغولی  
 فارغ ز دو کون همچو عطاریم

۶۱۱

چون زلف تاب دهد آن ترک لشکریم  
 چون زلف کافر او آهنگ دین کندم  
 مویی اگر همه خلق در من نگه نکنند  
 ای ساقی از می عشق دلقم بشو و بیا  
 تا کی ز رد و قبول دُردی بیار که من  
 تا کی ز روی و ریابت ساختن زهوا  
 گر دی به صومعه در، مرد خلیل بدم  
 گرچه به صورت تن، از مؤمنان رهم  
 هندوی خویش کند هر دم به دلبریم  
 در حال بند کند در دام کافریم  
 مویی تمام بود زان زلف عنبریم  
 چون دلق زرق من است چند از سیه‌گریم  
 مست ملامتیم رند قلندریم  
 زین پس به بتکده‌ها مرد مقامریم  
 امروز پیش مُغان چون گیر آزریم  
 لیکن ز روی یقین گبرم چو بنگریم  
 عطار تا که نهاد در راه فقر قدم  
 کرد آن حقیقت فقر از جان و دل بریم

۶۱۲

ما در غمت به شادی جان باز ننگریم  
 در عشق تو به هر دو جهان باز ننگریم  
 خوش خوش چو شمع ز آتش عشق توفی‌المثل  
 گر جان ما بسوخت به جان باز ننگریم

هر طاعتی که خلق جهان کرد و می کنند  
 گر نقد ماست جمله بدان باز ننگریم  
 سود دو کون در طلبت گر زیان کنیم  
 ما در طلب به سود و زیان باز ننگریم  
 گر عین ما شود همه ذرات کاینات  
 يك ذره ما به عین عیان باز ننگریم  
 اسرار تو ز کون و مکان چون منزّه است  
 ما تا ابد به کون و مکان باز ننگریم  
 چون شد یقین ما که تویی اصل هر چه هست  
 در پرده یقین به گمان باز ننگریم  
 در کوی تو دو اسبه بتازیم مردوار  
 هرگز به مرکب و به عنان باز ننگریم  
 عطار چون کناره گرفت از میان ما  
 ما از کنار او به میان باز ننگریم

۶۱۳

جان نخواهم چون به جانان می‌زیم	من نمیرم زانکه بی‌جان می‌زیم
لاجرم بی‌زحمت جان می‌زیم	در ره عشق تو چون جان زحمت است
از وجود خویش پنهان می‌زیم	چون بلای خویشتن دیدم وجود
گاه خندان گاه گریان می‌زیم	در امید و بیم عشقت همچو شمع
غرق خون سر در گریبان می‌زیم	همچو غنچه از سر تر دامنی
گرچه دایم غرق طوفان می‌زیم	روز و شب بر خشک کشتی رانده‌ام
گرچه حالی را پریشان می‌زیم	از سر زلف تو اندیشم همه
بس برهنه این چنین زان می‌زیم	ماه رویا بر امید خلغتم
زانکه بی‌تو ژنده خلقان می‌زیم	از بر خود خلعت خاصم فرست
چون درون پرده عریان می‌زیم	از بروم پرده اطلس چه سود
همچو عطار از جهان فارغ شده	
سر نهاده در بیابان می‌زیم	

۶۱۴

ای صدف لعل تو حقه دُرّ یتیم  
روح دهن مانده باز در سر زلفت مدام  
دُرّ یتیم توأم تا که درآمد به چشم  
زین سر زلفت که هست مملکت جم تو راست  
چون سر زلف تو را باد پریشان کند  
تیره گلیم توأم رشته صبرم متاب  
برد لب لعل تو از بر عطار دل  
تادل عطار ماند چون لب تو از دونیم

۶۱۵

بر هر چه که دل نهاده باشیم  
گر بر کامی سوار گردیم  
صد عمر اگر به سر باستیم  
مستی و غرور سخت کاری است  
زان پیش که سر نماند آن به  
هر گه که ز زاد و بوم رستیم  
چون سایه در آفتاب روشن  
آن به که درین قفس چو عطار  
از هستی خویش ساده باشیم

۶۱۶

بیا تا رند هر جایی بباشیم  
نمی ترسی که همچون خود نمایان  
اگر در جمع قزایان نشینیم  
بیا تا در تماشای خرابات  
چو عقل ما عقیده است آن نکوتر  
سر غوغا و رسوایی بیایم  
اسیر بند خودرایی بباشیم  
ز سر تا پای قرایی بباشیم  
چو زندان تماشایی بباشیم  
که عاشق وار سودایی بباشیم

چو در دریای بی‌پایان فتادیم      همان بهتر که دریایی بباشیم  
 چو صحرا گشت بر ما آنچه بایست      برون کون صحرائی بباشیم  
 چو پیدا نیست جای ما چو عطار  
 همه‌جایی همه‌جایی بباشیم

۶۱۷

ساقیا خیز که تا رخت به خمار کشیم      تائبان را به شرابی دو سه در کار کشیم  
 زاهد خانه‌نشین را به یکی کوزه‌درد      اوفتان خیزان از خانه به بازار کشیم  
 هوست هست که صافی دل و صوفی گردی      خیز تا پیش مُغان دُردی خمار کشیم  
 هر که را در ره اسلام قدم ثابت نیست      به یکی جرعه میش در صف کفّار کشیم  
 هر که دعوی اناالحق کند و حق گوید      انا گویان خودی را به سر دار کشیم  
 چند داریم نهان زیر مرّقع زَنار      وقت نامد که خط اندر خط زَنار کشیم  
 هیچکس راندهد دینی و دین دست بهم      هر که گوید که دهد، خنجر انکار کشیم  
 گر تو دین می‌طلبی از سر دینی برخیز      که ز دین بار نیابیم مگر بار کشیم  
 گر ازین شاخ گل وصل طمع می‌داریم  
 اندرین راه غم عشق چو عطار کشیم

۶۱۸

اکنون که نشانه ملاسیم      و انگشت‌نمای خاص و عامیم  
 تا کی سر نام و ننگ داریم      زیرا که نه مرد ننگ و نامیم  
 در شهر ندا ز نیم و گویم      معشوقه خویش را غلامیم  
 هم نام به باد داده هم ننگ      و اندر طلب نشان و نامیم  
 لیکن شب و روز در خرابات      با رود و سرود و نقل و جامیم  
 واجب نبود نگار دیدن      زیرا که به کار ناتمامیم  
 دیوانه نه‌ایم حاش‌لله      با عقل و هدایت تمامیم  
 نیکوست وصال یار با فال      زیرا که درین چنین مقامیم  
 عطار وجود خود برون نه  
 چون دانستی که ناتمامیم

۶۱۹

بیار آن جام می تا جان فشانیم  
 بیا جانا که وقت آن درآمد  
 چو بر جان آشکارا گشت جانان  
 دمی کز ما برآید بی غم او  
 چو دریا در خروش آییم وانگه  
 وگر در دیده آید غیر او کس  
 همان بهتر که در عشقش چو عطار  
 دُر از دریای بی پایان فشانیم

۶۲۰

ما گبر قدیم نامسلمانیم  
 گه محرم کم زن خراباتیم  
 شیطان چو به ما رسد کله بنهد  
 زان مرد نه ایم کز کسی ترسیم  
 درمانده ایم و راه بس دور است  
 ما چاره به کار خویش چون سازیم  
 کی باشد و کی بود که ناگاهی  
 هر پرده که بعد از آن پدید آید  
 زانجا که درآمدیم از اوّل  
 عطار شکسته را به يك دفعت  
 از پرده هر دو کون برهانیم

۶۲۱

گاه لاف از آشنایی می زنیم  
 همچو چنگ از پرده دل زار زار  
 از دم ما می بسوزد عالمی  
 گه غمش را مرجایی می زنیم  
 در ره عشقش نوایی می زنیم  
 آخر این دم ما ز جایی می زنیم

ما مسیم و این نفس‌های به درد      بر امید کیمیایی می‌زنیم  
 روز و شب بر درگه سلطان جان      تا ابد کوس وفایی می‌زنیم  
 پادشاهانیم و ما را مُلك نیست      لاجرم دم با گدایی می‌زنیم  
 ما چو بیکاریم کار افتاده را      بر طریق عشق رای می‌زنیم  
 خون کشیدیم و دری کردیم باز      سالکان را الصلایی می‌زنیم  
 نیستان را قوت هستی می‌دهیم      خویش‌بینان را قفایی می‌زنیم  
 اندرین دریا که عالم غرق‌اوست      بی‌دل و جان دست‌وپایی می‌زنیم  
 ماجرای عشق از عطار جو  
 تا نفس از ماجرای می‌زنیم

۶۲۲

وقت آن آمد که ما آن ماه را مهمان کنیم  
 پیش او شکرانه جان خویش را قربان کنیم  
 چون ز راه اندر رسد ما روی بر راهش نهیم  
 وانگهی بر خاک راهش دیده خون‌افشان کنیم  
 هرچه درصد سال گرد آورده باشیم این زمان  
 گر همه جان است ایثار ره جانان کنیم  
 گر نباشد ما حاضر چیزی نیندیشیم از آن  
 آتشی از دل برافروزیم و جان بریان کنیم  
 شمع چون از سینه سوزد نقل از چشم آوریم  
 باده چون از عشق باشد جام او از جان کنیم  
 بر جمال دوست چندان می‌کشیم از جام جان  
 کز تف او عقل را تا منتها حیران کنیم  
 پای کوبان دست‌زن در های و هوی آییم مست  
 هم پیایی هم سراسر دورها گردان کنیم  
 هر نفس بر بوی او عمری دگر پی افکنیم  
 هر زمان بر روی او شادی دیگرسان کنیم



گر در آن شب صبحدم ما را بود خلوت بسوز  
صبح را تا روز حشر از خون دل مهمان کنیم  
در ننگجد مویی آن دم گر بیاید ماه و چرخ  
ماه را بر در زنیم و چرخ را دربان کنیم  
در حضور او کسی ننشست تا فانی نشد  
گر سر مویی ز ما باقی بود تاوان کنیم  
چون حریفان جمله از مستی و هستی وا رهند  
جمله را بی خویشتن بر خویشتن گریان کنیم  
چون نه سر نه خرقة ماند از کمال نیستی  
خرقة را با سر بریم و کارها آسان کنیم  
گر دهد عطار را وصلی چنین يك لحظه دست  
هرکه دردی دارد از درد خودش درمان کنیم

۶۲۳

ما ره ز قبله سوی خرابات می کنیم  
گاهی ز درد درد هیاهوی می زنیم  
چون يك نفس به صومعه هشیار نیستیم  
پیرا بیا بین که جوانان رند را  
طاماتیان ز دُردی ما توبه می کنند  
نه لاف پاکبازی و مردمی همی زنیم  
ما را کجاست کشف و کرامات کین همه  
دُردی کشیم و تا به نباشیم مرد دین  
گو بد کنید در حق ما خلق زانکه ما  
ای ساقی اهل درد درین حلقه حاضرند  
سلطان يك سواره نطع دو رنگ را  
ما شب روان بادیة کعبه دلیم  
پس در قمارخانه مناجات می کنیم  
گاهی ز صاف میکده هیهات می کنیم  
مست و خراب کار خرابات می کنیم  
از بهر دُردی چه مراعات می کنیم  
ما بی نفاق توبه ز طامات می کنیم  
نه دعوی مقام و مقامات می کنیم  
بر آرزوی کشف و کرامات می کنیم  
بر اهل دین به کفر مباحات می کنیم  
با کس نه داوری نه مکافات می کنیم  
می ده که کار می به مهمات می کنیم  
بی يك پیاده بر رخ تو مات می کنیم  
با شاهدان روح ملاقات می کنیم  
در کسب علم و عقل چو عطار این زمان  
هم يك دو روز کار خرابات می کنیم

۶۲۴

ما چو بی‌ماییم از ما ایمنیم  
 از تفاخر همچو گردون فارغیم  
 چون گذر کردیم از بالا و پست  
 چون نه نادان و نه دانا مانده‌ایم  
 چون زیان از نیک و بد در بسته‌ایم  
 چون قرار کار ما رفتست دی  
 نام و تنگ ما در اقصای جهان  
 روز و شب بی‌راه می‌جوییم راه  
 از تولد و تبراً ایمنیم  
 وز تغیر همچو دریا ایمنیم  
 هم ز پستی هم ز بالا ایمنیم  
 هم ز نادان هم ز دانا ایمنیم  
 هم ز شنوا هم ز گویا ایمنیم  
 لاجرم ز امروز و فردا ایمنیم  
 گر نهان شد ور هویدا ایمنیم  
 زانکه از نایمنی ما ایمنیم  
 چون سر عطار گوی راه شد  
 از سریر لاف و سودا ایمنیم

۶۲۵

گر مردی خویشان ببینیم  
 دیگر نزنیم لاف مردی  
 کاری عجب اوفتاده ما را  
 تا زهر چو انگبین نگرده  
 سر رشته دل ز دست دادیم  
 ای ساقی درد درد در ده  
 ما در ره یار سر ببازیم  
 آبی در ده صبحیان را  
 صبح رخ او پدید آمد  
 اندر پس دوکدان نشینیم  
 وز شرم ره زنان گزینیم  
 پیمانه زهر و انگبینیم  
 يك ذره جمال او نبینیم  
 کین چیست که ما کنون درینیم  
 کامروز ورای کفر و دینیم  
 وانگه پس کار خود نشینیم  
 کز عشق به سینه آتشینیم  
 ما جمله صبحیان ازینیم  
 ما مستانیم و همچو عطار  
 از مستی خویش شرم‌گینیم

۶۲۶

ای جان ز جهان کجات جویم      جانی و چو جان کجات جویم

چون نام و نشانت می ندانم  
 چون کون و مکان حجاب راه است  
 چون تو نه نهانی و نه پیدا  
 هستی تو چو آسمان سبکرو  
 ای از بر من چو تیر رفته  
 چون تونرسی به کسی یقین است  
 در پرده شدی خموش گشتی  
 گفתי که مرا میان جان جوی  
 هستیم درین میانه کوهی است  
 چون جان فرید در تو محواست  
 بی نام و نشان کجات جویم  
 در کون و مکان کجات جویم  
 پیدا و نهان کجات جویم  
 در بند گران کجات جویم  
 من همچو کمان کجات جویم  
 پس من به گمان کجات جویم  
 من نعره زنان کجات جویم  
 جان نیست عیان کجات جویم  
 کوهی به میان کجات جویم  
 دل در خفقان کجات جویم

گفתי که چو گم شوی مرا جوی  
 گم گشته جان کجات جویم

۶۲۷

نشستی در دل من چونت جویم  
 تو با من در درون جان نشسته  
 چو فردا گم نخواهی بود جاوید  
 مرا گویی چو گم گردی مرا جوی  
 چو راهت را نه سر پیدا است نه پای  
 یقین دانم که در دستم کم آیی  
 چو در دستم نمی آیی ز یک وجه  
 چو هر دم می کنی صد رنگ ظاهر  
 نیایی ذره ای در دست هرگز  
 نمیرم تا ابد گر درد خود را  
 چو دریا گشت چشم من ز شوقت  
 دلم خون شد مگر در خونت جویم  
 من از هر دو جهان بیرونت جویم  
 پس آن بهتر بود کاکنونت جویم  
 چو بیچونی تو آخر چونت جویم  
 نه سر نه پای چون گردونت جویم  
 اگر چه هر زمان افزونت جویم  
 از آن هر روز دیگر گونت جویم  
 سزد گر همچو بوقلمونت جویم  
 اگر هر دم به صد افسونت جویم  
 مفرح از لب میگونت جویم  
 چگونه لؤلؤ مکنونت جویم

شکر ریز فریدم می نباید  
 شکر از خنده موزونت جویم

۶۲۸

در عشق همی بلا همی جویم      درد دل مبتلا همی جویم  
 درمان چه طلب کنم که در عشقش      يك درد به صد دعا همی جویم  
 از صُوف صفای دل نمی یابم      از دُرد مغان صفا همی جویم  
 از خرّقه و طیلسان دلم خون شد      زنّار و کلیسیا همی جویم  
 در بحر هزار موج عشق او      غرقه شده و آشنا همی جویم  
 جانا به لقا چو آفتابی تو      يك ذره از آن لقا همی جویم  
 تا چند دوم به گرد عالم در      تو با من و من که را همی جویم  
 تو دست به جان من فرا کرده      من گرد جهان تورا همی جویم  
 تو در دل و من به گرد عالم در      بنگر که تورا کجا همی جویم  
 عطار شدم ز عطر زلف تو  
 زان عطر دگر عطا همی جویم

۶۲۹

چون قصّه زلف تو دراز است چگویم  
 چون شیوه چشمت همه ناز است چگویم  
 این است حقیقت که ز وصل تو نشان نیست  
 هر قصّه که این نیست مجاز است چگویم  
 خورشید که او چشم و چراغ است جهان را  
 از شوق رخت در تك و تاز است چگویم  
 چون شمع سحرگاه دل سوخته هر شب  
 بی روی تو در سوز و گداز است چگویم  
 تا دست به زلف تو رسد در همه عمرم  
 چون زلف توام کار دراز است چگویم  
 گر کرد مرا زلف تو با خاك برابر  
 لعل لب تو بنده نواز است چگویم  
 المنّٰ لله که دلم گرچه ربودی

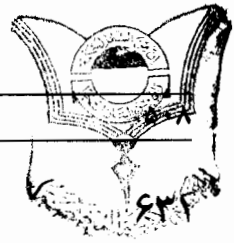
از زلف تو در پرده راز است چگویم  
گفتی که بگو تا چه کشیدی تو ز نازم  
کار من دلخسته نیاز است چگویم  
گفتم که در بسته مرا چند نمایی  
گفتی که درم بر همه باز است چگویم  
گر بر همه باز است در وصل تو جانا  
چون بر من سرگشته فراز است چگویم  
عطار درین کوی اگر نیک و اگر بد  
پروانه آن شمع طراز است چگویم

۶۳۰

چون نیاید سرّ عشقت در بیان  
چون عبارت محرم عشق تو نیست  
آنک ازو سگ می کند پهلو تهی  
چون زیان در عشق تو بر هیچ نیست  
همچو مرغ نیم بسمل در رخت  
دور از تو جان ز من گیرد کنار  
دوش عشق تو درآمد نیم شب  
گفت صد دریا ز خون دل بیار  
مرغ دل آواره دیرینه بود  
در پرید و عشق را در بر گرفت  
عقل فانی گشت و جان معدوم شد  
عشق با دل گشت و دل با عشق شد  
دیدن و دانستن اینجا باطل است  
چون بیاشی فانی مُطلق ز خویش  
جان و جانان هر دو نتوان یافتن

همچو طفلان مُهر دارم بر زبان  
چون دهد نامحرم از پیشان نشان  
دوستکانی چون خورد با پهلوان  
لب فرو بستم قلم کردم زبان  
در میان خاک و خون گشتم نهان  
گر مرا بیرون نیاری زین میان  
از رهی دزدیده یعنی راه جان  
تا در آشامم که مستم این زمان  
باز یافت از عشق حالی آشیان  
عقل و جان را کارد آمد باسخوان  
عشق و دل ماندند با هم جاودان  
زین عجب تر قصه نبود در جهان  
بودن آن کار نه علم و بیان  
هست مُطلق گردی اندر لامکان  
گر همی جانانت باید جانفشان

تا کی ای عطار گویی راز عشق  
راز می گویی طلب کن راز دان



ای روی تو شمع بُت پرستان  
زلف تو و صد هزار حلقه  
خورشید نهاده چشم بر در  
گردون به هزار چشم هرشب  
آنچ از رخ تو رود در اسلام  
پیران ره حروف زلفت  
در عشق تو نیستان که هستند  
ممکن نبود به لطف تو خلق  
گویی تو که آب خضر بوده است  
ای بر شده بس بلند آخر  
گلگون جمال در جهان تاز  
کین گلبن نوبهار عمرت  
مشغول مشوبه گل که مار است  
زخمی زندت به چشم زخمی  
تو گلبن گلستان حسنی  
عطار تورا هزار دستان

۶۳۲

ای گرفته حسن تو هردو جهان  
جان تن جان است و جان جان تویی  
های و هوی عاشقانت هر سحر  
بوالعجب مرغی است جان عاشقت  
جمله عالم همی بینم به تو  
ای ز پیدایی و پنهانی تو  
تن همی داند که هستی بر کنار  
بس سخن گویی از آنی بس خموش  
در جمالت خیره چشم عقل و جان  
در جهان جانی و در جانی جهان  
می نگنجد در زمین و آسمان  
کز دو کونش می نیابد آشیان  
وز تو در عالم نمی بینم نشان  
جان من هم در یقین هم در گمان  
جان همی داند که هستی در میان  
بس هویدایی از آنی بس نهان

کی تواند دید نور آفتاب چشم اعمی چون ندارد جای آن  
 ما همه عییم چون یابد وصال عیب دان در بارگاه غیب‌دان  
 تا نگردد جان ما از عیب پاك کی شوی با عاشقانش هم عنان  
 آستین نا کرده پر خون هر شبی کی شود شایسته آن آستان  
 همچو عطار از دو کون آزاد گرد  
 بنده یکتای او شو جاودان

۶۳۳

ای نهان از دیده و در دل عیان هر کسی جان و جهان می خواندت  
 هر کسی جان و جهان می خواندت هم جهان در جانت می جوید مدام  
 تو جهانی، لیک چون آبی پدید چون پدید آبی چو پنهانی مدام  
 هم نهانی هم عیانی هر دویی هم نهانی هم نه اینی هم نه آن هم این هم آن  
 جان ز پنهانی تو در داده تن تن ز پیدایی تو جان بر میان  
 جان چوبی چون است چون آید به راه تن چو در جوش است چون یابد نشان  
 چون ز تو جان نفی و تن اثبات یافت زین دو وصفند این دو جوهر در گمان  
 هر دو گریبی وصف گردند آنگهی قرب بی وصفیت یابند آن زمان  
 ز اشتیاق دُرّ وصلت چون قلم می روم بسته میان بر سر دوان  
 من نیم تنها که ذرات دو کون جان فشاند این طلب راجان فشان  
 آن چه جویم چون نیاید در طلب زان چه گویم چون نیاید در بیان  
 بر زیانم چون بگردد نام وصل پُر زیانه گردددم حالی زیان  
 شرح این اسرار از عطار خواه  
 او بگفت اسرار کو اسرار دان

۶۳۴

قصد کرد از سرکشی یارم به جان قصد او را من خریدارم به جان

گر بسوزد همچو شمع عشق او  
عشق او دل خواهد وزین چاره نیست  
ماه رویا جان من در حکم توست  
نی چو عشقم هست جانم گو مباش  
جانم از شادی نگنجد در جهان  
گر بسوزی بند بندم از جفا  
هرچه فرمایی وگر جان خواهیم

چون دل عطار از زاری بسوخت

کم طلب زین بیش آزارم به جان

۶۳۵

ای روی تو شمع تاج داران  
اعجوبه زلف خرده کارت  
از عکس جمال جان فزایت  
در پیش رخت پیاده گشته  
چون تو به کمال رخ نمایی  
یک ذره غم تو خوشتر آید  
بیکاره بمانده اند جمله  
در راه تو نام و ننگ بازند  
از نرگس توست نیست از می  
گر جان به طلسم زلف بردی  
تو دشمن جان دوستانی  
اندک سوی من نگر اگرچه  
تا چند ز گوهر وصال  
درده می صاف وصل یک بار

عطار ز یک گل وصال

بلبل گردد به نوبهاران

زلف تو طلسم بی قراران  
اغلوطة ده بزرگواران  
خورشید و قمر ز شرمساران  
از بهر سجود شهسواران  
ناقص گردند اختیاران  
از نقد حضور غمگساران  
در شیوه تو شگرف کاران  
از ننگ وجود نامداران  
مخموری چشم پر خماران  
بر جان نکنند تیرباران  
با تو چه کنند دوستداران  
بسیار شدند خواستاران  
نومید شوند امیدواران  
تا باز رهند درد خواران



۶۳۶

ای جگرگوشه جگرخواران  
 دردِ دردت علاجِ مخموران  
 در بیابان آرزومندیت  
 غلغلی در فکنده تا به فلک  
 بر سر کوه نفس در غم تو  
 همه شب جز تورا نمی بینند  
 بر همه عاشقان جهان بفروش  
 کشته ای تخم عشق در جانها  
 جان عطار آرزومند است  
 برهانش از میان بیکاران

۶۳۷

ای به روی تو عالمی نگران  
 بی نظیری چو عقل و بی همتا  
 گوهری را که کس نداند قدر  
 مرد عشق تو هم تویی که تویی  
 چون دویی راه نیست در ره تو  
 پرده بردار و بیش ازین آخر  
 هرچه صد سال گرد آوردند  
 پاکبازان چو مانده اند از تو  
 نیست عشق تو کار بی خبران  
 ناگزیری چو جان و ناگذران  
 کی بدانند قدر مختصران  
 دائماً در جمال خود نگران  
 جز یکی نیست دید دیده و روان  
 پرده عاشقان خود مدران  
 با تو در باختند پاک بران  
 پس چه سنجند هیچ این دگران  
 دل عطار مرغ دانه توست  
 باشه در مرغ خویشتن مهران

۶۳۸

ای روی تو شمع پاکبازان  
 عشاق به روی همچو ماهت  
 زلف تو کمند سرفرازان  
 چون صبح بر آفتاب نازان

از شوق رخت چراغ گردون  
 از بهر شکار روی گلگونت  
 زان حلقهٔ دام زاغ زلفت  
 يك موی ز زلف پیچ پیچت  
 از زلف مشعبدت چو مُهره  
 تسبیح رخت کنند دایم  
 وصل تو درون پاك خواهد  
 وصلت که زکوة اوست خورشید  
 جانی باید ز خویشتن پاك  
 چون شمع همی رود گدازان  
 شبرنگ خط تو تیزتازان  
 افتاده به حلق جرّه بازان  
 بشکسته طلسم کارسازان  
 در ششدره مانده حلقه بازان  
 در پردهٔ حسن دلنوازان  
 پاکی سوی پاك دست یازان  
 هرگز نرسد به بی‌نمازان  
 نه غرق منی چو نو نیازان  
 گفתי برهانمت ز عطار  
 شد عمر و دلت نبود یازان

۶۳۹

ای یاد تو کار کاردانان  
 بر خود گیرند خرده هر دم  
 عشاق ز بوی جام وصلت  
 هر لحظه هزار عاشق مست  
 در زلف تو صد هزار دل هست  
 بر تُنگ شکر ز تیر مژگان  
 از بس که دلم نشان تو جست  
 جان خود که بود که خون نگرده  
 تسبیح زبان بی‌زیانان  
 در عشق تو جان خرده دانان  
 تا حشر بمانده سرگران  
 در راه تو آستین فشانان  
 چوبک زن تو چو پاسبانان  
 بنشانده به ره نگاهبانان  
 گم گشت نشان بی‌نشانان  
 در عشق جمال چون تو جانان  
 عطار شکسته را برون بر  
 کلی ز میان بد گمانان

۶۴۰

نیست آسان عشق جانان باختن  
 عشق را جان دگر باید از آنک  
 دل فشاندن بعد از آن جان باختن  
 با چنین جان عشق نتوان باختن

نیست آری کار هر تر دامنی  
هرچه آن دشوار حاصل کرده‌ای  
شمع را زیباست هر ساعت سری  
تو گدا کژ بازی آخر کی رسی  
کی توانی یوسفی ناکرده گم  
کار یعقوب است از سوز فراق  
سر در آن ره چون گریبان باختن  
در غم معشوق آسان باختن  
گاه گریبان گاه خندان باختن  
کج روا در پیش سلطان باختن  
عمر را در ماتم آن باختن  
دیده‌ای را بیت‌الاحزان باختن  
چون فرید از هرچه باشد مُفلس  
زان نباید نزد جانان باختن

۶۴۱

نیست ره عشق را برگ و نوا ساختن  
دلِق و عصا را بسوز کین نه نکو مذهبی است  
مرغ دلت را که اوست مرغ هواخواه دوست  
از فلك بی قرار هیچ نیاموختن  
مُفلس این راه را سلطنت فقر چیست  
بر سر میدان عشق در خم چوگان دوست  
کار تو در بند توست کار بساز و بیا  
زخم خورار عاشقی زانکه پدیدار نیست  
تا دل عطار را درد و دوا شد یکی  
نیست جز او را به عشق مدح و ثنا ساختن

۶۴۲

کافری است از عشق دل برداشتن  
در ملا تحقیق کردن آشکار  
از برون گفتن که شیطان گمره است  
چون درآید تیرباران بلا  
کار مردان چیست بیکار آمدن  
اقتدا در دین به کافر داشتن  
در خلا دین مزور داشتن  
وز درونش پیر و رهبر داشتن  
در هزیمت دامن تر داشتن  
پس به هر دم کار دیگر داشتن

خاك ره بر خود نمایان ریختن  
 غرقه این بحر گشتن ناامید  
 دست بر سر پای در گل آمدن  
 دام تن در راه معنی سوختن  
 هر سری کان از تو سر بر می زند  
 چون فلک خورشید را بر سر کشید  
 پای بر سر نه که اینجا کافری است

همچو عطار این سگ درنده را

زهر دادن یا مسخر داشتن

۶۴۳

بندگی چیست به فرمان رفتن  
 همه دشواری تو از طمع است  
 سر فدا کردن و سامان جستن  
 قابل امر شدن همچون گوی  
 از گرانباری خود ترسیدن  
 در پی شمع شریعت شب و روز  
 آبرو باش تو در جوی طریق  
 برگ ره ساز که بی برگ رهی  
 گر تو دنیا همه زندان دیدی  
 ور ندانی تو بجز دنیا هیچ  
 تا کی از خواب درآموز آخر  
 قرن ها شد که نمی آسایند  
 عاشقان راست مسلم نه تو را  
 سر فدا کردن و چون عیاران  
 ترك عطار به گفتن کلی  
 پس درین بادیه ترسان رفتن

پیش امر از بُن دندان رفتن  
 ترك خود گفتن و آسان رفتن  
 وانگهی بی سر و سامان رفتن  
 پس به يك ضربه به پایان رفتن  
 پس سبکبار به پیشان رفتن  
 همچو پروانه به پیمان رفتن  
 تا توانی تو بیابان رفتن  
 در چنین بادیه نتوان رفتن  
 فرخت باد ز زندان رفتن  
 مرده باید به فراوان رفتن  
 يك شب از گنبد گردان رفتن  
 از تو شب خفتن وزیشان رفتن  
 در ره دوست به مژگان رفتن  
 جان به کف بر در جانان رفتن

۶۴۴

عاشقی چیست ترك جان گفتن	سرّ کونین بی زبان گفتن
عشق پی بردن از خودی رستن	علم پی کردن از عیان گفتن
رازهایی که در دل پر خون است	جمله از چشم خون فشان گفتن
به زبانی که اشک خونین راست	قصّه خود یکان یکان گفتن
همچو پروانه پیش آتش عشق	حال پیدای خود نهان گفتن
عاشق آن است کو چو پروانه	می تواند به ترك جان گفتن
شیر چون می گریزد از آتش	شیر پروانه را توان گفتن
راه رو تا به کی بود سخت	برتر از هفت آسمان گفتن
کم نه ای از قلم ازو آموز	ره سپرده سخن روان گفتن
کار کن زانکه بهتر است تو را	کار کردن ز کاردان گفتن

جان به جانان خود ده ای عطار

چند از افسانه جهان گفتن

۶۴۵

کفر است ز بی نشان نشان دادن	چون از بیچون نشان توان دادن
چون از تو نه نام و نه نشان ماند	آنگاه روا بود نشان دادن
تا يك سر موی مانده ای باقی	این سر نتوانمت بیان دادن
چون تو بنمانده ای تو را زبید	داد دو جهان به يك زمان دادن
گر سر یگانگی همی جویی	دل توانی به این و آن دادن
دانی تو که چیست چاره کارت	بر درگه او به عجز جان دادن

عطار چو یافتی ز جانان جان

صد جان باید به مژدگان دادن

۶۴۶

با تو سرّی در میان خواهد بدن	کان و رای جسم و جان خواهد بدن
هرکه زان سر یافت يك ذره نشان	از دو عالم بی نشان خواهد بدن

محرم آن شو که گر آن نبودت  
 هر نفس کان در حضور او زنی  
 ورنخواهد بود همراهت حضور  
 وای بر حال کسی کو بر مجاز  
 مرد دایم همچنان کاینجا زید  
 تا نپنداری که هرکو خار بود  
 هرچه اینجا ذره ذره می‌کنی  
 این همه آمد شد و وعد و وعید  
 تو بکوش و جهد کن تا پیبری  
 هرکه بی او آستین در خون گرفت  
 محرم او شو که کار هردو کون  
 ترک کن کار زمین و آسمان  
 چون به حضرت زودتوان رفت از آنک  
 جمله ذرات عالم لاجرم  
 بر کناره می‌شو از هر سایه‌ای  
 در بر آن کار عالی کار خلق  
 کار ما در پیش او چون ذره‌ای  
 چون جهان آنجا کف و دودی بود  
 چون برافتند پرده از روی دو کون  
 گویا هر ذره‌ای را تا ابد  
 همچو باران ز آسمان سلطنت  
 در چنین جایی کجا عطار را  
 یک سخن یا یک بیان خواهد بدن

۶۴۷

دل ز عشق تو خون توان کردن  
 عقل را سرنگون توان کردن  
 هرچه جز عشق توست از سردل  
 تا قیامت برون توان کردن

تا زبون گیری آنکه را خواهی	خویشتن را زبون توان کردن
تا همه خون خوریم در غم تو	هرچه داریم خون توان کردن
گوییم صبر کن چه می‌گویی	از تو خود صبر چون توان کردن
نظری کن که چون بُمردم من	کی کنی پس کنون توان کردن
بر امید تو در پی عطار	
سفر اندرون توان کردن	

۶۴۸

عشق را بی‌خویشتن باید شدن	نفس خود را راه‌زن باید شدن
بت‌بود در راه او هرچه آن نه‌اوست	در ره او بُت‌شکن باید شدن
زلف‌جانان را شکن‌بیش از حد است	کافر يك يك شکن باید شدن
تو بدو نزدیک نزدیکی ولیک	دور دور از خویشتن باید شدن
در ننگجد ما و من در راه او	در رهش بی‌ما و من باید شدن
دوست چون هرگز نیاید در وطن	عاشقان را بی‌وطن باید شدن
در ره او بر امید وصل او	خاک راه تن به تن باید شدن
همچو لاله غرقه در خون جگر	زنده در زیر کفن باید شدن
در ره او چون دویی را راه نیست	با یکی در پیرهن باید شدن
پس چو عطار اندر آفاق جهان	
پاکباز انجمن باید شدن	

۶۴۹

عشق‌چیست از خویش بیرون آمدن	غرقه در دریای پر خون آمدن
گر بدین دریا فرو خواهی شدن	نیست هرگز روی بیرون آمدن
ور سرکم کاستی دارای در آی	زانکه اینجا نیست افزون آمدن
لازم باشد اگر عاشق شوی	ترك کردن عقل و مجنون آمدن
از ازل آزاد گشتن وز ابد	محرم سرّ هم اکنون آمدن
چون توان بودن به صورت بارکش	پس به معنی فوق گردون آمدن

سر بریده راه رفتن چون قلم      پا و سر افکنده چون نون آمدن  
 سرنگون رفتن درین دریای ژرف      پس نهان چون درّ مکنون آمدن  
 چون دهم شرحت همی گم بودگی است      محرم این بحر بیچون آمدن  
 تا ابد یکرنگ بودن با فنا      نی همی هر دم دگرگون آمدن  
 چیست ای عطار کفر راه عشق  
 سست دین از همت دون آمدن

۶۵۰

کاری است قوی زخود بریدن      خود را به فنای محض دیدن  
 مانند قلم زبان بریده      بر لوح فنا به سر دویدن  
 صد تنگ شکر چشیده هر دم      پس کرده سؤال از چشیدن  
 این راز شگرف پی بردن      وانگاه زخویش پی بریدن  
 صد توبه به يك نفس شکستن      صد پرده به يك زمان دریدن  
 در میکده دست بر گشادن      با ساقی روح می کشیدن  
 در پرتو دوست همچو شمعی      در خود به رسیدن و رسیدن  
 بی خویش شدن ز هستی خویش      در هستی او بیارمیدن  
 همچون عطار عشق او را  
 بر هستی خویشتن گزیدن

۶۵۱

آتشی در جمله آفاق زن      نوبت حسن علی الاطلاق زن  
 ماه اگر در طاق گردون جفته زد      نیست بر حق تو به استحقاق زن  
 پرده عشاق زلف رهنرت      در نواز و بانگ بر آفاق زن  
 پرده عشاق راهی خوش بود      راه ما در پرده عشاق زن  
 آتش شوق توام بی هوش کرد      آب بر روی من مشتاق زن  
 بسته میثاق وصلت عمر رفت      چاره ای کن راه آن میثاق زن  
 زرق در عشق تو کفر منکر است      تیغ غمزه بر سر زراق زن



گشت زهر هجر تو عطار را  
وقت اگر آمد دم از تریاق زن

۶۵۲

شیوه‌ای دیگرم بر آب مزن	خال مشکین بر آفتاب مزن
آشتم در دل خراب مزن	گر بر آتش نمی‌زنی آبی
گرهی نو ز مُشک ناب مزن	صد گره هست از تو بر کارم
قفل بر لؤلؤ خوشاب مزن	برد زنجیر زلف تو دل من
راهم از چشم نیم خواب مزن	فتنه را بیش ازین مکن بیدار
راه را روز و آفتاب مزن	شب تاریک ره زنند نه روز
دل عطار مرغ دانهٔ توست	
مرغ خود را به ناصواب مزن	

۶۵۳

ور نه‌ای این کار را انکار کن	گر سر این کار داری کار کن
مست منگر خویش را هشیار کن	خلق عالم جمله مست غفلتند
تا بمیری روی در دیوار کن	چون بدانستی و دیدی خویش را
ذره‌ای این شیوه را اقرار کن	گر طمع داری وصال آفتاب
خرقه و تسبیح با زَنار کن	گر ز تو یک ذره باقی مانده است
پس ز استغفار استغفار کن	با منی شَرک است استغفار تو
اول از خود خویش را بیزار کن	یار بیزار است از تو تا تویی
چشم در خورد جمال یار کن	گر جمال یار می‌خواهی عیان
تو چو ذره خویش را ایثار کن	نیست پنهان آفتاب لایزال
دیده بر دوز آنگهی دیدار کن	تا ابد هم از عدم هم از وجود
دل سرای خلوت دلدار کن	چند گردی گرد عالم بی‌خبر
مرد دل شو جمع گرد و کار کن	در دُرُج عشق بر طاق دل است
گرد جان برگرد و چون پرگار کن	نقطهٔ توحید با جان در میان است

چون فرو رفتی به قعر بحر جان  
عزم خلوتخانه اسرار کن  
درس اسرار است نقش جان تو  
در نه تعلیق و نه تکرار کن  
پس چه کن در لوح جان خودنگر  
پس زبان در نطق گوهر بار کن  
گر کسی را اهل بینی باز گوی  
ورنه دُرج نطق را مسمار کن  
ور به ترك هر دو عالم گفته‌ای  
ذره‌ای مندیش و چون عطار کن

۶۵۴

گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن  
سرگشتگان عشقیم نه دل نه دین نه دنیا  
تا کی نهفته داری در زیر دلق زَنار  
ای مدعی زاهد غره به طاعت خود  
در نفس سرنگون شو گرمی شوی کنون شو  
جوهر شناس دین شو مرد ره یقین شو  
از رهبر الهی عطار یافت شاهی  
پس گر تو مرد راهی تدبیر راهبر کن

۶۵۵

خیز و از می آتشی در ما فکن  
چون نظیرت نیست در دریا کسی  
خون رز بر چهره گل نوش کن  
تا کیم خاری نهی می خور چو گل  
چون هزار آوا نمی خفتند ز عشق  
گر تو را مستی و عشق بلبل است  
شیر گیران جمله غوغا کرده‌اند  
عمر امشب رفت اگر دستیت هست  
نعره مستانه در بالا فکن  
خویش را خوش در بُن دریا فکن  
پس ز راه دیده بر صحرا فکن  
دیده بر روی گل رعنا فکن  
خرقه جان بر هزار آوا فکن  
شب محسب و شورشی در ما فکن  
خویش را در پیش سر غوغا فکن  
عمر مستان را پی فردا فکن  
تا کی ای عطار از خارا دلی  
شیشه می خواه و بر خارا فکن

۶۵۶

ای پسر این رخ به آفتاب در افکن  
صبح علم بر کشید و شمع برافروخت  
شاهد سرمست را ز خواب برانگیز  
گرچه شب اندر شکست ماه بلند است  
گل بشکفت و دلم ز عشق تو برخاست  
مست خرابیم جمله نعره زنانیم  
چند ازین نام و ننگ و زهد و ز تزویر  
گر دل عطار را عذاب غم توست  
گو دل او غم ازین عذاب درافکن

۶۵۷

چو دریا شور در جانم میفکن  
چو پرّ پشهٔ وصلت ندیدم  
به دست خویش در پای خودم کش  
به دشواری به دست آید چو من کس  
اگر از تشنگی چون شمع مُردم  
به چشم او کز ابروی کمان کش  
زره چون در نمی پوشیم از زلف  
چو پیچ و تاب در زلف تو زیباست  
چو پایم نیست با چوگان زلفت  
چو من جمعیت از زلف تو دارم  
خط آوردی و جان می خواهی از من  
چو شد خاک رخت عطار حیران  
به خاک راه حیرانم میفکن

۶۵۸

زلف به انگشت پریشان مکن  
روی بدان خوبی پنهان مکن

طرّه مشکین سیه رنگ را  
 از سر بیداد سر سروران  
 عاشق دل سوخته را دست گیر  
 چون بر ما آمده ای يك زمان  
 در بر ما يك نفس آرام گیر  
 بی رخ خود عالم همچون بهشت  
 بر من دل سوخته زندان مکن  
 سایه خورشید دُر افشان مکن  
 در سر آن سرو خرامان مکن  
 جان و دلم بی سروسامان مکن  
 حال دل خسته پریشان مکن  
 از بر ما قصد شبستان مکن  
 بر من دل سوخته زندان مکن  
 بر تو چو عطار جفایی نکرد  
 آنچه ز تو آن نسزد آن مکن

۶۵۹

بیم است که صد آه بر آرم ز جگر من  
 آگاه از آنم که به جز تو دگری نیست  
 عمری ره تو جستم و چون راه ندیدم  
 دل سوخته زانم که کنون از سر خامی  
 در کوی خرابات و خرافات فتادم  
 پُر کردم از اندوه به يك کوزه دُردی  
 و امروز درین حادثه دانی به چه مانم  
 مردان چو نگین مانده در حلقه معنی  
 تا بی تو چرامی برم این عمر به سر من  
 و آگاه نیم از بد و از نیک دگر من  
 کم آمدم آنجا ز سگ راه گذر من  
 کردم همه کردار نکو زیر و زیر من  
 و آنگاه بشستم به میی دامن تر من  
 هر لحظه کناری ز خم خون جگر من  
 در نزع فرومانده چون شمع سحر من  
 وز حلقه به درمانده چو حلقه به در من  
 ای دوست به عطار نظر کن که ندارم  
 جز بی خبری از ره تو هیچ خبر من

۶۶۰

باز آمده ای از آن جهانم من  
 کار من و حال من چه می پرسی  
 هر چند که در جهان نیم لیکن  
 در هر نفسی هزار عالم را  
 هر دم که نهان طلب کنم خود را  
 پیدا شده ای از آن نهانم من  
 کین می دانم که می ندانم من  
 سرگشته تر از همه جهانم من  
 از پس کنم و به يك مکانم من  
 چه سود که آن زمان عیانم من

و آن دم که عیان نشان خود خواهم      آن لحظه بدان که بی نشانم من  
 وان دم که نهان خود عیان جویم      از هردو گذشته آن زمانم من  
 من اینم و آنم و بهم هردو      فی الجمله نه اینم و نه آنم من  
 زان راز که سرّ جان عطار است  
 گفتن سخنی نمی توانم من

۶۶۱

ترسا بچه ای ناگه چون دید عیان من      صد چشمه ز چشم من بارید روان من  
 دی زاهد دین بودم سجاده نشین بودم      امروز چنان دیدم زنّار میان من  
 سجاده به می داده وز خرّقه تبرّایی      نه کفر و نه ایمانی در مانده ز جان من  
 نه بنده نه آزادم نه مدّت خود دانم      این است کنون حاصل دریتکده جان من  
 با دل گفتم ای دل زنهار مشو ترسا      در حال دل خسته بشکست امان من  
 گفتم که منم ای جان در پرده مسیحایی      صد قوم دگر دیدم سرگشته بسان من  
 گویند عطاری را چونی توز ترسایی  
 حقّا که درون خود کفر است نهان من

۶۶۲

لعل تو داغی نهاد بر دل بریان من  
 زلف تو درهم شکست توبه و پیمان من  
 بی تو دل و جان من سیر شد از جان و دل  
 جان و دل من تویی ای دل و ای جان من  
 چون گهر اشک من راه نظر چُست بست  
 چون نگرد در رخت دیده گریان من  
 هر در عشقت که دل داشت نهان از جهان  
 بر رخ زردم فشاند اشک دُرافشان من  
 شد دل بیچاره خون، چاره دل هم تو ساز  
 زانکه تو دانی که چیست بر دل بریان من

گر تو نگیریم دست کار من از دست شد  
 زانکه ندارد کران، وادی هجران من  
 هم نظری کن ز لطف تا دل درمانده را  
 بو که به پایان رسد راه بیابان من  
 هست دل عاشقت منتظر يك نظر  
 تا که برآید ز تو حاجت دو جهان من  
 تو دل عطار را سوخته خویش دار  
 زانکه دل سنگ سوخت از دل سوزان من

۶۶۳

در رخت حیران شدم ای جان من	بی سر و سامان شدم ای جان من
چون ندیدم از تو گردی پس چرا	در تو سرگردان شدم ای جان من
در فروغ آفتاب روی تو	ذره حیران شدم ای جان من
در هوای روی تو جان بر میان	از میان جان شدم ای جان من
خویش را چون خام تو دیدم ز شرم	با دلی بریان شدم ای جان من
تا تورا جان و دل خود خوانده‌ام	بی دل و بی جان شدم ای جان من
چون سر زلف توام از بُن بکند	بی سر و بُن زان شدم ای جان من
من بمیرم تا چرا با درد تو	از پی درمان شدم ای جان من
چون رخت پیدا شد از بی طاقتی	در کفن پنهان شدم ای جان من
بر امید آنکه بر من بگذری	با زمین یکسان شدم ای جان من

خاک شد عطار و من بر درد او  
 ابر خون افشان شدم ای جان من

۶۶۴

عشق تو در جان من ای جان من	آتشی زد در دل بریان من
در دل بریان من آتش مزین	رحم کن بر دیده گریان من
دیده گریان من پر خون مدار	در نگر آخر بسوز جان من

سوز جانم بیش ازین ظاهر مکن  
درد این بیچاره از حدّ درگذشت  
خود مرا فرمان کجا باشد ولیک  
هرچه خواهی کن توبه دانی از آنک  
گوش می دار این غم پنهان من  
چاره ای ساز و بکن درمان من  
کج مکن چون زلف خود پیمان من  
زاری باشد نه فرمان زان من  
جان عطار از تو در آتش فتاد  
آب زن در آتش سوزان من

۶۶۵

چند باشم در انتظار تو من  
خشک لب مانده نعل در آتش  
وقت آمد که بر میان بندم  
برقع از روی برفکن تا جان  
گر جهان آمده است با روزی  
گرچه آورده ای به جان کارم  
بر من از صد هزار عزت بیش  
شد قرارم که چند خواهد بود  
تیره شد روز من چرا نکنم  
فتنه روی چون نگار تو من  
تشنه لعل آبدار تو من  
کمر از زلف مشکبار تو من  
پای کویان کنم نثار تو من  
سر نهم مست در کنار تو من  
تا به جان در شدم به کار تو من  
آنکه باشم ذلیل و خوار تو من  
چشم بر راه بیقرار تو من  
دیده روشن به روزگار تو من  
ترك کار فرید از آن گفتم  
تا شوم فرد و یار غار تو من

۶۶۶

درد دل دارم جهانی بی تو من  
عالمی جان آب شد در درد تو  
روی در دیوار کردم اشک ریز  
من خود این دم مرده ام بیشم نماند  
چون نه نامم ماند بی تو نه نشان  
جان من می سوزد و دل ندهدم  
زانکه نشکیم زمانی بی تو من  
چون کنم با نیم جانی بی تو من  
تا بمیرم ناگهانی بی تو من  
پوستی و استخوانی بی تو من  
از تو چون یابم نشانی بی تو من  
تا کنم يك دم فغانی بی تو من

می توانی آخرم فریاد رس      چند باشم ناتوانی بی تو من  
 چشم می دارم زهی دانی چرا      زانکه گشتم چون کمائی بی تو من  
 دل چو برکندم ز تریاک یقین      زهر خوردم بر گمانی بی تو من  
 گر نکردم سود در سودای تو      می کنم هر دم زبانی بی تو من  
 بی توام در چشم موری عالمی است      می نگنجم در جهانی بی تو من  
 گرچه از من کس سخن می نشنود      پر سخن دارم زبانی بی تو من  
 دوستان رفتند و هم جنسان شدند      با که گویم داستانی بی تو من  
 همت عطار بازی عرشی است  
 خود ندارم آشیانی بی تو من

۶۶۷

گر با تو بگویم غم افزون شده من  
 خونین شودت دل ز غم خون شده من  
 زان روی که چون زلف تو تیره است و پریشان  
 تو دانی و بس حال دگرگون شده من  
 خاکی شده ام تا چو قدم رنجه کنی تو  
 با خاک بینی تن هامون شده من  
 بیم است که ذرات جهان جمله بسوزد  
 زین آتس از سینه به گردون شده من  
 دی گفته ام ای جان سر زلف تو چه چیز است  
 گو دام تو ای مرغ همایون شده من  
 پرسیده ام ای لیلی من آن که ای تو  
 گو آن تو ای عاشق مجنون شده من  
 گفتم که دهانت چو الف هیچ ندارد  
 گفتمی بنگر طره چون نون شده من  
 آن روز مبادا که بدین چشم بینم  
 هندو بچه ای را به شبیخون شده من



جانا به خدا بخش دلم را که گزیده است  
 مقبول تو را این دل مفتون شده من  
 خون دل عطار چه ریزی که نیابی  
 هم طبع سخن پرور موزون شده من

۶۶۸

ای دل و جان زندگانی من غم تو برده شادمانی من  
 کردم از چشم و دل شراب و کباب می نیایی به میهمانی من  
 دو جهان ترک کرده ام که توی این جهانی و آن جهانی من  
 اندرین باب شعر ای عطار  
 نیست اندر زمانه ثانی من

۶۶۹

میل درکش روی آن دلبر ببین عقل گم کن نور آن جوهر ببین  
 روح را در سر او حیران نگر عقل را در کار او مضطر ببین  
 درره عشقش که سرگویی ره است صد هزاران سرور بی سر ببین  
 جان مشتی عاشق دل سوخته خوش نفس چون عود در مجمر ببین  
 پیش شمع آفتاب روی او عقل را پروانه بی پر ببین  
 چند بینی آنچه آن ناید به کار جوهری دل شو و گوهر ببین  
 پس به نور آن گهر چندان که هست ذره های کون خشک و تر ببین  
 گر ندیدی آفتاب نور بخش  
 سحر عطار سخن گستر ببین

۶۷۰

بار دیگر روی زیبایی ببین عقل و جان را تازه سودایی ببین  
 از غم آن پیچ زلف بیقرار زاهدان را ناشکیبایی ببین  
 در جمالش هر که را آن چشم هست تا ابد در خود تمنّایی ببین

در میان اهل دل هر ساعتش  
عاشقان را نقد عشق او نگر  
بر سر میدان رسوایی عشق  
در بیابان‌های بی‌پایان او  
گر ندیدی دل به زیر بار عشق  
گاه جان را در تک و پویی نگر  
تا که سودای وصالش می‌پزم  
گفتمش جانا دل عطار کو  
گفت خود گم کرده‌ای جایی بین

۶۷۱

ای روی تو آفتاب کونین  
بر روی جهان ندیده چشمی  
جز چشمه کوتر لب تو  
دیدم کمر تو را ز هر سوی  
چون تو گه‌ری ز کان جانی  
می‌رفت دلم به غرق تا بوک  
زلفت چو عقاب در عقب بود  
گر دیده من سپید کردی  
در غار غم تو جان ما را  
افکنده تو شدم که شرط است  
چون روی تو می‌دهد به خورشید  
تا چند بر آفتاب بندی  
گر جمله فروغ تو ببینیم  
گر در غلط اوفتاد در علم  
عطار درین سخن برون است  
از مطلب کیف و مطلب این

۶۷۲

هر که جان درباخت بر دیدار او  
تا توانی در فنای خویش کوش  
چشم مشتاقان روی دوست را  
نقد باشد اهل دل را روز و شب  
دوست يك دم نیست خاموش از سخن  
پنبه را از گوش بر باید کشید  
نور و نار او بهشت و دوزخ است  
دوزخ مردان بهشت دیگران است  
کز امید وصل و از بیم فراق  
عاشقان خسته دل بین صد هزار  
همچو مرغ نیم بسمل مانده اند  
صد هزاران رفته اند و کس ندید

زاد عطار اندرین ره هیچ نیست

جز امید رحمت بسیار او

۶۷۳

ای چو گویی گشته در میدان او  
همچو گویی خویشتن تسلیم کن  
جان اگر زوداری و جانانت اوست  
سوز عشقش بس بود در جان تو را  
با وصال و هجر او کاریت نیست  
این کمالت بس که در وادی عشق  
تو که ای در راه عشقش قطره ای  
وانگه از هر سوی می پرسی خبر

تن زن ای عطار و جان پروانه وار

برفشان چون در رسد فرمان او

ای صبا گر بگذری بر زلف مُشک افشان او  
 همچو من شو گرد يك يك حلقه سرگردان او  
 منت صد جان بیار و بر سر ما نه به حکم  
 وز سر زلفش نشانی آر ما را زان او  
 گاه از چوگان زلفش حلقهٔ مشکین ربای  
 گاه خود را گوی گردان در خم چوگان او  
 خوش خوش اندر پیچ زلفش پیچ تا مشکین کنی  
 شرق تا غرب جهان از زلف مشک افشان او  
 نی خطا گفتم ادب نیست آنچه گفتم جهد کن  
 تا پریشانی نیابد زلف عنبرسان او  
 گر مرا دل زنده خواهی کرد جامی جانفزای  
 نوش کن بر یاد من از چشمهٔ حیوان او  
 گر تو جان داری چه کن بر کن به دندان پشت دست  
 چون ببینی جانفزایی لب و دندان او  
 گو فلانی از میان جانت می گوید سلام  
 گو به جان تو فرو شد روز اوّل جان او  
 جان او در جان تو گم گشت و دل از دست رفت  
 درد او از حدّ بشد گر می کنی درمان او  
 چون رسی آنجا اجازت خواه اوّل بعد از آن  
 عرضه کن این قصهٔ پُر درد در دیوان او  
 چشم آنجا بر مگیر از پشت پای و گوش دار  
 ورنه حالی بر زمین دوزد تو را مژگان او  
 هرچه گوید یاد گیر و يك به يك بر دل نویس  
 تا چنان کو گفت برسانی به من فرمان او  
 چند گری ای فرید از عشق رویش همچو شمع  
 صبح را مژده رسان از پستهٔ خندان او

ای صبا برگرد امشب گرد سر تا پای او  
 صد هزاران سجده کن در عشق يك يك جای او  
 جان ما را زنده جاوید گردانی به قطع  
 گر نسیمی آوری از زلف عنبرسای او  
 گر سر انگشت بی حرمت به زلف او بری  
 دشنه خونین خوری از نرگس شهلای او  
 پيك راهی تو به شمع روی او منگر بسی  
 تا نگردي همچو من پروانه ناپروای او  
 نیست دستوری که آری چهره او در نظر  
 کز نظر آزرده گردد چهره زیبای او  
 گر تو خواهی کرد کاری صد جهان جان وام کن  
 پس برافشان جمله بر روی جهان آرای او  
 جام جم پر آب خضر از دست عیسی چون خوردند  
 همچنان خور شربتی از جام جان افزای او  
 منتظر بنشسته ام تا تحفه آری زودتر  
 سر به مُهرم يك شکر از لعل گوهرزای او  
 جهد کن تا آن سمن را بر نیازاری به گرد  
 خاصه آن ساعت که روی آری به خاک پای او  
 تا نسازی چشم را از خاک پایش توتیا  
 کی توانی شد به چشم خویشتن بینای او  
 غسل ناکرده مرو تر دامن آنجا زینهار  
 زانکه نتوان کرد الا پاک دامن رای او  
 غسل کن اول به آب دیده من هفت بار  
 تا طهارت کرده گردی گرد هفت اعضای او  
 گر زیان کردی دل و دین در ره او ای فرید  
 سود تو در هردو عالم بس بود سودای او

۶۷۶

ای سراسیمه مه از رخسار تو  
 ذره‌ای است انجم زخورشید رخت  
 گل که باشد پیش رخسارت از آنک  
 پر شکر شد شرق تا غرب جهان  
 چشم گردد ذره ذره در دو کون  
 گنج پنهانی تو ای جان و جهان  
 چون تو هستی هر زمان در خورد تو  
 چون کسی رانیست یارا در دو کون  
 صد هزاران جان فرود شد هر نفس  
 بیش می‌دانم هزار و صد هزار  
 دم به دم می‌آفریند آنچه هست  
 خود نمی‌استد دمی يك ذره چیز  
 هر زمانی صد هزاران عالم است  
 تا ابد هرگز نبیند ذره‌ای  
 زان حسین از دار تو منصور شد  
 گر همه آفاق عالم پر گل است  
 صد سپه هر لحظه گر ظاهر شود  
 می‌بچرید بر جهانی خوش دلی  
 روی گردانید عطار از دو کون

عالمی در هستی خود مانده‌اند

زین جهت شد نیست خود عطار تو

۶۷۷

ماییم دل بریده ز پیوند و ناز تو  
 تا ترکناز هندوی زلف تو دیده‌ام  
 هرگز نساخت در ره عشاق پرده‌ای  
 کوتاه کرده قصه زلف دراز تو  
 زنگی دلم ز شادی بی‌ترکناز تو  
 کان راست بود ترک کج پرده ساز تو

سر در نشیب مانده‌ام از غم چو مست عشق  
 گر بود پیش قامت تو سرو در نماز  
 خطت که آفتاب رخت را روان بود  
 نی‌نی که هست خط تو سرسبز طوطی  
 شهباز حسن تو چو ز خط یافت پر و بال  
 هر روز احتراز تو بیش است سوی من  
 از بس که هست در ره سودای تو طلسم  
 چون از کسی حقیقت رویت طلب کنم  
 سر باز زن چو شمع به گازی فرید را  
 گر سر دمی چو شمع بتابد ز گاز تو

۶۷۸

تا دل از دست بیفتاد از تو  
 دل من گشت چو دریایی خون  
 تا دلم بنده سودای تو شد  
 چند در خون دلم گردانی  
 لیک فریاد نمی‌دارد سود  
 تا ز عمرم نفسی می‌ماند  
 خامشی به به چنین دل که مراست  
 در ره عشق تو شادیم مباد  
 شادمانیم نباشد که مرا  
 دل عطار چو درد تو نیافت  
 شد درین واقعه بر باد از تو

۶۷۹

ای مرا زندگی جان از تو  
 به زمین می‌فرو شود خورشید  
 زنده بینم همه جهان از تو  
 هرشب از شرم، پر فغان از تو

گر زبانی دهی به يك شکر  
دست چون درکمر کنم با تو  
بار ندهی و پیش خود خوانی  
دل ز من بردی و نگفتم هیچ  
نتوانم که باز خواهم دل  
جانرها کن به من چو دل بردی  
دعوی صبر چون کنم که مرا  
اثر وصل تو کسی یابد  
تا نشانی ز خلق می ماند

عاشقان را خط امان دادی  
نیست عطار را امان از تو

۶۸۰

هر زمان شوری دگر دارم ز تو  
بر بساط عشق تو هردو جهان  
خاک بر فرقم اگر جز خون دل  
چون ندارم هیچ آبی بر جگر  
نه که چشم من تر است از خون دل  
این دل یکتای من شد تو به تو  
نی خطا گفتم که در دل توی نیست  
گفته بودی دل ز من بردار و رو  
هر شبی چون شمع بی صبح رخت  
چون برآید صبح همچون آفتاب  
همچو چنگی هر رنگی در پرده ای  
همچو نی دل پر خروش و تن نزار  
ماه رویا کار من از دست شد  
کوه غم برگیر از جانم از آنک

هر نفس دل خسته تر دارم ز تو  
می بیازم تا خبر دارم ز تو  
هیچ آبی بر جگر دارم ز تو  
پس چگونه چشم تر دارم ز تو  
زانکه دل خون تا به سر دارم ز تو  
هر تویی عشق دگر دارم ز تو  
هم توی تویی اگر دارم ز تو  
دل چو خون شد من چه بردارم ز تو  
سوز و تفتی تا سحر دارم ز تو  
زرد رویی در بدر دارم ز تو  
سوی دردی راه بر دارم ز تو  
جزو جزوم نوحه گر دارم ز تو  
تا کی آخر دست بردارم ز تو  
دست با غم در کمر دارم ز تو



خیز ای عطار و سر در عشق باز  
تا کی آخر دردسر دارم ز تو

۶۸۱

ای خرد را زندگئی جان ز تو  
هر زمان قسم دل پر درد من  
گرزمن جان می بری از یک سخن  
من نیم اما همه زشتی ز من  
پای از سر کرده سراز پای چرخ  
قطره اشکم که آن را نیست حد  
روز و شب بر جان من درد و دریغ  
یوسف عهدی برون آی از حجاب  
ذره ذره در زمین و آسمان  
با عدم بر جمله و پیدا بباش  
تو نقاب از چهره برگیری بس است  
وارهان عطار را یکبارگی  
تا بسوزد این دل بریان ز تو

۶۸۲

می روم بر خاک دل پر خون ز تو  
در دو عالم نیست کاری با کسم  
تا یکی بر در نهم در انتظار  
چند ریزم از سر یک یک مژه  
تو بتاز از ناز شیرنگ جمال  
تخت بنهادی میان خون دل  
می فرود آید به جان غمکشم  
گر تو یک درد مرا معجون کنی  
زاد راهم درد روزافزون ز تو  
کز همه کس فارغم بیرون ز تو  
صد هزاران چشم چون گردون ز تو  
همچو باران اشک بر هامون ز تو  
تا نتازد اشک من گلگون ز تو  
تا بگردند اهل دل در خون ز تو  
هر نفس صد درد دیگرگون ز تو  
کی کنم با خاک و خون معجون ز تو

رحم کن زین بیش زنجیرم مکش      زانکه بس زار است این مجنون ز تو  
 وصل تو هرگز نیابد هیچکس      من طمع چون دارم آن اکنون ز تو  
 لیک کی گردد امیدم منقطع      هر دم صد وعده موزون ز تو  
 یک رهم یک رنگ گردان در فنا      چند کردم همچو بوقلمون ز تو  
 تا فرید از خویش بی اثبات گشت  
 محو شد در عالم بیچون ز تو

۶۸۳

برخاست شوری در جهان از زلف شورانگیز تو  
 بس خون که از دلها بریخت آن غمزه خون ریز تو  
 ای زلفت از نیرنگ و فن کرده مرا بی خویشتن  
 شد خون چشمم چشمه زن از چشم رنگ آمیز تو  
 در راه تو از سرکشان نی یاد مانده نی نشان  
 چون کس نماند اندر جهان تا کی بود خون ریز تو  
 شد بی تو ای شمع چگل دیوانگی بر من ساجل  
 از حد گذشت ای جان و دل درد من و پرهیز تو  
 آنها که مردان رهند از شوق تو جان می دهند  
 شیران همه گردن نهند از بیم دست آویز تو  
 از شوق روی چون مهت گردن کشان در گهت  
 چون مرغ بسمل در رخت مست از خط نوخیز تو  
 بی روی تو ای دل گسل در مانده پایی به گل  
 عطار شد شوریده دل از چشم شورانگیز تو

۶۸۴

ای جلوه گر عالم، طاوس جمال تو      سرسبزی و شب رنگی وصف خط و خال تو  
 بدری که فروشد زو خورشید به تاریکی      در دق و ورم مانده از رشک هلال تو  
 صد مرد چورستم را چون بچه یک روزه      پرورده به زیر پر سیمرغ جمال تو

زان در فکند خود را خورشید به هر روزن  
 مه گرچه به روز و شب دو اسبه همی تازد  
 گفتم ز خیال تو رنگی بودم یک شب  
 گفتمی که تورا از من صبراست اگر خواهی  
 تا بو که به دست آرد یک ذره وصال تو  
 نرسد به رخ خوب خورشید مثال تو  
 خود هم تک برق آمد شیرنگ خیال تو  
 کشتن شوم واجب از گفت محال تو  
 عطار به و صافی گرچه به کمال آمد  
 شد گنگ زبان او در وصف کمال تو

## ۶۸۵

ای دل و جان کاملان، گم شده در کمال تو  
 جمله تویی به خود نگر جمله ببین که دایماً  
 تا دل طالبانت را از تو دلالتی بود  
 جمله اهل دیده را از تو زبان ز کار شد  
 چرخ رونده قرن ها بی سرو پای در رهت  
 تا ایدش نشان و نام از دو جهان بریده شد  
 مانده اند دور دور اهل دو کون از رهت  
 خشک شدیم بر زمین پرده ز روی برفکن  
 عقل همه مقربان، بی خبر از وصال تو  
 هجده هزار عالم است آینه جمال تو  
 هر چه که هست در جهان هست همه مثال تو  
 نیست مجال نکته ای در صفت کمال تو  
 پشت خمیده می رود در غم گوشمال تو  
 هر که دمی جلاب خورد از قدح جلال تو  
 زانکه وجود گم کند خلق در اتصال تو  
 تا لب خشک عاشقان تر شود از زلال تو  
 گرچه فرید در جهان هست فصیح تر کسی  
 رد مکنش که در سخن هست زبانش لال

## ۶۸۶

ای غذای جان مستم نام تو  
 عقل من دیوانه جانم مست شد  
 شش جهت از روی من شده مچو زور  
 حلقه زلف توام دامی نهاد  
 دشنه چشمت اگر خونم بریخت  
 گفته بودی کز توام بگرفت دل  
 منتظر بنشسته ام تا در رسد  
 چشم عقلم روشن از انعام تو  
 تا چشیدم جرعه ای از جام تو  
 تا بدیدم سیم هفت اندام تو  
 تا به حلق آویختم در دام تو  
 جان من آسوده از دشنام تو  
 جان بده تا خط کشم در نام تو  
 از پی جان خواستن پیغام تو

وعده دادی بوسه‌ای و تن زدی      تا شدم بی‌صبر و بی‌آرام تو  
 وام داری بوسه‌ای و از تو من      بیشتر دل بسته‌ام در وام تو  
 وام نگذاری و گویی بکشمت      از تقاضاهای بی‌هنگام تو  
 بوسه در کامت نگه‌دار و مده      گر بدین بر خواهد آمد کام تو  
 کی چو شمعی سوختی عطار دل  
 گر نبودی همچو شمعی خام تو

۶۸۷

ای جگرگوشه جانم غم تو      شادی هردو جهانم غم تو  
 به جهانی که نشان نیست ازو      غم تو داد نشانم غم تو  
 گر ز مژگان‌ت جراحت رسدم      زود برهاند از آنم غم تو  
 زان جراحت چه غم باشد از آنک      بس بود مرهم جانم غم تو  
 جمله سود و زیانم غم توست      ای همه سود و زیانم غم تو  
 ز غمت با که برآرم نفسی      که فرو بست زیانم غم تو  
 گفتم آهی کنم از دست غمت      ندهد هیچ امانم غم تو  
 گرچه پیش آمدم انگشت‌زنان      کرد انگشت‌زنانم غم تو  
 هست در هر دو جهان تا به ابد      همه پیدا و نهانم غم تو  
 گر درآید به کنار تو فرید  
 در ریاید ز میانم غم تو

۶۸۸

ای غنچه غلام خنده تو      سرو آزاد بنده تو  
 افتاد سر هزار سرکش      از طره سر فکنده تو  
 گل‌های بهار نیم مرده      از نرگس نیم زنده تو  
 خورشید گرفته لوح از سر      بر سر چو قلم دونده تو  
 من کشته و غم کشنده من      تو دلکش و دل کشنده تو  
 زان است شفق که طوطی چرخ      در خون گردد ز خنده تو  
 چون سایه در آفتاب نرسد      کی در تو رسد رونده تو

عطار به هر پری که پَرَد  
دانی که بود پرندهٔ تو

۶۸۹

آنچه با من می‌کند سودای تو  
با خیالی آمد از خجالت هلال  
بر گشاید کار هردو کون را  
توز خون پوشیده قوس قامت  
هیچ کارم نیست جز جان کاستن  
جای آن داری که صد صد را کشند  
تو چوشمعی وین جهان و آن جهان  
کی رسم من بی‌سر و پا در تو زانک  
صد هزاران قرن باید خورد خون  
کی توانم پخت سودای تو من  
گر شود هر ذرهٔ صد دوزخ مدام

دم فرو بست از سخن اینجا فرید

تا کند غواصی دریای تو

۶۹۰

ای دلم مستغرق سودای تو  
جان من من عاشقم از دیرگاه  
مانده کرده عالمی دل دیده‌را  
گر چنین زیبا نبودی عارضت  
صد هزاران جان عاشق هر نفس  
از دل من جوی خون بالا گرفت  
نیست یکذرهٔ تورا پروای خویش  
دست گیر آخر مرا از بی‌دلی

سرمهٔ چشمم ز خاک پای تو  
عاشق یاقوت جان‌افزای تو  
فتنهٔ آن نرگس رعناى تو  
دل‌نبودی این چنین شیدای تو  
باد ایثار رخ زیبای تو  
تا بدیدم قامت و بالای تو  
زان شدم یکباره ناپروای تو  
غرقه گشتم در بُن دریای تو

با تو می‌باید به کام دل مرا      تا بگویم قصهٔ سودای تو  
 قصهٔ عطار چون از سر گذشت  
 عرضه خواهد داشتن بر رای تو

۶۹۱

ای دل مبتلای من شیفتهٔ هوای تو      دیده دلم بسی بلا آن همه از برای تو  
 رای مرا به يك زمان جمله برای خود مران      چون ز برای خود کنم چند کشم بلای تو  
 نی ز برای تو به جان بار بلای تو کشم      عشق تو و بلای جان، جان من و وفای تو  
 باد جهان بی وفا دشمن من ز جان و دل      گر نکتم ز دوستی از دل و جان هوای تو  
 پرده ز روی برفکن زانکه بماند تا ابد      جملهٔ جان عاشقان مست می لقای تو  
 جان ودلی است بنده را بر توفشانم اینکه هست      نی که محقری است خود کی بود این سزای تو  
 چشم من از گریستن تیره شدی اگر مرا      گاه و بگاه نیستی سرمه ز خاکپای تو  
 گر ببری به دلبری از سر زلف جان من      زنده شوم به يك نفس از لب جانفزای تو  
 هست ز مال این جهان نقد فرید نیم جان  
 می نپذیری این ازو پس چه کند برای تو

۶۹۲

چون نیست کسی مرا به جای تو      ترك همه گفتم از برای تو  
 نور دل من ز عکس روی توست      تاج سر من ز خاک پای تو  
 خوش خوش بر بود جان شیرینم      شیرینی لعل جانفزای تو  
 برد از سر دلبری دل مستم      مخموری چشم دلربای تو  
 خون دل من بریختی یعنی      يك بوسه بس است خونبهای تو  
 نی نی که مرا دریغ می آید      آن بوسه تورا به ناسزای تو  
 از جور چو من کسی چه برخیزد  
 عطار ندید کس به جای تو

۶۹۳

ای سیه گر سپید کاری تو      سرخ رویی و سبز داری تو

من به جان سوختم بگو آخر  
 روز به کار تو کی توانم برد  
 کار ما را قرار می ندهی  
 نیست بویی ز وصل تو کس را  
 غم من خور که غم بخورد مرا  
 زان سبب شادمانی از غم من  
 با شب و روز در چه کاری تو  
 زانکه بس بوالعجب نگاری تو  
 دلبری سخت بی قراری تو  
 زانکه هم رنگ روزگاری تو  
 راستی نیک غمگساری تو  
 که ازین غم خبر نداری تو  
 بلبل شاخ عشق عطار است  
 گر به خوبی گل بهاری تو

۶۹۴

گر چنین سنگدل بمانی تو  
 چه بلایی بر اهل روی زمین  
 از تو صد فتنه در جهان افتاد  
 فتنه برخیزد آن زمان که سحر  
 دهن عقل باز ماند باز  
 همه اهل زمانه دل بنهند  
 خط نویسی به خون ما چو قلم  
 سر گرانی و سرکشی چه کنی  
 باده ناخورده از من بیدل  
 چشم من ظاهرت همی بیند  
 اگر از من کنار خواهی کرد  
 گلی از گلستانت باز کنم  
 شکری از لب تو بریایم  
 خون فشانند عاشقان بر خاک  
 چند آخر به خون نویسی خط  
 وه که بس خون‌ها برانی تو  
 از بلاهای آسمانی تو  
 فتنه جمله جهانی تو  
 فرق مشکین فرو فشانی تو  
 چون درآیی به خوش‌زبانی تو  
 بر امیدی که دلستانی تو  
 سرکشان را به سر دوانی تو  
 که سبک روح‌تر از آبی تو  
 با من آخر چه سر گرانی تو  
 گرچه از چشم بد نهانی تو  
 روز و شب در میان جانی تو  
 که به رخ همچو گلستانی تو  
 که به لب چون شکرستانی تو  
 چون ز یاقوت دُر فشانی تو  
 هیچ خط نیز می ندانی تو  
 دل عطار در غمت ریش است  
 مرهمی کن اگر توانی تو

۶۹۵

دلا چون کس نخواهد ماند دایم هم نمائی تو  
 قدم در نه اگر هستی طلب کار معانی تو  
 گرفتم صد هزاران علم در مویی بدانستی  
 چو مرگت سایه اندازد سر مویی چه دانی تو  
 چو کامت بر نمی آید به ناکامی فرو ده تن  
 که در زندان ناکامی نیابی کامرانی تو  
 به چیزی زندگی باید که نبود زین جهان لایب  
 که تا چون زین جهان رفتی بدان زنده بمانی تو  
 وگر زنده به دنیا باشی ای غافل در آن عالم  
 بمانی مرده و هرگز نیابی زندگانی تو  
 اگر تو پَر و بال دینی و عقبی بیندازی  
 خطابت آید از پیشان که هرچ آن جُستی آنی تو  
 بلی هر دم پیامت آید از حضرت که ای محرم  
 چو حیّ لایموتی تو چرا بر خود نخوانی تو  
 چو گشتی زین خطاب آگاه جانت را یقین گردد  
 که سلطان جهان افروز دارالملک جانی تو  
 زهی عطار کز بحر معانی چون مدد داری  
 توانی کرد هر ساعت بسی گوهرفشانی تو

۶۹۶

میل جان از هر دو عالم سوی تو	ای جهانی پشت گرم از روی تو
مردم آن نرگس جادوی تو	صد هزاران آدمی را ره بزد
آب روی عاشقان ابروی تو	لابالی وار خوش بر خاک ریخت
هریکی را شیوه ای در کوی تو	سر برون کن تا ببینی عالمی
پای کوبان جان دهم بر روی تو	دست دور از روی تا پروانه وار
تا شوم از جان و دل هندوی تو	ترکتازی کن بتا بر جان و دل



هر شبی وقت سحر عطار را  
عطر جان آید نصیب از موی تو

۶۹۷

ای خم چرخ از خم ابروی تو  
تا به کوی عقل و جان کردی گذر  
کی دهد آن را که بویی داده‌ای  
در میان جان و دل پنهان شدی  
چون تویی جان و دلم را جان و دل  
عشق تو چندان که می‌سوزد دلم  
پشت گردانید دایم از دو کون  
تا ابد عطار در پهلوی تو

۶۹۸

ای دو عالم پرتوی از روی تو  
صد جهان پر عاشق سرگشته را  
صد هزاران قصه دارم دردناک  
کور باید گشت از دید دو کون  
یافت هندو خان لقب برخوان چرخ  
پشت صد صد پهلوان می‌بشکنند  
دی مرا خواندی به تیر غمزه پیش  
خود سپر بفکندم و بگریختم  
نه ز تو بگریختم از بیم سنگ  
شد زیان در وصف تو عطار را  
درفشان چون حلقه لؤلؤی تو

۶۹۹

ای دو عالم یک فروغ از روی تو  
هشت جنت خاک بوس کوی تو

هر دو عالم را درین چاه حدوث  
 هر دو عالم گرچه عالی اوفتاد  
 در رخت تا حشر دو سرگشته اند  
 بس که بر پهلو بگردید آفتاب  
 پس برفت و دید و روی آن ندید  
 آفتاب آخر چه سنجد چون دو کون  
 چون شکستی چرخ گردان را کمان  
 جان خود از اندیشه تو محو گشت  
 حقه گردون چرا پر لؤلؤی است  
 صدهزاران جادوان را صف شکست  
 همچو ابروی تو اش چشمی رسید  
 تا ابد حبل المتین یک موی تو  
 یک سر موی است پیش روی تو  
 روز رومی و شب هندوی تو  
 تا شود یک ذره هم زانوی تو  
 کو نهد از بیم گامی سوی تو  
 ذره است آنجا که آید روی تو  
 کی تواند گشت هم بازوی تو  
 چون شود اندیشه هم پهلوی تو  
 از فروغ حقه لؤلؤی تو  
 یک مژه از نرگس جادوی تو  
 چشم هر که افتاد بر ابروی تو  
 شعر بس نیکو از آن گوید فرید  
 کو بسوخت از روی بس نیکوی تو

۷۰۰

جانا بسوخت جان من از آرزوی تو  
 چندین حجاب و بنده بهره بر گرفته ای  
 چون مشک در حجاب شدی در میان جان  
 گشتی چو گنج زیر طلسم جهان نهان  
 در غایت علوی تو ارواح پست شد  
 در وادی غم تو دل مستمند ما  
 بسیار جست و جوی تو کردم که عاقبت  
 دردم ز حد گذشت ز سودای روی تو  
 تا هیچ خلق پی نبرد راه کوی تو  
 تا ناقصان عشق نیابند بوی تو  
 تا جز تو هیچکس نبرده ره به سوی تو  
 کو دیده ای که در نظر آرد علوی تو  
 خالی نبود یک نفس از جستجوی تو  
 عمرم رسید و می نرسد گفت و گوی تو  
 از بس که انتظار تو کردم به روز و شب  
 عطار را بسوخت دل از آرزوی تو

۷۰۱

ذره ای نادیده گنج روی تو      ره بزد بر ما طلسم موی تو

گشت رویم چون نگارستان ز اشك  
 هست خورشید رخت زیر نقاب  
 در درون چون نافه آهوی حسن  
 شیرگردون جامه می پوشد کبود  
 آسمان را چون زمین در حقه کرد  
 هندویم هندوی زلفت را به جان  
 چون ز چشمت تیرباران در رسید  
 نی که بنمودیم صد سحر حلال  
 خاک خواهم گشت تا بادی مرا  
 نی ز چون من خاک گردی از درت  
 چون کند از تو کسی پهلو تهی  
 از کمان عشق بگریز ای فرید  
 کین کمانی نیست بر بازوی تو

۷۰۲

ای مرقع پوش در خمار شو  
 چند ازین ناموس و تزویر و نفاق  
 یا برو از حلقه مردان دین  
 یا منادی کن اناالحق در جهان  
 چون نه ای در کفر و در ایمان تمام  
 چون حضورت نیست در مسجد می  
 عاجزی در دین و زهد خویشتن  
 چند باشی در حجاب خویش تو  
 عالم تجرید را عطار شو

۷۰۳

ای دل به میان جان فرو شو  
 در حضرت بی نشان فرو شو

تا کی گردی به گرد عالم  
 گرمی خواهی که کل شود دل  
 دریا که تورا به خویشتن خواند  
 چون نیست بجز فرو شدن روی  
 چون جمله فرو شدند اینجا  
 گر بر تو فشاند آستین یار  
 گر هیچ در امتحان کشیدت  
 تا کی گردی به گرد هر کس  
 گر در روش تو نیست سودی  
 چون نیست یقین که محض جانی  
 گر پنهانی برآی پیدا  
 گر نیست به عزّ قرب راهت  
 گر نتوانی چنین فرو شد

عطار چه در مکان نشستی

برخیز و به لامکان فرو شو

۷۰۴

در کنج اعتکاف دلی بردبار کو  
 اندر میان صفّه نشینان خانقاه  
 در پیشگاه مسجد و در کنج صومعه  
 در حلقهٔ سماع که دریای حالت است  
 در رقص و در سماع ز هستی فنا شده  
 خالص برای لله ازین ژنده جامگان  
 مردان مرد و راه نمایان روزگار  
 در وادی محبت و صحرای معرفت  
 اندر صف مجاهده يك تن ز سروران  
 سرگشته مانده ایم درین راه بی کران  
 بر گنج عشق جان کسی کامگار کو  
 يك صوفی محقق پرهیزگار کو  
 يك پیر کار دیده و يك مرد کار کو  
 بر آتش سماع دلی بی قرار کو  
 اندر هوای دوست دلی ذرّه وار کو  
 بی زرق و بی نفاق یکی خرقة دار کو  
 زین پیش بوده اند درین روزگار کو  
 مردی تمام پاك رو و اختیار کو  
 بر مرکب توکل و تقوی سوار کو  
 وز سابقان پیشرو آخر غبار کو

عطار سوی گوهر آن بحر موج زن  
جز در درون سینه تورا رهگذار کو

۷۰۵

دوش درآمد ز درم صبحگاه  
زلف پریشانش شکن کرده باز  
از سر زلفش به دل عاشقان  
مست برم آمد و دُر دیم داد  
گفت رخم بین که گراز عشق من  
گفتمش ای جان چکنم تا مرا  
گفت ز خود فانی مطلق بباش  
گر بخورندت به مترس از وجود  
آهو چینی چو گیاهی خورد  
مات شو ار شاه همه عالمی  
از شدن و آمدن و از گریز  
گفتمش از علم مرا کوه‌هاست  
گفت که هرچیز که دانسته‌ای  
چون همه چیزیت فراموش شد  
یوسف قدسی تو و مُلک تو مصر  
تا سر عطار نگرودد چو گوی  
هرکه درین واقعه آزاد نیست  
گو برو و خرقة ز عطار خواه

۷۰۶

شب را ز تیغ صبحدم خون است عمدا ریخته  
اینک بین خون شفق در طشت مینا ریخته  
لالای شب در هر قدم لؤلؤ بر آورده بهم

وز يك نسیم صبحدم لؤلؤی لالا ریخته  
 خورشید زرکش تافته زریفت عیسی بافته  
 زنار زرین یافته زر بر مسیحا ریخته  
 مطرب ز دیوان فرح پروانه را آورده صح  
 ساقی شراب اندر قدح از حوض حورا ریخته  
 موسی کف عیسی زبان فرعونیی کرده روان  
 زنار زلفش هر زمان صد خون ترسا ریخته  
 ساقی به گردش سر گران زرین نطاقی بر میان  
 وز شرم او از کهکشانش جوجو چو جوزا ریخته  
 ما کرده از مستی همی بر جام ساقی جان فدای  
 وز دیده تا تحت الثری عقد ثریا ریخته  
 از تائبی سر تافته صد توبه برهم بافته  
 چون بوی زلفش یافته می بر مصلا ریخته  
 چون قطره دریا کش زبون اشک وی از دریا فزون  
 دریای دل يك قطره خون يك قطره دریا ریخته  
 آنجا که قومی همنفس می می دهند از پیش و پس  
 طاوس جانها چون مگس بال و پر آنجا ریخته  
 جان غرقه سودای دل تن نیز ناپروای دل  
 عطار از دریای دل صد گنج پیدا ریخته

۷۰۷

صد قلم سیماب بین بر طارم زر ریخته  
 صد صحن مروارید بین بر بحر اخضر ریخته  
 مه رخ نموده از سمک ماهی شده مه را شبک  
 هردم شتر مرغ فلک از سینه اخگر ریخته  
 نقش از میان اختران بگریخته چون دلبران  
 بگسسته عقد دختران وز عقد گوهر ریخته

صبح آمده با جام جم چون شیر با زرین علم  
 در حلق صبح مُشک دم صد بیضه عنبر ریخته  
 مطرب ز بانگ ارغنون کرده حریفان را زیون  
 ساقی ز جام لاله گون خون معطر ریخته  
 چون گل بتان سیم بر بر کف نهاده جام زر  
 هر دم ز لعل چون شکر صد نقل دیگر ریخته  
 سیمین بران بسته میان می کرده در جام کیان  
 پسته گشاده ساقیان وز پسته شکر ریخته  
 هر سیم تن از تف می، رقاص گشته زیر خوی  
 می مرغ جان را زیر پی، هم بال و هم پر ریخته  
 عطار با مستان خوش صافی دل است و دُر دکش  
 وز خاطر خورشید وش آب زر تر ریخته

۷۰۸

ای آتش سودای تو دود از جهان انگیخته  
 صد سیل خونین عشق تو از چشم جان انگیخته  
 ای کار دل ناساخته ناگاه بر دل تاخته  
 برقع ز روی انداخته وز دل فغان انگیخته  
 تو همچو مست سرکشی افکنده در جان مفرشی  
 سلطان عشقت آتشی اندر جهان انگیخته  
 گه دام زلف انداخته گه تیغ مژگان آخته  
 صد حيله زین بر ساخته صد فتنه زان انگیخته  
 اندیشه تو هر نفس بگرفته دل را پیش و پس  
 بس مرغ جان را زین هوس از آشیان انگیخته  
 عطار اندر ذکر خود وز نکته های بکر خود  
 گرد سمند فکر خود، از آسمان انگیخته

۷۰۹

ای چشم بد را بر قعی بر روی ماه آویخته  
 صد یوسف گم گشته را زلفت به چاه آویخته  
 ماه است روی خرمّت دام است زلف پر خمت  
 دلها چو مرغ اندر غمت از دامگاه آویخته  
 فرش بقا انداخته کوس فنا بنواخته  
 میزان عزّت ساخته پیش سپاه آویخته  
 مردان ره را بارها بر لب زده مسمارها  
 پس جمله را بر دارها از چارراه آویخته  
 شمع طرب افروخته تا راز شمع آموخته  
 دل بی جنایت سوخته جان بی گناه آویخته  
 ای داده در دلها ندا، تا کرده دلها جان فدا  
 سرهای پیران هدی بر شاهراه آویخته  
 آن خواجه روز جزا، بر چارسوی کبریا  
 از بهر دست آویز ما زلف سیاه آویخته  
 ابلیس را حالی عجب در بحر حرمان خشک لب  
 از بهر یک ترک ادب از سجدگاه آویخته  
 عطار این تفصیل دان وین قصّه بی تأویل دان  
 عالم یکی قنديل دان، ز ایوان شاه آویخته

۷۱۰

دھنت شور در شکر بسته	ای لبّت حقّه گھر بسته
بال بگشاده و کمر بسته	طوطیان خط تو پیش شکر
هست بر رسته تو بر بسته	خطت از پسته تو بر رسته است
خون دل جمله چون جگر بسته	زان خط سبز بر رخ زردم
در تو هر دم دلی دگر بسته	عاشق از جان به صد هزاران دل
دستش از موی باز بر بسته	هر که از تو کشیده مویی سر



به شکر خنده بر دهان بگشا  
 که گره کس ندید بر بسته  
 تا به کی همچو حلقه بر در تو  
 سر زخم دایم و تو در بسته  
 نظری کن دلم مسوز که هست  
 کار جانم در آن نظر بسته  
 کمترم سوز اگر نه فاش کنم  
 مکر تو چند مکر سر بسته  
 چشم عطار سیل بگشاده  
 دل ز هجر تو در خطر بسته

## ۷۱۱

ای ذره‌ای از نور تو بر عرش اعظم تافته  
 آن ذره‌دُریت شده خورشید خاصیت شده  
 اولاد پیدا آمده خلقی به صحرا آمده  
 يك موی تو در صبحدم بر گاو و آهوزد رقم  
 بر عاشقان روی تو بر ساکنان کوی تو  
 عکس رخت از نه فلک بگذشته تا پشت سَمک  
 از عرش اعظم در گذر بر هردو عالم تافته  
 سر تا قدم نیت شده بر جان آدم تافته  
 پس بی محابا آمده بر بیش و بر کم تافته  
 مُشک است یا عنبر بهم موی تو بر هم تافته  
 در پر تو يك موی تو کاری است معظم تافته  
 بی واسطه بر يك به يك نوری مسلم تافته  
 گه جان پر اسرار را کرده فدا دیدار را  
 گاهی دل عطار را عشقت به يك دم تافته

## ۷۱۲

ای روی همچو ماهت يك پرده بر گرفته  
 در پیش نور رویت پیران شست ساله  
 عشقت به دلربایی بگشاده دست بر ما  
 دل هر دم از فراقت داغی دگر کشیده  
 از بس که رهزنانند اندر رهت ز غیرت  
 چون آفتاب رویت بر جان فکند پرتو  
 عشق تو چون همایی پر بر کشیده از هم  
 مستان عشق هر شب همچون صبح خیزان  
 آنجا که حسن رویت بوی نمک نموده  
 جان‌های بی‌قراران فریاد در گرفته  
 با صدهزار خجالت ایمان ز سر گرفته  
 ناگاه جان و دل را بس بی‌خبر گرفته  
 جان هر دم از کمالت راهی دگر گرفته  
 هر ذره ذره تو صد راه بر گرفته  
 عشقت به جان رسیده دل را بدر گرفته  
 جان‌های عاشقان را در زیر پر گرفته  
 بر آرزوی رویت راه سحر گرفته  
 صحرای هردو عالم خون جگر گرفته

عطار در غم تو شادی هردو عالم  
هم از نظر فکنده هم مختصر گرفته

۷۱۳

ای دل اندر عشق، دل در یار ده	کار او کن جان و دل در کار ده
چند باشی در حجاب خود نهان	دلبرت صد بار آمد بار ده
یا برو گر مؤمنی اسلام آر	یا بیا گر کافری اقرار ده
خون خوری بر روی آن دلدار خور	خون دهی بر روی آن دلدار ده
آرزوهای تو بت‌های تو اند	جمله بت‌هات بر دیوار ده
پس در آتش چون خلیل بت شکن	جانت را شایستگی یار ده
ساقیا خمخانه را بگشای در	عاشقان را باده ابرار ده
زاهدان را از وجود خویشان	وارهان و دُردی خمار ده
چند پوشی دلق دام زرق را	دلق پوشان را کنون زَنار ده

چون شود شایسته ره جان تو  
اهل دل را تحفه چون عطار ده

۷۱۴

ساقیا گر پخته‌ای می خام ده	جان بی آرام را آرام ده
خیزو بزمی در صبحی راست کن	یک صراحی باده ما را وام ده
صبح پیدا گشت و شب اندر شکست	خفتگان مست را دشنام ده
چون بخواهی ریخت همچون گل ز بار	بار کم کش باده گلفام ده
همچو گل شو باده گلفام نوش	همچو بلبل سوی گل پیغام ده
داد خود بستان که ایام گل است	یا نه خوش خوش داد این ایام ده
گر سراسر نیست دُردی در فکن	نیم مستان را پیایی جام ده
چون اجل دامی گلوگیر آمده است	چون در آید وقت تن در دام ده

خاطر عطار سودا می‌پزد  
سوخت از غم هین شرابش خام ده

۷۱۵

سر پا برهنگانیم اندر جهان فتاده  
مردان راه‌بین را در گیرکی کشیده  
با گوشه‌ای نشسته دست از جهان‌بشسته  
اندر میان مستان چندان گناه کرده  
هرجا که مُفلسان را جمعیتی است روزی  
ما خود که ایم ما را خون ریختن حلال است  
زنهار الله الله تاکی ز کفر و ایمان  
نه مؤمنم نه کافر گه اینم و گه آنم  
عطار اگر دگر ره در راه دین درآیی  
دل بایدت که گردد از هرچه هست ساده

۷۱۶

دوش آمد زلف تاب داده  
صد تشنه آتشین جگر را  
زان روی که ماه سایه اوست  
هرکه از لب او سؤال کرده  
زان باده که جان خراب او بود  
چون مست شده دل از شرابش  
جان را ز دولب شراب داده  
از چشمه خضر آب داده  
صد نور به آفتاب داده  
صد دشنامش جواب داده  
جامی به دل خراب داده  
او را ز جگر کباب داده  
عطار در آتش فراقش  
تن در غم و اضطراب داده

۷۱۷

جانا منم ز مستی سر در جهان نهاده  
تو همچو آفتابی تابنده از همه سو  
من چون طلسم و افسون بیرون گنج مانده  
گر یک گهر از آن گنج آید پدید بر من  
چون شمع آتش تو بر فرق جان نهاده  
من همچو ذره پیشت جان در میان نهاده  
تو در میان جانم گنجی نهان نهاده  
بینی مرا ز شادی سر در جهان نهاده

داغ غم تو دارم لیکن چگونه گویم      مَهْری بدین عظیمی بر سر زبان نهاده  
 از روی همچو ماهت بر گیر آستینی      سر چند دارم آخر بر آستان نهاده  
 عطار را چو عشقت نقد یقین عطا داد  
 این ساعت است و جانی دل بر عیان نهاده

## ۷۱۸

ای اشتیاق رویت از چشم خواب برده      يك برق عشق بسته صد سد آب برده  
 بر نطع کامرانی نور رخت به يك دم      دست هزار عذرا از آفتاب برده  
 چندین هزار عاشق بر روی تو درین ره      در خاک و خون فتاده سر در نقاب برده  
 ای در غرور دل را داده شراب غفلت      پس دل بده که او را مست خراب برده  
 شرمت همی نیامد کاندرا چنین مقامی      مردان به سر دویده تو سر به خواب برده  
 عطار را درین ره اندر حجاب ره نیست  
 گرچه دلی است او را پی باحجاب برده

## ۷۱۹

ترسا بچه‌ای دیدم زَنّار کمر کرده      در معجزه عیسی صد درس ز بر کرده  
 بازلف چلیپاوش بنشسته به مسجدخوش      وز قبله روی خود محراب دگر کرده  
 از تخته سیمینش یعنی که بناگوشش      خورشید خجل گشته رخساره چوزر کرده  
 از جادویی چشمش برخاسته صد غوغا      تا بر سر بازاری یکبار گذر کرده  
 چون مه به کله‌داری پیروزه قبا بسته      زَنّار سر زلفش عشاق کمر کرده  
 روزی که ز بد کردن بگرفت دلش کَلّی      بگذاشته دست از بد صد بار بتر کرده  
 صد چشمه حیوان است اندر لب سیرابش      وین عاشق بی دل را بس تشنه جگر کرده  
 دوش آمد پیر ما در صومعه بُد تنها      گفت ای ز سر عجبی در خویش نظر کرده  
 از خویش پرستیدن در صومعه بنشسته      خلق همه عالم را از خویش خبر کرده  
 بگریخته نفس تو از یار ز نامردی      چون بار گران دیده از خلق حذر کرده  
 برخیزی اگر مردی در شیوه ما آیی      تا شیوه ما بینی در سنگ اثر کرده  
 يك دُردی دُرد ما در عالم رسوایی      صد زاهد خودبین را با دامن تر کرده

در حلقه چو دیدی خود دُردی خور و مستی کن      وانگاه ببین خود را از حلقه به در کرده  
چون کوری قرّایان عطار عیان دیده  
بینایی پیر خود صد نوع سمر کرده

۷۲۰

ای يك كرشمه تو صد خون حلال کرده  
نیکویی که هرگز نی روز دید نی شب  
خورشید طلعت تو ناگه فکنده عکسی  
ماهی که قاف تا قاف از عکس اوست روشن  
اوّل چو بدره سیم از نور بدر بوده  
يك غمزه ضعيفت صد سرکش قوی را  
روی تو مهر و مه را در زیر پر گرفته  
زلف تو چون به شبرنگ آفاق در نوشته  
دل را شده پریشان حالی و روزگاری  
چون مرغ دل ز زلفت خسته برون ز در شد  
با آنکه بوی وصلت نه دل شنید و نه جان  
گویاترین کسی را کو تیزبین تر آمد

شعر فرید کرده شرح لب تو شیرین

تا او به وصف چشمت سحر حلال کرده

۷۲۱

ای ز سودای تو دل شیدا شده  
عاشقان در جُست و جویت صد هزار  
از میان آب و گل برخاسته  
عاشقان را بر امید روی تو  
تو ز جمله فارغ و مشغول خویش  
دیده روی خویشان در آینه  
ز آتش عشق تو آب ما شده  
تو چو دُری در بُن دریا شده  
در میان جان و دل پیدا شده  
خون دل پالوده و جانها شده  
خود به عشق خویش ناپروا شده  
بر جمال خویشان شیدا شده

ما همه پروانهٔ پر سوخته تو چو شمع از نور خود یکتا شده  
یوسف اندر مُلك مصر و سلطنت دیدهٔ یعقوب نایبنا شده  
گم شدم در جست و جویت روز و شب چند بازت جویم ای گم ناشده  
چون دل عطار در عالم دلی  
می‌نینم از تو خون پالا شده

۷۲۲

ای هر دهان زیاد لبِت پُر عسل شده در هر زبان خوشی لب تو مثل شده  
آوازهٔ وصال تو کوس ابد زده مشاطهٔ جمال تو لطف ازل شده  
از نیم ذرهٔ پرتو خورشید روی تو ارواح حال کرده و اجسام حل شده  
جان‌ها ز راه حلق برافکنده خویشتن در حلقه‌های زلف تو صاحب محل شده  
تُرک رخت که هندوک اوست آفتاب آورده خط به خون من و در عمل شده  
بر تو چون من به دل نگریدم روا مدار آبی که می‌خورم ز تو با خون بدل شده  
ای از کمال روی تو نقصان گرفته کفر وز کافر بی زلف تو در دین خلل شده  
چون دیده‌ام نزول تو در خون جان خویش در خون جان خویشتنم زین قبل شده  
در وصف تو فرید که از چاکران توست  
سلطان عالم است بدین یک غزل شده

۷۲۳

ای درس عشقت هر شبم تا روز تکرار آمده  
وی روز من بی روی تو همچون شب تار آمده  
ای مه غلام روی تو گشته زحل هندوی تو  
وی خور زعکس روی تو چون ذره در کار آمده  
ای در سرم سودای تو جان و دلم شیدای تو  
گردون به زیر پای تو چون خاک ره خوار آمده  
جان بنده شد رای تورا روی دل آرای تورا  
خاک کف پای تورا چشمم به دیدار آمده

چون بر بساط دلبری شطرنج عشقم می‌بری  
 گشتم زجان و دل بری ای یار عیار آمده  
 تا نرد عشقت باختم شش را ز یک نشناختم  
 چون جان و دل درباختم هستم به زنهار آمده  
 ای جزع تو شکر فروش ای لعل تو گوهر فروش  
 ای زلف تو عنبر فروش از پیش عطار آمده

۷۲۴

ای ز صفات لب‌ت عقل به‌جان آمده  
 چشمه آب حیات بی‌لب سیراب تو  
 نرگس خون‌ریز تو تیر جفا ریخته  
 پسته تو در سخن تا شکرافشان شده  
 در طلب روی تو گرد جهان فراخ  
 عاشقت از جان و دل با دل و جان برطبق  
 تا دل پر خون من جسته ز وصلت نشان  
 چون شده روشن که نیست راه به تو تا ابد  
 از سر زلفت شکست در دو جهان آمده  
 تشنه دایم شده خشک دهان آمده  
 دلشدگان تورا کار به‌جان آمده  
 عقل ز تشویر او بسته دهان آمده  
 ابرش فکرت مدام تنگ عنان آمده  
 پیش نثار رخت نعره‌زنان آمده  
 نام دلم گم شده و او به‌نشان آمده  
 جمله عشاق را ره به‌کران آمده  
 تا که فتاده ز تو در دل عطار شور  
 مرغ دلش در قفس در خفقان آمده

۷۲۵

ای از شراب غفلت مست و خراب مانده  
 تا چند باشی آخر از حرص نفس کافر  
 اندیشه کن تو روزی کین خفتگان ره را  
 آنجا که نقدها را ناقد عیار خواهد  
 وانجا که باز خواهند از جان و دل نشانی  
 وانجا که عاشقان را از صدق باز پرسند  
 ای اوفتاده از ره بگشای چشم و بنگر  
 با سایه خو گرفته وز آفتاب مانده  
 ایمان به باد داده در خورد و خواب مانده  
 گه در حجاب بینی گه در عذاب مانده  
 مردان مرد بینی در اضطراب مانده  
 هم دل سیاه بینی هم جان خراب مانده  
 بس عاشق مجازی کاند در جواب مانده  
 پیران راه‌بین را سر در طناب مانده

عیسی پاک‌رو را از سوزنی شکسته  
 ترسم که هیچ عاشق پیشان ره نبیند  
 در بحر عشق درّی است از چشم خلق پنهان  
 حیران میان این ره چون در خلاب مانده  
 وان ماه رخ بماند اندر نقاب مانده  
 ماجمله غرقه گشته وان در آب مانده  
 بر آتش محبت از شرح این عجایب  
 عطار را دل و جان در تفت و تاب مانده

## ۷۲۶

در راه تو مردانند از خویش نمانده  
 در قبه متواری لایعرفهم غیری  
 در کسوت کادالفقر از کفر زده خیمه  
 قومی نه نکو نه بد نه باخود و نه بیخود  
 در عالم ما و من نی ما شده و نی من  
 جانشان به حقیقت کل تنشان به شریعت هم  
 چون دایره سرگردان چون نقطه قدم محکم  
 چون عین بقا دیده از خویش فنا گشته  
 فاش از سر هر مویی صدگونه سخن گفته  
 جمله ز گران عقلی در سیر سبک بوده  
 صدعالم بی پایان از خوف ورجا بیرون  
 بشکسته دلیران را از چست سواری پشت  
 بفروخته از همت دو کون به یک نان خوش  
 آن کس که نژاد است او از مادر خود هرگز  
 بی جسم و جهت گشته بی نام و نشان مانده  
 محبوب ازل بوده محبوب جهان مانده  
 در زیر سوادالوجه از خلق نمانده  
 نه بوده نه نابوده نی مانده عیان مانده  
 در کون و مکان باتویی کون و مکان مانده  
 هم جان همه و هم تن نی این و نه آن مانده  
 صد دایره عرش آسا در نقطه جان مانده  
 در بحر یقین غرقه در تیه گمان مانده  
 اما همه از گنگی بی کام و زیان مانده  
 و آنگه ز سبک روحی در بار گران مانده  
 از خوف شده مویی در خط امان مانده  
 مرکب شده ناپیدا در دست عنان مانده  
 وز ناخوشی عالم و وقوف دونان مانده  
 ایشان همه هم باتو از فقر چنان مانده  
 تا راه چنین قومی عطار بیان کرده  
 جانش به لب افتاده دل در خفقان مانده

## ۷۲۷

ای جهانی خلق حیران مانده  
 تو به عزت بر دو عالم تاخته  
 تو به زیر پرده پنهان مانده  
 ما اسیر بند و زندان مانده



عشق تو طوفان و جان‌ها شب‌نمی  
 تا شده عشق تو در جان معتکف  
 شب‌نمی در زیر طوفان مانده  
 عاشقان مستغرق تو صد هزار  
 جان عاشق با وجود عشق تو  
 همچو عطار آتشین دل خون‌فشان  
 در ره تو صد هزاران مانده

۷۲۸

ای پای دل ز عشق تو در گل بمانده  
 جانا عجب بمانده‌ام از خود که روز و شب  
 کاری است پرعجایب و پوشیده کار تو  
 دُرّی نهفته‌ای تو به دریای عشق در  
 جان‌ها ز یک شراب الست تو تا به حشر  
 از یک شراب عشق تو بر لوح جان ما  
 مردان پاک‌رو ز درازی راه تو  
 سرگشتگان کوی تو را در عتاب تو  
 از دیده دور گشته و در دل بمانده  
 تو با منی و من ز تو غافل بمانده  
 باری است اوفتاده و مشکل بمانده  
 ما از نهیب موج به ساحل بمانده  
 مست اوفتاده بر سر و در گل بمانده  
 نه نقش حق نه صورت باطل بمانده  
 بی‌زاد و توشه بر سر منزل بمانده  
 واحسرتا ز عشق تو حاصل بمانده  
 خاک سگان کوی تو عطار تا ابد  
 در شرح راه عشق تو مقبل بمانده

۷۲۹

منم از عشق سرگردان بمانده  
 امید از جان شیرین بر گرفته  
 سر و سامان فدای عشق کرده  
 ز همدستی جمعی تنگ چشمان  
 ز ننگ صحبت مشتی گدا طبع  
 چو مستی واله و حیران بمانده  
 جدا از صحبت یاران بمانده  
 بدین‌سان بی‌سر و سامان بمانده  
 چو گنج اندر زمین پنهان بمانده  
 به کنجی در چو زر در کان بمانده  
 ز عشق خو برویان همچو عطار  
 خرد گم کرده سرگردان بمانده

۷۳۰

ای زلف تو دام ماه افکنده  
 زهاد زمانه را سر زلفت  
 دل پیش رخت به جان کمر بسته  
 عشق لب لعل تو هزار آتش  
 خط تو کزوست خون جان من  
 در يك ساعت هزار آتش را  
 تو یوسف عالم و زنخدانت  
 تو خسرو دلبران و روی تو  
 دل در سر زلف دلربای تو

عطار چو شاهی رخت دیده  
 رخ طرح نهاده شاه افکنده

۷۳۱

ای روی تو ز هر سو رویی دگر نموده  
 دریای دُر عشقت در اصل لطف پاک است  
 در قرن ها فلک ها در راه تو شب و روز  
 طاوس چرخ پیشت پروانه وار رفته  
 از درگه تو نوری بر جان و دل فتاده  
 تو آمده به قدرت و قدرت به فعل پیدا  
 ناگه به دست قدرت بنموده يك اشارت  
 چون درد و کون کس را چشم یگانگی نیست

عطار کز جهانش جانی است عاشق تو  
 از بحر سینه هر دم دُرّی دگر نموده

۷۳۲

ای جان ما شرابی از جام تو کشیده  
 سرمست اوفتاده دل از جهان بریده

تا از رخت نسیمی بر جان ما وزیده  
 مثل تو هیچ گوهر نه دیده نه شنیده  
 در زیر دام دنیا بر بویت آرمیده  
 هم شمع جان نهاده هم صبح دل دمیده  
 هم کوه پست گشته هم چرخ در رمیده  
 در جست و جویت از جان چندان به سر دریده  
 پیران راه بین را بر دارها کشیده  
 چون مرغ نیم بسمل در خاک و خون تپیده  
 وز سختی ره تو کس در تو نارسیده  
 نه بال باز کرده نه ز آشیان پریده  
 نادیده گرد کویت مردان کار دیده  
 يك آه عاشقانت صد پرده بر دریده  
 داده به يك دو گندم وانده تو خریده  
 یا نور چشم جانی هم جای خود گزیده  
 وز دل رسیده بویی زان نور سوی دیده  
 زان دوستی نداری با هیچ آفریده  
 زیرا که پرده بینم بر دیده‌ها کشیده  
 تا فرش راز بیند بر کون گستریده  
 جانی شگرف باید ذوق لقا چشیده  
 وان بحر سرّ جان را موجی برآورید  
 جان‌های دور فکرت در عجز پرورید  
 سلطان غیرت تو بر خاک خوانید

عطار دوربین را اندر مقام وحدت

پروانه وار جانش در شمع تو پریده

وی جان ما به یکدم صد زندگی گرفته  
 ای جان پاکبازان در قعر هر دو عالم  
 جان‌های عاشقانت چون مرغ بال بسته  
 آنجا که آتش تو بالا گرفته در دل  
 و آنجا که عرضه داده عشقت امانت خود  
 گردون سالخورده بویی شنیده از تو  
 عشقت به لالایی بر چار سوی عالم  
 در راه انتظارت جان‌ها ز اشتیاق  
 تو فارغ از دو عالم مشغول خویش دایم  
 الحق شگرف مرغی کز تو دو کون پُرشد  
 ای در حجاب عزت پنهان شده ز غیرت  
 تو همچو آفتابی در پرده‌ها نشسته  
 ای جان ما چو آدم شادی هشت جنت  
 در چشم ما نیایی گویی که نور چشمی  
 بر جان فتاده نورت وز جان فتاده بر دل  
 چون صنع توست جمله فارغ ز صنع خویشی  
 جمله تویی ولیکن کس دیده‌ای ندارد  
 کو دیده‌ای که او را توحید کرده سر مه  
 هر بی خبر نشاید این راز را که این را  
 بحری است حضرت تو جان‌ها جواهر آن  
 ای صد هزار کامل در وصف قدرت تو  
 در کشف سرّ عشقت گردن کشان دین را

هم زلف تو توبه‌ها شکسته  
 مُشکی که بر خط تو گردی است  
 خط تو هزار بیش دارد  
 بر هیچ ورق ندیده خطی  
 سر بر خط تو نهاده طوطی  
 کس گرد قمر نشان نداده است  
 تا دید دلم خط خوش تو  
 چون خواست کشید پای از خط  
 در قیر خفت گرفت پایش  
 سر به سر خط تو نهاده عطار  
 وز خط دو کون سر کشیده

۷۳۴

چون کشته شدم هزار باره  
 از کشتن کشته‌ای چه خیزد  
 حاجت نبود به تیغ کشتن  
 خود خلق دو کون کشته گردند  
 زیرا که ز تیغ غمزه تو  
 گر بر گیری نقاب از روی  
 ذرات دو کون دیده گردند  
 از پرتو رویت آخر الامر  
 از پرده چو آفتاب رویت  
 خورشید که شاه پیشگاه است  
 چون شیر عنایت درآید  
 طفلان زمانه خرف را  
 کاجزای دو کون را تمام است  
 بیچاره خود فرید را خوان  
 زیرا که ندارد از تو چاره

۷۳۵

جهان جمله تویی تو در جهان نه  
 چه دریایی است این دریای پر موج  
 چه راه است این نه سر پیدا و نه پای  
 خیالی و سرابی می نماید  
 همه تا بنگری ناچیز گردد  
 عجب کاری است کار سرّ معشوق  
 همه دل پر ازو و دل درو محو  
 اگر ظاهر شود مویی جز او نی  
 عجب سرّی که يك يکذره آن است  
 دلی دارم درو صد عالم اسرار  
 همه عالم تویی تو در میان نه  
 همه در وی گم و از وی نشان نه  
 ولیکن راه محو و کاروان نه  
 چو بوقلمون هویدا و نهان نه  
 همه چیزی چنین و آن چنان نه  
 جهان از وی پُر و او در جهان نه  
 نشسته در میان جان و جان نه  
 وگر باطن بود مویی عیان نه  
 چه می گویم همین است و همان نه  
 ولیکن شرح يك سرّ را زبان نه  
 چنین جایی فرید آخر چه گوید  
 زبان گنگ و سخن قطع و بیان نه

۷۳۶

ای شکر با لب تو شیرین نه  
 ماهرویان ره جفا سپرند  
 گفته ای ترك تو بخوادم کرد  
 هرچه خواهی بکن ولی این نه  
 پیش زلف تو مُشك مُشکین نه  
 با همه کس ولیک چندین نه  
 چون ز عطار بگذری کس را  
 در صفات زبان شیرین نه

۷۳۷

ای راه تو بحر بی کرانه  
 از عشق تو صد هزار آتش  
 گر بنماید زبانه ای روی  
 دو کون به هیچ باز آمد  
 مرغ دل ما زعشق تو ساخت  
 عشق تو ندیم جاودانه  
 در سینه همی زند زبانه  
 برهم سوزد همه زمانه  
 زین گونه که عشق کرد خانه  
 بیرون دو کون آشیانه

مرغی که چنین شگرف افتاد / خون می‌گیرد ز شوق دانه  
گفتم دل پر غم من آخر / گردد به وصال شادمانه  
در عشق تو چون قدم توان زد / پیش قدمی صد آستانه  
فی‌الجمله چه گویم و چه جویم / جمله تویی و دگر بهانه  
مقصود تویی و جز تو هیچ است / این است سخن دگر فسانه  
عطار چو بی‌نشان شد از تو  
او را بنشان ازین نشانه

۷۳۸

من کیم اندر جهان سرگشته‌ای / در میان خاک و خون آغشته‌ای  
در ریای خود منافق پیشه‌ای / در نفاق خود ز حد بگذشته‌ای  
شهرگردی خودنمایی رهنزی / مُفلسی بی‌پا و سر سرگشته‌ای  
در ازل گویی قلم رندم نبشت / کاشکی هرگز قلم ننبشته‌ای  
یک سر سوزن ندیدم روی دوست / پس چرا گم کرده‌ام سررشته‌ای  
برهمی جوید دلم ناکشته تخم / کاشکی یک تخم هرگز کشته‌ای  
کیست عطار این سخن را هیچکس  
با دلی خاکی به خون بسرشته‌ای

۷۳۹

دوش وقت صبح چون دل داده‌ای / پیشم آمد مست ترسازاده‌ای  
بی‌دل و دینی سر از خط برده‌ای / بی‌سر و پاییی ز دست افتاده‌ای  
چون مرا از خواب خوش بیدار کرد / گفت هین برخیز و بستان باده‌ای  
من ز ترسازاده چون می‌بستم / گشتم از می بستدن دل داده‌ای  
چون شراب عشق در دل کار کرد / دل شد از کار جهان چون ساده‌ای  
در زمان زَنار بستم بر میان / در صف مردان شدم آزاده‌ای  
نیست اکنون در خرابات مغان / پیش او چون من به سر استاده‌ای  
نیست چون عطار در دریای عشق  
دُر ز چشم دُریشان بگشاده‌ای

۷۴۰

ماه را در مُشك پنهان کرده‌ای  
چشم عقل دوربین را روز و شب  
از شکنج زلف رستم افکنت  
دام مشکین است زلف عنبرینت  
من دل و جان خوانمت از جان و دل  
یوسف عهدی کزان چاه چو سیم  
گفتمت بردی به بازی دل ز من  
چشم تو می‌گوید از تو خامشی

در صفات حسن خود عطار را  
تا که جان دارد ثناخوان کرده‌ای

۷۴۱

مورچه قیرفام بر قمر آورده‌ای  
سر نبرم از غمت زانکه تو از سرکشی  
بی سروپای توام گرچه به جان خواستن  
جان و دلم سوخته است از طمع خام تو  
زلف چو زنجیر تو حلقه به گوشم بکرد  
پشت کمان شدم قدم تا تو به تیر مژه

خاطر عطار ریخت گوهر معنی به نطق  
تا تو کنارش ز چشم پرگهر آورده‌ای

۷۴۲

ای که ز سودای عشق بی سروپا مانده‌ای  
ای دل‌غافل بدانک منتظر دوست دوست  
جمله مردان راه راه گرفتند پیش  
هیچ وفا نبودت گر بودت صبر ازو

بر سر این راه دور خفته چرا مانده‌ای  
آه که آگه نه‌ای کز که جدا مانده‌ای  
زان همه چون کس نماند پس تو که رامانده‌ای  
جان و دل ایثار کن گر به وفا مانده‌ای

خفته غفلت شدی می‌شناسی که تو  
 هستی تو بند توست نیستی برگزین  
 دوش درآمد به جان سلطنت عشق و گفت  
 عافیت و عشق ما نیست بهم سازگار  
 از پی هستی خویش در چه بلا مانده‌ای  
 زانکه لقا رو نیست تا به بقا مانده‌ای  
 درد تو خواهیم ما تا تو گدا مانده‌ای  
 هیچ ممان آن خویش گر تو به ما مانده‌ای  
 ای دل عطار خیز نیستی بر گزین  
 زانکه زهستی خویش بی‌سر و پا مانده‌ای

۷۴۳

بوی زلفت در جهان افکنده‌ای  
 از نسیم زلف مُشک افشان خویش  
 وز کمال نور روی خویشتن  
 وز فروغ لعل روح افزای خویش  
 روز و شب از بهر عاشق خواندنت  
 می نیایی در میان عاشقان  
 بر امید وصل در صحرای دل  
 مرغ دل را بر امید گنج وصل  
 روی چون مه ز آستین پوشیده‌ای  
 هر که را دردی است اندر عشق تو  
 دام سودای خود اندر حلق دل  
 در بلای نیک و بد عطار را  
 روز و شب در امتحان افکنده‌ای

۷۴۴

بحری است عشق و عقل ازو بر کناره‌ای  
 در بحر عشق عقل اگر راهبر بدی  
 وانجا که بحر عشق درآید به جان و دل  
 در پرده وجود زهستی عدم شوند  
 کار کنارگی نبود جز نظاره‌ای  
 هرگز کجا فتادی ازو بر کناره‌ای  
 عقل است اعجمی و خرد شیر خواره‌ای  
 آنها که ره برند درین پرده پاره‌ای



بسیار چاره می‌طلبی تا که سرّ عشق  
 گر صدهزار سال درین ره قدم زنی  
 تو درد عشق خود چه شناسی که چون بود  
 در هر هزار سال به برج دلی رسد  
 يك دم شود به پیش تو چون آشکاره‌ای  
 تا تو تویی تو را نتوان کرد چاره‌ای  
 تا بر دلت زعشق نیاید کتاره‌ای  
 از آسمان عشق بدین سان ستاره‌ای  
 عطاراگر پیاده شوی از دو کون تو  
 در هر دو کون چون تو نباشد سواره‌ای

۷۴۵

گر کسی یابد درین کو خانه‌ای  
 هر که او بویی ندارد زین حدیث  
 هر که در عقل لجوج خویش ماند  
 هر که اینجا آشنای او نشد  
 گر چنین خوابت نبردی از غرور  
 زن صفت را نیست با این راز کار  
 مرغ این اسرار را در حوصله  
 گر ازین مویی چو شانه ره بری  
 گر برانند از دو عالم باک نیست  
 زان شرابی کان شراب عاشقانست  
 گر جهان آتش بگیرد پیش و پس  
 خویش بر آتش زخم پروانه‌وار  
 هر دمش واجب بود شکرانه‌ای  
 هر بُن مویش بود بُت‌خانه‌ای  
 زین سخن خواند مرا دیوانه‌ای  
 باز ماند تا ابد بیگانه‌ای  
 این سخن نشنودی افسانه‌ای  
 پُر دلی می‌باید و مردانه‌ای  
 از دو عالم می‌باید دانه‌ای  
 شاخ شاخ آید دلت چون شانه‌ای  
 هست زین هردو برون ویرانه‌ای  
 نیست در هر دو جهان پیمان‌های  
 نیستم آخر کم از پروانه‌ای  
 یا بسوزم یا شوم فرزانه‌ای  
 شمع جمع من که هر دم غیب پاک  
 می‌دهد عطار را پروانه‌ای

۷۴۶

شعله زد شمع جمال او ز دولتخانه‌ای  
 گشت در هر دو جهان هر ذره‌ای پروانه‌ای  
 ای عجب هر شعله‌ای از آفتاب روی او

گشت زنجیری و در هر حلقه‌ای دیوانه‌ای  
 هر که با هر حلقه در دنیا نیفتاد آشنا  
 همچو حلقه تا ابد بر در بود بیگانه‌ای  
 نیک در هر حلقه او را باز می‌باید شناخت  
 ورنه گردد بر تو آن هر حلقه‌ای بتخانه‌ای  
 در درون چاه و زندانش بدان و انس گیر  
 زانکه نه گلشن بود پیوسته نه کاشانه‌ای  
 یا اگر هر دم به نوعی نیز بینی آن جمال  
 تو یقین میدان که آن گنجی است در ویرانه‌ای  
 ور به یک صورت فرو ریزی چو گلبرگی ز بار  
 کی رسد دریا به تو تو مست از پیمانه‌ای  
 قفل عشقش کی گشایی گر کلیدی نبودت  
 هر دم از آنسی نو و دردی نُوَش دندان‌های  
 من چگویم چون درین دریا دو عالم محو شد  
 شب‌نمی را کی رسد از پیشگه پروانه‌ای  
 هر که خواهد داد از وصلش سر مویی خبر  
 در حقیقت آن سخن دانی که چیست افسانه‌ای  
 از مسما کس نخواهد یافت هرگز شمه‌ای  
 گر به تو اسمی رسد واجب بود شکرانه‌ای  
 گر جزین چیزی که می‌گویم طلب داری دمی  
 تا ابد در دام مانی از برای دانه‌ای  
 شب‌نمی را فهم کی در بحر بی پایان رسد  
 گر نمی فهمش بود باشد قوی مردانه‌ای  
 چون رسد آن نم بدو جاوید در پی باشدش  
 تا کند هم چون خودش از فرّ خود فرزانه‌ای  
 یک سر سوزن ندیدی روی دولت ای فرید  
 ده زیان تا چند خواهی بود همچون شانه‌ای

۷۴۷

آن را که نیست درد دل ازین سر سکینه‌ای  
خواهی که از قرینه بدانی که عشق چیست  
در دار مُلك عشق خلیفه کسی بود  
مرغی است جان عاشق و چندانش حوصله  
شه بیت سر عشق که مطلوب جمله اوست  
عمری ز عرش و فرش طلب کردی این حدیث  
در عشق اگر سکینه پدید آیدت نکوست  
طوفان عشق چون ز پس و پیش در رسد  
ای ساقی امشب از سر این جمع برمخیز  
چندان شراب ده تو که با منکر و مفر  
بشکن پیاله بر در زهاد تا مگر

عطار در بقای حق و در فنای خود

چون بوسعید مهنه نیابی مهینه‌ای

۷۴۸

ای صد هزار عاشقت از فرق تا به پای  
آب رخم میر ز دو جادوی پر فریب  
اندر هوای روی تو ای آفتاب حسن  
چون سایه‌ای فرو شدم از عشق تو به خاک  
بر کارم اوفتاد ز زلف تو صد گره  
بردی دلم به زلف و دلم بوی می برد  
دور از رخ تو زلف تو در غارت دلم

عطار رفت و دل به تو بگذاشت و خاک شد

تا روز حشر باز ستاند ز تو جزای

۷۴۹

ای از شکنج زلفت هرجا که انقلابی  
هرگز نتافت بر کس چون رویت آفتابی

در پیش عکس رویت شمس و قمر خیالی  
 بی تنگی دهانت جان مانده در مضیقی  
 چون چشم نیم خوابت بیدار کرد فتنه  
 آن چشمه ای که لعلت سیراب شد از آنجا  
 من تاب می نیارم تابی ز زلف کم کن  
 ای گنج آفرینش دلها خراب از تو  
 درشش جهات عالم از هشت خُلد خوشتر  
 خواهم که مست باشی در ماهتاب خفته  
 گه کرده بر رخ تو از برگ گل نثاری

این آرزوست اکنون عطار را ز عالم  
 این آرزوی او را هین باز ده جوابی

۷۵۰

در آمد از در دل چون خرابی  
 شرابم داد و گفتا نوش و خاموش  
 چو جان نوشید جام جان فزایش  
 اگرچه خامشی فرمود لیکن  
 فغان در بست تا آن شمع جانها  
 چو جانم روی یار خوش نمک دید  
 همی ناگاه در جان من افتاد  
 جهان از خود همی پُر دید و خود نه  
 درین منزل فروماندیم جمله

ز می بر آتش جانم زد آبی  
 کزین خوشتر نخوردستی شرابی  
 میان جان بر آمد آفتابی  
 دلم با خامشی ناورد تابی  
 بر افکند از جمال خود نقابی  
 ز دل خوش بر نمک می زد کبابی  
 عجب شوری عجایب اضطراری  
 من این ناخوانده ام در هیچ بابی  
 که دارد مشکل ما را جوابی

برو عطار و دم در کش کزین سوز  
 چو آتش در دلم افتاد تابی

۷۵۱

گر تو نسیمی ز زلف یار نیابی  
 تا به ابد رد شوی و بار نیابی

گنج حقیقت کم از هزار نیابی  
تا ابد آن حلقه را شمار نیابی  
لیک درین پرده بود و تار نیابی  
پرده بدر گرچه پرده دار نیابی  
ره به عدم بر تو تا غبار نیابی  
تا نشوی گم ز خویش یار نیابی  
غور چنین غار آشکار نیابی  
غرقه شوی بوی یار غار نیابی  
بگذری از هردو و قرار نیابی  
جز غم او مُلك پایدار نیابی  
زانکه ازین به تو غمگسار نیابی  
ورنه به جان هیچ زینهار نیابی  
می به نترسی که روزگار نیابی  
زانکه چو شد عمر وقت کار نیابی  
در همه عالم چو خواستگار نیابی  
زانکه درین راه يك سوار نیابی  
تا سر صد صد بزرگوار نیابی  
کین ره جانسوز را کنار نیابی

چند روی ای فرید در پی آن گل

خاصه تو زان سالکی که خار نیابی

یکدم اگر بوی زلف او به تو آید  
لیک اگر بنگری به حلقه زلفش  
هر دو جهان پرده ای است پیش رخ تو  
حجله سرایی است پیش روی تو پرده  
هر چه وجودی گرفت جمله غبار است  
یافتن یار چیست گم شدن تو  
غار غرور است در نهاد تو پنهان  
گر نشوی آشنای او تو درین غار  
گر شودت ملك هردو کون میسر  
مُلك غمش بهتر است از دو جهان زانک  
گر غم او هست ذره ایت مخور غم  
هر چه که فرمود عشق رو تو به جان کن  
می فکنی کار عشق جمله به فردا  
پای بره در نه و ز کار مکش سر  
بی ادب آنجا مرو و گرنه کشندت  
سر چه فرازی پیاده شو ز وجودت  
يك قدم این جایگاه بر نتوان داشت  
تو نتوانی که راه عشق کنی قطع

۷۵۲

سوختم خشک و تر چه می طلبی  
ریختم بال و پر چه می طلبی  
بگسستم دگر چه می طلبی  
گم شده پا و سر چه می طلبی  
هر دم آشفته تر چه می طلبی

از من بی خبر چه می طلبی  
گر چه شهباز معرفت بودم  
در دو عالم ز هر چه بود و نبود  
مانده ام همچو گوی در ره تو  
من آشفته را ز عشق رخت

پیش طرف کلاه گوشه تو کرده‌ام جان کمر چه می‌طلبی  
گفته‌ای درد تو همی طلبم درد ازین بیشتر چه می‌طلبی  
با دلی پُر ز درد تو شب و روز شده‌ام نوحه‌گر چه می‌طلبی  
بی‌خبر مانده‌ام ز مستی عشق هستت آخر خیر چه می‌طلبی  
پرده برگیر و بیش ازین آخر پرده من مدر چه می‌طلبی  
چند باشم نه دل نه جان بی‌تو رانده در بدر چه می‌طلبی  
بی تو عطار را روا نبود  
خون گرفته جگر چه می‌طلبی

## ۷۵۳

جانا دلم بپردی و جانم بسوختی  
اول به وصل خویش بسی وعده دادیم  
چون شمع نیم‌کشته و آورده جان به لب  
کس نیست کز خروش منش نیست آگهی  
جانم بسوخت بر من مسکین دلت نسوخت  
تا پادشا گشتی بر دیده و دلم  
گفتم که از غمان تو آهی برآورم  
گفتی که با تو سازم و پیدا شوم تو را  
یکدم بساز با دل عطار و بیش از این  
آتش مزین که عقل و روانم بسوختی

## ۷۵۴

عشق را گر سری پدیدستی  
نرسد هیچکس به درگه عشق  
یا اگر کس به پیشگه نرسد  
لیک عالم ز عشق موج‌زن است  
این در بسته را کلیدستی  
اثر آن ز دور دیدستی  
ورنه عاشق نیارمیدستی  
بارها زین قفس پریدستی

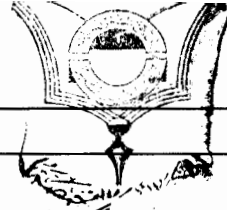
در بیابان عشق نعره زنان بی سر و پای می دویدستی  
 گاه چون خاك می فتادستی گاه چون باد می وزیدستی  
 به یکی آه آتشین در راه پرده از پیش بردیدستی  
 در میان شراب خانه عشق بی دهان قطره ای چشیدستی  
 تا صبح ابد چو دلشدگان نعره عشق بر کشیدستی  
 دل عطار را درین معنی  
 به سخن روح پروریدستی

۷۵۵

اگر از نسیم زلفت اثری به جان فرستی  
 به امید وصل جان را، خط جاودان فرستی  
 ز پی تو پاك بازان به جهان دراو فتادند  
 چه اگر ز زلف بویی به همه جهان فرستی  
 ز تعجب و ز حیرت دل و جان به سر در آید  
 چو تو بوی زلف مشکین به میان جان فرستی  
 همه خلق تا قیامت به تحیر اندر افتد  
 اگر از رخت فروغی به جهانیان فرستی  
 عجب اینکه سر عشقت دو جهان چگونه پر شد  
 که تو سر عشق خود را به جهان نهان فرستی  
 چه عجب بود ز عطار اگر آیدش تفاخر  
 به جواهری که از دل به سر زبان فرستی

۷۵۶

جانا دلم بپردی در قعر جان نشستی  
 گر جان ز من ربودی الحمد لله ای جان  
 گرچه تورا نبینم بی تو جهان نبینم  
 چون خواستی که عاشق در خون دل بگردد  
 من بر کنار رفتم تو در میان نشستی  
 چون تو بجای جانم بر جای جان نشستی  
 یعنی تو نور چشمی در چشم از آن نشستی  
 در خون دل نشاندی در لامکان نشستی



من چون به خون نگردم از شوق تو چو تنها  
گفتی مرا چو جویی در جان خویش یابی  
برخاست ز امتحانت يك بارگی دل من  
تا من تورا بدیدم دیگر جهان ندیدم  
در زیر خدر عزت چندان نهان نشستی  
چون جویمت که در جان بس بی نشان نشستی  
من خود کیم که بامن در امتحان نشستی  
گم شد جهان ز چشمم تا در جهان نشستی  
عطار عاشق از تو زین بیش صبر نکند  
نبود روا که چندین بی عاشقان نشستی

۷۵۷

ای همه راحت روان، سرو روان کیستی  
ملك تو شد جهان جان، جان و جهان کیستی  
اینست جمال دلبری مثل تو کس ندیده ام  
هیچ ندانم ای پسر تا تو از آن کیستی  
از لب همچو شکر ت پُر گهر است عالمی  
ای گهر شریف جان گوهر کان کیستی  
بی تو چو جان و دل توی سیر شدم ز جان و دل  
ای دل و جان من بگو تا دل و جان کیستی؟  
ای زده راه بر دلم نرگس نیم مست تو  
رهزن دل شدی مرا روح روان کیستی  
عطار از هوای خود سود و زیان ز دست داد  
از پی وصل و هجر خود سود و زیان کیستی

۷۵۸

ای آفتاب از ورق رویت آیتی  
هرگز ندید هیچ کس از مصحف جمال  
بر نیت خطت که دلم جای وقف دید  
از مُشك خط خود جگرم سوختی ولیك  
در جنب جام لعل تو کوثر حکایتی  
سرسبزتر ز خط سیاه تو آیتی  
کرد از حروف زلف تو عالی روایتی  
دل ندهدم که در قلم آرم شکایتی  
تا کی ز عکس لعل تو یابد هدایتی  
آب حیات در ظلمات ظلال است



خورشید را که سلطنت سخت روشن است  
 هر دم ز زلف تو شکنی دیگرم رسد  
 چون زلف تو به تاب درم تا کیم رسد  
 زلف تو راست از در دریند تا خُتن  
 بنگر گرفت سایه زلفت حمایتی  
 زان پی نمی برم شکنش را نهایتی  
 از زلف عنبر تو نسیم عنایتی  
 زان دل فرو گرفت زهی خوش ولایتی  
 عطار تا که بود نبودش به هیچ روی  
 جز دوستی روی تو هرگز جنایتی

۷۵۹

گر مرد راه عشقی ره پیش بر به مردی  
 درمان عشق جانان هم درد اوست دایم  
 گفتمی بره سپردن گردی بر آرم از ره  
 گرچه ز قوت دل چون کوه پای داری  
 مردان مرد اینجا در پرده چون زناند  
 مردان هزار دریا خوردند و تشنه مردند  
 گر سالها به پهلو می گردی اندرین ره  
 باید که هر دو عالم یک جزء جانیت آید  
 بگذر ز راه دعوی در جمع اهل معنی  
 عطار اگر بکلی از خود خلاص یابد  
 یک جزو جانش آید نه چرخ لاجوردی

۷۶۰

دُرُج یا قوت دُرُفشان کردی  
 شکری خواستم ز لعل لب  
 گفتم این لحظه یافتم شکری  
 وا گرفتمی ز بیدلی شکری  
 از سبک روحی تو این نسزد  
 عشو دادی مرا در اوّل کار  
 دیو بودی و قصد جان کردی  
 هر دو لب را شکرستان کردی  
 روی از آستین نهان کردی  
 با چنین لب چرا چنان کردی  
 گر تو بر خشم سر گران کردی  
 دلم از وصل شادمان کردی

آخر کار چون ز دست شدم چشمم از هجر خون فشان کردی  
 ریختی تیر غمزه بر رویم تا مرا پشت چون کمان کردی  
 چون دلم پیش خود هدف دیدی دل من بد بتر از آن کردی  
 آن چه کردی ز جور با عطار  
 شیوه دور آسمان کردی

۷۶۱

تا تو ز هستی خود زیر و زیر نگردی  
 زین ابر تر چو باران بیرون شو و سفر کن  
 این پرده نهادت بر در ز هم که هرگز  
 گر با تو خلق عالم آید برون به خصمی  
 و بر تو نیز بارد ذرات هردو عالم  
 گرچه میان دریا جاوید غرقه گشتی  
 گر عاقل جهانی کس عاقلت نخواند  
 گر تو کبودپوشی همچون فلک درین راه  
 در نیستی مطلق مرغی پیر نگردی  
 زیرا که بی سفر تو هرگز گهر نکردی  
 در پرده رهنمایی تا پرده در نگردی  
 گر مرد این حدیثی زنهار بر نگردی  
 هان تا به دفع کردن گرد سپر نگردی  
 هشدار تا ز دریا يك موی تر نگردی  
 تا تو ز عشق هردم دیوانه تر نگردی  
 همچون فلک چرا تو دایم به سر نگردی  
 عطار خاک ره شو زیرا که اندرین راه  
 بادت به دست ماند خاک ره ار نگردی

۷۶۲

خطی از غالیه بر غالیه دان آوردی  
 نه که منشور نکویی تو بی طغرا بود  
 تا به ماهت نرسد چشم بد هیچ کسی  
 نیست از جانب من تا به تویک موی میان  
 هر که او از سر کوی تو به مویی سر تافت  
 گفتم از لعل لب تویک شکر آرم بر زخم  
 دل این سوخته را کار به جان آوردی  
 رفتی از غالیه طغرا و نشان آوردی  
 ماه را در زره مُشک فشان آوردی  
 تو چرا بیهده از موی میان آوردی  
 با سر موی خودش موی کشان آوردی  
 گفت آری شدی و زخم زبان آوردی  
 خواست از لعل تو عطار به عمری شکری  
 جگرش خوردی و کارش به زبان آوردی

۷۶۳

با خط سرسبز بیرون آمدی  
تا خط آوردی به خون عاشقان  
در درون دل در آیی يك زمان  
چون کمین گیرم که بر خورشید و ماه  
دوش در جوش آمدم در نیم شب  
در گرفتی شمع و در دادی شراب  
سرو بودی کز چمن برخاستی  
کس نداند کور بادا چشم بد

در میان حلقه با زنجیر زلف  
در خور عطار مجنون آمدی

۷۶۴

ای لبت ختم کرده دلبندی  
آفتاب سپهر رویت را  
دیده ام آب زندگانی تو  
در غم آب زندگانی تو  
تا به زلفت دراز کردم دست  
چون به زلف تو دست بگشادیم  
قلعه آسمان به يك سر موی  
عاشقان چون سپهر بیفکندند  
چون کرشمه کنی به نرگس مست  
تا به آزادی آمدی در کار

بنده بودن تورا خداوندی  
بر گرفته ز ره به فرزندى  
من بمیرم ز آرزومندی  
گر بمیرم به درد نپسندی  
همچو زلفت به پای افکندی  
چون به مویم در فروبندی  
بگشایی به حکم دلبندی  
ز ره زلف چند پیوندی  
گم شود عقل را خردمندی  
سرو را بُن ز بیخ بر کندی

بوسه ای بی جگر بده آخر  
چند عطار را جگر بندی

۷۶۵

ای که با عاشقان نه پیوندی  
بی تو دل را کجاست خرسندی

زهره دارد که پیش نرگس تو دم زند جادوی دماوندی  
 من ز شوقت چو شمع می‌گیرم تو ز اشکم چو صبح می‌خندی  
 تو ز ما فارغی و ما همه روز خویش را می‌دهیم خرسندی  
 چند آخر من جگر خسته در تو پیوندم و تو نپسندی  
 بنده‌ای چون فرید نتوان یافت  
 اگرش می‌کنی خداوندی

## ۷۶۶

گر مرد این حدیثی زنار کفر بندی  
 از کفر ناگذشته دعوی دین مکن تو  
 اندر نهاد گبرت پنجه هزار دیوست  
 هر ذره‌ای ز عالم سدی است در ره تو  
 چون گویمت که خود رامی سوز چون سپندی  
 مردانه پای در نه گر شیر مرد راهی  
 ای پست نفس مانده تا کنی تو دعوی  
 هیچ است هردو عالم در جنب این حقیقت  
 عطار مرد عشقی فانی شو از دو عالم  
 کز لنگر نهادت در بند تخته بندی

## ۷۶۷

ای کاش درد عشقت درمان پذیر بودی  
 در آرزوی رویت چندین غم نبودی  
 می‌خواستم که جان را بر روی تو فشانم  
 عشقت مرا نکشتی گر یکدمی وصالت  
 کی پای دل به سختی در قیر باز ماندی  
 زان می‌که خورد حلاج گر هر کسی بخوردی  
 گفتمی که با تو روزی وصلی به هم برآرم  
 یا از تو جان و دل را یکدم گزیر بودی  
 گر در همه جهانت مثل و نظیر بودی  
 و بر فشاندمی جان چیزی حقیر بودی  
 یا پایمرد گشتی یا دستگیر بودی  
 گر نی به گرد ماهت زلف چو قیر بودی  
 بر دار صد هزاران برنا و پیر بودی  
 این وعده بس خوشستی گردلپذیر بودی

گر شاد کردی تو عطار را به وصلت  
نه جان نژند گشتی نه دل اسیر بودی

۷۶۸

گر یار چنین سرکش و عیار نبودی  
گر عشق بتان خنجر هجران نکشیدی  
از شادی من خلق جهان شاد شدند  
از باده من خلق جهان مست شدند  
گر یار گذر بر سر بازار نکردی  
هر زاهد خشکی نفس از عشق زدندی  
زلف تو اگر دعوت کفار نکردی  
گر یار نمودی رخ خود را به همه خلق  
اندر دو جهان همدم عطار نبودی

۷۶۹

گر از همه عاشقان وفا دیدی  
دانی تو که جز وفا ندیدی خود  
من از تو به جان خود جفا دیدم  
این است جفا که زود بگذشتی  
برگشتی تو ز بی دلی هر دم  
می بگذری و روی تو از پیشم  
بیگانه مباش چون دو چشمم را  
تا روی چو آفتاب بنمودی  
چون من به وفای خود که را دیدی  
در جمله عمر تا مرا دیدی  
تو از من خسته دل وفا دیدی  
از بی رویی چو روی ما دیدی  
این مصلحت آخر از کجا دیدی  
ما را تو به راه آسیا دیدی  
از خون جگر در آشنا دیدی  
بس دل که چو ذره در هوا دیدی  
عطار ز دست رفت و تو با او  
دیدی که چه کردی و چها دیدی

۷۷۰

ای آنکه هیچ جایی آرام جان ندیدی

رنج جهان کشیدی گنج جهان ندیدی  
 هر چند جهد کردی کاری به سر نبردی  
 چندان که پیش رفتی ره را کران ندیدی  
 زان گوهری که گردون از عشق اوست گردان  
 قانع شدی به نامی اما نشان ندیدی  
 مرد شنو چه باشی مردانه رو سخن دان  
 چه حاصل از شنیدن چون در عیان ندیدی  
 می دان که روز معنی بیرون پرده مانی  
 گر در درون پرده خود را نهان ندیدی  
 آن نافه‌ای که جستی هم با تو در گلیم است  
 تو از سیه گلیمی بویی از آن ندیدی  
 گر جان بر او فشانی صد جان عوض ستانی  
 بر جان مگرد چندین انگار جان ندیدی  
 عمری بیرویدی این نفس سگ صفت را  
 چه سود چون زمکرش یکدم امان ندیدی  
 نا آزموده گفתי هستم چنان که باید  
 لیکن چو آزمودی هرگز چنان ندیدی  
 افسوس می خورم من کافسوس خواره‌ای را  
 جز هم نفس نگفתי جز مهربان ندیدی  
 تو مرغ بام عرشی در قعر چاه مانده  
 هم در زمین بمردی هم آسمان ندیدی  
 آخر چو شیر مردان بر پر ز چاه و رفتی  
 انگار نفس سگ را در خاکدان ندیدی  
 دل را به باد دادی وانگه به کام این سگ  
 یکپاره نان نخوردی يك استخوان ندیدی  
 عطار در غم خود عمرت به آخر آمد  
 چه سود کز غم خود غیر از زیان ندیدی

الصّلا ای دل اگر در عشق او اقرار داری  
 الحذر گر ذرّه‌ای در عشق او انکار داری  
 کی توانی دید روی گل که همچون خار گشتی  
 گر زمانی خلوتی داری میان خار داری  
 تا تو از توی و توی خود برون آیی بکلی  
 عمر بگذشت و تو در هر توی عمری کار داری  
 همچو پروانه سر افشان گر وصال شمع خواهی  
 همچو خرّقه سر درافکن گر سر اسرار داری  
 درگذر از کعبه و خمار گر تو مرد عشقی  
 زانکه توره ماورای کعبه و خمار داری  
 در درون صومعه معیار داری هیچ نبود  
 در خرابات آی تا حاصل کنی معیار داری  
 گرچه اندر صومعه از رهبران خرّقه پوشی  
 لیکن اندر میکده زین گمرهی زتار داری  
 تا قدم در زهد داری احوالی در غیر بینی  
 غیر بینی می کنی اکنون سر اغیار داری  
 دل همی بیند که در هر ذرّه‌ای رویی است او را  
 در نگر ای کوردل گر دیده دیدار داری  
 ماه رویا من ندارم در دو عالم جز تو کس را  
 تو چو من در هر حوالی عاشق بسیار داری  
 عاشقان چون ذرّه بسیارند و تو چون آفتابی  
 می توانی گر به لطفی جمله را تیمار داری  
 دل به نسبه دادم از دست و ز پای افتادم از غم  
 نقد صد جان یابم اگر يك دم سر عطار داری

جانا دهنی چو پسته داری در پسته گهر دو رسته داری

صد شور به پسته در فتاده است      زان قند که مغز پسته داری  
 قندیم فرست و مرهمی ساز      زین بیش مرا چه خسته داری  
 در هر سر موی زلف شستت      صد فتنه نانشسته داری  
 گفתי به درست عهد کردم      صد عهد چنین شکسته داری  
 در تاز و جهان بگیر کز حسن      صد ابلق تنگ بسته داری  
 يك گل ندهی ز رخ به عطار  
 وانگاه هزار دسته داری

۷۷۳

هم تن مویم از آن میان که نداری      تنگ دلم مانده زان دهان که نداری  
 ننگری از ناز در زمین که دمی نیست      سر ز تکبیر بر آسمان که نداری  
 من چه بلایی است هر نفس که ندارم      توجه نکویی است هر زمان که نداری  
 هر چه بیاید ز نیکویی همه هستت      مثل بماند است در جهان که نداری  
 نام وفا می بری و هیچ وفایی      از تو نیاید بدان نشان که نداری  
 گفته بُدی عاقبت وفای تو آرم      این ننیوشم از این زبان که نداری  
 يك شکر مده که سود بنده در آن است      زانکه بسی افتد این زبان که نداری  
 گرچه شکر داری و قیاس ندارد      هست چون ندهی به کس چنان که نداری  
 گفته بُدی خون تو به درد بریزم      تا برهی تو ز نیم جان که نداری  
 تو نتوانی به خون من کمری بست      خاصه کمر بر چنان میان که نداری  
 برتن عطار کز غمت چو کمانی است  
 چند کشی آخر این کمان که نداری

۷۷۴

تورا گر نیست با من هیچ کاری      مرا با تو بسی کار است باری  
 منت پیوسته خواهم بود غمخوار      توم گرچه نباشی غمگساری  
 ز حل و عقد عشق مُلك رویت      ندارم حاصلی جز انتظاری  
 بر امید رخ چون آفتابت      چو سایه می گذارم روزگاری



دلم را تا تو خواهی بود باقی  
 دلا گر سرّ عشقت اختیار است  
 اگر خود را سر مویی شماری  
 اگر خود را ز فرعونی ندانی  
 جهان پر آفتاب است و تو سایه  
 کاگر در آفتاب آیی تو یکدم  
 چه گردی گرد این دریای اعظم  
 اگر موجی ازین دریا برآید  
 ز دریا چند گویی چون ندیدی  
 تو معذوری که پشمین دیده‌ای شیر  
 اگر روزی ببینی جنگ شیران  
 برو چندین چه گردی گرد این راه  
 به چشم خود برو پیری طلب کن  
 چون توانی که سلطان باشی ای دوست  
 اگر نرسد تو را تخت و وزارت  
 به هر نوعی که باشی آن او باش

اگر تو یاد گیری حرف عطار  
 بست این باد دایم یادگاری

۷۷۵

تو را تا سر بود برجا کجا داری کله داری  
 که شمع از بی سری یابد کلاه از نور جباری  
 سر یک موی سر مفراز و سر در باز و سر بر نه  
 اگر پیش سر اندازان سزای تن سری داری  
 چو بار آمد سر یحیی سرش بر تیرگی ماند  
 درین سر باختن این سرّ بدان گر مرد اسراری  
 مبر مویی وجود آنجا که دایم آن وجودت بس

که مویی نیست تدبیرت مگر از خویش بیزاری  
 اگر يك پرتو این نور بر هر دو جهان افتد  
 شود هر دو جهان از شرم چون يك ذره متواری  
 چو عالم ذره‌ای است اینجا ز عالم چند باشی تو  
 که در پیش چنین کاری کمر بندی به عیاری  
 چو شد ذات و صفت بندت مرو با این و آن آنجا  
 چو گل زانجا برند آنجا چه خواهی برد جز زاری  
 صفات نیک و بد آنجا بسوزد آتش غیرت  
 مبر جز هیچ آنجا هیچ تا برهی به دشواری  
 چه می گویم نه‌ای تو مرد این اسرار دین پرور  
 که تو از دنیی جافی بماندی در نگونساری  
 به دنیا عمر در جو جو بسر بردی عجب این است  
 که در عقباب خواهد بود زان جو جو گرفتاری  
 به دنیا و به عقبی در چو خر در جو به جو ماندی  
 ز روح عیسوی بویی به تو نرسید پنداری  
 چو در جانت ز دنیا بار بسیار است و از دین نه  
 تو را زین بار جان دین رفت و دنیا هم بسر باری  
 اگر از زندگی خود نکردی ذره‌ای حاصل  
 چه داری غم چو کردی جمع این دنیای مرداری  
 دل عطار خونی شد ازین دریای بوقلمون  
 چه دنیا دیو مردم خوار و چندین خلق پرواری

۷۷۶

پروانه شبی ز بی‌قراری	بیرون آمد به خواستاری
از شمع سؤال کرد کاخر	تا کی سوزی مرا به خواری
در حال جواب داد شمعش	کای بی‌سر و بُن خبر نداری
آتش می‌پرست تا نباشد	در سوختنت گرفتاری

تو در نفسی بسوختی زود  
 من مانده‌ام ز شام تا صبح  
 گه می‌خندم ولیک برخویش  
 می‌گویندم بسوز خوش خوش  
 هر لحظه سرم نهند در پیش  
 شمعی دگراست لیک در غیب  
 پروانه او منم چنین گرم  
 من می‌سوزم از تو تو از من  
 چه طعن زنی مرا که من نیز  
 آن شمع اگر بتابد از غیب  
 تا می‌ماند نشان عطار  
 می‌خواهد سوخت شمع واری

۷۷۷

ای بوس تو اصل هر شماری  
 زلف تو ز حلقه در شکستی  
 از زلف تو مُشک وام کرده  
 روی تو که شمع نه سپهر است  
 هرگز نکشید هیچ نقاش  
 سرسبزتر از خط تو ایام  
 شد آب روان ز چشمه چشم  
 می‌خواستم از لب تو بوسی  
 گفتم که قرار چیست گفتم  
 جانی بستان بهای بوسی  
 چون هست زکات بر تو واجب  
 گر بوسه بسی نگاه داری  
 گفتمی به شمار بوسه بستان  
 چشم سیهت سفید کاری  
 ماه تو ز مُشک در غباری  
 باد سحری بهر بهاری  
 از هشت بهشت یادگاری  
 چون صورت روی تو نگاری  
 گل را نهاد هیچ خاری  
 چون خط تو دید سبزه‌زاری  
 گفتمی که همی دهم قراری  
 هر بوسی را کنی نثاری  
 یا دست ز جان بدار باری  
 یک بوسه ببخش از هزاری  
 هرگز ناید به هیچ کاری  
 کی کار مرا بود شماری

چون خوزستان لب تو دارد      کی بوس تو را بود کناری  
 خود بی‌جگری نیافت عطار  
 از لعل تو بوسه هیچ باری

۷۷۸

درآمد دوش دلدارم به یاری      مرا گفتا بگو تا در چه کاری  
 حرامت باد اگر بی‌ما زمانی      برآوردی دمی یا می برآری  
 چو با ما می‌توانی بود هرشب      روا نبود که بی‌ما شب گذاری  
 چو با ما غمگساری می‌توان کرد      چرا با دیگری غم می‌گساری  
 خوشی با دشمن ما در نشستی      نباشد این دلیل دوستداری  
 بدان می‌داریم کز عزت خویش      تو را در خاک اندازم به خواری  
 به تنهاییت بگذارم که تا تو      بمانی تا ابد در بی‌قراری  
 چو بشنیدم ز جانان این سخن‌ها      بدو گفتم که دست از جمله داری  
 ولیکن چون تو یار غمگنانی      مرا از ننگ من برهان به یاری  
 که گر عطار در هستی بماند  
 برو گریند عالمیان به زاری

۷۷۹

ترسا بچه‌ای شنگی زین نادره دلداری  
 زین خوش نمکی شوخی، زین طرفه جگر خواری  
 از پسته خندانش هر جا که شکر ریزی  
 در چاه زنخدانش هر جا که نگونساری  
 از هر سخن تلخش ره یافته بی‌دینی  
 وز هر شکن زلفش گمره شده دین داری  
 دیوانه عشق او هر جا که خردمندی  
 دُردی کش درد او هر جا که طلب کاری  
 آمد بر پیر ما می در سر و می در بر

پس در بر پیر ما بنشست چو هشیاری  
 گفتش که بگیر این می، این روی و ریا تا کی  
 گر نوش کنی يك می، از خود برهی باری  
 ای همچو یخ افسرده يك لحظه برم بنشین  
 تا در تو زند آتش ترسابعه يك باری  
 بی خویش شو از هستی تا باز نمایی تو  
 ای چون تو به هر منزل وامانده بسیاری  
 پیر از سر بی خویشی، می بستد و بیخود شد  
 در حال پدید آمد در سینه او ناری  
 کاریش پدید آمد کان پیر نود ساله  
 برجست و میان حالی بر بست به زناری  
 در خواب شد از مستی بیدار شد از هستی  
 از صومعه بیرون شد بنشست چو خماری  
 عطار ز کار او درمانده به صد حیرت  
 هر کس که چنین بیند حیرت بودش آری

۷۸۰

می شدم تا به بر سیم‌بری بر بایم ز لب او شکری بنشستم به امید دگری شکری می نرسد بی جگری بر سر پای روان در گذری وای از غصه بیدادگری از قضا قسم من آمد قدری نیست از هستی خویشم خبری نیست چون دایره پای و سری همچو نی با شکری در کمری	دوش سرمست به وقت سحری تیز کرده سر دندان که مگر چون ربودم شکری از لب او جگرم سوخت که از لعل لبش گاهگاهی شکری می دهم زین چنین بوسه چه در کیسه کنم زان همه تنگ شکر کوراهست تا خبر یافته‌ام از شکرش کارم از دست شد و کار مرا وقت نامد که شوم جمله عمر
---	--

ماه رویا دل عطار بسوخت  
مکن و در دل او کن نظری

۷۸۱

گاهیم به لطف می نوازی      گاهیم به قهر می گذاری  
در معرض قهر و لطف تو من      زان می سوزم که می نسازی  
چون چنگ دو تا شدم به عشقت      بنواز مرا به دلنوازی  
ای ساقی عشق جام در ده      کین توبه ماست بس مجازی  
این کار ازین بسی بهستی      گر توبه ماستی نمازی  
در ده می عشق تا زمانی      از سر بنهیم سرفرازی  
ز نار نهاد بر کشیدیم      در حلقه کنیم خرقة بازی  
عطار خموش و غصه می خور  
قصه چه کنی بدین درازی

۷۸۲

چه عجب کسی تو جانا که ندانمت چه چیزی  
تو مگر که جان جانی که چو جان جان عزیز  
ز کجاست جویم ای جان که کست نیافت هرگز  
ز که خواهمت که با کس نشینی و نخیزی  
تن و جان برفته از هس ز تو تا تو خود چه گنجی  
دل و دین بمانده واله ز تو تا تو خود چه چیزی  
بنگر که چند عاشق ز تو خفته اند در خون  
ز کمال غیرت خود تو هنوز می ستیزی  
چه گشی مرا که من خود ز غم تو کشته گردم  
چو منی بدان نیرزد که تو خون من بریزی  
چو ز زلف خود شکنجی به میان ما فکندی  
به میان در آی آخر ز میان چه می گریزی

چو نیافت جان عطار اثری ز ذوق عشقت  
بفروخت ز اشتیاق ز دل آتش غریزی

۷۸۳

گر مرد این حدیثی زین باده مست باشی  
نه مست بودن از می کار تنک دلان است  
تاکی ز ناتمامی در حلقه تمامان  
آخردمی چنان شو کزدست ساقی جان  
ای برکنار مانده برخیز از دو عالم  
در صحبت بلندان خود را بلند گردان  
گر کاملی درین ره چون عاشقان کامل  
تا بسته ای به مویی زان موی در حجایی

عطار اگر بر اصلی اصلا ز خود فنا شو  
کانگه که نیست گردی با او به دست باشی

۷۸۴

تا تو خود را خوارتر از جمله عالم نباشی  
در حریم وصل جانان يك نفس محرم نباشی  
عشق جانان عالمی آمد که مویی در نگنجد  
تا طلاق خود نگویی مرد آن عالم نباشی  
گر همه جایی رسیدی کی رسی هرگز به جایی  
تا تو اندر هرچه هستی اندر آن محکم نباشی  
گر نشان راه می خواهی نشان راه اینک  
کاندرین ره تا ابد در بند موج و دم نباشی  
گر تو مرد راه عشقی ذره ای باشی به صورت  
لیکن از راه صفت از هردو عالم کم نباشی  
گر برانندت به خواری زین سبب غمگین نگردی

ور بخوانندت به خواهش زین قبل خرّم نباشی  
 گر بهشت عدن بفروشی به يك گندم چو آدم  
 هم تو از جو کمتر ارزی هم تو از آدم نباشی  
 یکدم است آن دم که آن دم آدم آمد از حقیقت  
 مرتد دین باشی ار تو محرم آن دم نباشی  
 ذرّه در سایه نباشد تا نباشی تو در آن دم  
 هم بمانی هم نمانی هم تو باشی هم نباشی  
 کی نوازی پرده عشاق چون عطار عاشق  
 تا تو زیر پرده این غم چو زیر و بم نباشی

۷۸۵

راستی چُست و به هنجار کشی	هر دم مست به بازار کشی
مست گردانی و در کار کشی	می عشقم بچشانی و مرا
گاهم از کعبه به خمار کشی	گاهم از کفر به دین باز آری
گاهم اندر ره اسرار کشی	گاهم از راه یقین دور کنی
گاهم از میکده در غار کشی	گه ز مسجد به خرابات بری
از مصلّام به زَنّار کشی	چون ز اسلام منت ننگ آید
هر دم در ره کفّار کشی	چون مرا ننگ ره دین بینی
اندرین واقعه بر دار کشی	بس که پیران حقیقت بین را
خون خوری تن زنی و بار کشی	ای دل سوخته گر مرد رهی
همچو گلبن ستم خار کشی	بر امید گل وصلش شب و روز
خاک در دیده اغیار کشی	آتش اندر دل ایام زنی
باده بر چهره دلدار کشی	بویی از مجمره عشق بری

غم معشوق که شادی دل است

در ره عشق چو عطار کشی

۷۸۶

چون خط شبرنگ بر گلگون کشی      حلقه در گوش مه گردون کشی



گر ببینی روی خود در خط شده  
گفته بودی در خط خویشت کشم  
خط تو بر ماه و من در قعر چاه  
گر بریزی بر زمین خونم رواست  
لیک زلفت از درازی بر زمین است  
می کشی در خاک زلفت تا مرا  
چون منم دیوانه تو زنجیر زلف  
سر کشی و هر زمان افزون کشی  
تا لباس سرکشی بیرون کشی  
در خط خویشم ندانم چون کشی  
بلکه آن خواهم که تیغ اکنون کشی  
خون شود جانم اگر در خون کشی  
هر نفس در بند دیگرگون کشی  
می کشی تا بر من مجنون کشی  
دام مُشکین می نهی عطار را  
تا به دام مُشکش از افسون کشی

۷۸۷

هر دم در امتحان چندی کشی  
مهربان خویشتن گفتم تو را  
همچو خاکم بر زمین افتاده خوار  
چون جهان سر بر خطت دارد مدام  
در غمت چون با کناری رفته ام  
بر تو دارم چشم از روی جهان  
همچو شمعی سر نهادم در میان  
پیشکش می سازمت گلگون اشک  
چون سپر بفرکندم و بگریختم  
کینت از صد مهر خوشتر آیدم  
بر سر آمد لاشه صبرم ز عجز  
دامنم در خون جان چندی کشی  
کینه آن هر زمان چندی کشی  
سر زمن بر آسمان چندی کشی  
چون قلم خط بر جهان چندی کشی  
تو به زورم در میان چندی کشی  
بر من از مرگان سنان چندی کشی  
بر سرم تیغ از میان چندی کشی  
رخش کبرت را عنان چندی کشی  
تو به کین من کمان چندی کشی  
کین ز چون من مهربان چندی کشی  
تنگ اسب امتحان چندی کشی  
بس سبک دل گشتی از عشق ای فرید  
جان بده بار گران چندی کشی

۷۸۸

گرد مه خط معنبر می کشی  
سرکشانت را به خط در می کشی

عاشقانت را به مستی دم به دم      خرقه هستی ز سر بر می کشی  
 بر بتان چین و ترکان چگل      از کمال حسن لشکر می کشی  
 جاودانی پای بنهاد از جهان      هر که را يك بوسه بر سر می کشی  
 جام می مینوشی و بر می زنی      وانگهی بر عقل خنجر می کشی  
 بیش شد عطار را اکنون غمت  
 زانکه با او باده کمتر می کشی

۷۸۹

در ده می عشق يك دم ای ساقی      تا عقل کند گزاف در باقی  
 زین عقل گزاف گوی پر دعوی      بگذر که گذشت عمر ای ساقی  
 دودی در ده که توبه بشکستم      تا کی ز نفاق و زرق و خنّاقی  
 ما ننگ وجود پارسایانیم      از روی و ریا نهفته زرقاقی  
 ای ساقی جان بیار جام می      کامروز تو دست گیر عشّاقی  
 تا باز رهیم يك زمان از خود      فانی گردیم و جاودان باقی  
 رفتیم به بوی تو همه آفاق      تو خود نه ز فوق و نه ز آفاقی  
 کس می نرسد به آستان تو      زیرا که تو در خودی خود طاقی  
 بس جان که بسوختند مشتاقان      بر آتش عشق تو ز مشتاقی  
 بنمای به خلق رخ که خود گفتی      با ما که تخلقوا به اخلاقی  
 عطار برو که در ره معنی  
 امروز محققى به اطلاقی

۷۹۰

جانا ز فراق تو این محنت جان تا کی  
 دل در غم عشق تو رسوای جهان تا کی  
 چون جان و دلم خون شد در درد فراق تو  
 بر بوی وصال تو دل بر سر جان تا کی  
 نامد گه آن آخر کز پرده برون آبی

آن روی بدان خوبی در پرده نهران تا کی  
 در آرزوی رویت ای آرزوی جانم  
 دل نوحه کنان تا چند، جان نعره زنان تا کی  
 بشکن به سر زلفت این بند گران از دل  
 بر پای دل مسکین این بند گران تا کی  
 دل بردن مشتاقان از غیرت خود تا چند  
 خون خوردن و خاموشی زین دلشدگان تا کی  
 ای پیر مناجاتی در میکده رو بنشین  
 در باز دوعالم را این سود و زیان تا کی  
 اندر حرم معنی از کس نخرند دعوی  
 پس خرقه بر آتش نه زین مدعیان تا کی  
 گر طالب دلداری از کون و مکان بگذر  
 هست او ز مکان برتر از کون و مکان تا کی  
 گر عاشق دلداری ور سوخته یاری  
 بی نام و نشان می رو زین نام و نشان تا کی  
 گفتمی به امید تو بارت بکشم از جان  
 پس بارکش از مردی این بانگ و فغان تا کی  
 عطار همی بیند کز بار غم عشقش  
 عمر ابدی یابد عمر گذران تا کی

۷۹۱

گر يك شکر از لعلت در کار کنی حالی	صد کافر منکر را دین دار کنی حالی
ور زلف پریشان را درهم فکنی حلقه	تسبیح همه مردان زتار کنی حالی
روزی که ز گلزاری بی روی تو گل چینم	گلزار ز چشم من گلزار کنی حالی
چون دیده من هر دم گلبرگ رخت بیند	از ناوک مرگانش پر خار کنی حالی
صد گونه جفا داری چون روی مرا بینی	بر من به جوانمردی ایثار کنی حالی
صد بلعجیبی دانی کابلیس نداند آن	ما را چو زبون بینی در کار کنی حالی

بردی دلم از من جان چون باتو کنم دعوی خود را عجمی سازی انکار کنی حالی  
 چون صبح صبا زان رو در خاک گفت مالد  
 کز بوی سر زلفش عطار کنی حالی

۷۹۲

رندی دو سه اندرین حوالی	ماییم ز عالم معالی
بر داده به باد لایالی	در عشق دلی و نیم جانی
چون صوفی ابن وقت حالی	بگذشته ز هستی و گرفته
از برهنگی فکنده قالی	در صفه عاشقان حضرت
احسنت زهی مقام عالی	پس یافته برترین مقامی
چه نیک کنی چه بد سگالی	ما را چه مرقع و چه اطلس
برخیز که گوشه ای است خالی	ای زاهد کهنه دُرد نقد است
بر خلق ز زهد چند نالی	تا ناله عاشقان نیوشی
ما می نخوریم جز حلالی	آن می که تومی خوری حرام است
مستغرق بحر لایزالی	ما بر سر آتشیم پیوست
در حضرت قرب ذوالجلالی	مابی خوابیم و چون بود خواب
از ریگ روان بود نهالی	چون خواب کند کسی که او را
عطار برو که دست بردی	
از جمله عالم معالی	

۷۹۳

با لبی پر خنده بس مستعجلی	دی ز دیر آمد برون سنگین دلی
دست بر دل مانده پای اندر گلی	عالمی نظارگی حیران او
عقل در شرح رخس لایعقلی	علم در وصف لبش لایعلمی
هر کجا در شهر جانی و دلی	زلف همچون شست او می کرد صید
تازه می شد هر زمانی مشکلی	عاشقان را از خیال زلف او
نه مبارک باشی و نه مقبلی	تا نگردی هندوی زلفش به جان

جمله پشت دست می‌خایند از او      هست هر جا عالمی و عاقلی  
 منزل عشقش دل پاك است و بس      نیست عشقش در خور هر منزلی  
 تا تویی حاصل نگردی از دو کون      هرگز از عشقش نیابی حاصلی  
 شد دل عطار غرق بحر عشق  
 کی تواند غرقه دیدن ساحلی

۷۹۴

دست نمی‌دهد مرا بی تو نفس زدن دمی  
 زانکه دمی که با توام قوت من است عالمی  
 صبح به يك نفس جهان روشن از آن همی کند  
 کز سر صدق هر نفس با تو بر آورد دمی  
 نی که دو کون محو شد در بر تو چو سایه‌ای  
 بس که بر آورد نفس پیش چو تو معظمی  
 از سر جهل هر کسی لاف زند ز قرب تو  
 عرش مجید ذره‌ای بحر محیط شبمنی  
 چون بنشینند آفتاب از عظمت به سلطنت  
 سایه او چه پیش و پس ذره چه بیش و چه کمی  
 نقطه قاف قدرتت گر قدم و دمی زند  
 هر قدمی و احمدی هر نفسی و آدمی  
 چون نفست به نفخ جان بر گل آدم اوفتاد  
 اوست ز هر دو کون و بس همنفسی و محرمی  
 لیک اگر دو کون را سوخته‌ای کنی ازو  
 آدم زخم خورده را نیست امید مرهمی  
 زانکه ز شادایی که او دور فتاد اگر رسد  
 هر نفسیش صد جهان هر نفسش بود غمی  
 چون همه چیزها به ضد گشت پدید لاجرم  
 سور چو بود آنچنان هست چنینش ماتمی

تا به کی ای فرید تو دم زنی از جهان جان  
دم چه زنی چو نیستت در همه کون همدمی

۷۹۵

گر من اندر عشق مرد کارمی  
کفرو دین درباختم دربی خودی  
کاشکی گر محرم مسجد نیم  
کاشکی گر در خور مصحف نیم  
در دلم گر هیچ هشیارستی  
چون نمی بینم جمال روی دوست  
گر ندارم از وصال او نشان  
گر مرا در پرده راهستی دمی  
از بد و نیک و جهان بیزارمی  
چیستی گر بی خود از دلدارمی  
محرم دُردی کش خمارمی  
یک نفس اندر خور زَنارمی  
از می غفلت دمی هشیارمی  
زین مصیبت روی در دیوارمی  
باری از کوش نشانی دارمی  
محرم او زحمت اغیارمی  
گر نبودی راه از من در حجاب  
من درین ره رهبر عطارمی

۷۹۶

ای جان جان جانم تو جان جان جانی  
بیرون ز جان جان چیست آنی و بیش از آنی  
پی می برد به چیزی جانم ولی نه چیزی  
تو آنی و نه آنی یا جانی و نه جانی  
بس کز همه جهانت جُستم به قدر طاقت  
اکنون نگاه کردم تو خود همه جهانی  
گنج نهانی اما چندین طلسم داری  
هرگز کسی ندانست گنجی بدین نهانی  
نی نی که عقل و جانم حیران شدند و واله  
تا چون نهفته ماند چیزی بدین عیانی  
چیزی که از رگ من خون می چکید کردم

فانی شدم کنون من باقی دگر تو دانی  
 کردم محاسن خود دستار خوان راهت  
 تا بو که از ره خود گردی برو فشانی  
 در چار میخ دنیا مضطر بمانده‌ام من  
 گر وارهایی از خود دانم که می‌توانی  
 عطار بی‌نشان شد از خویشتن بکلی  
 بویی فرست او را از کنه بی‌نشانی

۷۹۷

نثار روی چون تو دلستانی	هزاران جان سزد در هر زمانی
فدای روی تو چه جای جانی	توان کردن هزاران جان به یک دم
اگر جانم بود هر دم جهانی	نثار تو کنم منت پذیرم
بجز کویت ندارم خان و مانی	بجز عشقت ندارم کیش و دینی
اگر هر موی من گردد زبانی	نیارم داد شرح ذوق عشقت
ز شور عشق کم نکنم زمانی	اگر هر دو جهان بر من بشورند
توانی دید خود را تا توانی	مرا جانا از آن خویشتن خوان
قبولم کن به‌جای پاسپانی	تو سلطانی اگر محرم نیم من
خطا رفت این سخن یارب امانی	چه می‌گویم چه مرد این حدیثم
نخواهد گفت کس کامد فلانی	اگر صد بار خواهم کوفت این در

نشان کی ماند از عطار در عشق

چو می‌جوید نشان از بی‌نشانی

۷۹۸

که نه عقلی گذاشت نه جانی	زلف را تاب داد چندانی
بی سر زلف او پریشانی	نیست در چار حد جمع جهان
ظلماتی و آب حیوانی	کس چوزلف ولبش نداد نشان
عالمی قند در نمکدانی	دهن اوست در همه عالم

دی برای شکر ریودن ازو  
 لیک گفتم به قطع جان نبرم  
 بامدادی که تیغ زد خورشید  
 گوی سیمین او چو ماه بتافت  
 لاجرم شد ز رشک او جاوید  
 جرم خورشید بود کز سر جهل  
 هست نازان رخس چنانکه به حکم  
 ماه رویا اسیر تو شده اند  
 صد جهان عاشقند جان بردست  
 پرده برگیر تا برافشانند  
 چند سازی ز زلف خم در خم  
 تا به دامن ز عشق تو شق کرد  
 ندمد در بهارگاه دو کون  
 نتواند شکفت در فردوس  
 من چنانم ز لعل سیرابت  
 گر دهی شربتیم آب زلال  
 ورنه در موبک ممالک تو  
 کرده گیر از فرید قربانی

۷۹۹

ای در میان جانم وز جان من نهانی  
 هرگز دلم نیارد یاد از جهان و از جان  
 چون شمع در غم تو می سوزم و توفارغ  
 با چون تو کس چو من خس هرگز چه سنجد آخر  
 در خویش مانده ام من جان می دهم به خواهش  
 گفتم ز خود فنا شو تا محرم من آیی  
 عطار راز عالم گم شد نشان به کلی  
 تا چند جویم آخر از بی نشان نشانی

از جان نهان چرایی چون در میان جانی  
 زیرا که تو دلم را هم جان و هم جهانی  
 در من نگه کن آخر ای جان و زندگانی  
 از هیچ هیچ ناید ای جمله تو تو دانی  
 تا بو که یک زمانم از خود مرا ستانی  
 بندی است سخت محکم این هم تو می توانی



۸۰۰

ای روی تو فتنهٔ جهانی  
 کرده سر زلف پُر فریبت  
 در چشم زدی ز دست بر هم  
 ابروی تو رستها چو تیراست  
 طرّاری را طراوتی نیست  
 ندهد مه و مهر نور هرگز  
 در دل بردن به خوبی تو  
 خورشید رخ تو را کند ذکر  
 تا من سگ تو شدم نماند دست  
 من خاک توام مرا چنین خوار  
 در عشق تو چُست تر ز عطار  
 مرغی نپرد ز آشیانی

۸۰۱

ای هرشکنی از سر زلف تو جهانی  
 نه هیچ فلک دید چو تو بدر منیری  
 خورشید که بسیار بگشت از همه سویی  
 يك ذره اگر شمع وصال تو بتابد  
 ز ابروی هلاکت که طاق است چو گردون  
 چون دایره بی پا و سرم زانکه تو داری  
 ارباب یقین ده يك يك ذره گرفتند  
 حرف کمرت همچو الف هیچ ندارد  
 مویی ز میان تو کسی می بنداند  
 در عشق تو کار همه عشاق برآمد  
 چون لاله دلم سوخته تن غرقهٔ خون است  
 چون حال من سوخته دل تنگ درآمد

وی هرسخنی از لب جانبخش تو جانی  
 نه هیچ چمن یافت چو تو سرو روانی  
 يك ذره ندیده است ز وصل تو نشانی  
 جان بر تو فشانند چو پروانه جهانی  
 با پشت دوتا مانده هر جا که گمانی  
 از دایرهٔ ماه رخ از نقطه دهانی  
 شکل دهن تنگ تو از روی گمانی  
 زیرا که تو را چون الف افتاد میانی  
 گرچه بود آن کس به حقیقت همه دانی  
 زیرا که خریدند به صد سود و زبانی  
 تا یافته ام گرد رخت لاله ستانی  
 از جان رمقی مانده مرا باش زمانی

عطار جگر سوخته را بود دل تنگ  
دل در سر کار تو شد او مانده زمانی

۸۰۲

ای يك كرشمه تو غارتگر جهانی  
آشفته رخ تو هر جا که ماهرویی  
گر از دهان تنگت بوسی به من فرستی  
تو خود دهان نداری چون بوسه خواهم از تو  
چون تو میان نداری من با کنار رفتم  
تو یوسفی و هر دم زلف تو از نسیمی  
دیری است تادل من از درد توست سوزان  
گفتی بخواه چیزی کان سودمندت آید  
وقت بهار خواهم در نور شمع رویت  
عطار اگر تبیند يك شب چنان که گفتم  
صد جان تازه یابد آنگاه هر زمانی

۸۰۳

ای حسن تو آب زندگانی  
از دیده برون مشو که نوری  
ما با تو چو تیر راست گشتیم  
پرسی تو ز من که عاشقی چیست  
زنهار مشو تو در خرابات  
شطرنج مبارز با ملوکان  
عطار سخن چنین همی گفت  
روح است غذای مرد فانی

۸۰۴

دردی است درین دلم نهانی  
کان درد مرا دوا تو دانی

تو مرهم درد بیدلانی      دانم که مرا چنین نعمانی  
 من بنده بی کس ضعیفم      تو یار کسان بی کسانانی  
 گر مورچه‌ای در تو کوید      آئی تو که ضایعش نعمانی  
 از من گنه آید و من اینم      وز تو کرم آید و تو آئی  
 یارب به در که باز گردم      گر تو ز در خودم برانی  
 از خواندن و راندنم چه باک است      خواه این کن و خواه آن تودانی  
 گویم «ارنی» و زار گریم      ترسم ز جواب «لن ترانی»  
 پیری بشنید و جان به حق داد  
 عطار سخن مگو که جانی

۸۰۵

ترسا بچه لولی همچون بُت روحانی  
 سرمست برون آمد از دیر به نادانی  
 زَنار و بُت اندر بر ناقوس و می اندر کف  
 در داد صلائی می از ننگ مسلمانی  
 چون نیک نگه کردم در چشم و لب و زلفش  
 بر تخت دلم بنشست آن ماه به سلطانی  
 بگرفتم زَنارش در پای وی افتادم  
 گفتم چکنم جانا گفتا که تو می دانی  
 گر وصل منت باید ای پیر مرقع پوش  
 هم خرقه بسوزانی هم قبله بگردانی  
 با ما تو به دیر آیی محراب دگر گیری  
 وز دفتر عشق ما سطری دو سه برخوانی  
 اندر بُن دیر ما شرطت بود این هر سه  
 کز خویش برون آیی وز جان و دل فانی  
 می خور تو به دیر اندر تا مست شوی بیخود  
 کز بی خبری یابی آن چیز که جویانی

هر گه که شود روشن بر تو که تویی جمله  
 فریاد اناالحق زن در عالم انسانی  
 عطار ز راه خود برخیز که تا بینی  
 خود را ز خودی برهان کز خویش تو پنهانی

۸۰۶

ای ساقی از آن قدح که دانی	پیش آر سبک مکن گرانی
یک قطره شراب در صبوحی	باشد که به حلق ما چکانی
زان پیش خمار در سر آید	یک باده به دست ما رسانی
بگذر توز خویش و از قرابات	پیش آر قرابه مغانی
در عقل مغیش تا نبینی	وز علم مجوس تا نخوانی
کین جای نه جای قیل و قال است	کافسانه کنی و قصه خوانی
این جای مقام کم زنان است	تو مرد ردا و طیلسانی
ساقی تو بیا و بر کفم نه	یک کوزه آب زندگانی
یک قطره دُرد اگر بنوشی	یابی تو حیات جاودانی
ساقی شو و راوقی در انداز	زان لعل چو دُر که می چکانی
عطار بیا ز پرده بیرون	
تا چند سخن ز پرده رانی	

۸۰۷

به هر کویی مرا تا کی دوانی	ز هر زهری مرا تا کی چشانی
چو زهرم می چشاند چرخ گردون	به تریاک سعادت کی رسانی
گهی تابوتم اندازی به دریا	گهی بر تخت فرعونم نشانی
برآری بر فراز طور سینا	شراب الفت و صلح چشانی
چو بنده مست شد دیدار خود را	خطاب آید که موسی لن ترانی
ایا موسی سخن گستاخ تا چند	نه آنی که شعیب را شبانی
من آنم که شعیبت را شبانم	تو آنی که شبانی را بخوانی

منم موسی تویی جبار عالم  
 شبانی را کجا آن قدر باشد  
 سخن گویی بدو در طور سینا  
 ایا موسی تو رخت خویش بر بند  
 نه ایوبم که چندین صبر دارم  
 برون آمد گل زرد از گل سرخ  
 نشان وصل ما موی سفید است  
 گرم خوانی ورم رانی تو دانی  
 که تویی واسطه وی را بخوانی  
 درو دژ و گهر سازی نهانی  
 که تا خود را به منزلگه رسانی  
 نیم یوسف که در چاهم نشانی  
 مکن در باغ ویران باغبانی  
 رسول آشکارا نه نهانی  
 زهی عطار کز بحر معانی  
 به الماس سخن در می چکانی

۸۰۸

خاک کوی توام تو می دانی  
 سر نگردانم از ره تو دمی  
 با چو من کس که ناتوان توام  
 گر بخونم درافکنی ز درت  
 سر مهر غم تو در دل من  
 گر برویم نظر کنی نفسی  
 من ز درمان به جان شدم بیزار  
 گر مرا درد تو نخواهد بود  
 هیچ درمان مرا مکن هرگز  
 گفته بودی که دل ز تو بیرم  
 نتوانی که دل زمن بیری  
 خاک در روی من چه افشانی  
 گر به خون صد رهم بگردانی  
 بتوان کرد هرچه بتوانی  
 بر نگیرم ز خاک پیشانی  
 راز عشقت بس است پنهانی  
 همه از روی من فرو خوانی  
 جان من درد توست می دانی  
 سر بگردانم از مسلمانی  
 که نیم جز به درد ارزانی  
 که ز دلداری و پریشانی  
 دل چگونه بری چو درمانی  
 من ز عطار جان بخواهم برد  
 برهد از هزار حیرانی

۸۰۹

کجایی ای دل و جانم مگر که در دل و جانی

که کس نمی دهد از تو به هیچ جای نشانی  
 به هیچ جای نشانی نداد هیچ کس از تو  
 نشانی از تو کسی چون دهد که برتر از آنی  
 عجب بمانده ام از ذات و از صفات تو دایم  
 کز آفتاب هویداتری اگر چه نهانی  
 چه گوهری تو که در عرصه دو کون نگنجی  
 همه جهان ز تو پُر گشت و تو برون ز جهانی  
 منم که هستی من بند ره شدست درین ره  
 تویی که از تویی خود مرا ز من برهانی  
 من از خودی خود افتاده ام به چاه طبیعت  
 مرا ز چاه به ماه ار برآوری تو توانی  
 در آرزوی تو عمری به سر دویدم و اکنون  
 چو در سر آمدم آخر مرا به سر چه دوانی  
 چه باشد از ز سر لطف جان تشنه لبان را  
 از آن شراب دل آشوب قطره ای بچشانی  
 امید ما همه آن است در ره تو که یکدم  
 ز بوی خویش نسیمی به جان ما برسانی  
 ز اشتیاق تو عطار از دو کون فنا شد  
 از آن او بود این و از آن خویش تو دانی

۸۱۰

ز سگان کویت ای جان که دهد مرا نشانی  
 که ندیدم از تو بویی و گذشت زندگانی  
 دل من نشان کویت ز جهان بجست عمری  
 که خبر نبود دل را که تو در میان جانی  
 ز غمت چو مرغ بسمل شب و روز می طپیدم  
 چو به لب رسید جانم پس ازین دگر تو دانی

به عتاب گفته بودی که بر آتشت نشانم  
 چو مرا بسوخت عشقت چه بر آتشم نشانی  
 همه بندها گشادی به طریق دلفریبی  
 همه دست‌ها بیستی به کمال دلستانی  
 تو چه گنجی آخر ای جان که به کون در نگنجی  
 تو چه گوهری که در دل شده‌ای بدین نهانی  
 دو جهان پر از گهر شد ز فروغ تو ولیکن  
 به تو کی توان رسیدن که تو گنج بی کرانی  
 همه عاشقان عالم همه مُفلسان عاشق  
 ز تو مانده‌اند حیران که به هیچ می‌نمانی  
 چو به سر کشی در آیی همه سروران دین را  
 ز سر نیازمندی چو قلم به سر دوانی  
 دل تشنگان عاشق ز غم تو سوخت در بر  
 چه شود اگر شرابی بر تشنگان رسانی  
 اگر از پی تو عطار اثر وصال یابد  
 دو جهان به سر برآرد ز جواهر معانی

۸۱۱

ای هجر تو وصل جاودانی	واندوه تو عین شادمانی
در عشق تو نیم ذره حسرت	خوشر ز حیات جاودانی
بی یاد حضور تو زمانی	کفر است حدیث زندگانی
صد جان و هزار جان نثارت	آن لحظه که از درم برانی
کار دو جهان من برآید	گر يك نفسم به خویش خوانی
باخواندن و راندنم چه کاراست	خواه این کن و خواه آن تودانی
گر قهر کنی سزای آنم	ور لطف کنی برای آنی
صد دل باید به هر زمانم	تا تو ببری به دلستانی
گر بر فکنی نقاب از روی	جبریل سزد به جان فشانی

کس نتواند جمال تو دید      زیرا که ز دیده بس نهانی  
 نی نی که بجز تو کس نبیند      چون جمله تویی بدین عیانی  
 در عشق تو گر بمرد عطار  
 شد زندهٔ دایم از معانی

## ۸۱۲

بس نادره جهانی ای جان و زندگانی  
 شاهی خوب رویان ختم است بر تو اکنون  
 از چشم نیم مستت پُر فتنه شد جهانی  
 نه گفته ای کزین پس فتنه نخواهم انگیخت  
 تا دید آب حیوان لعل چو آتش تو  
 چون هر نفس لب تو جانی دگر ببخشد  
 هر چند جان شیرین بردی به تلخی از من  
 چون جان شوربختم شیرینی از تو دارد  
 جان و دلم نماند گر تو چنین بمانی  
 بستان خراج خوبی در مُلك کامرانی  
 آخر بدین شگرفی چه فتنهٔ جهانی  
 پس طرهٔ نیز مفشان گر فتنه می نشانی  
 شد از جهان به یکسو از شرم در نهانی  
 کس ننگرد به عمری در آب زندگانی  
 تلخیم کرد لیکن شیرین ترم ز جانی  
 شاید اگر به تلخی جانم به لب رسانی  
 عطار از غم تو زحمت کشید عمری  
 گر بر من ستمکش رحمت کنی توانی

## ۸۱۳

چارهٔ کار من آن زمان که توانی  
 داد طلب کردم از تو داد ندادی  
 گفته بُدی من ندانم و نتوانم  
 گر به سر زلف دل ز من بر بودی  
 دل چه بود خود که جان اگر طلبی تو  
 ماه رخا پرده ز آفتاب برانداز  
 جملهٔ آزادگان روی زمین را  
 جملهٔ دل مردگان منزل غم را  
 يك شکر از لعل تو اگر برابیم  
 گر بکنی راضیم چنان که توانی  
 گر ندهی داد می‌ستان که توانی  
 داد تو دادن یقین بدان که توانی  
 باز ده از لب هزار جان که توانی  
 حکم کنی بر همه جهان که توانی  
 وین همه فتنه فرو نشان که توانی  
 بنده کن از چشم دلستان که توانی  
 زنده کن از لعل دُرفشان که توانی  
 عذر بخواهی به هر زبان که توانی



گر ز تو عطار خواست بوس و کناری  
هیچ منه داو در میان که توانی

۸۱۴

در دست شراب ارغوانی	ترسا بچه‌ای به دلستانی
چون آتش و آب زندگانی	دوش آمد و تیز و تازه بنشست
چون عشق به موسم جوانی	دانی که خوشی او چه سان بود
بگشاده دهن به دلستانی	در بسته میان خود به زنار
صد عالم کافری نهانی	در هر خم زلف دلفریبش
بنهاد محک به امتحانی	آمد بنشست و پیر ما را
از دست بشد ز ناتوانی	القصه چو پیر روی او دید
یارب ز بلای ناگهانی	دردی ستد و درود دین کرد
برخاست ز راه خرده دانی	دردا که چنان بزرگواری
پس گفت نشان ره چه دانی	ترسا بچه‌را به پیش خود خواند
کانجا نه تویی و نه نشانی	گفتا که نشان راه جایی است

چون پیر سخن شنید جان داد  
عطار سخن بگو که جانی

۸۱۵

بر من بفروختی جهانی	گفتم بخرم غمت به جانی
عشوه خرد از تو هر زمانی	مفروش چنان بر آن که پیوست
چون چنگ ز هر رگم فغانی	بنواز مرا که بی تو برخاست
یعنی که رگی و استخوانی	نی نی چو ربابم از غم تو
نومید ز چون تو دلستانی	ای دوست روا مدار دل را
دائم نبود تو را زبانی	دستی بر نه اگر کنم سود
تا چند ز رحمت گرانی	یا نی سبکم بکن ز هستی
تا می ماند ز من نشانی	چون شمع مرا ز عشق میسوز

عطار چو بی نشان شد از عشق  
از محو رسد سوی عیانی

۸۱۶

ای گشته نهان از همه از بس که عیانی  
گر من طلبم دولت و صلت نتوانم  
شد در سر کار تو همه مایهٔ عمرم  
يك چند در اندیشهٔ روی تو نشستم  
ای جان و جهان نیست بهر جان و جهان هیچ  
دل گفت که جانی و خرد گفت جهانی  
تبدیل نداری که توان خواند جهانت

عطار عیان است که محتاج بیان است  
گر اهل عیانی به چه در بند عیانی

۸۱۷

خال مُشکین بر گلستان می زنی  
بر بیاض برگ گل عمر مرا  
صید خواهی کرد دلها را به زلف  
زان دو لعل آتشین آبدار  
از لبَت يك بوسه نتوان زد به تیر  
گفته‌ای ایمانت را راهی زخم  
در تو پیمان نیست صد عاشق بمرد

دامن اندر خون زند عطار زانک  
تو نفس با او ز هجران می زنی

۸۱۸

هر زمان لاف وفایی می زنی  
آتشی در مبتلایی می زنی

چون که جانی داری اندر مُردگی      لاف نیکویی ز جایی می‌زنی  
 بوالعجب مرغی که کس آگاه نیست      تا تو پر بر چه هوایی می‌زنی  
 ماهروی و ازین رو ای پسر      مهر و مه را پشت پایی می‌زنی  
 گفته‌ای کار تو را رای زنم      من به مردم تا تو رای می‌زنی  
 می‌زنم بر آتش عشق آب چشم      تا چرا راه چو مایی می‌زنی  
 بسکه کردم آشنا در خون دل      تا همه بر آشنایی می‌زنی  
 زخمه بر ابریشم عطار زن  
 گر به صد زاری نوایی می‌زنی

۸۱۹

خواجه تا چند حساب زر و دینار کنی  
 سود و سرمایه دین بر سر بازار کنی  
 شب عمرت بشد و صبح اجل نزدیک است  
 خویشتن را گه آن نیست که بیدار کنی  
 چیست این عجب و تفاخر به جهان ساکن باش  
 چند با صد من و من سیم و زر اظهار کنی  
 پنج روزی همه کامی ز جهان حاصل گیر  
 عاقبت هم سر پُر کبر نگوینسار کنی  
 آن نه کام است که ناکام بجا بگذاری  
 وان نه برگ است که بر جان خودش بار کنی  
 جمع تو بار گنه باشد و دیوان سیاه  
 نه هم آخر تو خوشی نام سیه بار کنی  
 چون همی دانی کت خانه لحد خواهد بود  
 خانه را نقش چرا بر در و دیوار کنی  
 سهو کارا به تک خاک همی باید خفت  
 طاق و ایوان به چه تا گنبد دوّار کنی  
 مرگ در پیش و حساب از پس و دوزخ در راه

به چه شادی خرفا خنده بسیار کنی  
 تو که بر روبه مسکین بدری پوست چو سگ  
 عنکبوتانه کجا پرده احرار کنی  
 این همه دانی و کارت همه بی وجه بود  
 خود ستم کم کن اگر منع ستمکار کنی  
 به فصاحت بیری گوی ز میدان سخن  
 لیک خود را به ستم بیهده رهوار کنی  
 خویش و همسایه تو گرسنه وز پر طمع  
 نفروشی به کسی غله در انبار کنی  
 جامه در تنگ و دلت تنگ و در اندیشه آن  
 تا دگر ره ز کجا جامه و دستار کنی  
 بر ضعیفان نکنی رحم به یک قرص جوین  
 وانگه از ناز به مرغ و بره پرواز کنی  
 مستراحی است جهان و اهل جهان کناسند  
 به تعزز سزد ار در همه نظار کنی  
 نافه داری بر هر خشک دماغی مگشا  
 اول آن به که طلبکاری عطار کنی

۸۲۰

گر نقاب از جمال باز کنی  
 ور چنین زیر پرده بنشینی  
 از همه کون بی نیاز شود  
 عاشقی را که اهل راز کنی  
 جگرم خون گرفت از غم آن  
 که مبادا که در فراز کنی  
 گرچه چون شمع سوختم ز غمت  
 هر زمانم به زیر گاز کنی  
 گفتیم ساز کار تو بکنم  
 چون مرا سوختی چه ساز کنی  
 وعده دادی به وصل جان مرا  
 عمر بگذشت چند ناز کنی  
 بکشد ناز تو به جان عطار  
 گر به وصلیش بی نیاز کنی

۸۲۱

ای دل اندر عشق غوغا چون کنی  
 آنچه کلّ خلق نتوانست کرد  
 دم‌مزن خون می‌خور و صفرا مکن  
 تو همی خواهی که دانی سرّ عشق  
 چون تو اندر عشق او پنهان شدی  
 چون تبرّا نیستت از خویشتن  
 عشق را سرمایه‌ای باید شگرف  
 چون تورا هر دم حجابی دیگر است  
 چون به یک قطره دلت قانع نبود  
 غرق دریا گرد و ناپیدا بباش  
 چون تو سایه باشی و او آفتاب  
 هر که او پیدا است در صد تفرقه است  
 چون نکردی خویش را امروز جمع  
 مذهب عطار گیر و نیست شو  
 هستی خود را محابا چون کنی

۸۲۲

گه به دندان دُر عدن شکنی  
 گه لب همچو لاله بگشایی  
 گه رخ همچو ماه بنمایی  
 هر گلی را که زینت چمن است  
 دل ربایّی عالم جان را  
 زلف برهم زنی و توبه ما  
 پشت گرمی ز تیر غمزه از آنک  
 قصّه جادوان رهن را  
 زان دو جادوی راهزن شکنی  
 گه به مژگان صف ختن شکنی  
 روز بازار یاسمن شکنی  
 رونق برگ نسترن شکنی  
 ز سر طعنه در چمن شکنی  
 طرّه مُشک بر سمن شکنی  
 همه زان زلف پر شکن شکنی  
 همه در روی و جان من شکنی  
 زان دو جادوی راهزن شکنی  
 گر نسازی ز ناز با عطار  
 قیمت او و خویشتن شکنی

۸۲۳

هر نفسی شور عشق در دو جهان افکنی  
جان و دل خسته را ز آرزوی خویشتن  
گر به سر کوی خویش پردهٔ عشاق را  
گر بگشایی ز بند گوهر دریای عشق  
آتش سودای خویش در دل و جان افکنی  
گه به خروش آوری گه به فغان افکنی  
گل کنی از خاک و خون کار به جان افکنی  
بی دل و جان صد هزار سر عیان افکنی  
هر نفسی روی خویش باز بپوشی به زلف  
تا دل عطار را در خفقان افکنی

۸۲۴

هر شبم سرمست در کوی افکنی  
در خم چوگان خویشم هر زمان  
گر بریزم پیش رویت اشک زار  
چون همه تیری بیندازی تمام  
بوی گل اندر دماغ جان ما  
گر سخن گویم ز چین زلف تو  
ور کشد مویی دل از زلف تو سر  
وز بر خویشم بهر سوی افکنی  
خسته و سرگشته چون گوی افکنی  
همچو اشکم باز بر روی افکنی  
پس کمان کین به بازوی افکنی  
زان سر زلف سمن بوی افکنی  
از سر کین چین در ابروی افکنی  
حلق را در حلقهٔ موی افکنی  
هر شبی عطار را تا وقت صبح  
عاشقی دیوانه در روی افکنی

۸۲۵

در همه شهر خبر شد که تو معشوق منی  
حدّ و اندازهٔ هر چیز پدیدار بود  
از پی آنکه قضا عاشق تو کرد مرا  
از غم تو غنیم وز همه عالم درویش  
مکن ای دوست تکبر که بر آرم روزی  
این همه کبر مکن حسن تورا نیست نظیر  
این دم از عالم عشق است به بازی مشمر  
این همه دوری و پرهیز و تکبر چه کنی  
میر از حد صنما سرکشی و کبر و منی  
این همه تیر جفا بر من مسکین چه زنی  
نیست چون من به جهان از غم درویش غنی  
نفسی سوخته وار از سر بی خویشتنی  
نه ختن ماند و نه نیز نگار ختنی  
گر به بازی شمری قیمت خود می شکنی

گر تو خواهی که چو عطار شوی در ره عشق  
سر فدا باید کردن تو ولی آن نکنی

۸۲۶

به لب لعل جان‌فزای منی	به سر زلف دلربای منی
تو به مویی گره‌گشای منی	گر ببندد فلک به صد گره‌م
گرچه تو از جهان بلای منی	به بلای جهانت دارم دوست
که تویی کز جهان سزای منی	هر کست از گراف می‌گوید
من برای تو تو برای منی	این همه ترّهات می‌دانم
تو که جان منی بجای منی	گر نمانم من ای صنم روزی
جاودان پادشا شود عطار	
گر تو گویی که تو گدای منی	

۸۲۷

چگونه می‌روی سر در نگونی	نگر تا ای دل بیچاره چونی
چواندر نفس خود يك قطره‌خونی	چگونه می‌کشی صد بحر آتش
زمانی در تمنای جنونی	زمانی در تماشای خیالی
مباش از خرده‌گیران کنونی	اگر خواهی که باشی از بزرگان
که تو نه رهروی نه رهنمونی	چرا باشی نه کافر نه مسلمان
ولی ره نیست بهتر از زبونی	زيك يك ذره‌سوی دوست‌راه است
که هرگاهی که کم گشتی فزونی	زبون عشق شو تا بر کشندت
چرا همصحبت این نفس دونی	خود از رفعت و رای هردو کونی
وگر نه نیستی نه هست چونی	دلا تو چیستی هستی تو یا نه
و یا از هرچه اندیشم برونی	منی یا نه منی عینی تو یا غیر
که دو انگشت حق را در درونی	چه می‌گویم تو خود از خود نهانی
تو ای عطار اگر چه دل نداری	
ولیکن اهل دل را ذوفنونی	

## ۸۲۸

تا در سر زلف تاب بینی  
گر آتش عشق بر فروزم  
گر پرده ز روی خود گشایی  
دل بر در انتظار یابی  
در مجلس عشق عاشقان را  
هین روی چو آفتاب بنمای  
در آینه حبذا بخندی  
در آب نگر بین جمالت  
خوابت نبرد شبی به سالی  
عطار بکلّ ز  
دل فرو شو  
فریادرس ار  
بخواب بینی

## ۸۲۹

به وادیی که درو گوی راه سر بینی  
ز هرچه می دهدت روزگار عمر بهست  
ز دولتی بچه نازی که تا که چشم زنی  
مساز قبه زرن که تیز شمشیر است  
اگر سلوک کنی صد هزار قرن هنوز  
چو هرچه هست همه اصل خویش می جویند  
چو کلّ اصل جهان از یک اصل خاسته اند  
مکن ز نفس تکبر تو چشم باز گشای  
به باد بر زبر خاک گنجه چند کنی  
چگونه پای نهی در خزانه ای که درو  
نه لحظه ای ز همه خفتگان خبر شنوی  
ز بس که خون جگر می فرو خورد به زمین  
اگر جهان همه از پس کنی نمی دانم

به هر دمی که زنی ماتمی دگر بینی  
ولی چه سود که آن نیز بر گذر بینی  
اثر نه بینی ازو در جهان اگر بینی  
سزای قبه زرن که بر سپر بینی  
چو مرد رهگذری جمله رهگذر بینی  
ز شوق جمله ذرات در سفر بینی  
سزد که کلّ جهان را به یک نظر بینی  
که تا همه شکم خاک سیم و زر بینی  
که تا که رنجه شوی خاک بر زبر بینی  
بهر سویی که روی صد هزار سر بینی  
نه ذره ای ز همه رفتگان اثر بینی  
زمین ز خون جگر بسته چون جگر بینی  
که در جهان ز دروغا چه بیشتر بینی



درین مصیبت و سرگشتگی محال بود  
که در زمانه چو عطار نوحه گر بینی

۸۳۰

هر روز ز دلتنگی جایی دگرم بینی  
هر لحظه ز بی صبری شوریده ترم بینی  
در عشق چنان دلبر جان بر لب و لب بر هم  
گه نعره زنم یابی گه جامه درم بینی  
در دایره گردون گر در نگری در من  
چون دایره ای گردان بی پای و سرم بینی  
چندان که درین دریا می جویم و می پویم  
از آتش دل هر دم لب خشک ترم بینی  
از بسکه به سر گشتم چون چرخ فلک بر سر  
چون چرخ فلک دایم زیر و زبرم بینی  
در ره گذرت جانا با خاک شدم یکسان  
تا بو که برون آبی بر ره گذرم بینی  
بر خاک درت زانم تا گرز سر خشمی  
بر بنده بدر آبی بر خاک درم بینی  
نی نی که نمی خواهم کز من اثری ماند  
آن به که درین وادی رفته اثرم بینی  
تا در ره تو مویی هستیم بود باقی  
صد پرده از آن مویی پیش نظرم بینی  
چون شمع سحر گاهی می سوزم و می گریم  
چون صبح بر آ آخر تا یک سحرم بینی  
در ماتم هجر تو از بس که کنم نوحه  
زیر بُن هر مویی صد نوحه گرم بینی  
گر آب خورم روزی صد کوزه بگریم خون

گر قوت خورم يك شب خون جگرم بینی  
 خاك است مرا بستر خشت است مرا بالین  
 ور هیچ نخفتم من خوابی دگرم بینی  
 خون جگر عطار خورد این تن و خفت ای جان  
 برخیز و بیا آخر تا خواب و خورم بینی

۸۳۱

چون لبث به پسته اندر صفت گهر نه بینی  
 چو رخت به پرده اندر تتق قمر نه بینی  
 ز فراق چون منی را چه گُشی به درد و خواری  
 که اگر بسی بجویی چو منی دگر نه بینی  
 چه نکوییت فزاید که بد آید از تو بر من  
 چه بود اگر بهر دم بدم از بتر نه بینی  
 مکن ای صنم که گر من نفسی ز دل برآرم  
 ز تف دلم به عالم پس از آن اثر نه بینی  
 ز غم تو جان عطار اگر از جهان برآید  
 تو ز بخت و دولت خود پس از آن نظر نه بینی

۸۳۲

هرچه هست اوست و هرچه اوست توی	او تویی و تو اوست نیست دوی
در حقیقت چو اوست جمله تو هیچ	تو مجازی دو بینی و شنوی
کی رسی در وصال خود هرگز	که تو پیوسته در فراق توی
زان خبر نیست از توی خودت	که تو تا فوق عرش تو به توی
تا وجود تو کلّ کلّ نشود	جزو باشی به کلّ کجا گروی
نقطه‌ای از تو بر تو ظاهر گشت	تو بدان نقطه دایماً گروی
نقطه تو اگر به دایره رفت	رو که کونین را تو پیش روی
ور درین نقطه باز ماندی تو	اینست سَجین صعب وضیق قوی

چون تو در نقطه کشته باشی تخم نه همانا که دایره دروی  
 نتوان رست از چنان ضیقی جز به خورشید نور مصطفوی  
 کرد عطار در علو پرواز  
 تا بدو تافت اختر نبوی

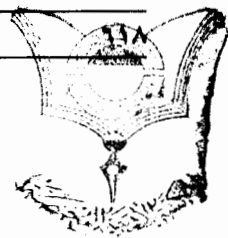
۸۳۳

ای لب گلگونت جام خسروی  
 پهلوی خورشید مُشک آلود کرد  
 مردم چشمت بدان خردی که هست  
 کی توان گفت از دهان تو سخن  
 گاه همچون آفتابی از جمال  
 من ندانم کافتابی یا مهی  
 عاشقان را جامه می‌گردد قبا  
 گفته بودی آنکه دل برد از تو کیست  
 ور بگویم من که تو بردی دلم  
 دل ندارم زان ضعیفم همچو موی  
 من که تخم نیکوی کشتم مدام  
 تو که با من تخم کین کاری همه  
 پیشه شیرنگ زلفت شیروی  
 خط تو یعنی که هستم پهلوی  
 می‌ببندد دست چرخ از جادوی  
 زانکه صورت نیست آن جز معنوی  
 گاه همچون ماه از بس نیکوی  
 کز چه گویم راست به از هر دوی  
 تو کله بنهاده کز خوش می‌روی  
 من ندارم زهره تا گویم توی  
 دل به من ندهی و هرگز نشنوی  
 تو دلم ده تا شود کارم قوی  
 بر نخوردم از تو الا بدخوی  
 درو نبود کانچه کاری بدروی

در سخن عطار اگر معجز نمود  
 تو به اعجاز سخن می‌نگروی

۸۳۴

گر تو خلوتخانه توحید را محرم شوی  
 تاج عالم گردی و فخر بنی آدم شوی  
 سایه‌ای شو تا اگر خورشید گردد آشکار  
 تو چو سایه محو خورشید آبی و محرم شوی  
 جانم در توحید دایم معتکف بنشسته است



تو چرا در تفرقه هر دم به صد عالم شوی  
 بوده‌ای هم‌رنگ او از پیش و خواهی بد ز پس  
 این زمان هم‌رنگ او شو نیز تا همدم شوی  
 چون نداری ز اول و آخر خبر جز بیخودی  
 گر بکوشی در میانه بیخود اکنون هم شوی  
 رنگ دریا گیر چون شبنم ز خود بیخود شده  
 تا شوی هم‌رنگ دریا گرچه يك شبنم شوی  
 چیست شبنم يك نم از دریاست ناآمیخته  
 گر بیامیزی تو هم در بحر کلّ بی غم شوی  
 و در آمیزی ز غفلت با هزاران تفرقه  
 چون نتابد بحر صحبت بو که تو محرم شوی  
 دل پراکنده روی از جام جم در آینه  
 جز پراکنده نیینی از پی ماتم شوی  
 هیچ نبودی هیچ خواهی شد کنون هم هیچ باش  
 زانکه گر تو هیچ گردی تو ز هیچی کم شوی  
 گر تو ای عطار هیچ آبی همه گردی مدام  
 ور همه خواهی چو مردان هیچ در یکدم شوی

۸۳۵

ناشسته رخ و گره زده موی چون مخموران گره بر ابروی کای من زمیان جانت هندوی کو چشم که بنگرد زهی روی زیر قدمش بهشت شد کوی می گفت به‌های‌های کای هوی چون باد همی رود بهر سوی بر روی تو می دهد به صد روی	سرمست درآمد از سر کوی وز بی‌خوابی دو چشم مستش تُرك فلکش به جان همی گفت فریاد کنان فلك که احسنت پیش لبش آب خضر شد خاك دل زار به‌های‌های بگریست یکدم بنشین که این دل مست جان می خواهد ز هرکسی وام
---	--

عطار تویی و نیم جانی  
با دوست به نیم جان سخن گوی

۸۳۶

نگاری مست لایعقل چو ماهی	درآمد از در مسجد پگاهی
سیه زلف و سیه چشم و سیه دل	سیه گر بود و پوشیده سیاهی
زهر مویی که اندر زلف او بود	فرو می ریخت کفری و گناهی
درآمد پیش پیر ما به زانو	بدو گفت ای اسیر آب و چاهی
فسردی همچو یخ از زهد کردن	بسوز آخر چو آتش گاهگاهی
چو پیر ما بدید او را برآورد	زجان آتشین چون آتش آهی
ز راه افتاد و روی آورد در کفر	نه رویی ماند در دین و نه راهی
به تاریکی زلف او فرو ریخت	به دست آورد از آب خضر چاهی
دگر هرگز نشان او ندیدم	که شد در بی نشانی پادشاهی

اگر عطار با او هم برفتی  
نیرزیدش عالم برگ کاهی

۸۳۷

جان به لب آورده ام تا از لبم جانی دهی  
دل ز من بر بوده ای باشد که تاوانی دهی  
از لبیت جانی همی خواهم برای خویش نه  
زانکه هم بر تو فشانم گر مرا جانی دهی  
تو همی خواهی که هر تابی اندر زلف توست  
همچو زلف خویش در کار پریشانی دهی  
من چو گویی پا و سر گم کرده ام تا تو مرا  
زلف بفشانی و از هر حلقه چو گانی دهی  
من کیم مهمان تو تو تنگ ها داری شکر  
می سزد گر یک شکر آخر به مهمانی دهی

من سگ کوی توام شیری شوم گر گاه گاه  
 چون سگان کوی خویشم ریزه خوانی دهی  
 چون نمی یابند از وصل تو شاهان ذره ای  
 نیست ممکن گر چنان ملکی به دریانی دهی  
 من که باشم تا به خون من بیالایی تو دست  
 این به دست من برآید گر تو فرمانی دهی  
 کی رسم در گرد وصل تو که تا می بنگرم  
 هر دم تشنه جگر سر در بیابانی دهی  
 داد از بیداد تو عطار مسکین دل ز دست  
 دست آن داری که تو داد سخن دانی دهی

۸۳۸

آفتاب رویت ای سرو سهی	بر همه می تابد الا بر رهی
نی خطا گفتم که می تابد بسی	بر من و من می نبینم ز ابلهی
گرچه عالم پر جمال یوسف است	نیست چشم کور را از وی بهی
چون بود کز بحر پر گوهر بسی	باز گردد خشک لب دستی تهی
باز گردیدند ازین بحر عجب	خشک لب هم مبتدی هم منتهی
قعر این دریا جزین دریا نیافت	دیگران هستند از مستی کهی
حلقه بر در می زنند و می روند	نیست از ایشان کسی را آگهی
جمله را جز عجز آنجا کار نیست	نه مهی است آنجا یگاه و نه کهی
می فرو افتد درین حیرت زهم	گر تو اینجا دو جهان برهم نهی
	ای فرید اینجا که هستی محو گرد
	چند گویی کونهی بر کونهی

۸۳۹

زلف تیره بر رخ روشن نهی	سرکشان را بار بر گردن نهی
روی بنمایی چو ماه آسمان	منت روی زمین بر من نهی

تا کی از زنجیر زلف تافته  
 وقت نامد کز نمکدان لبت  
 تا سر یک رشته یابم از تو باز  
 گر مرا در دوستی تو ز چشم  
 گفته بودی خون‌گری تا مهر عشق  
 گر بگریم تر شود دامن مرا  
 بار ندهی لیک قسم عاشقان  
 ور دهی در عمر خود بار جمال

داغ گه بر جان و گه بر تن نهی  
 دام من زان نرگس ره زن نهی  
 خارم از مژگان چون سوزن نهی  
 اشک ریزد نام من دشمن نهی  
 بی‌رخم بر دیده روشن نهی  
 تو مرا در عشق تر دامن نهی  
 همچو یوسف بوی پیراهن نهی  
 بار غم بر جان مرد و زن نهی

وصف تو چون از فرید آید که تو  
 افصح آفاق را الکن نهی

۸۴۰

گه به کرشمه دلم ز بر بریایی  
 ننگ نیاید تو را که هیچ کسی را  
 چون تنق از آفتاب چهره کنی دور  
 چون سر زلف تو سرکشی کند آغاز  
 از سر کین زان سنان غمزه کنی تیز  
 قصد کنی چون در آینه نگری تو  
 بر طرفی می‌روی ز من که من مست  
 در رخ من ننگری به دیده رحمت  
 گر بریایی هزار دل تو به روزی  
 چون نشکیمی ز دلربایی عشاق

گه ز تنم جان به یک نظر بریایی  
 گه دل و گه جان مختصر بریایی  
 عقل براندازی و بصر بریایی  
 از سر مویی هزار سر بریایی  
 تا به سنائی ز مه قمر بریایی  
 کز لب خود زاینه شکر بریایی  
 طرف ندارم که از کمر بریایی  
 بلکه بدان بنگری که زر بریایی  
 سیر نگردی تو و دگر بریایی  
 جهد بر آن کن که بیشتر بریایی

تا به ابد ای فرید تو بنمیری  
 از لب او یک شکر اگر بریایی

۸۴۱

ای راه تو را دراز نایی  
 نه راه تو را سری نه پای

این راه دراز سالکان را  
عاشق ز فنا چگونه ترسد  
چون از تو نماند هیچ بر جای  
ای دل بنشسته‌ای همه روز  
در لَجَّة بحر عشق جانت  
دُزّی که بهر دو کون ارزد  
هرگز دیدی که هیچ سلطان  
هرگز دیدی که رند گلخن  
ای دل خون‌خور که آن چنان ماه  
ای بس که من اندرین بیابان  
دردا که ز اشتران راهش  
باری چه بدی که غول را هم  
چون در خور صومعه نیم من  
در بسته چهار گوشه زَنار  
بس پرگه‌است زلفش وهست  
گر خون دلم بریزد آن زلف  
گر تو سر عین عشق داری  
ورنه ز درم برو که درپاش  
عطار تو خویشان نگه‌دار  
از آفت خویشان نمایی

۸۴۲

منم و گوشه‌ای و سودایی  
هر زمانم به عالمی میلی  
مانده در انقلاب چون گردون  
ساکن گوشه جهان ز جهان  
ای عجب گرچه مانده‌ام تنها  
تن من جایی و دلم جایی  
هر دم سوی شیوه‌ای رایی  
گاه شیبی و گاه بالایی  
همچو من نیست هیچ تنهایی  
مانده‌ام در میان غوغایی



رهزن من بسی شدند که من  
 کارم اکنون زدست من بگذشت  
 نیست غرقه شدن درین دریا  
 من سرگشته عمر خام طمع  
 مانده امروز با دلی پر خون  
 من سرگشته عمر خام طمع  
 می‌پزم بر کناره سودایی  
 منتظر بر امید فردایی  
 زانکه ندید  
 الغیث الغیث  
 کس چو عطار هیچ شیدایی

۸۴۳

ز عشقت سوختم ای جان کجایی  
 نه جانی و نه غیر از جان چه چیزی  
 ز پیدایی خود پنهان بماندی  
 هزاران درد دارم لیک بی تو  
 چو تو حیران خود را دست گیری  
 زبس کز عشق تو در خون بگشتم  
 بیا تا در غم خویشم ببینی  
 ز شوق آفتاب طلعت تو  
 شد از طوفان چشم غرقه کشتی  
 بماندم بی سر و سامان کجایی  
 نه در جان نه برون از جان کجایی  
 چنین پیدا چنین پنهان کجایی  
 ندارد درد من درمان کجایی  
 ز پا افتاده‌ام حیران کجایی  
 نه کفرم ماند و نه ایمان کجایی  
 چو گویی در خم چوگان کجایی  
 شدم چون ذره سرگردان کجایی  
 ندانم تا درین طوفان کجایی  
 چنان دلتنگ شد عطار بی تو  
 که شد بر وی جهان زندان کجایی

۸۴۴

ای غمت روز و شب به تنهایی  
 عاشقان را ز بیخ و بُن بر کند  
 عشق با نام و ننگ ناید راست  
 عشق را سر برهنه باید کرد  
 مونس عاشقان سودایی  
 آتش عشقت از توانایی  
 نهد عشق دست رعنائی  
 بر سر چارسوی رسوایی  
 تا تو از رخ نقاب بگشایی  
 بس که خفتند عاشقان در خون

تا ز ما ذرّه‌ای همی ماند تو ز غیرت جمال ننمایی  
 در حجابیم ما ز هستی خویش ما نهانیم و تو هویدایی  
 هستی ما به پیش هستی تو ذرّه‌ای هستی است هر جایی  
 هستی ما و هستی تو دویی است راست ناید دویی و یکتایی  
 نیست عطار را درین تک و پوی  
 هیچ راهی بجز شکیبایی

۸۴۵

دوش از سر بیهوشی وز غایت خود رای  
 رفتم گذری کردم بر یار ز شیدایی  
 قلاش و قلندرسان رفتم به در جانان  
 حلقه بزدم گفتا نه مرد در مایی  
 گفتم که مرا بنما دیدار که تا بینم  
 گفتا برو و بنشین ای عاشق هر جایی  
 این چیست که می‌گویی وین چیست که می‌جویی  
 مانا که دگر مستی یا واله و سودایی  
 با قالب جسمانی با ما نرود کاری  
 جسمانی و روحانی بگذار به یغمایی  
 رو خرقهٔ جسمت را در آب فنا می‌زن  
 تا بو که وجودت را از غیر بیالایی  
 تا با تو تو خواهی بود بنشین چو دگر یاران  
 از خود چو شدی بیخود برخیز چه می‌یابی  
 سیلی جفا می‌خور گر طالب این راهی  
 از نوح بلا مگریز گر عاشق دریایی  
 ناقوس هوا بشکن گر زانکه نه گبری تو  
 ز نّار ریا بگسل گر زانکه نه ترسایی  
 دُرّدی کش درد ما در راه کسی باید

کوهست چو سربازان جان داده به رسوایی  
 تو زاهد و مستوری در هستی خود مانده  
 تا نیست نگردي تو کی محرم ما آیی  
 خود را چو تو شناسی حقاً که چو شناسی  
 بیخود شو و پس خود را بنگر که چه زیبایی  
 هم خوانچه کش صنعی هم مانده و خوانی  
 هم مخزن اسراری هم مطرح یغمایی  
 آینه دیداری جسم تو حجاب توست  
 اندر تو پدید آید چون آینه بزدایی

۸۴۶

بر خاسته دل نه عقل و نه رای بر خاک نشسته باد پیمایی سرگشته شده سری و نه پای خورشید صفت بمانده تنهایی بی واسطه درکشیده دریایی زین شیوه ندیده ایم سودایی از نکته من به شهر غوغایی هر ساعت از آن دوم به هر جایی	سر برهنه کرده ام به سودایی با چشم پرآب پای در آتش چون گوی بمانده در خم چوگان از صحبت اختران صورت بین هر روز ز تشنگی چو آتش هر سودایی که بیندم گوید گر بنشینم به نطق برخیزد چون یکجایم نشسته نگذارند
---	--

زین واقعه‌ای که کس نشان ندهد

عطار نه عاقلی نه شیدایی

۸۴۷

دیدم به در دیری چون یت که بیارایی طرف کله اشکسته از شوخی و رعنائی ترسا بچه چون دیدم بی توش و توانایی اندر بر من بنشست گفتا اگر از مایی	ترسا بچه‌ای دیشب در غایت ترسایی ز ناز کمر کرده وز دیر برون جسته چون چشم و لبش دیدم صد گونه بگردیدم آمد بر من سرمست ز ناز و می اندر دست
---	---

امشب بر ما باشی تاج سر ما باشی  
 از جان کثمت خدمت بی منت و بی علت  
 دارم ز تو صد منت کامشب بر ما آیی  
 در حال دلم دریافت راهی ز هویدایی  
 عطار ز عشق او سرگشته و حیران شد  
 در دیر مقیمی شد دین داد به ترسایی

## ۸۴۸

دلا در راه حق گیر آشنایی  
 چومست خنب وحدت گشتی ایدل  
 در افتادی به دریای حقیقت  
 وگر نفس و هوا عقلت رباید  
 وگر همچون که یوسف خود پسندی  
 چو ابراهیم بُت بشکن بیندیش  
 تبرّا کن دل از هستی چو عیسی  
 شوی بر طور سینا همچو موسی  
 اگر خواهی که یابی روشنایی  
 میندیش آن زمان تا خود کجایی  
 مشو غافل همی زن دست و پای  
 تو می دان آن نفس از خود برای  
 کشی در چاه محنت ها بلایی  
 به هر آتش که خود خواهی در آیی  
 به بند سوزن ای مسکین چرایی  
 درین ره گر بورزی پارسایی  
 برو عطار مسکین خاک ره شو  
 به نزد اهل دل تا بر سر آیی

## ۸۴۹

ترسا بچه ایم افکند از زهد به ترسایی  
 دی زاهد دین بودم سجاده نشین بودم  
 امروز دگر هستم دُردی کشم و مستم  
 نه محرم ایمانم نه کفر همی دانم  
 دوش از غم فکر و دین یعنی که نه آن نه این  
 ناگه ز درون جان در داد ندا جانان  
 روزی دوسه گراز ما گشتی تو چنین تنها  
 پس گفت در این معنی نه کفر نه دین اولی  
 اکنون من و زناری در دیر به تنهایی  
 ز اریاب یقین بودم سر دفتر دانایی  
 در بتکده بنشستم دین داده به ترسایی  
 نه اینم و نه آنم تن داده به رسوایی  
 بنشسته بدم غمگین شوریده و سودایی  
 کای عاشق سرگردان تا چند ز رعنائی  
 باز آی سوی دریا تو گوهر دریایی  
 برتر شو ازین دعوی گر سوخته مایی

هرچند که پردردی کی محرم ما گردی فانی شو اگر مردی تا محرم ما آیی  
 عطار چه دانی تو وین قصه چه خوانی تو  
 گر هیچ نمائی تو اینجا شوی آنجایی

۸۵۰

رخ تو چگونه بینم که تو در نظر نیایی  
 نرسی به کس چو دانم که تو خود به سر نیایی  
 وطن تو از که جویم که تو در وطن نگنجی  
 خبر تو از که پرسم که تو در خبر نیایی  
 چه کسی تو باری ای جان که ز غایت کمال  
 چو به وصف تو در آیم تو به وصف در نیایی  
 گهری عجب تر از تو نشنیدم و ندیدم  
 که به بحر در نگنجی و ز قعر بر نیایی  
 چو به پرده در نشینی چه بود که عاشقان را  
 چو شکر همی نبخشی نمک جگر نیایی  
 همه دل فرو گرفتی به تو کی رسم که گر من  
 در دل بسی بگویم تو ز دل به در نیایی  
 تو بیا که جان عطار اگر خوش آمد از وی  
 به تو بخشد آن ولیکن تو بدین قدر نیایی

۸۵۱

چون روی بود بدان نکویی	نازش برود به هر چه گویی
رویی که ز شرم او در افتاد	خورشید فلک به زرد رویی
چون در خور او نمی توان شد	بر بوی وصال او چه پویی
خون می خور و پشت دست می خای	گر در ره درد مرد اویی
جانان به تو باز ننگرد راست	تادست ز جان و دل نشویی
تو ره نبری تو تا تویی تو	تا کی تو تویی تویی و تویی

چیزی که ازو خبر نداری      گم ناشده از تو چند جویی  
 گر گویندت چه گم شد از تو      ای غرّه به خویشتن چه گویی  
 باری بنشین گزاف کم گوی      بندیش که در چه آرزویی  
 عطار کجا رسی به سلطان  
 زیرا که کم از سگان کویی

۸۵۲

ای آفتاب رویت از غایت نکویی      افزون ز هرچه دانی برتر ز هرچه گویی  
 گر نیکویی رویت يك ذره رخ نماید      دو کون مست گردد از غایت نکویی  
 یارب چه آفتابی کاندر دو کون هرگز      در چشم جان نیاید مثلت به خو برویی  
 چون از کمال غیرت برجان کمین گشایی      از خون عاشقانت روی زمین بشویی  
 عطار در ره او از هر دو کون بگذر  
 وانگه ز خود فنا شو گر مرد راه اویی

ترجیعات





براق آمد مگر بر عزم عرشی  
که صد عالم و رای عرش و فرشی  
چو سر بر خط نهاده انس و وحشی  
که خط دادندت انس و جان بخوشی  
شده چون دحیه الكلب قریشی  
از آن بی سایه دایم می درفشی  
بران جرم دو عالم را ببخشی  
که تو برتر ز نه طاق بنفشی  
که داند تا چه نوری و چه نقشی  
اسری بعیده  
والجبروت کله

فداك أبی و امی این تمشى  
تورا چه عالم و چه عرش و چه فرش  
کنون روحانیان عرش را بین  
تویی سلطان مطلق در دو عالم  
ز بس کامد به نزدیک تو جبریل  
چو اندر عالم جان اوفتادی  
چو دایم رحمة للعالمینی  
نگردد مطلع بر نقش تو کس  
چو تو برتر ز افلاکی بجز حق  
فسبحان الذی  
الی الملكوت

چگویم من که از هر جا که گویم  
همه روحانیان بر جای مانده  
هم از عقل معظم پیش رفته  
قیامت نقد امروزت که هاتین  
به خاصیت تو درّی عالم افروز  
به یکدم چون گهر از طشت پر زر  
به نور جان به ذات حق رسیده  
شده مستغرق نور مسما  
زهی دانای اسرار معانی  
ورای این جهان و آن جهانی

۳

زهی سلطان دارالملک افلاک  
مجّزه زان پدید آمد که یک شب  
قزح زان آشکارا شد که یک روز  
ز اول حقه یک شب مهرة ماه  
تو آن وقتی نبی الله بودی  
اگر نور وجود تو نبودی  
چو پیش هو زنی هویی جگرسوز  
فروماند چو خر در گل ز مدحت  
ندارد هیچ کس با پستی تو  
زهی دارای طول و عرض اکبر  
شفاعت خواه مُطلق روز محشر

۴

زهی روز قیامت روز بارت  
گنه کاران بر جان خورده زنهار  
خلایق سر به سر در انتظارت  
همه جان بر کف اندر زینهارت

کجا پیغمبری دانی که آن روز  
 تویی مختار کل آفرینش  
 چو تو بر باد دیدی مُلک عالم  
 به صورت چرخ از آن فوق تو افتاد  
 فلک زان می دود باطشت خورشید  
 به فراشی از آن می آیدت ابر  
 تورا چون حارس و چون حاجب آمد  
 مه و خورشید در لیل و نهارت  
 فلک با خواجگی خود غلامت  
 چو لام منحنی از دال نامت

۵

زهی خاک درت تریاک اعظم  
 زهی موسی عمران بر در تو  
 زهی دربان تو یعنی که افلاک  
 تورا شیطان مسلمان گشته جاوید  
 اگر با نام حق نامت نگویند  
 نیابد خسته ای کو منکرت شد  
 عدو گر بنگرد در تو به انکار  
 نگین می خواست از مهر تو گردون  
 نگینش چون نشد مهر نبوت  
 زهی وجودت کل عالم  
 به هارونی میان درسته محکم  
 شده چوبک زنت عیسی مریم  
 ولی پیچیده سر از پیش عالم  
 که را باشد مسلمانی مسلم  
 بجز خاکستر خود هیچ مرهم  
 نماند مردمش در دیده محکم  
 از آن شد حلقه وش مانند خاتم  
 لبان خویش نیلی کرد ازین غم  
 اگر در نطق آیم تا قیامت  
 نیارم گفت یک وصف تمامت

۶

زهی مه را رخت تنویر داده  
 جمالت حسن را در بر گرفته  
 خرد نطق خوشت را کار بسته  
 به یکسو روز را شبگیر داده  
 کمالت عقل را تشویر داده  
 شکر لعل لبث را شیر داده

عروش هشت جنت در فراقت  
 چو خوشه ده زبان گشته نهم چرخ  
 ازین طاق چهارم روی خورشید  
 قضا دیده قدر مایه ز قدرت  
 به فرمان تو ای فرمان ده جان  
 دل عطار مجنون غم تو  
 ازین نه بم نوای زیر داده  
 صفات صد یکی تقریر داده  
 ز عکس رای تو تأثیر داده  
 ز کف سر رشته تقدیر داده  
 عذاب خلد را تأخیر داده  
 تو از زلف خودش زنجیر داده  
 به هم نامی حق دارم زهی قدر  
 به هم نامی نکو نامم کن ای صدر

۷

دلی کاینه اسرار گردد  
 تویی آن خواجه کز يك شاخ نعتت  
 تویی آن مرد کز نور وجودت  
 تویی آن مرد کز نور وجودت  
 تویی آن صدر کز دریای جودت  
 دل من یا رسول الله خفته است  
 چه کم گردد ز بحر بی نهایت  
 دل عطار را گر بار دادی  
 غلام خواجه احرار گردد  
 دو عالم خلق برخوردار گردد  
 عدم آبستن اسرار گردد  
 عدم آبستن اسرار گردد  
 کفی بحر و نمی امطار گردد  
 دلی دریند تا بیدار گردد  
 که يك شبنم دری شهوار گردد  
 دلی بیدار معنی دار گردد  
 نکوکارا مگر کاری شود پیش  
 چو کاری رفت مرد کار گردد

۸

ما مست شراب جان فزاییم  
 در گنج شرابخانه گنجی است  
 آنها که هوای می ندارند  
 هر جا که صراحی ز جامی است  
 تا حاصل ما ز می درآید  
 سرخوش ز می گره گشاییم  
 ما طالب گنج کنجهاییم  
 زنهار گمان مبر که ماییم  
 گر جان طلبد درآ درآییم  
 برداشته دست در دعاییم

تا ما گل روی دوست دیدیم      چون بلبل مست می‌سراییم  
 ما گوهر نور ذات پاکیم      روشن سخنی است می‌نماییم  
 ما صوفی صفة صفاييم  
 بی‌خود ز خودیم و از خداییم

۹

ساقی سخن از می‌مغان گفت      دل چون بشنید ترك جان گفت  
 يك جرعه می و هزار معنی      از عشق به گوش عاشقان گفت  
 وز گردش جام حسن ساقی      با ما غم و شادی جهان گفت  
 نارسته هنوز دار منصور      عشق آمد و عقل راروان گفت  
 دوش از سر بی‌خودی و مستی      پیرم سخن از می‌نهان گفت  
 دل چون بشنید نام می‌را      می‌خواست به‌رغم صوفیان گفت  
 ما صوفی صفة صفاييم  
 بی‌خود ز خودیم و از خداییم

۱۰

ساقی بشکن خمار جان را      دریاب حیات جاودان را  
 کین يك دوسه‌روز عمر باقی‌است      از دست مده می‌مغان را  
 وان دم که تهی شود صراحی      بفروش به جرعه‌ای جهان را  
 در فصل بهار و موسم گل      بی‌عشق مدار عاشقان را  
 ای آنکه نخوانده‌ای تو هرگز      از لوح درون خط روان را  
 فردا که پیرش اندر آرند      در مجلس حشر صوفیان را  
 ماست شراب جام ساقی      گوئیم حدیث این بیان را  
 ما صوفی صفة صفاييم  
 بی‌خود ز خودیم و از خداییم

۱۱

ای دلبر ماهروی طنناز      برقع ز جمال خود برانداز

تا دیده ز پرتو جمالت      چون جام جهان‌نما کنم باز  
 ما زنده به بوی جام عشقیم      در مجلس عاشقان جانباز  
 با طوطی عقل خویش همدم      با بلبل عشق خود هم‌آواز  
 ای بلبل خوش‌نوا سرودی      آهنگ حجاز گیر و اهواز  
 با عود بسای و عود می‌سوز      با چنگ بساز و چنگ می‌ساز  
 چون نیست درین زمانه ما را      با صوفی بی‌صفا دمی راز  
 ما صوفی صفة صفایم  
 بی‌خود ز خودیم و از خداییم

۱۲

دوش از سر خم صدا برآمد      جوش از می جانفزا برآمد  
 زان جوش به گوش خاک‌دردهر      نی رست و به صد نوا برآمد  
 در حوصله جهان ننگنجد      چون گنج ز کنجها برآمد  
 حقاً که ز قدرت همو بود      کاژدر شد و از عصا برآمد  
 ای رند شراب‌خواره امروز      می ده که ز می صفا برآمد  
 چندان که توشرح عشق کردی      گرد تو ز گرد ما برآمد  
 شکرانه آنکه صوفی امروز      خود را شد و از خدا برآمد  
 ما صوفی صفة صفایم  
 بی‌خود ز خودیم و از خداییم

۱۳

زین پیش که از جهان پرغم      جستم وفا نشد مسلم  
 چون ملکت جم نماند جاوید      می نوش به یاد ملکت جم  
 ای آنکه نگشته است خالی      از سینه من غم تو یکدم  
 بازآ که در آرزوی رویت      تدبیر دل رمیده کردم  
 گفتم به طبیب درد خود را      دردم چو طبیب دید در دم  
 بنوشت به خون دل جوابی      وان نیز به صبر کرد مرهم

بنشینی اگر مجال داری      بر خاک درش شبی چو شبنم  
 ای بیدل اگر تو دست یابی      بر گوی به ساکنان محرم  
 ما صوفی      صفة صفاييم  
 بی خود ز خودیم و از خداییم

۱۴

ای بلبل خوشنوا فغان کن      عید است نوای عاشقان کن  
 چون سبزه ز خاک سر برآورد      ترك دل و برگ بوستان کن  
 بالشت ز سنبل و سمن ساز      وز برگ بنفشه سایبان کن  
 چون لاله ز سر کله بینداز      سرخوش شو و دست در میان کن  
 بردار سفینه غزل را      وز هر ورقی گلی نشان کن  
 صد گوهر معنی ار توانی      در گوش حریف نکته دان کن  
 وان دم که رسی به شعر عطار      در مجلس عاشقان روان کن  
 ما صوفی      صفة صفاييم  
 بی خود ز خودیم و از خداییم

۱۵

کی باشد ازین نشیب نمناک      دل خیمه جان زند بر افلاک  
 بستاند عقل جوهر از جان      بفشانند روح دامن از خاک  
 وین خیمه چارطاق ایوان      در حلقه عاشقان زند چاک  
 زهر است مزاج چار عنصر      امید خلاص ازو چو تریاک  
 عشق است براق جان درین راه      تن کیست طفیلی به فتراک  
 آن لحظه که جان شود خرامان      در هودج کبریا بر افلاک  
 بر نغمه ارغنون توحید      رقاص چو صوفیان چالاک  
 دست اندازان و پای کویان      در محفل قدسیان طربناک  
 از نام و نشان و دل مجرد      وز هستی و نیستی تن پاک  
 نی از صفت بهمیش وهم      نی از حجب طبیعیش باک

در مرتبه کمال کلی ساکن شده است و خرم الأك  
 در ظل سرادقات الفت  
 راهی طلبد به سر وحدت



هرگز بود ای رفیق والا  
 من سایه صفت فزاده بر خاک  
 تو باز گشاده بال همت  
 افراخته رایت جلالت  
 تکیه زده همچو پادشاهان  
 وز حجره تنگ آفرینش  
 بر بود نقاب ما سوی الله  
 در شعله نور عشق یکرنگ  
 آزاد زبند امر تکلیف  
 در جذبۀ وصل یار از انسان  
 چون قطره ازین رجوع رجعت  
 وارسته تو از منی و از ما  
 فارغ ز کشاکش تمنا  
 در خوف هوای لا و الا  
 بر طرۀ هفت سقف مینا  
 بر اوج سریر چرخ خضرا  
 بیرون زده رخت دل به صحرا  
 از چشم خرد در آن تماشا  
 با لمعۀ برق حسن یکتا  
 ایمن ز فضولی من و ما  
 شبنم که فند درون دریا  
 يك لحظه بدان شد آمد اینجا

آیا که چه کار و بار بینی  
 آن دم که جمال یار بینی

۱۷

شهری است وجود آدمی زاد  
 باد است که خاک را براند  
 دل خسرو شهر و عقل دستور  
 گر شاه به مشورت وزیر است  
 ور هیچ به ضد آن بود کار  
 جان گنج و طلسم جسم دایم  
 گه خازم گنج امین و مصلح  
 بر باد نهاده شهر بنیاد  
 چون باد گذشت خاک استاد  
 شهوت چو عوام و خشم جلاد  
 خرم بود آن بلاد و آزاد  
 بنیاد همه به باد برداد  
 بر گنج ازین طلسم بیداد  
 گه باد به دست رند و شیاد



در بسته به مهر خاتم دین      وان مهر به دست عشق همزاد  
سلطان چو خزینه نقل فرمود      شد شاه و وزیر و شحنه آزاد  
شه خانه خراب و شهر خالی      از گفت و شنود و بانگ و فریاد  
عمّال مناصب ولایت      هر يك به بلاد دیگر افتاد  
در انجمن مقربان است  
زیرا که بدین قدم نشان است

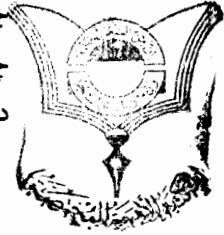
۱۸

این خاک ز لطف نور برخاست      وانگاه روان شد از چپ و راست  
شد جانوری که آشیانش      برتر ز ضمیر و وهم داناست  
هر لحظه ز فیض و فضل آن نور      بزمی و بساط دیگر آراست  
سری که فلك نبود محرم      بر چهره او چو روز پیداست  
نقدی که خلاصه دو کون است      در جنب وجود او مهیاست  
مطلوب ظهور سرّ امر است      مقصود وجود نقش اشیاست  
درج گهر و کنوز غیب است      غوّاص بحور دین و دنیاست  
در کوبه طلوع آدم      منجوق و لوای عزّ والاست  
کین وصف چنین به رمز عشاق      بر قدّ قبای او بود راست  
سودازدگان دین و دنیی  
هرگز شنوند این سخن نی

۱۹

رفتند سران به بزم سلطان      ماندند جنیبه را به دربان  
ریحان به ریاض انس پیوست      بردند سفال را به خمدان  
پرورده طبع گشت خاموش      نو برده فهم شد سخندان  
شد قطره محیط و ذره خورشید      از محو صفات صنع یزدان  
آثار خصال جسم گم شد      در مطلع نور قرب جانان  
تا قطره شبم سحرگاه      بر روضه وصل اوست غلتان

در پرده نیستی هم آواز      چون ناله نیم خواب مستان  
 چون هیچ نشان نیابی از خود      تیری به نشانه راست بنشان  
 چون سوخت سپند خوش برآسود      مشکی مکن از جمال خوبان  
 در نسخه کیمیای توحید      خواندم که فناست مغز ایمان  
 این است سخن که تا توانی  
 خود را ز برون در نمائی



۲۰

آن کیست بر آن سپهر اعظم      وان کیست و رای هر دو عالم  
 از خاک یکی سواد افتد      وز آب درو بلاد احکم  
 کم کار ولی درو جهان گم      کم نام ولی دو کون ازو کم  
 در نور جبینش حج اکبر      در نقش نگینش اسم اعظم  
 جایی مرو و به خود فرو شو      در نسخه توست این لغت ضم  
 در حرف نخست باز یابی      اسرار زمین و آسمان هم  
 گر بر سر سرّ این معما      افتاد دلت زهی مکرم  
 خوش باد شب و خجسته روزت      رو رو که جهان شدت مسلم  
 گنگ از دل درج سر به مسمار      چون شرح دهد زبان گنگم  
 یکذره سپهر و هفت خورشید      يك نم ز شراب و چارکون یم  
 عطار ز سرّ عشق بر گوی      انوار صفات و ذات مبهم  
 تو نور هوای آن جهانی  
 بر خاک فتاده ناگهانی